تاریخ متولد شدن محمد علی ابن آخوند ملا محمد روضه خوان ابن حاجی محمد علی ابن محمد بلار حاجی ابن خان کالیدر فی ۲ شهر ربیع الاول سنه ۱۳۰۹

سلامت الانسان
حفظ اللسان

یعقوب

[illegible]ن شاه و بزرگان با سهو رو گرفتن ملک [illegible] و عجایبهای هندوستان و ساختن

[illegible] سیستان و مبارزت او با شاه کابل و دیگر داستان [illegible] و بو سفید و برزو

فرامرز رستم با او رفتن فرامرز بهندوستان و فتح دیو [illegible] و ازدها و جو شاه کوکون

و ازرگ کوه با محمود و مبارزت کردن او با کید هندی و ورزشهای گران سه و دیگر بهمن

بن اسفندیار و کین خواستن از فرامرز پسر رستم و [illegible] از هم جدا کرد و با ندیس — فردوسی

آن شصت هزار دینار سیم را از ایشان قبول نکرد با سلطان باز نمودند سلطان برنجید

[حس]ن میمندی حاضر بود گفت اکنون وقت فرصت است که اگر تشریف و درم از

حضرت سلطان بوی رفتنی بایستی که بر دیده نهادی پس فردوسی بگرمابه بود

این درمها بوی بردند و در ساعت بیست هزار دینار دیگر بابه بیمی داد و بیست هزار دینار

بفقاعی داد تا فقاعی از جهت او خرید بیست هزار دینار دیگر بحساب داد که آن درمها را

بر در سرای وی برده بودند چون خبر بسمع سلطان رسید سلطان خواست که فردوسی را

سیاست کند و ندیمان او را گواهشنده بخشید پس فردوسی از کتابی بیرون آمد آن

درمها بخش کردند و دو سه بیت متقارب بوزن شاهنامه در عکس سلطان محمود گفت

چرا که سلطان محمود از اصل نه ملک زاده بود و آن چنان بود که سبکتگین را فرزند

نمیشد و اگر میشد دختر بود اتفاقا زن وی حامله بود و در وقت مولود دختری آورد و در

[illegible] سبکتگین او را بو نصر [illegible] که از [illegible] آبادانی [illegible] مولد شده بود [illegible]

و ازرگ کردوان پسر سلطان محمود است که پادشاهی یافت و بجای سبکتگین نشست

و شرح او بسیار است و چون فردوسی دانست که هر کس باصل خود راجع میشود روی بر تافت و
آن در بهار اقبول نکرد چند شعر بساخت و در دست ایاز داد که در حضرت سلطان بخوان
و از آن جمله یک بیت در حق رستم زال گفته بود اینست که رستم یلی بود در سیستان
منش آورده ام رستم داستان در ساعت فردوسی را لشکری پدید آمد و در شب در خواب
در مقام بهوشی رستم را دید که بوی میگفت ای فردوسی شاعر آنچه در حق ما گفته از حرب
و ضرب و جنگ درست است و زیاده از آن است جائزه مدح از ما باید طلبید تا رستم را
دیگر دان در کتب دیده و خوانده بودند که تو بوجود خواهی آمد و صفت شجاع
از تو کمال خواهد گرفت حالا از جهت تو در ملکی زابلستان صد خم خسروانه زر سرخ و
سفید از جهت جائزه پنهان است فردوسی چون از خواب بیدار شد بگریه افتاد و جماعتی که
در طریقه اخوت بودند گفتند زار چه شد که بدین سان گریانی گفت رستم زال را
بخواب دیدم که بر رخش تیز تخش سوار شده و کمندی از صد من بر هم پیچیده و بر کوهه
زین بسته و گرزی از صد من در دست گرفته و شمشیری از میان کشیده و نیزه بقدر
پنجاه ارش از پیش گرفته و مرا تحسین نموده فرمود که چرا خاطرت آزرده شده است
وان بیت در حق ما روا داشتی که از منش پرداخته ایم از این واسطه گریانم جماعت
گفتند که دیگر این بیت را مگو فردوسی گفت چه کنم که سخن از زبان اطلاق شده و
در عالم مشهور است بعد از آن برفت بزابلستان و گنج را بر گرفت و روی بغزنین
نهاد و فصل فی الهجویات سلطان محمود غزنوی گوید

ابانه

فردوسی این را بمن داد پس ایاز قبول کرد فردوسی رخصتی که داشت بر گرفت و بجانب طوس
رفت و بعد از چند روز که ایاز سلطان را خوش وقت یافت آن کاغذ نوشته بدست او داد
بخواند سلطان پنداشت که گنج نامه ایست بستد و بخواند متحیر گشت پس بود که هر که فردوسی
را بدو من آرد او را پنجاه هزار درم بدهم بسیار طلب کردند نیافتند سلطان وزیر را
بخواند گفت من این زشت نامی از تو دارم ایشان او را بند کرده معزول و مرده کرد و بعضی
از بزرگان ایشان از سلطان شفاعت کردند هر یک را شصت هزار درم رکنی بستد
که فردوسی را بدگوئی کرده بودند پس سلطان از آن پس هرچند فردوسی را طلب کرد نیافت
از کرده خود پشیمان گشت و سودی نداشت و این شاهنامه باند بزرگان از آن نسخها کرده اند
والله المستعان و بالله التوفیق پس فردوسی از آنجا بولایت مازندران رفته و در آن شهر بادشاهی
بزرگ همت و دانا بود و در باب شعر توانا بود و از احوال سلطان محمود و فردوسی خبر داشت فردوسی
مدحی چند در حق آن بادشاه با چند بیتی از نسخه شاهنامه تمام بخطی موشح بوی فرستاد آن بادشاه
شصت هزار دینار در ازای آن صلت فرمود گفت سلطان محمود مرا آزرده است بسیار دارا طلب
کند و کار تو مشکل گردد صلت قبول کن چنانکه آمده باز گرد فردوسی روی بغربت بر تافت و روی به
بغداد نهاد و آن زمان قادر خلیفه بود فردوسی احوال خود و سلطان بوی نوشت و در میان خلیفه
و سلطان اندک تقاضی بود موجب آنکه سلطان زیادتی القاب طمع داشت و خلیفه طمع را
قبول نکرد تنازع دراز شد پس مکتوب سلامی بخلیفه فرستاد و در آنجا ذکر کرد که اگر خواهی
که خاک بغداد را به ... بر پشت پیلان غزنین آورم خلیفه جواب آن نهنده ... نوشت

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله الکرام چون این جواب سلطان
بنوشت سلطان دبیران و دانشمندان را بخواند تا جواب خلیفه را بخوانند تمامان مشکل را
حل کنند دبیری که قرب منافت داشت گفت اگر سلطان اجازت فرماید من بگویم
گفتنی باید گفت گفت در جواب نوشته که الم تر کیف فعل ربک باصحاب ا
لفیل جمع حاضران و اکابران بر صدق این حرف اقرار کردند یعنی این سوره را معنی
است که ابرهه کافر فیلی داشت که نام او محمود بود و عزم کرده بود که مکه را خراب کند و کعبه
که آن را زیارت بر و خوانده باشی که لشکر ابابیل با ایشان چه کرد یعنی سلطان بدان طریق
گمراه شده است چون ابرهه کافر بعذاب گرفتار شود و بس فردوسی در بغدادی بود
و مدح خلیفه میگفت تا زمانی که سلطنت بمسعود پسر سلطان محمود رسید گویند هنوز سلطان
زنده بود که فردوسی بطوس رفت چون خبر فردوسی ملک را حاصل شد شصت هزار درم
درم رکنی نقره بود تا بار کردند به طوس بردند چون درم دار بدروازه طوس رسید دید که
جنازه را بیرون می آورند بعد از معلوم کفتند این مرده فردوسی است ایشان بر مرگ
فردوسی بگریستند و آن درم بخرج گنبد فردوسی شد این بود سبب نظم کتاب شاه
نامه والحمد لله رب العالمین فصل در فهرست ملوک اول پیشدادیان
بوده اند اینان زیاده اند سوای افراسیاب ترک که دوازده سال ایران زمین را بگر
فتند و پادشاهی کرده پادشاهی پیشدادیان دو هزار و چهارصد و پنجاه و چهار سال بود دوم
گروه کیانیان شدند ایشان ده تن بودند مدت ایشان هفتصد و شصت و چهار سال بود سیوم اشغانیان

که ایشان را ملوک طوائف خوانندی مدت پادشاهی ایشان چهارصد و هشت سال بود و هشت
تن بودند چهارم گروه ساسانیان اند که ایشان را اکاسره خوانندی سی و یک تن بودند مدت پادشاهی
ایشان پانصد و هشت سال اول ایشان پیشدادیان و اول کیومرث بود پادشاهی او سی سال
دوم هوشنگ بود و پادشاهی او چهل سال سیوم طهمورث بن هوشنگ سی سال چهارم جمشید
بن طهمورث هفتصد سال پنجم ضحاک تازی که او را اژدهاک گفتندی پادشاهی او هزار
بروز کم ششم افریدون بن آتبین بن نور بن جمشید پانصد سال هفتم منوچهر بن ایرج دو
بیست سال بود هشتم نوذر بن منوچهر هفت سال نهم افراسیاب بن پشنگ بن زاد و هشتم بن
نور بن افریدون پادشاهی او در توران زمین چهارصد سال بود دهم زو بن طهماسب
بن منوچهر شصت سال یازدهم بن گرشاسب بن زو بن طهماسب نه سال اول کیانیان
کیقباد بن زراج بن نوذر بن منوچهر پادشاهی او یکصد سال دوم کیکاوس بن
کیقباد یکصد و پنجاه سال سیوم کیخسرو بن سیاوخش شصت سال چهارم لهراسب
بن اروند بن طهماسب بن منوچهر یکصد و بیست سال پنجم گشتاسب بن لهراسب
دویست و ده سال ششم بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب یکصد و دوازده سال هفتم
همای زن بهمن پادشاهی او سی و دو سال هشتم داراب بن بهمن یکصد و بیست
سال نهم دارا بن داراب یکصد و چهار سال دهم اسکندر فیلقوس رومی
که از روم خروج کرده و دارا را بکشت ملک را بگرفت پادشاهی او سی سال بود
در ایران زمین چهارده سال سکه و امین او بود طبقه سیم گروه اشکانیان

که ایشان را ملوک طوایف گویند اول ایشان اشک بن داراب ده سال دوم اشک
بن اشکانیان بیست سال سوم شاپور بن اشکان شصت سال چهارم فیروز بن شاپور
یکصد و ده سال پنجم بهرام بن بلاس یکصد و یازده سال ششم هرمز بن بلاس بن بهرام نود و دو
یکسال هفتم نرسی بن بلاس چهل سال هشتم بلاشان بن بلاش بیست سال نهم بلاش
بن فیروز بن شاپور یکصد و دو سال دهم خسرو بن بلاس چهل سال یازدهم فریدون بن بلاس
هرمز یکصد و یکسال دوازدهم اردوان بن بلاش یکصد و سه سال سیزدهم اردوان
بن اشغان بیست سال چهاردهم خسرو بن اشغان بیست سال پانزدهم بلاش بن اشغان
یکصد و دو سال شانزدهم اشغان بن اشغانیان سی سال هفدهم فیروز بن اشغان یکصد و
یازده سال هجدهم مردوی بن اشغان ده سال نوزدهم خسرو اشغانی ده سال بیستم
نرسی اشغانی یازده سال بیست و یکم اردوان اشغانی یکصد و چهار سال بود

طبقهٔ چهارم چهارم ساسانیان اند اول ایشان اردشیر بن ساسان بن داراب
بن بهمن که او را اردشیر بابکانی خوانند پادشاهی او چهل سال بود دوم شاپور بن اردشیر
سی سال بود سیوم هرمز بن شاپور بیست سال چهارم بهرام بن هرمز سی سال پنجم بهرام
بن بهرام یکصد و چهار سال ششم نرسی بن بهرام سه سال هفتم هرمز بن نرسی ده سال
هشتم شاپور بن هرمز هفتاد سال نهم اردشیر بن هرمز ده سال دهم شاپور بن شاپور پنج سال
یازدهم بهرام بن شاپور یکصد و چهل سال دوازدهم یزدجرد بن شاپور بیست و یک سال سیزدهم
بهرام بن یزد بود شصت سال چهاردهم یزدجرد بن بهرام یکصد و هفتاد سال پانزدهم ارمزد یزدجرد

بود

یکسال شانزدهم فیروز بن یزدجرد بیست و نه سال هفدهم بلاس بن فیروز پنج سال هیجدهم قباد
بن فیروز چهل سال نوزدهم جاماسب بن فیروز یکسال بیستم کسری انوشیروان هفتصد و چهل هشت
و یکم هرمز بن نوشیروان یکصد و دو سال بیست و دوم پرویز بن هرمز که او را خسرو پرویز گفتندی که او
هشت سال بیست سیوم شیرویه بن خسرو هشت ماه بیست چهارم اردشیر بن شیرویه یکسال
بیست پنجم کسری ارسلان یکسال و پنج ماه بیست ششم کسری بن قباد سه ماه بیست هفتم
توران دخت خسرو پرویز یکسال و چهار ماه بیست هشتم آزرم دخت بنت خسرو چهار ماه بیست نهم
فرخ بن خسرو پرویز که از شیرین بوده بیست هشت سال سی ام فیروز بن جنید یازده سال سی یکم
یزدجرد بن شهریار بن فرخ بن خسرو پرویز که از شیرین بوده بیست هشت سال که آخر ملوک عجم
است که دختر وی شهربانوی زن امام حسین بود و بعد از آن پادشاهی بفرزند علی افتاد
این بود فهرست پادشاهان ایران بگفتار ایرانی دهقانان انشاء الله که از آفرینش آسمان و زمین
یاد کنیم الخ در قرآنست تا خلایق بدانند و عبرت گیرند که از تقدیر ملک تعالی عجب نیست و چه
کسان گذشته اند تا به پیغمبر ما محمد مصطفی که ختم پیغمبران است آمد و آن قرآن مجید که از سماء در شرح
فارسی بدین آیه که گفته شود انشاء الله تعالی وحده العزیز الله الموفق والمستعان

بسم الله الرحمن الرحیم و به الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والعدوان علی الظالمین
والصلوات والسلام علی خیر خلقه مظهر لطف حقه محمد و علی آله و اولاده و اصحابه اجمعین

اما بعد از ثنای خداوند تعالی و صلوات بر رسول صلی الله علیه و آله و سلم یاد کنیم از
قصص قرآن و آنچه بدو پیوسته است از سر قرآن و حکمتهای لطایف و نکته و اشارت و اخبار

زیرا اگر با تمام قصص را معظم قرآن یاد کردن پیشینیان که خدای عز و جل یاد کرده است و بدان خلق را
خبر داده است و بیم کرده است و بدان جهان دلالت کرده و از قومهای پیشین و آنچه بدیشان
رسیده از عذابهای گوناگون تا مومنان حذر کنند و بدانکه خداوند تعالی بر ایشان داده دین پاک
و بدان کار کنند و بدانند کردارهای نیک پیغمبران علیهم السلام و کرامتهای ایشان بدان رغبت
کنند و هیچکس از علما و بزرگان از قصص قرآن اعراض نکرده اند مگر گروهی که عاجز بوده اند
از دریافتن این جمله و بینندگان این مرحله را که گویا راست خلق را بخداوند خواندن آن و نیز راست از
دوستان [illegible] جمع کردیم این قصه‌ها را چنانکه در قرآن است به تغییرها و آغاز از قصه آغاز جنبش آسمان یاد
کنیم بعون الله تعالی **روایت** کرده اند ابو اسحق بن ابراهیم بن منصور خلف النیشابوری عن
ابو احمد بن حسین بن احمد القصار المؤذن النیشابوری عن میمون بن مهدون الهروی عن ابی صالح
بن عباس عن محمد بن اسماعیل بن ابراهیم بخارایی عن ابو الحسن دینوری بدان اسناد که او را
بوده تا امام جعفر بن امام محمد الباقر علیهم السلام از محمد ابن علی و از حسین بن علی علیه الصلوات
والسلام شنیده بودند که جبرئیل علیه السلام اوی را از آغاز و انجام آسمان و زمین [illegible]
عرض نمود پس صحابه گفتند یا رسول الله اول چیزی که حق تعالی بیافریده بود گفت اول نور پیغمبر
تو آفرید آنگه پیش تو نوشته پس آغاز کرد و فرمود که بسم الله الرحمن الرحیم الله لا اله الا هو
الحی القیوم لا تاخذه سنة و لا نوم **قصه** که ملک عز و جل نخست آفرید بدانکه
خداوند تعالی همیشه بوده و قدیم است که هرگز نبوده که نبود و زمین و آسمان و عرش و کرسی و بهشت و دوزخ
و فرشته و آدمی نبود و جان بن الجان نبود و خداوند تعالی بود ازلی و علمش ازلی و خواستش ازلی و چون که

جن بود

خواست بود که عالمی ایجاد کند به اراده کی [illegible] اول تاریکی آفرید به بزرگی هفت آسمان
و هفت زمین پس نوری جدا فرمود بمقدار آن و بر آن تاریکی مسلط کرد و آن تاریکی همه روشن گشت
پس الله تعالی آن نور را به چهار قسم گردانید از قسم اول عرش آفرید و از قسم دوم کرسی آفرید و از قسم
سوم جوهری آفرید پس الله تعالی نظر هیبت بدان جوهر افکند جوهر بگداخت و آب گشت آنگاه
عرش را بر سر آب نهاد چنانکه فرمود **وكان عرشه على الماء** نظر الله تعالی
بر دو گونه است یکی نظر هیبت و یکی نظر رحمت نظر هیبت بران جوهر افکند هر کجا حق تعالی نظر هیبت
بچیزی افکند آن چیز بر جای خود نماند چنانکه چون نظر هیبت بر کوه افکند آن کوه پاره پاره شود
چنانکه فرمود **فلما تجلى ربه للجبل جعله دكا** و قصه آن تمام گفته شود و بجای
خود چنانکه در هیبت بکوه هم گریست آب گشت نظر رحمت آن بود که چون در نگرد آن چیز بجای خود بماند
و آن زیاده شود چنانکه در خبری آمده از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم که حق تعالی لوحی آفریده است از در سفید
پای های او از یاقوت سرخ خداوند تعالی در هر شبانروزی از رحمت خویش سیصد و شصت نظر رحمت
بران میکند و چون در چگونه و به نظری مرده زنده میکند شان وی همچنین از آن است که [illegible] فرمان
شمار کرده چنانکه فرمود **كل يوم هو في شان** و عرش بر سر آب بود چهار صد هزار سال و
هیچ قرار نگرفت تا خطی سبز از نور گرد وی پیدا شد نوشته بود که لا اله الا الله و محمد رسول الله
و علی ولی الله آرمید و غلطید این الحال قرار گرفت آنگاه حق تعالی هشت صف فرشته بیافرید بنام [illegible]
[illegible] و پری و آدمی درازی هر فرشته دویست هزار ساله راه و هر گامی از ایشان هفت هزار ساله
راه پس خداوند تعالی بفرمود که عرش را بگیرند نتوانستند پس حق تعالی هشت صف دیگر هم بدان صفت

بیافرید نتوانستند برداشتن ندا آمد که ای فرشتگان اگر هزار بار چنین می افزایم و با یکدیگر جمع شوید
نتوانید برگرفتن مگر بیاری من که خداوندم انگاه فرشتگان سر بسجده نهادند از خدای عز و جل یاری
خواستند حق تعالی فرمود که بگویید لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم چون کلمه بگفتند حق با ایشان
یاری داد عرش از جای برخواست بگفت آمد پس حق تعالی برخوشنا گفت که من آن سبحانی ام که
عرش را بدین کرانه بر روی آب بدین زیبایی نگاه میداشتم فرشتگان چهل هزار سال میگفتند
سبحان الله ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم از بیم اگر نباید که عرش از دوش
ایشان بیفتد پس الله تعالی ایشان را معزول کرد و عرش را بر چهار فرشته سپرد اول بر شبیه آدمیست
از الله تعالی روزی آدمیان میخواهد و آمرزش مومنان با فرشتگان میخواهد و شبیه دیگر بر شبیه مرغی
است که از الله میخواهد از حق تعالی روزی مرغان می خواهد و فرشته دیگر بر شبیه گاو است از حق تعالی
روزی دد و دام میخواهد از آن روز که گوساله پرستیدند سر بر نیاورده اند که چرا بر صفت من بپرستیدند
اند روز قیامت حق تعالی چهار فرشته دیگر بود ایشان فرستد چنانکه فرمود ویحمل عرش
ربک فوقهم یومئذ ثمانیة اما انکه بعضی از علما گویند هشت صف خواهند بود و دیگر اما بحکم عظمی
و بزرگی عرش ندانند مگر خداوند عز و جل چنانکه گفت محمد صلی الله علیه و سلم و عبدالله عباس رحمة الله علیه روایت میکنند
که حضرت رسول صلی الله علیه و سلم گفت که هفت آسمان و هفت زمین با کرسی در جنب عرش همچون ربع دانه
است اندر زمین هیچ مخلوقی صفت عظمت و بزرگی عرش نتوانند دانست مگر خدای عز و جل داند
پس هر آنکه اندیشه کند گمراهی بود و گمراهی تن بمعصیت می سپرد و خود را با وزر گرفتار کند چنانچه گردد که حضرت
قیامت امروز آن روز را باید دید انچه دانند پس هر آنکه در خبر است از رسول صلی الله علیه و سلم که فرشته

ازحق تعالی

از حق تعالی درخواست که آسمان او کنوری ده بار دوم و بزرگی عرش را به بینم با همت بر همت من زیاده
شود حق عز و جل فرمود که شوانی گفت یارب توم یاری ده الله تعالی دیگر او کنوری داد هجده هزار بال
داشت بصفت هر بالی پانصد ساله راه حق تعالی دیگر هجده هزار بال دیگر زیاده گردانید و بیست هزار
سال بپرید و بیک پایه عرش نرسید پس بازگشت بیشتر بر کوه آورد و گفت سبحان ربی
العظیم و بحمده ندا آمد که ای فرشته اگر دو عرش است بدانکه بنخواهی بزرگی عرش
دانی باز گرد که بحکم عظمی و بزرگی عرش را نتوانی دانست مگر من که خداوندم پس هم که این تسبیح
گوید در رکوع ثواب آن فرشته روزی هزار بار از حق تعالی آمرزش آن بنده خواهد و هم چنین
خبر می آید که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود که فرشته دیگر کنوری خواست چهار هزار سال بپرید بهمان نمط باز نیز
نرسید عاجز شد سر بسجده نهاد و گفت سبحان ربی الاعلی و بحمده هر که در نماز بعد از
سجود این تسبیح بگوید آن فرشته آمرزش وی خواهد اما اختلاف علما در این آیه که حق تعالی
فرمود الرحمن علی العرش استوی کلام حق در سنت پیداست ایمان آریم بگوییم که از
مجمل های قرآن است کس ندانند مگر الله تعالی چنانکه فرمود که وما یعلمه الا الله والراسخون فی العلم
مردی از انس بن مالک پرسید که استوی چیست جواب داد که عرش بوجود است استوی واجب است
سوال کردن از وی بدعت است و این مرد چنان پندارم که مبتدعست بیرون کنید از مجلس او را اگر
بنده عرش دگر کرسی نهاده است پس از قلم تا آن نور دیگر که قلم گردانید از یک قلم لوح افزود
محفوظ بالای وی پانصد ساله راه انگاه ندا آمد که یا قلم مداد بردار پس دوات بیافرید و بالای
پانصد ساله راه در روی هزار خانه آفرید و پنهان کرد و روی پانصد ساله راه و باز پنهانی لوح محفوظ

تا دیده

هفتصد ساله راه داد گرانه وی از یاقوت سرخ از نخم سوم قلم آفرید بالای وی پانصد ساله راه
انگاه ندا آمد که یا قلم مداد بردار یا دوات و آن علم را که منم بنویس قلم بقلم دو. انگاه قلم برود دوات آورد
در لوح رفتن گرفت تا چهار صد سال بنوشت که لا اله الا الله محمد رسول الله و علیا
ولی الله بسم الله الرحمن الرحیم انا الله انا الله انا الله و لا اله الا الله لا
راد لحکمی و لا مانع بقضائی من استسلم لقضائی و اصبر علی بلائی
و الشکر علی نعمائی فلیطلب ربا سوائی پس هرچه بخواهد بودن تا قیامت بنوشت
تا این هفتصد ساله راه بالای لوح محفوظ نوشته شد پس لوح محفوظ از خود به پنجصد و سه [?] ازو
برآمد که من مثلی نیستی چون من کیست که علم خدای بر من مکشوف شد و بدانکه عبدالله عباس رحمة الله
گوید که چهار چیز در لوح محفوظ و نگاه دو [?] نخواهد روزی و اجل و سعادت و شقاوت از نخم چهارم
مرکب آفرید از نور زبال دریای هفتصد ساله راه از نخم پنجم دانه مروارید سفید آفرید نام وی کرسی نهاد
فرمان داد که وسع یا رشد بفراخی هفت طبقه آسمان و هفت طبقه زمین چنانکه فرمود وسع کرسیه
السموات و الارض بعد از آن از نخم ششم گوهری آفرید از یاقوت سرخ بالای وی پانصد ساله راه
یک نظر هیبت بران افگند بجوشید و هزار سال بر خود بجوشید و آب گشت چهار باد آفرید صبا و دبور و
جنوب و شمال هر چهار را فرمان داد تا از چهار روی در آمدند میان آبها بوزیدند موج برخاست و از روی
موج کفی پدید آمد از نخم هفتم آتش پیدا فرید فرمان داد تا بر روی آن آب برفت دودی برآمد و در هوا معلق
بایستاد از نخم هشتم نی سرخ پدید آورد انچه که امروز کوه است فرمان داد هر چهار فرشته را یعنی جبرئیل و میکائیل و
اسرافیل و عزرائیل علیهم السلام تا چهار گوشه این نی بگرفتند و بکشیدند بر روی آب چنانکه هفت طبقه زمین پیدا شد

نفقتی که اندر زمین است از ما به ان نسبت قوله تعالی خلق الارض فی یومین به دو روز
کوهها و اشجارها پیدا فرید زمین اول را نام نهاد زمین دوم را الحولطا نام است اندر وی بادهای
مخالف آفرید و جز رحمت و جز عقوبت و زمین سوم را ثقیلا نام است اندر وی خلقی آفرید که روی
ایشان چون روی آدمیان است و دهنشان چون دهن سگ و دستشان چون دست آدمیان و
پایشان چون پای گاو و مویها چون موی گوسفند هرگز عاصی نگشته اند و مر ایشان را ثواب بهشت نیست
چون مار از روز آید ایشان را شب آید و چون مار را شب آید ایشان را روز آید زیرا که بدین صفت میگردد
و زمین چهارم را بیها(؟) نام است اندر وی سنگ کبریت است و هر سنگی چند کوهی از جنبه تا نفس
دوزخ چنانکه یاد کرد. وقودها الناس و الحجارة و زمین پنجم را مسافو نام است و در وی ماران
و گژدمان دوزخ اند و هر گژدمی بمثل شتری نیشهای ایشان چند نیزه هر نیش ایشان ...صد و هفت
و زهر نهاده است در هر فرقی هفتصد و نصت قلوه که اگر یکی از ان قلعها در آسمان و زمین اندازند همه
جانوران عالم از گند او بمیرند و همه طبقها بیمار گردد و آتشها گنده گردد و اگر از آن ماران یکی را فرمان
آید که بدنیا آید هر کوهی که عظیم تر است فرو برد چون ریگ از هم بلرزد و پاشید چون دو قبان بوی
کند ایشان بشنوند اندامهای ایشان از هم پاشد و زمین ششم را اسکا نام است اندر وی جایها
دوزخیان است و دیوانهای ایشان همه آنجا نهند و آنرا سجین خوانند و زمین هفتم را ثری نام است
جای ابلیس لعین است و تخت اوست و این طبقهای زمین که یاد کردیم بروز شنبه آفرید و در روایت سوم دیگر آن
را هم روز شنبه آفرید در آن کشادید ملک الموت بجان ستدن مشغول گشت و قابیل که مر هابیل را بکشت
سوی دنیا روز که هر دو فرمان یافتند و ایوب صابر ببلای گران گرفتار شد همه روز شنبه بود و بروز یکشنبه
کوهها و ... آفرید بروز پنجشنبه از نخم نهم آن دود و از آن ... در هوا معلق ایستاد

دا آب هفت طبقه آسمان آفرید نخستین آسمان از زمرد سبز آفرید نام وی رقیعاست و فرشتگان که
اندر وی اند مدام اندر سجود اند و اندر هر سجود میگویند سبحان ذی الملک والملکوت آسمان دویم
را از فیروزه نام است آسمان سیم را فرید و نام است از یاقوت سرخ آفرید فرشتگان که اندرو
اند میگویند سبحان الحی الذی لا یموت و آسمان چهارم را از در آفرید نام وی ماعون
است و فرشتگان وی در شهد میگویند سبحان الملک القدوس رب الملائکة و الروح
آسمان پنجم از زر سرخ آفرید نام وی [illegible] است و فرشتگان وی میگویند سبحان رب کل
شیء ووارثه آسمان ششم از یاقوت است زرد فام نام وی رقعاست تسبیح فرشتگان که
اندروست اینست که سبحان خالق النور وبحمده آسمان هفتم از نور در افشان است
نام وی عرسال است و فرشتگان که اندروست همه دستها بر داشته اند و میگویند سبحان الله عدد
خلقه وزنة عرشه ومداد کلماته و ایشان به یکدیگر نمانند نه باندام و نه باواز
هرگز با یکدیگر سخن نگفته اند و تسبیح ایشان اینست سبحانک ما عبدناک حق عبادتک
و این همه بدو روز آفرید چنانکه یاد کرد فقضیهن سبع سموات فی یومین الآیة و حق
کردگار زمین یکبار چه اگر اند طوعا و کرها جواب دادند که قالتا اتینا طائعین
از هم جدا گشتند و میان هر یکی پانصد ساله راه مسافت شد بر روایت وهب بن منبه و کعب الاحبار
آسمان دنیا از سنگ رخوم است و آسمان دویم از مس و آهن و آسمان سیم از [illegible] و چهارم از
نقره پنجم از زر سرخ و ششم از زبرجد هفتم از یاقوت سرخ هر روزی که از ایام الربوبیت بگذرد
هزار سال دنیاست چنانکه فرمود وان یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون
[illegible] هر هفته زمین ساوند [illegible] سنگ [illegible] در زیر زمین دوزخ [illegible] مالک دوزخ را

دوزخ را فرمان مالک کرد نوزده فرشته آفرید چنانکه میفرماید تسعة عشر یکی از ایشان زاغ از اهل
ماست هفت هزار دست دارد و بر هر دستی هزار کف و بر هر کفی هزار انگشت و بر هر انگشتی از دهانی
دار سر هزار اژدهای ماری چنانکه از آن مار و کژدم بر دوزخی زنند هفتاد سال از آن درد بگنند
باز هفت هزار دست چپ دارد و بر دستی هزار کف و بر کفی هزار انگشت بر انگشتی عمودی از
آتش ولطان عمود اگر یکی در عرصات قیامت بیفکند هر چند آدمی و دیو و پری که در عرصات باشند ایشان
را پهلو به پهلو نتوانند گردانیدن صفت یک زبانه چنین است و این نوزده فرشته را فرمان شد
از خالق دوزخ که خلایق از آن عبرت گیرند مر این فرشتگان را امر کرد که در دوزخ روند پدید
شدن پس فرمان آمد که جبرئیل را اندر فردوس اعلی خانه هشت باد و در رضا الثانی
بنهاد و از آنجا پدید آمد که لا اله الا الله محمد رسول الله و علیا ولی الله
فرو نشستند و همه دوزخ را گشتند هیچ اهلی بایشان نرسید دوزخ را هفت طبقه باز چنانکه
فرمود لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم دوزخ اول را که
زیر است او را جهنم نام است جای گناهکاران است عذاب وی کمتر است با این همه اندر وی
وادی است که در آنجا هفتاد هزار کوه است از آتش چنانکه اگر دوزخی را بران بالا کنند هزار سال
اندر آن کوه نرسد و اندر هر کوهی هفتاد هزار دره است و در هر دره هفتاد هزار شهر است
و هزار سال درازی هر شهرستانی و در هر شهرستانی هفتاد هزار کوشک است و در هر کوشکی هزار حجره است
و در هر حجره هفتاد هزار خوان است و در هر خانه هفتاد هزار صندوق از آتش و اندر هر صندوقی هفتاد هزار
گونه عذاب است که یکی به یکی نماند اگر یکی از آن صندوقها را سر بگشایند از پانصد ساله راه مغز چون دیگ

جو شنیدن که بر و از درکی تا درکی هفتاد هزار ساله راهست از زبر یکدیگر و اگر همه عالم جمع شوند یک وادی از ان
دوزخ را با دم نتوانند کرد از ماران و کژدمان از عذابهای وی عاجز آیند از شرح وصفهای دوزخ
یکی انست که اگر یکی را بدوزخ در اندازند هزار سالش بسوزند چون باز بدنیا آید مثال خواب بجواب دوا
و هر درکی که فروتر است عقوبتهای وی گوناگون تر است و در وی زنجیرهای اتشین باشند که درازی وی
هفتاد ذرع باشد و در هر ذرعی هفتاد حلقه از اتش ثم في سلسلة ذرعها سبعون
ذراعا فاسلكوه اگر یکی ازان حلقها در میان زمین و اسمان بدارند همه جمیع عالم از گرمی او و از ان
هلاک شوند چون دوزخی را فرو کنند در دوزخ سی سال زمانی باشد تا بدریای اتش رسد اول طبقه
دوم از جهنم فروتر است مرو را لظی نام است قوله تعالی لظی نزاعة للشوی این جای ازو
دنمود و ابلیس و جای ترسایانست درک سوم حطمه است و این جای جهودانست درک چهارم
سعیر است این جای جابیست که بروی ابلیس کرده اند و تابع ابلیس اند درک پنجم جای بالنست
و درک ششم هاویه است و ان جای اتش پرستانست هفتم جحیم است و آن جای منافقانست
چنانکه در خبر می آید که روزی رسول صلی الله علیه و سلم گفت که نشسته بودم صدای عظیم شنیدم پس از ان
صدا حضرت جبرئیل بیامد رنگش تغیر بوده بود گفتم چه واقع است گفت یا محمد حق تعالی پیش از آفرینش
آدم علیه السلام هفتاد سال سنگی افگنده بود از کنار از هفت اسمان و هفت زمین و چاهیست در دوزخ که
انرا ویل خوانند اکنون بسر رسید هزار سالست که آن سنگ دران چاه میرود امروز بزمین رسید
این صدای او بود و ان ایه فرود آمد فخلف من بعدهم خلف اضاعوا الصلوة
اتبعوا الشهوات فسوف یلقون غیا و آن جای بی نمازانست و منافقان مساکن

و آن

قران یاد کرد که ان الله و المنافقین في الدرك الاسفل من النار پس فرمان
داد که ان دوزخ را بتابند بقولی هفت هزار سال بتافتند هزار سال سفید گشت و هزار سال سبز
گشت و هزار سال سرخ گشت هزار سال زرد گشت هزار سال دیگر بتافتند تا سیاه گشت و طبقی از سنگ
بیافرید و پسطبری وی پانصد ساله راه زیر آن سنگ فرشته را بیافرید و فرمان داد تا در زیر قدم او آمد
سنگی دیگر بیافرید همان و پس را ارجع شد که بر سر نگاه دارد و ماهی آفرید چنانکه میگویند که عیسی علیه السلام
دعا کرد و گفت حق تعالی که الهی ان ماهی که زمین در پشت اوست بمن بنمای فرمان آمد که یا عیسی فلان دریا رو
عیسی برفت ماهی را دید که سر از دریا بر اورد و بشتاب بر هوا میرفت تا سه شبانه روز پای بخت
هنوز گذرش تمام نشده بود عیسی بنالید که الهی این ماهیست که زمین در پشت اوست فرمان آمد که یا عیسی هفتاد
هزار ازین ماهی ان ماهی را جای لقمه باشد که بخورد نام آن ماهی لوثیا است و گفته اند بهموت است
بقول امیر المومنین علی علیه السلام که گفت مر این ماهی را فرمان امد تا از ساق عرش فرو آمد و شکم از ان
سنگ نهاد و سر بساق عرش باز اورد و قدمش از ساق عرش جدا نشده بود گاوی را بیافریده اند از دوزخ
اعلی و او را چهل هزار دست و پا داده و هر پای هجده هزار کم و چهل هزار شاخ و از شاخی بشاخی دیگر
از شرق تا غرب و در میان شاخی که در گوش گاو است جای فرشته است در هر چشم وی چون عالم
افریده است بوجود فرشتگان تا از فردوس اعلا فرود آورده و در زیر ماهی نهادند مرین ماهی را
دوازده هزار پر است و این گاو بدین عظمتی بر پشت وی چنگ بر نهادند ماهی را از گاو خبر نه و
گاو را چهل هزار شاخ است و زمین را بر یک شاخ گاو نهادند گاو سر بجنبانید پس الله تعالی پشه
بیافرید فرمان داد تا بینی گاو را بگزد و در دماغ اندام و اعضای او رسید و از ان درد فرار

کرفت اکنون آن لنبه در پیش مهی گاو می برد تا روز قیامت چون قیامت شود جبرئیل را فرمان آید تا
انبهای دنیا را بر پر خویش گیرد چنانکه قطره در زمین نیفتد بگلوی آن گاو ماهی فرو شود همان گاو در آتش
خشمدن آید بدان روی زمین هیچ کوه نبود اول کوهی که بیافرید کوه قاف بود اندر گرد عالم هم
در آورد آن کوه از زمرد سبز است و کبودی آسمان که می نماید از شعاع کوه قاف است عبد الله عباس رحمه الله
گوید که الله تعالی از پس کوه قاف چهل دنیا آفرید و هر دنیاء چهل بار چند این دنیا و آن دنیا و این جهان
از نقره است و آن جهان که از پس کوه قاف آفرید در هر جهانی چهل هزار شهر است و شهرستان است
دو در هر شهرستانی چهل هزار دروازه است و اندر هر محله چندان فرشته است که از زمان آدم صفی تا روز قیامت
همه فرزندان آدم عدد فرشته یک محله نیست پس حق تعالی ریگی بیافرید و باد را فرمان داد تا توده توده
کرد آفتاب را فرمان داد تا او را بتافت و یک نیم بر زمین فرو رفت پس آتش را بیافرید بعد از ان
و از دود آن آتش پریان را آفرید و خود چنانکه فرمود وَالْجَانَّ خَلَقْنَاهُ مِنْ قَبْلُ مِنْ نَارِ السَّمُومِ
ابن عباس رحمه الله گفت که نه هزار و دو صد سال این جهان را جن بن الجان ذریت داشت جهان از ایشان
پر شد پس الله تعالی شخصی را از ایشان پیغمبری داد نام وی یوسف تا ایشان را علم و شریعت آموزد
ایشان همه عاصی شدند دست بقضا و تیر آوردند و آن پیغمبر را بکشتند حق تعالی دو شخص را آفرید از آتش
دوزخ درازی ایشان پانصد ساله راه یکی نر و یکی ماده آنکه نر بود همانند شیری بود و آنکه ماده بود
همانند گرگ بود و از دوزخ برآمدند و جفت گرفتند و سجین انگاه فرمان آمد که خویشتن را بهفت بند
بهفت بندند انچه از نر افتاد ماران بودند و انچه از ماده افتاد کژدمان بودند تا دوزخ پر از ماران
و کژدمان شدند چنانکه عدد ایشان کس نداند مگر خداوند تعالی امر شد تا در ان قوم افتادند و ایشان را

تمام هلاک

تمام هلاک کردند مگر یک فرزند نر و یک فرزند ماده بماندند پدران و مادران ایشان را هلاک
کرده بودند امر شد که فرزندان ذکور و اناث را بگذارند خواهر و برادران ان یعنی و ایشان
بدان دادند از ایشان یک تن فرمان بدو رسید و او ابو حارث بود کنیت او [illegible] چنین گفت که من زن
برای مکنم مرا از ان نباید طلبیدن این بود که خواهر وی نکوتر بود دید و هند امیر المومنین علی علیه السلام
معوه بدین احفظ الناس من شر النساء ومن شر الحسن والجمال چون دیگر ایشان دادند قبول
نکرد و خشم کرد پدرش بروی لعنت کرد او بسجین رفت تا هزار سال خدا را سجده میکرد بر هر زمینی
هزار سال سجده می کرد تا بدین زمین رسید که ما اندرویم پس پریان به نظاره وی آمدند الله تعالی او را
بر داد از زیر جو بر پس برابر آسمان دنیا شد هزار سال طاعت کرد و فرشتگان آن آسمان خاشعش
نام کردند بار بآسمان دوم شد هزار سال دیگر طاعت کرد فرشتگان آن آسمان عابدش نام کردند بآسمان
سوم شد هزار سال دیگر طاعت کرد ملایکه صالحش نام کرد پس بآسمان چهارم شد هزار سال دیگر طاعت گذارد
امینش نام کردند به آسمان پنجم شد هزار سال دیگر طاعت کرد و سجده آورد عزازیلش نام کردند همچنین تا بهر
آسمان هفتم شد انجا هزار سال دیگر طاعت کرد بر زیر عرش برآمد فرمان آمد تا بکرسی برآمد بر ساق عرش
جبرئیل و میکائیل و اسرافیل را دید که صور بر لب نهاده و لوح بر پیشانی نهاده [illegible] آورده و شش هزار
سال دیگر سجده کرد چون سر از سجده برداشت [illegible] گفت خداوندا نام [illegible] گردان بر لوح
محفوظ فرمان آمد اسرافیل را که سر برداشت و چشمش بر خطی افتاد که بود که بنده باشد که شش هزار
سال خدای را سجده کند باز امر کند به یک سجده آن یک سجده را ابا کند عبادتش را بر روی او
باز زنند و مردود کنند و وی ابلیس است که ملعون شد بفرمان خدای تعالی لعن الله

اطاع الابلیس الکاه عزازیل گفت بد بنده باشد که بخدای کافر شود پس بفرمان حق در بهشت
آمد هفت هزار سال خازنی بهشت کرد هر روزی از آن هزار سال این جهان است پس امر آمد که
تا منبر بنشاند و در آنجا هزار سال علم و توحید گفت هشت هزار سال از علم خداوند امر کرد بی
جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و برانقدم داشتند تا روزی فرشتگان جبرئیل را گفتند اگر از تو گناهی
آید چه کنی جبرئیل گفت عزازیل را بگویم تا شفاعت کند معصوم که حرمت وی تا درین درجه بود
پس آنگاه ابلیس حاجت خواست گفت بار خدایا پریان روی زمین دارند و فساد میکنند
مرا سپاه ده تا با ایشان حرب کنم الله تعالی امر کرد چهار هزار لشکر را تا با وی فرود آمدند با پریان
حرب کردند روی زمین از ایشان کم کردند باقی ایشان را بجزایر و کوه قاف انداختند و خود
با آن ملائکه که با هم هست هزار سال در روی زمین عبادت میکردند قوله تعالی وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ
لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً یعنی بدانکه الله تعالی پریان را از آتش آفرید
چهل و چهار هزار سال بر روی زمین حکومت کردند جن بن الجان را از آتش آفرید از آن آتش
که دود بود یعنی با صفت میبودند بر او از آن آتش آفرید و دود را از سموم الخ از حبس الی بدل
او دیگر است [illegible] آدم علیه السلام خطاب آمد که درین روی زمین
خلیفه خواهم آفرید هم از این زمین پس فرشتگان جواب دادند که فساد کنند و خون ریزند چنانکه
پریان کردند قوله تعالی قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ
وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ
ندا آمد که یعنی اگر شما به آن ندانید من از میان شما ابلیس را دانم و از میان ایشان

چون حضرت

چون حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم پس فرمان آمد جبرئیل علیه السلام را که فرو رو بروی زمین و یک قبضه خاک
بیار و جبرئیل علیه السلام فرود آمد و فرو رفت آنجا که کعبه است زمین در زیر قدم او بلرزید و گفت چه خواهی گفت فرمان
حق است که یک قبضه خواهم برداشت که بحضرت برم از تو خلیفه آفریند و از نسل او پیغمبران و اولیا و راه بران
پیدا شوند خاک مر او را سوگند داد بعظمت و قدرت و وحدانیت حق تعالی که از من خاک برنگیری که
الله تعالی چیزی آفریند و اگر بخدای عاصی شوند مر ایشان را عذاب و مارا عذاب باشد جبرئیل
امین بسدرة المنتهی بازرفت و گفت الهی تو دانا تری که خاک مرا سوگند داد و من حرمت تو نگاه
داشتم اگر دگر بار فرمان دهی بیاورم پس میکائیل را امر داد زمین همچنان سوگند داد اسرافیل آمد
همچنان سوگند داد پس عزرائیل را فرمان داد عزرائیل برفت سوگند زمین هیچ التفاتی نکرد
یک قبضه خاک برگرفت و بحضرت آورد ندا آمد که زمین ترا سوگند داد که بعظمت و قدرت و وحدانیت
من که از من خاک برنگیر و تو رحم نکردی عزرائیل گفت بار خدایا از عذاب تو ترسیدم فرمان
آمد از حق تعالی که این بنده که جان آفرینم با همه ذریتش جان ایشان را برداشتن بدست تو دادم در جهان
روی هزار بار بر روی زمین روی جان ایشان بستانی عقوبت اگر بر زمین رحم نکردی پس فرمان
آمد که خاک را با آسمان چهارم برند و فرشتگان را امر کرد تا آب بیاورند بدان خاک بریزند نرم نشد
حق تعالی فرمود تا آب از دریای غم آوردند در ریختند چون نرم نشد
چون آب غم را در گل آدمی ریختند نرم شد و این غم که در بنی آدم موجود است از آن غم است که
در روی ریخته اند هر کرا چیزی آید غمگین شود زیرا که طبیعت بر شادی نرود روزی که برآدمی بگذرد
بی آن نباشد که غمگین نشود الا ماشاء الله پس حق تعالی آدم را از آن گل آفرید و بود فرشتگان را

که آن گل را از آسمان بزمین آوردند در میان مکه و طایف نهادند آن طایف در دوازده فرسنگی مکه است
و اول آن طایف در نواحی شام بود و این جا بادیه بود چون ابراهیم علیه السلام اسمعیل و مادرش را
بمکه آورد آنگاه دعا کرد و گفت رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنتُ مِن ذُرِّيَّتِي بِوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ
عِندَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ حق سبحانه دعای ابراهیم را مستجاب گردانید و میکائیل را فرمود تا آن طایف
را از شام برکند و بدوازده فرسنگی مکه آورد و نعمت مکه از آن جانب و این حکایت در قصهٔ ابراهیم گفته شود
و آدم علیه السلام چهل سال در میان مکه و طایف بود چنانکه حق تعالی میفرماید هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنسَانِ
حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ هر روز عزرائیل و فرشتگان همی گذشتند کالبد آدم میدیدند شگفت ماندند
عزرائیل اندر تن وی شد و اندر شکم وی بگشت و بیرون آمد از شومی اوست که هرچه در شکم آدمیست
پلید است چون بیرون آمد گفت ای ملائکتان صورتی عجب است می ترسم که از وی کاری آید اگر خداوند تعالی
شما را فرماید که وی را فرمان برداری کنید چه کنید گفتند فرمان بردار خداییم هرچه فرمان دهد آن
کنیم ابلیس با خویشتن گفت که اگر خدای فرمان دهد که فرمان وی کنم اگر مرا بروی مسلط کند
وی را هلاک کنم چنانکه خدای تعالی میفرماید وَأَعْلَمُ مَا تُبْدُونَ وَمَا كُنتُمْ تَكْتُمُونَ
یعنی من میدانم آنچه شما آشکارا گفتید آنچه ابلیس به پنهانی گفت و چون حق سبحانه تعالی میخواست
که روح در تن آدم کند بفرمود تا روح آدم به سیما اندر شد و آدم بخفت چشم را باز کرد دید
یعنی نگاه بالا کرد الله تعالی امر کرد تا درهای آسمان بگشادند و حجابها از چشم آدم برگرفتند تا
عرش را بدید چون نظر کرد خطی سبز گرد عرش نوشته بدید که لا اله الا الله محمد رسول الله و علی ولی الله
خداوند تعالی وی را الهام داد که بپرسید که یارب کیست که نام او برابر نام تو نوشته است

گفت

گفت ای آدم پیغمبری از پیغمبران و بنده از بندگان من و فرزندی از فرزندان تو و نام وی
محمد مصطفی ص اگر نه از بهر وی بودی ترا نیافریدمی روح همی شد تا بناف آدم شتاب
کرد و باز گشت چنانکه خداوند تبارک و تعالی میفرماید كَانَ الْإِنسَانُ عَجُولًا روح در وی شد
تا بقدم وی همی رسید و جای بیرون آمدن ندید باز گشت تا بر آدم باز آمد امر شد جبرئیل علیه السلام را
تا مشتی بر کتف آدم زد تا روح باعضای آدم بخش شد و از آدم عطسه بیامد حق تعالی وی را الهام
داد تا بگفت الحمد لله رب العالمین از حضرت عزت ندا آمد که یا آدم ترا از بهر آن آفریدم که شکر گوی
و ثنای من بجا آوری و من رحمت بر تو کنم از بهر آن است که اگر عطسه بیاید کسی را بگوید الحمد لله اینکس که بشنود
بگوید رحمک الله جواب دهد که یغفر الله امین انا و لک پس حق تعالی نام همه چیز با آدم آموخت چنانکه
میفرماید عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا آنگاه گفت که ای فرشتگان شما میگفتید که اگر حق تعالی
خلیفه آفریند فاضلتر از ما نباشد گفتند که ما دانا تر باشیم اکنون بگویید این چیزها ایشان ندانستند
از علم خود بیزار شدند سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ الحکیم
پاک خدایا تو دانایی ما علم نداریم مگر آنچه تو ما را بیاموزانی خداوند تعالی گفت يَا آدَمُ أَنبِئْهُم بِأَسْمَائِهِمْ
خبر ده این ملائکه را از آن نامها آدم بر علم فرشتگان بیشتر بود چون آدم را علم از فرشتگان بیشتر بود فرشتگان
پیش وی بخدمت ایستادند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت علم از عمل بهتر است که فضل آدم بر
فرشتگان از علم بود هر چند که ایشان بعلم کمتر بودند لیکن فرشتگان بزرگ بودند شرط است که پیران
کم عقل خدمت جوانان صاحب عقل کنند پس خداوند تعالی امر کرد که چون بدانستید که آدم از شما
فاضلتر بود بخدمت بر ایستید و سجده تحیت کنید که کهتران مهتران را چنین تحیت کنند إِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ

لآدم فسجدوا الا ابلیس کان من الجن تغیر بر دو گونه است بعضی از مفسران گفته اند
که سجده سلام و تحیت بود نه سجده و طاعت بعضی گفتند سجده حق میکردند ولیکن آدم قبله سجده
ایشان کرد چنانکه کعبه قبله مومنان کرد همه سجده کردند الا ابلیس که باز ایستاد و ابا و استکبر کرد
کافر شد کان من الکافرین یعنی در علم خداوند تعالی بود که سرانجام وی خبر بود هر که در علم خداوند تعالی
نباشد در کفر و شقاوت عجب خواهد بود انگاه باری تعالی فرمود یا ابلیس چرا سجده نکردی آدم را خوار داشتی
یا فرمان ما نبردی گفت من بهتر از ویم گفت چرا گفت از بهر آنکه مرا از آتش آفریده و آدم را از گل آتش
روشن باشد و گل تاریک و آتش گل را نخورد نشاید که مهتران را که سجده کهتران کنند دیگر گفت من
اصل نکو میدارم که سجده کردن جز خدای را نشاید چنان نمود که وی بهتر میداند از خداوند تعالی ازین
بروی خشم گرفت و ویرا براند و گفت اخرج منها بعضی گفتند از زمینش بیرون کردند بجزیرهای
دریا گریخت اکنون چون دزدان در زمین در اید یکساعت همه دنیا بگردد خلق را از خود هراس در افکند
و خود از خلقان بپوشد هر جا صالحی یابد او را وسوسه دهد چون ذات او درست بود در ملکی که
امر شد که سجده بر خاک آدم کنند اندر تا طوق لعنت ... ستور منبع سیاه در بالای سر فرشتگان ایستاد
فرمود که ای ملائکتان این طوق لعنت بگردن یکی از شما فرشتگان خواهد افتاد پس ملائکتان همه سجده
کردند و ابلیس پر تلبیس پیشانی بر زمین نسایید نظاره طوق میکرد تا بجلی که بگردن وی افتاد و وی
اللعین گشت تا ابد پس دعا کرد و گفت الاهی مرا مهلت ده تا روز بر انگیختن خلقان ندا آمد که مهلت دادم
تا نفخ صور باز پسین ابلیس علیه اللعنه گفت رب بما اغویتنی لازینن لهم فی الارض ولا
غوینهم اجمعین گفت راه ایشان بگیرم تا مسلمانان راه نیابند ایشان را گویم قیامت کجا

بود

بود بر دین مسلمانی راه نیابند و ایشان را بضلالت خوانم اگر بضلالت باشند پس ای چشم ایشان
بیارایم و عاصیان گردانم مگر کسی که با خلاص باشد و حق تعالی فرمود ولقد صدق علیهم ابلیس
ظنه فاتبعوه الا فریقا من المومنین گفت ابلیس انچه گفت با ایشان راست گردانید چنان کرد
که فرزندان آدم فرمان وی کردند تا چون وی خوار شدند مگر اندکی از مومنان از هزار و نهصد و نود
و نه طایع ابلیس تلبیس علیه اللعنه و العذاب گشتند و یکی خدای را پرستیدند و از هزار یکی اهل بهشت گشت و باقی
روی بدوزخ آوردند امید که الله تعالی ما را و جمیع مومنان را از شر شیاطین نگاه دارد آمین یا رب العالمین

قصه میثاق بستن با زوج

بعضی از علما گویند که میثاق پیش از ان بود که اندر بهشت شد
و بعضی گویند از ان شد که از بهشت بیرون آمد و صحیح آن بود که پیش از ان بود که اندر بهشت شد و آن چنان
بود که چون روح اندر تن آدم شد و خداوند تعالی حلهها فرستاد و از بهشت تاج زرین و تخت زرین فرستاد
از بهشت و آدم حله را بپوشید و تاج بر سر نهاد و کمر در بست و بر تخت بنشست و فرشتگان پیش وی سجده
تحیت کردند انگه بفرمود که تخت برگردن گرفتند و او را بآسمان بردند بهر آسمانی که رسید بفرمود تا فرشتگان
پیره آمدند پیش وی تحیت کردند تا که بدر بهشت رسیدند و تخت انجا نهادند آدم علیه السلام تکیه بر زد و
بود میان خواب و بیداری بود که الله تعالی امر جبرئیل علیه السلام کرد که از پهلوی چپ آدم علیه السلام زنی بیرون آور
یعنی حوا که حق تعالی هرچه کند بحکمت صلاح بنده کند و زن از استخوان پهلوی چپ است و همان کجی در
نهاد ایشان ماند از زنان راستی نباید جستن که ایشان خوب ... و اعتبار از نیک مردان
باید طلبید که خود را دانسته باشند

حکایت

کنند از موسی علیه السلام که روزی بنالید و گفت یا رب
مرا از زن خود رنج میرسد که هر وقتی که مرا بیازارد حق تعالی گفت یا موسی نه تو دانی که از استخوان پهلوی کژ سفته

بردار وا ورا راست کن آن استخوان برداشت خواست که راست کند بشکست خداوند تعالی
فرمود که من ایشانرا از ترکیب کج آفریدیم ایشانرا بدرستی راست نتوان کرد با ایشان مدارا
و رفق میباید کرد یعنی با جفای ایشان تحمل باید و اگر راست نشوند از کردن خود دور کن چنانکه
میفرماید فامساك بمعروف او تسريح باحسان و در حکایت دیگر در خبر است که روزی موسی
بنالید از رنج زن حضرت عزت فرمود یا موسی من عقل ده جزو آفریدم نه جزو مردانرا دادم و یک جزو
زن را تو باری نه جزو عقل کار کن از وی یک جزو عقل چشم دار از هر ده یکی از وی خواه چون چنین باشد
از زن نباید نالیدن که بر تو واجب است از وی نه رنج کشیدن و یک رنج از تو بردن پس داد خود از
خود بده پس اگر داد از وی خواه پس چون خداوند تعالی حوا را بیافرید بصورت نیکو جمال آراسته
با همه زینتی حق تعالی از آدم عم پرسید که نام وی چیست گفت حوا گفت چرا نام وی حوا کردی گفت از آنکه
حاجت من بویست باز گفت ای حوا پیشتر آی حوا گفت اگر ترا حاجت بمن است نزد من آی آدم برخاست
و نزدیک حوا رفت اگر آدم صبر کردی که حوا پیش آدم آمدی کاوین بر زنان واجب نیامدی لیکن حکمت
ایزد که چنین بود که آدم صبر نکرد در دنیا چنان باشد که مردان گرد زنان گردند لیکن درین جهان مردان
گرد زنان نگردند بلکه زنان گرد مردان گردند بسیاری جهد کنند و مردان بر ایشان ننگرند چون آدم
گرد آمد بحوا حوا را خوش آمد دیگر بار از آدم بخواست آدم گفت صبر کن ساعتی از آن است که چون زنان
و مردان گرد آیند دیگر باره زنان نتوانند از مردان جدا شدن پس خداوند تعالی با ایشان میثاق
گرفت گفت یا آدم خواهی که جمله فرزندان را بتو نمایم گفت بلی حق تعالی بقدرت خود همه فرزندان که تا قیامت
از پشت پدر و رحم مادر در عدم بودند از پشت فرزندان بیرون آورد بصورت آدمیان همه عاقل بودند.

و بیستم

و با آدم علیه السلام سخن میگفتند پس خداوند تعالی با ایشان میثاق گرفت چنانکه در قرآن مجید است که
اذ اخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم
الست بربکم یعنی که خداوند شمام آفریدگار و پروردگار شمام همه بیکبار گفتند بلی تو خداوند مایی
و ما بندگان تواییم آنکه مومنان و خداشناسان در علم خداوند تعالی بودند و اهل بهشت خواسته بود
خطاب ملک استماع ایشان افتاد و جواب بلی بر شناخت گفتند همچنان حلاوت خدای خداوند
بر جان دارند اکنون که بوجود آمدند بر ایمانند و نور معرفت در دل ایشان افروخته است و هیچ چیز
نیارامند و جویای خداوند همی باشند و بنام خداوند تعالی آرام گیرند و انس گیرند و از خدمت
خدای راحت گیرند اینست ایشان ایمان حقیقی آنکه بدبختان بودند دلهای ایشان تاریک شد
و راه گم کرده و از خدمت خداوند تعالی بگریخته و همچنان بر منکری باشند پس از ایمان ضرورتی کافر
باشند و ایشان اهل دوزخ باشند و دیگر آدمیان را دو گروه گفتند نیک بخت و بدبخت هر چه نیک بخت
باشند بدست راست نامه دهند ندا آید که اینها اهل بهشت باشند مرا باک نباید که معصیت ایشان بخشم
و کس را زهره آن نباشد که گوید چرا که مستحق اند هر چه بدبخت اند بر چپ عرش باشند ندا آید که اینها
اهل دوزخ اند مرا نباید که طاعت ایشان رد کنم و نپذیرم که ظلم کرده باشم بلکه ایشان مستوجب
لعنت و عذابند پس بدانکه اهل دنیا بسعادت بر سه قسم اند بعضی آنند که با ایمان برآیند ابلیس
علیه اللعنه ایشانرا بفریبد و بکفر کشد و لیکن در وقت معاینه حق تعالی سعادت بایشان رساند
و با ایمان برآیند بعضی آنانند که بر کافری برآیند و بر کفر همی کشند و لیکن در وقت مردن با ایمان
باز رسند و باز آیند و لابد است که این سه گروه با ایمان باز آیند چنانکه امده گوید کما بدأکم

يَعُودُونَ همچنانکه درابتدا شما را آفریدیم وآخر بدان باز شوید و بدبختان نیز سه گروه اند
بعضی آنانند که کافر زایند وبر کفر میرند بعضی آنند که بر ایمان بزایند وبر ایمان زیند ولیکن
در وقت مردن کافر میرند واین سه گروه لابد است که بکفر باز شوند پس آدم علیه السلام بر فرزندان
خویش نگاه کرد بصورت آدمی بودند لیکن خورد بودند حق تعالی فرمود که ای فرزندان تو اند
از یکدیگر زایند تا قیامت روی زمین از ایشان پر بود چنانکه جای تنگ بود آدم را شگفت
آمد از بسیاری ایشان گفت یا رب ایشان را جای چگونه باشد اندر زمین چون امروز بدین جا
خردی جای ندارند گفت ایشان را چهار طبقه کرده ام بعضی در پشت پدران وبعضی در رحم مادران و بعضی
در روی زمین و بعضی در شکم مادران و شکم زمین گفت یا رب چگونه راحت زندگانی یابند و طعام و آب
چگونه گوارنده بود ایشان چون دانند که پدر و مادر ایشان بمردند اندر زیر زمین همی بریزند که او در
پشت زمین نخواهد بود گفت یا آدم غفلت را بر ایشان مسلط کرده ام تا این حال را فراموش کنند
پس آدم فرزندان خود را مختلف دید گروهی نور ایشان چون نور آفتاب وگروهی نور ایشان
چون نور ماهتاب وگروهی چون ستاره وگروهی چون چراغ وگروهی سفید روی وگروهی سیاه روی
آدم علیه السلام گفت اینها که روی ایشان چون نور آفتاب باشد کیانند گفت ایشان مرسلانند
وایشان که چون ماهتاب اند پیغمبرانند وایشان که چون ستاره اند صدیقانند وایشان که چون
چراغند عالمانند وایشان که سفید روی اند نیک بختانند وایشان که سیاه رویانند بد
بختانند نعوذ بالله اندر میان ایشان نابینایان دید ودر میان کران وگنگان دید گفت
یا رب اگر همه یکسان بودی یکسان آفریدی چه میشد ندا آمد که یا آدم بهشت بیافریدم گروهی بهشتی اند

وگروهی

وگروهی دوزخی اند اگر بدبخت نبودی نیک بخت شکر ندانستی اگر کر و کور وگنگ نبودی
تن درستان شکر نعمت ندانستی پس این را همه بیافریدم تا در یکدیگر بنگرند وشکر من گویند پس
خداوند تعالی از روز پیشه آفرید هر گروهی پیشه اختیار کردند قومی از میان خلق جدا شدن و هیچ
پیشه نیاموختند گفتند از میان پیشها طاعت تو اختیار کردیم وخدمت تو برگزیدیم حق تعالی فرمود
من واجب کردم برین پیشه وران که رنج میکشند جمع پیش شما می آورند و رنج ایشان می خورند هیچ بار نخوات
در میانه حکایت کنند از ابو الخیر سریلی که اندر میان مدرسه بنشابور شد علما یاران دید که در غم گرسنگی
بودند گفت غم مخورید که خود روز میثاق اختیار کرده اید واز اختیار خود پشیمان مشوید اما جمله مخالفان
منکرند از میثاق اختیار کردن بدین صفت که یاد کردیم ونیز نخندیدند گفتند بلی چنین باشد روزی
ابو سعید وحشی رحمت الله علیه گفت اندر مسجد جامع هرات سخن میگفت ایستاده بود مردی از حشویان گفت
بلی چنین باشد ابو سعید گفت چون چنین است هر چون من میگویم بگو بلی گفت آری ابو سعید گفت زن
به طلاق مال تو سبیل بنده وتو آزاد گفت بلی آنگاه فتوی پرسیدند از صاحب حدیث و
صاحب جدلان وصاحب رای هردو جواب کردند که طلاق افتاده است ومال سبیل است و بنده
آزاد پس حق تعالی گروهی از زنان امر کرد دو گروه شدند گروهی که زشت بودند بر سر کوه باز
داشتند وگروهی که نیکو بودند در پایان نگاه داشتند مردان را ندا داد که زن از بهر خود بگیرند
وایشان پنداشتند که آنان که در سر کوه اند نیکوتر اند هر که قوی تر بود بشتافتند و بر سر کوه شدند
زنان زشت بردند هر که ضعیفی بود از پس ماندند و زنان نیکو را بردند و آنست که هر مردی که
قوی است زن زشت بوی افتاده است پیش خدای تعالی عهد کردند با فرزندان آدم گفت

من عهد بستم با شما که مرا پرستید و مرا انباز مگیرید و ایشان نپذیرفتند گواه بر خود گرفت تا فردای
قیامت نگویید که ازین اقرار خبر نداریم پس فرمان داد که همه باز به پشت آدم روید رفتند والله اعلم

قصهٔ عهد و پیمان که چون حق تعالی عهد گرفت و پیمان کرد با فرزندان آدم علیه السلام و آدم بر
تخت بهشت و نشستن تخت بر وی نشستند میان بهشت فرو نهادند الله تعالی فرمود که یا آدم اسکن
انت وزوجک الجنة وکلا منها رغدا حیث شئتما ولا تقربا هذه الشجرة
فتکونا من الظالمین گفت یا آدم بنشین تو و جفت تو حوا اندر بهشت و بخورید از طعامها و شرابها و
میوها بسیار از هر کجا خواهید و لیکن نزدیک این درخت گندم مشوید که اگر بخورید ظلم و ستم بر خود کرده
باشید و شیطان دشمن شماست و فرمانش مبرید آدم و حوا هر دو در بهشت شادان بودند و اندر دل آدم
میگذشت که چون است که حق تعالی همه بهشت مرا مباح گردانیده و این درخت نهی فرموده و روایت کنند
از پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم که وی گفت اگر خداوند تعالی نهی کردی که آدمی سرگین اشتر را مشکافید
همان مردمان دل برو نهادندی که چیزی در میان اوست برای آن میفرماید که مشکافید همه جهد بشکافتن
کردندی ابلیس علیه اللعنة والعذاب الشدید همه روز در اندیشه آن بود که چه حیله سازد که آدم را از بهشت
بیرون کند که وی را بسبب او لعنت کردند و از درگاه براندند و معرفت از دل وی بردند آدم در بهشت
میخورد و میخرامید و ابلیس در لعنت و خواری دنیا و آخرت بودی و ابلیس آن زمان توانستی در آسمان
شدن از تکبر اول به بهشت رفت طاوس بیرون آمد گفت ای طاوس چه حیله سازم که اندر
بهشت روم گفت تدبیر آنست که مار بیاید و ترا در دهان برد چنانکه خازنان بهشت ترا اندر نه
بینند پس طاوس مار را دلیل کرد مار سر از بهشت بیرون کرد ابلیس اندر دهان وی رفت و برفت

تا پیش

تا پیش آدم علیه السلام رسید مار چهار پا و چهار دست داشت چنانکه شتر از شومی صحبت ابلیس ملعون شد و بی دست
و پا شد هر که زخم در سر وی زند در قصد کشتن وی باشد پس ابلیس اندر سر مار نای و طنبور میزد و سماع میکرد
آدم و حوا هر دو بدان آواز بیرون آمدند گویند نیکان نظاره دوست دارند ایشان را بدین آواز
خوش آمد ابلیس گفت ای آدم شما میدانید که خداوند تعالی چرا این درخت را نهی کرد گفت نه گفت
از بهر آنکه هر که ازین درخت بخورد جاودان در بهشت بماند و هرگز نمیرد پس بدین دستور سوگند بدروغ
خورد پس آدم و حوا روی بدرخت گندم نهادند قوله تعالی فدلهما بغرور حوا پیش رفت از آنکه
زنان همه شتابکار باشند و نزدیک درخت رفت و پنج دانه برگرفت و از آن دو دانه بخورد و آدم
درنگ کرد و حوا دو دانه به آدم داد و بخورد و دانه دیگر را پنهان کرد از آنست که زنان چیزها از شوهرا
پنهان کنند و چون آدم علیه السلام از آن دو دانه بخورد عقوبت آمد چنانکه خداوند تعالی فرمود که
فلما ذاق الشجرة بدت لهما چون بچشیدند از آن درخت حله و تاج و کمر از وی پریدن گرفت و در آن
درخت علما سخن گفته اند آن درخت گندم بود و در خبر می آید از محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
که فرمود لولا الخبز لما عبد الله فی الارض یعنی اگر نه سبوی نان بودی خدای را بزمین نپرستیدندی
یعنی آدم اگر گندم نخوردی وی را از بهشت بیرون نکردندی و فرزندان او را بنان حاجت نبودندی
و در زمین حق را نپرستیدندی و در بهشت بماندندی چون طعم گندم بشکم آدم رسید هر چه خلق
که در بهشت بودند به آواز آمدند وعصی آدم ربه فغوی آدم علیه السلام هفتاد حله در وی
بود بیک گریبان و هر حله هفتاد رنگ و هر یک نورانی تر از آفتاب و دو انگشتری در انگشتان
وی بود و هر یک انگشتری بهتر از دنیا و آنچه در دنیاست و در سر وی تاجی بود مکلل بدر و یاقوت

درمیان وی گهری بود مرصع بدر و یاقوت چون گندم بخورد تاج از سر و حله از بر بیفتاد و هر یکی
میگفتند وَعَصَىٰ آدَمُ رَبَّهُ فَغَوَىٰ آدم و حوا برهنه بماندند آدم مِنَ الْمُجْرِمِينَ لیکن آخر توبه کرد
و حوا نیز همچنان شد خداوند تعالی نوری بر عورت ایشان پیدا کرد چنانچه چشمی در و نتوانستی نگریست
چون شرمناک شدند و گریان شدند و هر کجا که میشدند تا دست بچیزی بردندی و بر گرفتندی که عورت
خود را بدان بپوشند آن چیز بپریدی گفتی ای آدم وَعَصَىٰ آدَمُ رَبَّهُ فَغَوَىٰ فرمان آمد بدرخت عتاب
که موی آدم بگیر از حق ندا آمد که از من میگریزی گفت نه یارب ولیکن از تو شرم دارم چرا که من نصیحت
کردی که ازین درخت حنطه مخور یا اله العالمین گناهم را عفو کن القصه درخت عتاب موی آدم را بگرفت
آدم گفت ای درخت مرا رها کن گفت اگر ترا رها کنم عاصی باشم همچون تو آدم علیه السلام خشم گرفت
پس ندا آمد که یا آدم که نه ترا آفریدم بصورت بهتر از صورتها نه ترا گرامی کردم بمعروف مسلمانی و نه ترا
عزیز کردم و فرشتگان را بخدمت تو باز داشتم و نه بهشت ترا فرستادم و همه بهشت ترا مباح کردم
نه ترا گفتم که شیطان شماست گفت بلی یارب این همه کرامتها بجای من کردی پس الله تعالی
گفت چرا نافرمانی کردی و گندم خوردی آدم علیه السلام متحیر شد و جواب نتوانست گفت پس حق تعالی
بدل آدم انداخت تا تلقین کرد که فَتَلَقَّىٰ آدَمُ مِن رَّبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ هُوَ التَّوَّابُ
الرَّحِيمُ اندرین کلمات علما تخریجها کرده اند کلمات اینست قوله تعالی رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنفُسَنَا وَإِن لَّمْ تَغْفِرْ
لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ بار خدایا ستم کردیم بر تن خود بیامرز مرا گناهی که کردم
و ببخشا بر ما اگر تو نیامرزی و رحمت نکنی ما از جمله زیانکاران باشیم دیگر گویند کلمات این بود
که آدم علیه السلام گفت اکنون چون گناه کردیم اگر توبه کنیم و نافرمانی نکنیم توبه ما بپذیری
وگناه من

وگناه من بیامرزی و بر من رحمت کنی ما از جمله زیانکاران نباشیم و دیگر گویند کلمات این بود که آدم
گفت اگر توبه کنم و نافرمانی نکنم توبه من بپذیری و گناهم بیامرزی جواب آمد که بلی پس آدم شاد شد
با خلاص یاد کردیم که لَا إِلٰهَ إِلَّا اللهُ سُبْحَانَكَ وَبِحَمْدِكَ رَبِّ إِنِّي عَمِلْتُ سُوءًا وَظَلَمْتُ
نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي إِنَّكَ أَنْتَ خَيْرُ الْغَافِرِينَ ۝ گفت هیچ دیگر خدای نیست مگر تو اگر بر تو نافرمانی
کردم هم تو بنالم و از تو عذر میخواهم که تو خدای پاک بی عیبی و ما همه آلوده بر عیبیم بنام مرا از نزد خدایا بد کردم
و بر تن خود کردم بیامرز مرا و گناه ما را بخشای بر بیچارگی من توبه پذیرنده گناهکارانی بعضی گویند
کلمات این بود که آدم علیه السلام گفت بحق خداوندیت که اسم تو بر عرش نوشته اگر روح در جسم
من شد چشم باز کردم بر عرش نوشته دیدم که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و بحق محمد مصطفی صلعم
که بر من رحمت کنی چون آدم بدین دستور بنالید الله تعالی بر وی ببخشود و توبه وی بپذیرفت گویند
که گناه بخت آدم در سه چیز بود اول گناه مقر آمدن و بر خویشتن ملامت کرده و از گناه پشیمان شد و همیشه
بر گناه فرو میگریست و عذر خواستن بخدا باز گشت پس چون گناه و زلت بر آدم و حوا موجود آمد ندا آمد که یا
آدم از بهشت بیرون شو که این جای عاصیان نیست چنانکه فرمود قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا
فرمان آمد که هر سه تن از بهشت بیرون کنید آدم و حوا و ابلیس و طاوس و مار همه را بیرون کردند و در
دنیا پراکنده شدند پس آدم علیه السلام بولایت هند افتاد بکوه که او را سرندیب گویند حوا
بجده افتاد نزدیک مکه و ابلیس به بصره افتاد و از شومی آن مردمان آن محله جهود باشند و مار
به اصفهان افتاد از لعنت که بیشتر مردم آنجا بخیل باشند و طاوس بمیان ممالک هند یافت میشود
در آنجا فرود آمد و خداوند تعالی فرمود بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ وَلَكُمْ فِي الْأَرْضِ مُسْتَقَرٌّ وَ

ومتاع الی حین گفت شما یکدیگر را دشمنانید ابلیس دشمن آدم و فرزندانت فرزندان آدم
باید که دشمن وی باشند و مار را دست و پا ببرید و بر روی در افکنند و بشکمش براند
عقوبت آن دلیل بود چون بکرد فرزندان آدم رود سنگی بر سر وی زنند از شومی آنکه ابلیس اندر
سر وی شد پس آدم چندان عز و کرم بدوش فرشتگان با نواع حشمت به بهشت بردن باز بخواری و
برهنگی و سر افکندگی از آسمان بزمین انداختند مثل با تو گویند که هیچکس با تو بد نتواند کرد که خود بجای خود
میکنی اندران وقت که از بهشتشان بیرون میکردند منادی کردند که هر کس را که الله تعالی نعمتی داده باشد
و شکر نعمت نداند و نکند او را از ان نعمت زوال کنند و تلخیش بدل تا آمرزش نعمت بداند
چون آدم علیه السلام بزمین افتاد سر در پیش افکند و دویست سال میگریست تا چندان آب از چشم او بیرون
آمد که چشمه آب فرات را با چون دجله گشته اند مثل اگر گریستن روی زمین جمع کرده با گریستن
داود علیه السلام برابر کنند گریستن آدم زیاده چند اندر خبر آمده است که دویست سال آدم علیه السلام
میگریست تا چندان آب از چشم او بیرون آمد که شرح نتوان داد و رو به آسمان نکرد ندا آمد که
یا آدم از بهر جدای بهشت میگری خود از آزار خود خبر نداری آدم علیه السلام چندان بگریست
که از دیده اش خون بارید پس خداوند تعالی جبرئیل را فرستاد و گفت یا آدم اگر خواهی که گناه
که کرده بیامرزم بیا بمکه و آنجا خانه بنیاد کن و گرد آن طواف کن گفت من آنجا راه نمی
برم خداوند تعالی مرغی بدلیل فرستاد که آن مرغ را کاشکنه خوانند و آدم علیه السلام بر اثر
وی همی شد تا بمزدلفه رسید از بهر آن مزدلفه خوانند که آدم و حوا آنجا جمع شدند و باهم
رسیدند چون بمنا رسید فرمان آمد که آرزو خواه آدم علیه السلام از خداوند تعالی بهشت خواست

چون بکعبه

چون بکعبه رسید آن مرغ دلیل گرد کعبه بنای کعبه برکجاست پس آدم علیه السلام آن بنا را بر آورد از زمین تا بآسمان
بود جبرئیل علیه السلام از بهشت دری آورد و اندر رکنی نهاد و هفتاد بار گرد آن کعبه بگردید و طواف کرد خدای
تعالی توبه او بپذیرفت و آن کلمه را بوی الهام کرد تا تلقین گرفت و آن خانه میبود تا بروزگار طوفان نوح علیه السلام
از زمان بر داشتند و بآسمان بردند که او را چهارم آسمان نام است نام او بیت المعمور گویند و در خبر است از
رسول صلی الله علیه و آله و سلم که آن مرغ را کشته که دلیل آدم بود و مورچه را کشته که بسیار در خرابی بیت المقدس
بگریست اگر بیت المقدس را خراب کردند در خرابی آن بگریست و نیز گویند پند دهنده سلیمان بن داود علیه السلام
و پرستوک بود و را کشته که بسیار در خرابی بیت المقدس گریست که بروی سفید شد و نیز از حرمت آنکه
آخر سوره الحشر میخوانند و کپی را کشته که آنگه که خواستند ابراهیم را در آتش اندازند نوره برد چون آب همی
میکرد و بر آتش همی ریخت مدعا آن بود که آتش کور شود تا ابراهیم بسوزد و مگس انگبین را کشته که آنچه از وی گویند
که مگس انگبین کشتن بسیار گناه دارد چرا که پیغمبر علیه السلام با مگس التفات تمام داشت و آنچه از وی پیدا میشود شفا
مر والدت حکایت کنند که آدم علیه السلام گفت که پنج عقوبت بمن کرد چون گناه کردم از خداوند تعالی درخواستم
که با فرزندان من چنین نکنند اول مرا از بهشت بیرون کردند فرزندان من چون گناه کنند از خانه شان
بیرون نکنند دویم مرا از جفت جدا کردند فرزندان مرا از جفت جدا مگردانند سیوم مرا برهنه کردند فرزندان
مرا برهنه نکنند چهارم منادی کردند فعصی آدم ربه فغوی فرزندان مرا فضیحت نکنند پنجم چون توبه فرزندان
سفوی در پیش نهادند و بنای خانه فرمودند فرزندان من بدان استغفار کنند بر گناه پشیمانی
کردند توبه ایشان بپذیرد و این فضل بزرگست که حق تعالی بجای مومنان کرده است حکایت کنند
از آدم علیه السلام که وصیت کرد بشیث که با همه فرزندان خود بگوید که پنج چیز مکنید اول آنکه کار بی

مشوره

میکنند که اگر من با فرشتگان مشورت کردمی گناه نشدی که از آن درخت گندم بخوردم دویم هیچ کار
بفرمان زن مکنید که من مشورت با زن کردم و گندم خوردم تا چندین محنت بمن رسید سیم دل در دنیا
مبندید که من دل در بهشت بستم مرا از انجا بیرون کردند چهارم دل بر آرزو منهید که من بدان در بلا افتادم
پنجم بغی مکنید که من بغی کردم با ابلیس که وی فرمان خدا نکرد باز خود بنافرمانی گرفتار شدم گویند که چون
آدم علیه السلام بزمین هند افتاد انجا درختی برامد که صد و سنگ در صد و سنگ بگرفت و چشمه از گرد آن
درخت برآمد همه از برکت آدم علیه السلام بود انجا زیارتگاهی است چنانکه کعبه گرد آن طواف کنند بران درخت
برامد آن همه از برکت آدم ع بود از هر گونه برآورد بوی مشک می آید و خاک انجا که آب چشم آدم ع
داروی علاج چشمها شد و آدم ع تکیه بر کوهی کرد از تکیه او سنگ انجا فرو شد اکنون غاریست بزرگ
حکایت کنند از ابو المطیع البلخی که گفت اندر شهر بلخ تفسیر میخواندم و عابد جیویه گفت بنویس این حکایت
از روایت که میگویی چون آدم علیه السلام بزمین آمد ابلیس برفت و سباعهای روی زمین را گرد کرد
گفت که اندر روی زمین دشمنی آمد که فرزندان شما را هلاک کند بیایید تا که امروز تنهاست وی را
هلاک کنیم تا از وی باز رهیم و وحوشان همه برجای جمع شدند و حمله کردند آدم ع بترسید گفت یا رب اگر
گناه کردم توبه کردم شر ایشان از من دور دار از حق تعالی وحی آمد بر آدم ع که آواز ده یکی بر سباعان
خود خوان و بنواز و بر ایشان برانگیز تا هزیمت کنند آدم علیه السلام آواز کرد سگ از میان ایشان
بیرون آمد آدم ع او را بنواخت و آدم ع حمله آورد و سگ را بر ایشان برانگیخت حق تعالی از آدم و
آن کلب ترسی در دل ایشان افکند و هزیمت شدند و انس سگ با آدم از آنست پس روزی
بر خاک آدم گذشت از دشمنی خیو در کالبد آدم انداخت از آواز و لنوس و چهر آدم خداوند تعالی

سگ را آفرید

سگ را آفرید از آنست که پلیدتر از همه سباعانست و همچنین که چون مرغان حمله کردند چنو اندر وی
اثر آدم بر کنند از آنست که آدمیان حیلتها سازند تا ایشان و بچگان ایشان را بگیرند و بخورند آدم علیه السلام
ازین رنجها دلتنگ شد چون شب اندر امد هرگز تاریکی ندیده بود گفت یا رب این چه تاریکی است گفت
این تاریکی گناه آدم است آدم همه شب بگریید و بنالید تا بامداد برامد چون سفیدی صبح دید بر خواست
و دو رکعت نماز بگذارد یکی رکعت شکرانه این روشنایی و یکی رکعت شکرانه آنکه تاریکی شب نماز کردم اول کسی
که نماز بامداد کرد آدم علیه السلام بود پس حق جل و علا فرمان داده که شما نیز درین وقت نماز کنید تا تاریکی
روز از شما بردارم و روشنایی قیامت شما را بدهم اول کسی که نماز پیشین کرد ابراهیم علیه السلام بود
انگاه که قربانی فرزند خواست کردن خداوند او فرستاد و فرزند خود را از کشتن رادید ابراهیم علیه السلام
چهار رکعت نماز بگذارد و یکی رکعت شکرانه آنکه مرا از غم رهانیدی دیگر رکعت شکرانه آنکه فرزندم را از
کشتن رهانیدی سیم رکعت شکرانه آنکه مادرش را از غم رهانیدی چهارم شکرانه آنکه کبش را فرستادی فدا
و مساکین خوردند خداوند تعالی پیغمبر را فرمود که شما نیز در وقت پیشین چهار رکعت نماز کنید تا شما را
از غم جان کندن برهانم اندر وقت مردن بشارت فرستم و از بیم شدن ایمان ایمن گردانم و فرشتگان
رحمت بر بالین امتان تو فرستم و شیطان دور گردانم روز قیامت دشمنان فدای مسلمانان گردانم
و ایشان را از دوزخ برهانم اول کسی که نماز پسین کرد یونس علیه السلام بود که انگاه که از شکم
ماهی بیرون آمد چهار رکعت نماز گذارد یکم رکعت جهت آنکه تاریکی شکم ماهی بیرون آمد و دیگر رکعت
شکرانه آنکه از تاریکی شب رها شد سیم رکعت شکرانه آنکه از تاریکی دریا رها شد چهارم از برای آنکه
از عذاب و عقوبت رستگاری یافت خداوند تعالی فرمود بمسلمانان که شما نیز درین وقت نماز کنید

تا شما را از عذاب گور برهانم از خوردن کرمان وگژدمان نگهدارم و از ضرب منکر و نکیر برهانم و نور بهشت
و روشنایی بگور شما اندر فرستم اول کسی که نماز شام کرد عیسی علیه السلام بود آنگاه که ترسایان گفتند
ان الله ثالث ثلثة گفتند او و مادر انباز انند عیسی ع از گفتار ایشان بیزار شد و سه رکعت نماز
گذارد یکی رکعت بدلیل نفی کردن دویم دلیل نفی کردن از مادر خویش سیم رکعت اثبات کردن خدای را
و مومنان را فرمود که اندرین وقت سه رکعت نماز بگذارید اول رکعت شما را ثواب عظیم دهم و بشمار هر جهودی
و ترسای که هستند دویم رکعت بشمار هر کبری و مشرکی که هستند چون سیم رکعت کنید چنانکه از کرم من سزد
شما را عطا دهم اول کسی که نماز خفتن کرد موسی علیه السلام بود آنگاه که بطلب آتش رفت و نور یافت
پیغمبری در انجا یافت اگر برخواست و چهار رکعت نماز گذارید تا چهار کرامت بیابید اول راه جهان
بر شما بسته گردانم و دیگر بدین فریضه تمام شما را نگاه دارم سیم اندر بهشتشان فرود آورم چهارم دیدار خود کرامت فرمایم
چون آدم علیه السلام حج کرد حوا را برگرفت و بهند رفت حوا را با خود برد و بفرمان الله تعالی جبرئیل اکر
کز بهشت هفت میش مع بره پیش آدم ع آورد آدم پشم او را ببرید و ریسمان کردند و صوف بافتند
یکی آدم و یکی حوا پوشیدند از انست که هر که توبه کند پشمینه پوشد و هیچ جانور چهارپا گرامی تر از گوسفند
نیست از جهت آنکه اصل ایشان از بهشت است و از انست که بره و گوشت بره خوشتر باشد از همه گوشتها
رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که هر که گوسفند داری کند او را برکتی باشد دو گوسفند دو برکت و
سه گوسفند سه برکت غنیمتی باشد و دیگر جبرئیل علیه السلام آمد دو گاو آورد یکی سرخ و یکی سیاه و دیگر
چاه و آلت آهنگری آورد سندان و کدینه و انبر و نمود تا بساخت و بازیاری کرد و تخم کشت
چون براه گفت بخورم گفت مخور تا برسد چون برسید گفت بخورم گفت مخور تا پاک کنی چون پاک شد

گفت

گفت بخورم گفت بسنگ خورد کن چون خورد کرد گفت بخورم گفت تا بسرشی چون خمیر کرد گفت بخورم گفت
تا پخته کنی چون پخته شد گفت بخورم آنگاه وحی کرد که یا آدم اندکی از روز مانده است اگر صبر کنی تا آفتاب فرو شود
روزه داشته باشی بدل آن روز خصلت بتو دهم اول از تو خوشنود باشم و گناه تو ببخشم و باز به بهشت رسانم
آدم و حوا آن روز روزه داشتند چون وقت روزه گشادن بود جبرئیل علیه السلام درامد آن را قسمت کرد میان
ایشان دو آدم را و یکی حوا را داد از انست که دو نصیب مردان را باشد و یکی زنان را آدم ع از ان خویش را
بخورد و حوا نیمی را بخورد و نیمی بنهاد جبرئیل ع بیامد و گفت یا آدم اگر حوا بخوردی چنانکه تو نصیب خود خوردی هرگز درد زه
و غم فرزند نخوردی و لیکن خداوند تعالی چنین فرمود چون آدم طعام بخورد شکم وی درد میخواست جبرئیل گفت اندر
صحرا بیرون شو بصحرا شد از وی بول و غایط بوجود آمد از ان بوی ناخوش آمد آدم گفت یا جبرئیل این چیست
از من بوجود آمد گفت از شومی معصیت بود آدم ع چنان بود که هر که برخواستی سر وی در آسمان آمدی درازی
پانصد ساله راه داشت خداوند تعالی حکم کرد و جبرئیل را فرستاد که دست بر سر آدم فرو مالید تا شصت گز آمد درست
که خداوند تعالی گفت یا آدم چهار چیز با فرزندان تو کنم از شومی معصیت تو اول هر که بزاید جانش بستانم دویم
دو دوست که با هم متفق باشند از هم جدا گردانم سیم هر چیزی که آبادان کنند خراب کنم چهارم هر مالی که جمع کنند
من پراگنده کنم هم در خبر است که خداوند تعالی گفت که یا آدم اگر خواهی که در بهشتشان در آورم هفت چیز
بکار بندید اول آنکه انچه ترا بکار است مرا بکار نیست و انچه مرا بکار آید تغافل کنی و انچه ذکر میان من و تست
اما آنکه ترا است استطاعت کردنت که عمر آن ترا است مرا اگر طاعت کنی عزیز و گرامی گردی و عز
من در طاعت داشتن تو نیست اگر نافرمانی کنی خوار گردی بنافرمانی من هیچ نقصان من نیست
اما آنکه مرا است بگو لا اله الا الله مرا یگانگی بشناس و هیچ کس انباز من نیست اما آنکه میان من و

ست از تو دعا کردن و از من اجابت کردن چهار چیز نهی است اول آنکه چشم را نگهداری و ناسزا و حرام ننگری
دویم گوش را نگهداری به باطل نشنوی سیم زبان نگهداری و ناسزا نگویی و چهارم دعوت را نگه داری و گرد
حرام نگردی چون اینها نگهداری بهشت بر تو واجب کردم و در خبر آمد که نور پیغمبر در پیشانی آدم علیه السلام بود
آن نور از آدم به بازوی راست بدست راست آمد و با نگشت سبابه آمد آدم علیه السلام انگشت برداشت
و گفت لا اله الا الله محمد رسول الله و علی ولی الله از آنست که چون مومنان شهادت گویند انگشت سبابه بر دارند
هم در خبر است که الله تعالی بر فرزندان آدم عرض کرد و همی نگریست بر عمر ایشان که هر یک چند عمر دارند تا بر داود
رسید عمر او در اربعین سال دید آدم گفت یا اله العالمین عمر او کوتاه است از عمر خویش هفتاد سال بوی بخشیدم
تا صد سال باشد چون عمر آدم بسر آمد ملک الموت بیامد آدم گفت بچه آمده گفت آمده ام که جان بستانم
گفت که یا ملک الموت هنوز وقت نرسیده که عمر من هزار سال است اکنون نهصد و سی سال گذشت
و هنوز هفتاد سال مانده است گفت هفتاد سال بداود بخشیدی گفت پشیمان شدم خداوند تعالی هفتاد
سال عمر باز داد و از آن داود صد کرد آمده است که حق تعالی امر کرد که هر که چیزی بکسی دهد گواه بگیرد چنانکه
گوید اذا تداینتم بدین الی اجل مسمی فاکتبوه در خبر است که خداوند تعالی بجبرئیل فرمود که تخم درختها به آدم برسان
و در زمین بکارد همه درختها بیاورد و زمین را خوب کرد و درختها نشانید و آب همی داد مگر درخت عناب
از خشم آنکه سوی آدم علیه السلام بگرفت و آدم آن درخت را بجای بلند بکاشت و آب بوی نداد
خداوند تعالی منفعت کازران کرد که داروی کدینه ایشان از آن باشد که در وی هیچ آتش نیست
و گرمی از وی برفت و در همه چوبها گرمی باشد و اندر گرفتن جامه سیاه کند و این درخت را یک
کرامت دیگر داد اگر در جای بکاری که آب باشد ثمره بسیار دهد و بجای بلند بکاری که آب نباشد

میوه

میوه بیشتر آرد بقدرت الله تعالی و در خبر است که جبرئیل را امر کرد که پاره آتش با آدم بر جبرئیل بمالک دوزخ آمد که
پاره آتش بده تا ببرم مالک گفت چند خواهی گفت بمقدار درمی گفت این مقدار عالم را بسوزاند گفت بمقدار نیم درم
هم گفت نتوان گفت بمقدار ریگی گفت هم نتوان گفت بمقدار کمتر دانه که در دنیا باشد آنرا بوی داد جبرئیل علیه السلام
آن آتش بیاورد به هفتاد آب بشست و بدنیا آورد و بکوهی نهاد و آن کوه بسوخت و بدوزخ باز شد و از آن دودی
که در کوه گرفته بود آن دود را پاره بگرفت و بآدم داد و آدم هیزم جمع نمود و آن دود بهیزم افکند و برافروخت
و بسوخت هر آتش که در دنیا است از آن دود است و سنگریزه آن کوه در عبرت عظیم است که آتش بقدر کمتر
دانه که از دوزخ بیرون آرند هفتاد بار به آتش بشویند کوه را بسوزاند بدوزخ باز شوند و از آن دود اندکی بگرفتند
و همه دنیا از آن کار فرمایند و چندین گرمی دارد چنانکه شنیدی و حال می بینی چگونه بود آتش دوزخ که اندر میان
بیابند نعوذ بالله منه و چون عمر آدم بآخر رسید کارهای وی تمام شد هزار پسر از وی بوجود آمده بود پس فرزندان وی
بسیار شدند پس ملک الموت بر آدم آمد و سلام کرد و گفت بچه کار آمده گفت بجان ستدن گفت امر خداوند است
و تسلیم شد ملک الموت قبض روح وی کرد او را در زمین هند دفن کردند و از آفاق بزیارت وی میروند لشکرها
علما که بآنجا گذر کنند کاران را نصیب شود غبار خاک او بهمه ایشان رسد

قصه قابیل و هابیل

اتل علیهم نبا
بنی آدم بالحق اذ قربا قربانا فتقبل من احدهما من الآخر قال لاقتلنک ولم یتقبل قال
انما یتقبل الله من المتقین و حق تعالی خبر میدهد از آن دو پسر آدم که برادران بودند حسد کردند تا
از حسد یکی یکی را بکشت و خویشتن را بکفر کشید و این قصه گفته اند بگو یا محمد تا که برادران بنی آدم هرگز برادر را
حسد نکنند که حسد بکفر کشد و آن چنان بود که آدم علیه السلام با حوا جمع آمد و حوا بار گرفت کودک اندر شکم وی
بدید آمد هرگز ندیده بود چنانکه میفرماید فلما تغشاها حملت حملا خفیفا چون گران بار شد ابلیس علیه اللعنه

بماند و گفت یا حوا چیست که اندر شکم تست گفت ندانم گفت نباید که بهایمی باشد حوا بترسید و متحیر شد
ابلیس ابلیس گفت من شخصی صالحم بنزدیک خداوند تعالی منزلتی دارم اگر دعا کنم خداوند تعالی ترا فرزندان نیک
سیرت بدهد بشرطی که او را هم نام من کنی گفت نام تو چیست گفت ابو حارث حوا گفت آری پس چون بزاد
پسری بود بصورت نیکو آنگاه او را عبد الحارث نام کردند حق تعالی علت جدری بدان کودک نهاد تا بمرد خداوند
تعالی نپسندید که ایشان را نام ابلیس نهند چنانکه فرمود فلما آتاهما صالحا جعلا له شركاء چون دیگر
باره بار گرفت دانست فعل ابلیس را و سپاس خداوند تعالی میکرد چون بزاد پسری و دختری یک شکم آمد پسر را
قابیل نام نهاد و دختر را دیما نام کرد چون بالغ شدند الهام آمد که آن دختر که بخت براد بزنی هابیل داد و آن
دختر که بهابیل بزاد بزنی بقابیل داد دختر که بخت زاده بود بهتر بود قابیل گفت نکنم اگر خواهر اند هر دو خواهر اند هم
از مادر و هم از پدر و من خواهر نیکوتر دهم که خواهر زشت را بستانم آدم گفت امر خداوند چنین است قابیل گفت
خدا چنین نفرموده تو از خود میگوی و میل بهابیل میکنی قابیل بدین گفتن کافر شد که نافرمانی کرد که آدم علیه السلام
پیغمبر بود هر که پیغمبران را بدروغ دارد کافر باشد آدم علیه السلام گفت اگر باور نداری بروید و هر یک قربانی کنید هر که را
قربانش حق بپذیرد آن دختر نیکوتر زن کند تا حق از باطل پدید آید برفتند که قربانی کنند هابیل شبانی
میکرد اندر میان رمه بنگرید گوسفندی که بهتر و فربه‌تر آن گله بود بگرفت و بیاورد که قربانی کند و قابیل
برزیگری میکرد بصدقه کردن نیامدش از آن غله که ردی‌تر بود بیاورد و بکوه بردند و بنهادند آتشی بیامد قربانی
هابیل را قبول کرد و ببرد و آن قابیل را رد کرد آن گوسفند هابیل در بهشت چرا میکرد تا آن روز که فدای اسمعیل
علیه السلام فرستاد قابیل را از آن خشم آمد گفت این فخری باشد فرزندان هابیل که سرزنش کنند فرزندان مرا
که چنین واقعه واقع نخواهد شد پس دل در کشتن هابیل نهاد و صبر کرد تا آدم علیه السلام بحج شد اگر قصد
کشتن

کشتن فرزند آدم کرد یعنی هابیل و هابیل گفت ای برادر مرا چرا میکشی گفت از بهر آنکه قربانی تو پذیرفته شد
و ازان من نه هابیل گفت از آنکه تو دل پاک نداری هر قربانی که از دل پاک نباشد بدرجه قبول کم رسد قابیل را
ازین سخن زیاده خشم آمد و سنگی بروی زد تا ویرا بکشد هابیل گفت اگر تو در قصد کشتن منی من دست دراز
نکنم که از خداوند شرم دارم چنانکه حق تعالی فرمود لئن بسطت الي يدك لتقتلني ما انا بباسط
يدي اليك اني اخاف الله رب العالمين قابیل از خوی سبحانه تعالی نترسید برادر خود را بکشت
بناحق و هرگز مرده ندیده بود او را در پشت حمل نموده میگردید خداوند تعالی نخواست که او را فضیحت کند
دو کلاغ را فرستاد تا بهمدیگر جنگ کردند یکی کشته شد و آن کلاغ زنده خاک را بکند و مرده آن کلاغ را
در زیر خاک کرد قابیل چون چنان دید گفت من چرا چنین نکنم قوله تعالی فبعث الله غرابا يبحث
في الارض ليريه كيف يواري سوءة اخيه قال يا ويلتى اعجزت ان اكون مثل هذا
الغراب فاواري سوءة اخي فاصبح من النادمين برادر را اندر زمین بنهاد و پنهان کرد و پشیمان
شد از برگرفتن نه از کشتن که اگر از کشتن پشیمان شدی توبه کردی پس باز آمد و خواهر را برگرفت و بکوه رفت
چون آدم علیه السلام از حج باز آمد و طلب هابیل کرد نیافت خبر کردند که قابیل هابیل را بکشت و منادی کرد
که ای زمین بگو که خون هابیل است بر من آشکارا کن آنجا که خون شده بود بر آدم آشکارا کرد و این شورستان
و کوهستان و خارستان هر درختی که میوه ندارد از آن خون ناحق است که بر زمین ریخت همه سباعان
و وحوشان بگریختند و بکوهها رفتند که وفا در میان برادران نمانده و بر ایشان ایمن نتوان بود پس آدم علیه السلام
این شراب مست کننده یعنی مرثیه بیاموخت و بخورد تا دلش شاد شود و اندوه از وی ببرد و مرثیه گفت و بدان مشغول
شد اکنون این مغنیان از اهل وی‌اند خداوند تعالی فرمان داد که زمین را که قابیل را بگیر و فرو بر اگر جهت خواهد

مهلتش ده زمین ویرا بگرفت قابیل گفت مرا تا کمر ده تا مسئله پرسم پس گفت الهی من گناهی کردم

فرمودی زمین را که مرا فرو برد پدرم گناه کرد ویرا بزمین فرو نبردی جواب آمد که ای ملعون گناه تو

چون گناه پدرت میگیری این خون است که تو کردی گناه پدرت چون گناه تو نبود که ویرا نهی کردم که از این

درخت مخور بخورد لیکن تو برادر خود را بنا حق کشتی و دیگر فرمان آمد که ای زمین ویرا فرو بر اکنون تا کمر خواهد

تا کمرش ده زمین ویرا بگرفت قابیل گفت ای زمین یکبار دیگر مرا مهلت ده دست از وی بداشت قابیل

گفت یارب از پدر خود شنیدم که صد خزینهٔ رحمت داری از آن همه یکی بخلق دادی نود و نه رحمت دیگر

تراست که روز قیامت بر گناهکاران بباری در آن هیچ نصیب من نیست جواب آمد که هر که رحمت نکند

بر وی رحمت نکنم دیگر فرمان آمد که فرو برش گفت بار خدایا نام تو صبور است و میخواهی که آن نام از خویشتن

برگیری بسبب گناه من حق تعالی فرمود که اورا اجل کن زمین دست از وی بداشت پس فرمود زبانیه را که بپای

قابیل را اندر بود اندر میان برف باز داشت چون زمستان بود هفت بار گرد عالمش بگردانیدند چون

تابستان بود در میان آتش باز داشتند نمرد تا روزی نابینایی میرفت با وی کودکی بود که ناگاه قابیل پدید

ایشان آمد کودک گفت اینک قابیل و نابینا سنگ برداشت و بر قابیل زد برسرش بدو جا بشکست و

وهم در جا بمرد و آدم علیه السلام بمرگ قابیل بگریست و میگفت تغیرت البلاد ومن علیها دوحة الارض

قبیح تغیر کل ذی لون وقل بشاشة الوجه الملیح قابیل بدین جور بجزای خود واصل شد وجزاء بما کانوا

یعملون چون هابیل نیکی کرد بجزای رحمت یافت و قابیل عقوبت یافت قصهٔ شیث پیغمبر علیه السلام

که پسر آدم صفی علیه السلام بود قوله تعالی الَّذِي يَرَاكَ حِينَ تَقُومُ وَتَقَلُّبَكَ فِي السَّاجِدِينَ

حق تعالی منت بر حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم می نهد و فخر وی پیدا میکند و میگوید که همیشه

درپشت

درپشت پدران و رحم مادران بودی که ایشان به نکاح بودند نه بحرام اول نور وی درپشت آدم علیه السلام بود و

چون شیث علیه السلام بزاد نور محمد صلعم در پیشانی وی بود آدم گفت یارب آن نور محمد است که در پیشانی شیث است

نالله که بلی آدم اورا دوست میداشت پس از وفات خود اورا خلیفه کرد و خداوند تعالی اورا پیغمبری گزید آن

پیشه آدم اورا بیاموخت تا بفرزندان آموزد و از آن پیشه یکی را برگزید که انسان را بود آن جولاهگی بود که

پیشه ایست که در سایهٔ خانه باید کرد و گویند اندر جولاهگی پنج خصلت خوب است و پنج خصلت بد اما از خصلتهای

نیک یکی آنست که بیشترین ایشان اهل سنت باشند جماعتی دویم بیشترین ایشان سخیان باشند سیم غریبان باشند

مقاومت کنند و چهارم با تواضع و پنجم بیشتر ایشان مومن باشند بر سر اهل خرد باشند و خربندگان و شتر

بانان و بازیاران از اطراف خود انگاه نتوانند داشت اما از خصلتهای بد یکی آنست که صحبت ایشان

با چوب گز باشد و عادتهای ایشان از چوب گز ناگزیر است و گز چیزیست که در وی برکت نباشد و شوم بود

مردی پیامد بخدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت یا پیغمبر مرا مال بسیار است و دل آن ندارم که بدرویشان نفقه

کنم پیغمبر صلعم فرمود که از گز چیزی بخانه بگذار همچنان کرد اندک روزگاری درگذشت مال وی همه تلف شد چنانکه خود

بفغفیه باز بپیش رسول صلعم آمد گفت یا رسول الله مال من تلف شد رسول گفت چوب گز شوم است دویم خصلت

ایشان آنست که دروغ بسیار گویند و وعده خلاف کنند سیم در کار ایشان صدق نباشد و در خیاطی و

گفاشی اندکی کار بصدقه دهند و مزد ستانند و لیکن هرچه کنند ایشان مزد بستانند الا انده کی ریسمان

که به هند او نیز از کسان بستانند که از سر جامه بیرون آید از آن بود چهارم در پیشهٔ ایشان برکت کمتر باشد

چراکه بعضی از جولاهکان بر سر راه بودند قول آنکه در چاه زمزم ریختند بنحو دعای مریم بدیشان رسید

و آنچنان بود که خواست مریم رضی الله عنها بگوید قومی از جولاهکان بر سر راه بودند راه از ایشان پرسید

راه نشان ندادند مریم در خارستان افتاد دلتنگ شد به الله تعالی دعا کرد که یارب کار ایشان با رنج
و بی برکت کن و علما گویند که ایشان فعلهای بد کردند ناقهٔ صالح را بکشتند و باز در چاه زمزم بول
کردند مریم را راه پراه نمودند وانچه ایشان را بود درین روزگار زینت چنانکه قابیل بازیاری بود بسیار
کارهای زشت کردند اکنون واجب نباشد که سرزنش بازیاران کنند همچنین خداوند تعالی میفرماید
وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ یعنی هیچکس را بگناه دیگری نگیرند چون چنین باشد واجب نباشد
که عیب ایشان برین جولاهگان بنهند و سرزنش دهند و حق تعالی توریت بموسی داد که شبانی بود مقصود
بر آنست که نظر لطف و جفا و عذاب همه از حق است و خلقان غیران ندارد باید که بر بخت عصیان
خود نوحه کنند با گناه مردم کار نباید داشت الا ایحق حمد تو ذات رحمت اگر چه گناه کاریم ببخشا و رحم کن
یا ارحم الراحمین یا خیر الناصرین در لطایف انجیل آورده اند که انجیل بعیسی علیه السلام داد و زبور بداود ع و فرقان
بمحمد مصطفی صلی الله علیه وآله اجمعین پس گویند که مردم چرا کراهیت دارند پیشهٔ جولاهگی و چرا حقیر دارند بر چشم انسان
و انسان زاد درین سخن گروهی گویند که چون آدم ع این پیشه را بشیث آموخت دیگران بروی حسد بردند
بروی کین گرفتند و گفتند این پیشه آسان تراست که در سایهٔ خانه کار باید کرد و هیچ بهتر از آن پیشه نبود آدم
بترسید گفت نباید که دیگر برادران بروی حسد برند و او را بکشند چنانکه قابیل هابیل را بکشت آنگاه آدم دعا کرد
که الهی این پیشه را بر چشم مردمان خوار گردان تا حسد نکنند بر شیث خداوند تعالی دانست که صلاح
خلقان نیست چرا که همه خلق از امرا و وزیران و عالمان و مهتران و کهتران زندگانی عالم بر ایشان است
حق تعالی حقیر گردانید و اگر نه ایشان حاجت را بر در سرا نشاندندی و بارکس نهادندی و کرا آوردندی
مردم را راحتی نبودی از رنج ایشان پس حق تعالی ایشان را حقیر گردانید تا شغل مردمان میکنند همچنید

حکایت

حکایت کنند که اندر شهر بلخ فردی بود جولاهگی میکرد پارسا و زاهد بود شقیق بلخی رحمت الله علیه خبر وی بشنید
آرزومند زیارت وی گشت روزی برخواست با شاگرد بسلام وی رفت و اندر راه که میشدند آسیابی
دیدند که میگردید و غله خورد میکرد گفت بشاگرد بیا تا ازین سه چیز برگیریم و اندر مثل چنین گفته اند که عاقل از همه
چیز پند برگیرد با شاگرد در طاحونه تامل کردند گفتند که ای عجایب است دو سنگ هر دو با هم کار میکنند و یکی میگردد
و بانگ میکنند و دیگری ساکن و بی آواز و اندر کار هر دو یکسانند این مثل راغب و زاهد است راغب میدود
وی شبانه روز با مردمان خصومت میکند و هیچ بر دنیا نیاید زاهد پارسا ساکن و نشسته باشد و هیچ رنج در دنیا نمی کشد و
هیچ کم نیابد پس رفتند بدر سرای جولاهه آواز دادند جواب آمد که یا شقیق اگر نیامده بودی ترا دوستر داشتمی
ولی چون آمدی ترا دوست دارم شقیق را شگفت آمد ازین سخن او گفت اگر نیامدی قضای خدا نگه داشتی چون
آمدی ترا دوست دارم بهر بقضای خدا آمدی بهر دو حال من قضا دوستر دارم از همه چیز پس شقیق اندر خانه
وی شد اول میخی دید محکم کرده گفت این چیست گفت این میخ استقامت اندر دل که کار راست و کار دین راست
میدارد همچون مسلمانی که چون شهادت بگفتند میخ شهادت اندر دل محکم گردانیدند که کار راست میدارد چنانکه
خداوند تعالی میفرماید قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا شقیق گفت این چه رسنی است که در انجا افکنده گفت این
رسن عصمت چنانکه میفرماید اعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعًا شقیق گفت این چه کرباسی است که باز کشیده
گفت این زندگانی من است اندر آن می نگرم گفت این چه چوب است که در زیر کرباس نهاده گفت این نعمت
که از دنیا پرهیز کنم دور میشوم و دل اندر دنیا نمی بندم گفت این چه چوب است که می اندازی و دیگر میگیری
گفت این طاعت است که از طاعتی بطاعتی می نشینم گفت این چه شانه ایست گفت این اخلاص من است
گفت اینها چه اند که بر سر آن میکردند گفت اینها روز و شب اند که می آیند و میروند گفت این تخته دوگانه چیست
ب

که پای بر روی می نهی گفت خوف و رجا اندر هر مرکب خوف می نشینم و بر بد کرداری خود می نگرم و شاد می شوم
امید رحمت دارم شقیق گفت چند سال است که این کار میکنی گفت سی سال است گفت همچنین می باش
که دلیل تو است تا باشد و اندر خبر می آید که روزی حضرت امیرالمومنین علی علیه الصلوة والسلام اندر مسجد آمد
مردی دید ریش دراز گفت از کجای گفت از عراق گفت چه پیشه داری گفت جولاهگی گفت بچه مهم
آمده گفت بطلب علم روی سوی اصحاب کرد گفت شنیدی از پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم که هر جولاهی که به
گذشته است و علم میگوید شما برخیزید بروید اصحاب برخاستند و از مسجد بیرون آمدند و آن مرد را رها کردند حکایت
کنند که روزی احمد بن عبدالله الانگوی نشسته بود با شاگردان و نیمه روز بود مردی آمد بشتاب و در سرای بکوفت
احمد بشاگرد گفت که در باز کن که این شخص از چهار چیز بیرون نیست یا دراز ریش است یا جولاهی یا مفلس و مسئله
زشت خواهد پرسید شاگرد بیامد در باز کرد مردی دید که ریش دراز داشت که تا بنزدیک زمین بود شاگرد
آواز داد که یا استاد مردی دراز ریش است چون احمد او را دید گفت ای استاد چه پیشه داری گفت جولاهگی
میکردم اکنون معلمی میکنم گفته سخن راست شد پس گفت بچه مهم آمده گفت مسئله خواهم پرسید گفت بپرس هر چه خواهی
گفت امشب با زن خود خصومت جواب افتاد گفتم اگر تو فردا به پدر خود که باید ذکر من بگیرد و در فرج تو نهد اگر نه
به طلاق بحل کردم تو را اکنون چه کنم احمد گفت باز گرد بزن بگو تا به پدر خود بگوید تا بیاید و خرقه در دست بگیرد
و بجامه خواب شما در آید و ذکر تو بگیرد و بفرج وی نهد اگر خواهد که طلاق نیفتد والله اعلم قصه اروت و ماروت
قوله تعالی وَمَا أُنْزِلَ عَلَى الْمَلَكَيْنِ بِبَابِلَ هَارُوتَ وَمَارُوتَ وَمَا يُعَلِّمَانِ حَتَّى يَقُولَا
إِنَّمَا نَحْنُ فِتْنَةٌ فَلَا تَكْفُرْ الآيات و این اروت و ماروت دو فرشته بودند اندر روزگار ادریس علیه السلام
که بر روی زمین استاد جهان بود که چون قابیل هابیل را بکشت کافر شد و ابلیس پر تلبیس بروی … شد

خمر

خمر بیاموختند و زنا بفرمود و آتش پرستیدند و اندر میان آدمیان این فعلها بدید آمد و خون پیدا شد
فرشتگان سرزنش عیب آدمیان کردند گفتند که ما می گفتیم که خون ناحق بکنند خداوند تعالی فرمود که ای
فرشتگان ملامت مکنید بر آدمیان که اگر شما را بروی زمین فرستم بتر از آن کنید آنچه از شهوت که بر ایشان نهادم
بر شما بگمارم بسا خونها که واقع شود گفتند معاذ الله که ما کنیم مگر آنچه تو فرمای حق تعالی فرمود که اکنون زاهدتر و پارساتر را
در میان شما برگزینید همه فرشتگان مقرب جمع آمدند از جمله ملائکه سه تن فرشته برگزیدند یکی عزا و یکی عزایا و یکی عزازیل
شهوت اندر ایشان مرکب گردانید و بخوردن و آشامیدن حاجتمند کرد چرا که فرشتگان خورد و خواب و نفس شهوت
ندارند عزازیل اندر خویشتن تفکر کرد و دانست که با چندین شهوت صبر نتواند کرد توبه کرد و عفو خواست شهوت از وی
برداشتند عزا و عزایا را بر زمین فرستادند تا قاضی … امر فرمودند حق تعالی فرمود که امر و نهی را مرعی دارید و خون
ناحق مکنید و خمر مخورید و هر روزی چنین مکنید … و هر یک را انگشترین داده بود که نام بزرگوار بران نقش کرده
بود تا بقوت آن اسم اعظم بر آسمان توانستندی شد روزی چند بگذشت حکم کردند براستی و شب بر آسمان عبادت
میکردند تا … برین بگذشت روزی زنی را با شوهر خصومت افتاد نام وی بتازی زهره و بپارسی ناهید و این زن
دختر ملک فارس بود پس با زینت و با جمال نیکوترین همه زنان جهان بود با شوهر خصومت افتاد پیش اروت
رفتند اروت دلش بروی فتنه شده و … شد زن را بخلوت خواند گفت اگر حکم برضای تو کنم فرمان من کنی
زن او را وعده کرد چون بخلوت آمدند میل سوی زن کرد و بیرون آمدند و دانست که میل بروی کرد گفت با
تا پیش حاکم دیگر رویم که مرا میل رضا این حاکم نیست پس پیش ماروت شدند و بر از دل بگردید چنانکه بر
نتوانست کرد زن را بخلوت خواند و با وی همچنان گفت که اگر حکم برضای تو کنم آنچه گفت بلی زن او را …
و هر دو را بزندان باز داشتند و هر دو فرشته بوعده گاه شدند یک از دیگری شرم داشتند آخر یکی گفت اگر شرم بود …

بگفتی که در دل من چیست آن دیگر گفت بگو و شرم مدار که در دل من همان است که در دل تست چون بگفتند هر دو
فتنه شدند بران زن چون زن را بیاوردند خواستند که دست دراز کنند باوی در فسق افتند زهره گفت
فرمان شما نکنم تا از سه کار یکی بکنید فرشتگان گفتند که بگو زهره گفت اول شوهر مرا بکشید و آنچه من می پرستم
شما نیز بپرستید یا اگر خمر بخورید ایشان گفتند که کشتن مرد صعب است که در دیوان بنده کان بی دینیم که بی جرم
از خون ناحق نیست و سجده کردن جز خدای را نشاید پس متفق شدند بخمر خوردن که توبه توانند کرد اندر خمر
آفتهاست ندانستند که سر همه شرها در دنیا خمر است که چنین گویند که جمله شرها و گناها جمع کردن کلید آن همه خمر
کردند و جمله خیراتها جمع کردند کلید آن همه صبر کردند پس ایشان خمر دست گرفتند و در را ببستند و زن تا مرحوم
در پیش خود نشاندند و خمر باز خوردند و مست شدند و در زن افتادند و زنا کردند و مرد را بکشتند و بت را
سجده کردند خداوند تعالی فرمود که در آسمان را بگشادند و ملایکتان را گفت بنگرید که اختیار کرده کان شما اند چه
حالند فرشتها چون بدیدند از حال ایشان بترسیدند پس زن نهار خواستند زن اسم اعظم را ازیشان بستد
و بدست کرد و بسوی آسمان شد حق تعالی او را مسخ کرد و اخته و ستاره گشت و این زهره که در میان ستارگان
روشن است اوست و امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام هرگاه که این ستاره را بدیدی بروی لعنت کردی از
جهت آنکه دو فرشته مقرب از شومی او در عذاب گرفتار گشتند گروهی از علما گویند که این ستاره در میان ستارگان
بود آن زن را زهره نام کرده بودند از نیکوی این زن آن ستاره را هلاک رسید زن را مرتبه آن ستاره
دادند چون از عزا او عزا یا بر حال که بود بهوش آمدند دیدند مسلمانی کشته و خمر خورده و زنا کرده و بت پرستیده
و انگشترین اسم اعظم شده پس در پیش افکندند و پشیمان شدند و ملایکتان آسمان همه دعا بر مومنان کردند و استغفار
گناه ایشان کردند چنانکه الله تعالی خبر میدهد که اَلَّذِینَ یَحْمِلُونَ الْعَرْشَ وَمَنْ حَوْلَهُ یُسَبِّحُونَ بِحَمْدِ رَبِّهِمْ وَیُؤْمِنُونَ

و بر

وبر یَسْتَغْفِرُونَ لِلَّذِینَ الله تعالی فرشتگان گفت که نگفتم که بنی آدم میان شما کنید و اندر مثل گفته اند اگر گروهی
بگروهی نیکی کنند آن نیکی کننده بشکافند پس هاروت و ماروت نزد ادریس علیه السلام آمدند و بگریستند و گفتند
یا ادریس باید که شفاعت خواهی از بهر ما تا مگر خداوند تعالی گناه ما بیامرزد که تو در نزد خدای تعالی قدر و منزلتی داری
ادریس علیه السلام از جهت ایشان تضرع کرد و سر بسجده نهاد و شفاعت خواست وحی آمد که ایشان را بگوی
که اگر آن جهان خواهید درین جهان شما را عقوبت کنم و اندران جهان بهشت دهم و این دنیا اگر خواهید نعمت
و راحت دهم و دران جهان عقوبت کنم فرشتگان گفتند عذاب عقوبت دنیا روزی بسر آید لیکن عذاب آخرت
هرگز بسر نیاید پس عذاب این جهان اختیار کردند حق تعالی بفرمود تا ایشان را سرنگون در چاه بابل بیاویختند و بوهای
ناخوش و عفونات دران چاه بدید آوردند و حالا چنان است تا روز قیامت چون ثلث شب بگذرد بیرون
کنند ایشان را هر سالی چون بدان وقت رسد که زنا کردند شهوت بر ایشان غالب شود بترسند و بگویند یا رب
ببلای شهوت ما را گرفتار مکن پس خداوند تعالی شهوت از ایشان بردارد چون جادویان پیش ایشان رسند
گویند ما را سحر بیاموزید گویند بروید و سحر میاموزید که آموختن سحر معصیت است کار فرمودن کفر است اگر گویند لابد است
که بیاموزیم اِنَّمَا نَحْنُ فِتْنَةٌ فَلَا تَکْفُرْ عبرت ما بگیرید و دگرد آن مروید که این کلمات که میگوییم از بهر شهوت است
که بر ما غالب میشود چون میگوییم شهوت بر ما ساکن میشود اگر گویند لابد است که مردمان بالحاح میگویند
و میکنند مردمان با ما خصومت میکنند و جدای میجویند این علم از بهر آن می آموزیم که زنان با ما بد زیند
و ایشان گویند که بروید دران تنور بول کنید چون بول کنند چیزی چون کبوتر سفید ازوی بپرد و آن معرفت
بعد ازان علم جادوی بتوان آموختن گروهی از علما گویند که ایشان نیاموزند شان ولیکن صفت کنند
که جادوی چنین است مکنید که کفر است آنکه بدبخت باشد چون صفت بشنوند بیاموزند و نصیحت ایشان نپذیرند

و همچنان که کسی پرسد که زنا چیست وصفت کنند و گویند که زنا چنین است ولیکن مکنید چون نکنند این کس را بزه
باشد که آموختن این علم نیکوست و کار فرمای کفرست این چاه را معتاد نزد بابل بروی است هر روز دو بار بیایند
مفتاد که و ایشان را بند بر پای نهند و غل در گردن انداخته و زنجیرها در دست نهاده و در میان دو در سرنگون
آویخته و تشنگی بر ایشان غلبه کرده میان زبان ایشان تا آب چهار انگشت راه باشد تا قیامت در عذاب باشند
داشته اند چون قیامت شود رحمت حق ایشان را دریابد و خلعت مغفرت بپوشند گویند که خدمت ایشان محمد
کنند چرا که مردی رفت به بابل سحر آموزد چون ایشان را بدید بدان عذاب سخت بترسید گفت لا اله الا الله محمد رسول الله
و علی ولی الله کس اینجا نام خدای تعالی تواند برد چون هاروت و ماروت این بشنیدند گفتند از چه مردی گفت از امت محمد مصطفی
گفتند محمد را فرستاده اند گفت بلی ایشان خرم شدند گفتند الحمد لله که وی پیغمبر آخر الزمان است نزدیک رسید که ما از عذاب
برهیم و دیگر سحر بر که است سحریست که دیو آموزد آن کافران توانند آموخت و دیگر سحریست که از بابل آموزند آن سحریست
که در میان زنان و مردان دوستی و دشمنی افکند الله تعالی میفرماید که وما هم بضارین به من احد الا باذن الله هیچ کس
نکس نتواند کرد مگر بقضای خدای عز و جل و دیگر حضرت عزت میفرماید که ولقد علموا لمن اشتریه ما له فی الآخرة من خلاق
گفت هر کس که سحر آموزد و کار فرماید هیچ نصیب اندر بهشت نیابد امیدوارم بکرم ملک تعالی چنانست که همه را
از اثر ارتفاع نگهدارد آمین یا رب العالمین قصه ادریس نبی علیه السلام اذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا
نبیا ورفعناه مکانا علیا نام ادریس علیه السلام اخنوخ بود از بهر آن ورا ادریس خوانند که کتابها درس
کردی و خیاطی دانستی و بهر بخیه که فرو بردی تسبیح فرو خواندی و گفتی که چندان عبادت کردی که هم چند آن
اهل آسمان و زمین و ملائکه را شگفت آمد تا چند از فرشتگان آرزوی عبادت وی کردند از جمله فرشتگان
فرشته دستوری خواست که یا رب مرا دستوری ده تا بروم و زیارت بنده تو کنم که این همه عبادت میکند الحق

اورا

اورا دستوری خواست داد آن فرشته بنزد ادریس علیه السلام آمد و سلام کرد ادریس را صحبت او خوش آمد
و هر دو در نماز استادند تا شبانگاه چون وقت روزه گشادن بود روزی از بهشت آوردندی چون شام شد
ادریس بطعام بنشست و فرشته را بخواند گفت مرا در این وقت طعام حاجت نیست بار روزها با هم صحبت کردند و هر گاه که وقت
طعام بودی فرشته همچنین جواب بداد چون روز چهارم بود ادریس گفت بیا تا بصحرا بیرون رویم اندر صنع
نظاره کنیم گفت نیکو گفتی هر دو برفتند تا بکشتی رسیدند فرشته گفت این چه باشد اگر از این کشت بخوریم ادریس
گفت سبحان الله که تا سه روز است که سعی میکنیم که لقمه حلال بخوریم نخوردیم اکنون مرا بحرام خوردن میخوانی و دیگر برفتند
و بگله گوسفندی رسیدند گفت بیا از گله گوسفندی بگیریم و بکشیم و بخوریم ادریس گفت سبحان الله و دانست که
نه آدمی است گفت یا بنده خدا باید که بگویی که تو کیستی گفت ملکی از جمله ملائکه آسمانم بزیارت تو
آمده ام و قصه باز گفت ادریس گفت بحق خدای که ترا گرامی کرد که مرا با خود به آسمان بری تا عجایبهای آسمان
ببینم همیت بر بینات من زیاده شود گفت بی دستوری نتوانم خداوند تعالی دستوری داد که حاجت ادریس
روا کن فرشته ادریس را برداشت و به آسمان برد و هر آسمانی که رسید عجایبها دید تا به آسمان چهارم رسید ملک الموت
دید پرسید که این کیست فرشته گفت ملک الموت است ادریس پیش رفت و سلام کرد و گفت یا ملک الموت
جان من بستان تا هول جان کندن ببینم تا خوف بر من زیاده شود گفت این بفرمان خدای تعالی خواهم کرد حق تعالی
فرمود که جان بستان چون جان وی بستد فرشته گریه و زاری کرد و تضرع مینمود که یا رب ادریس صحبت
من آمده از واسطه من مرده است بار خدایا زنده کن از کرم خود ادریس را حق تعالی ورا زنده کرد دیگر بار خویش ادریس گفت
ای دوست مرا بدوزخ بر تا عذاب دوزخ را ببینم گفت این بفرمان خدای تعالی خواهم کرد فرمان آمد که ورا

به دوزخ بردنهای برفتند و عذابهای گوناگون دوزخ بدیدند پس باز گشتند و دیگر التماس بهشت نمود باز
امر شد چون بدر بهشت رسیدند آن فرشته گفت عهد کن که چون ترا به بهشت برم همراه من بیرون آیی پس
عهد کرد باتفاق همدیگر به بهشت شدند و نعمتهای بهشت بدید دنیا و ما فیها بر چشم ادریس خوار شد چرا که التماس
کرده بود که آن فرشته که نعمتها و لباسهای بهشت به چشم شادیم بر خرمی اضافه شود حله و الوان و نعمتهای لذیذ
ها و ایوان بدید و این ملک دنیا بر چشم او خوار گشت و نخواست که از چنان جای بدنیا باز گردد اما چون
خواست که بیرون آید نعلین را از پای بیرون کرد و در زیر درختی نهاد و بیرون آمد چون باتفاق فرشته
از بهشت در آمد گفت نعلین را فراموش کردم باز به بهشت شد فرشته ساعتی درنگ کرد ادریس علیه السلام
نیامد و فرشته اندرون شد و گفت یا ادریس نگفتی که زود بیرون می آیم چرا نیامدی گفت وعده راست
کردم بیرون آمدم اکنون نیایم ادریس و فرشته بخصومت افتاد خدای تعالی فرشته دیگر را امر کرد که میان ایشان
صلح کند گفت یا ادریس بیرون رو که هنوز مقام تو نیست ادریس گفت که الله تعالی گفته است کل نفس
ذائقة الموت یعنی هیچ کس نیست که شربت مرگ نچشیده من مرگ چشیدم دیگر میفرماید وان منکم الا واردها
گفت هیچ کس نیست الا که بدوزخ درآید من بدوزخ در شدم و دیگر میفرماید وما هم منها بمخرجین هر که به بهشت
درآید دیگر بیرون نشود شما چرا مرا بیرون میکنید ندا آمد که راست میگوید ادریس بفرمان من آمده است
در بهشت و کس او را بیرون نتواند کرد اکنون ادریس در بهشت است و چنانکه حق تعالی میفرماید ورفعناه مکانا
علیا گروهی از علما گویند که ادریس در آسمان چهارم است گروهی گویند اندر بهشت است بدانکه چهار پیغمبر
هنوز زنده اند ادریس و عیسی و خضر و الیاس علیهم السلام ادریس اندر بهشت است و عیسی اندر آسمان
چهارم و خضر اندر دریاست و الیاس اندر بیابان و آخر زمان بخواهند مرد که دیگر بار ایشان را بر انگیزانند

واندر بهشت

اندر بهشت شوند تا جاودان این چند حدیث در آفرینش یاد کرده شد بعد ازین از تواریخ ملوکان و پیلان
هر یک بمنزل خود گفته میشود امید که توفیق ملک تعالی یاری دهد که تا باتمام رسد والله اعلم قصه کیومرث
ملک اولهما فی التاریخ الملوک از انبیا و مرسل و زمره نام میخوانند ارباب قصص آورده اند که کیومرث
آدم صفی بود اما صحیح آنست که از فرزندان آدم بود کیومرث بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث
بن آدم صفی و وی زندگانی دراز داشت از کوه طبرنه فرود آمد و بطبرستان پادشاه شد بزمین فارس
و کارش بزرگ شد و وارث او تمام پادشاه بودند در زمین بابل و این کشور تا که یزدجرد بن شهریار و این
پادشاهان عجم از نسل او بودند و رسم پشم و دوک رشتن در جهان کیومرث بپیدا آورد و هیچ پادشاه جز
ملوک عجم جهان را بعدل داد نتوانستی داشت و کیومرث با داد و عدل بود و رعیت نگو داشتی جهان از فر
او آبادان بود و سال پادشاهی کرد قصه هوشنگ بعد از کیومرث هوشنگ بن سیامک بن کیومرث
پادشاه بود و هفت کشور داد کردی و خدا را پرستیدی چون بپادشاهی بنشست و تاج بر سر نهاد و مردمان را
جمع کرد اول سخنی که گفت این بود که ما از خداوند تعالی خوشنودیم و از بدی فرزند آدم دل غمین و از ابلیس و
فرزندانش بخشم و هوشنگ ابلیس را قهر کرد با او و فرزندانش عهد گرفت و فرزندان آدم را رنجه
ندارد و راه بدنیا موزد و جمله اعدا را مقهور کرد آنچه مانده بودند بکوهها و بیابانها و دریا و جزیرها مکان کردند
هوشنگ ایشان را بعذاب باز داشته بود تا این وقت و به بیابانها اندر شدند و نخستین کسی که درخت
ببرید و از و تخته کرد او بود و دکانها را او بپیدا آورد و زر و سیم و آهن او بپیدا کرد و آنجا که آب نتوانستی برد
کاریز کنند باز او بنا کرد و مردم را فرمود تا کشت و آبادانی کردند و فرشها در زمین بگسترد و پوشش
لباسات چون سمور و سنجاب او پدید و پوستها را او دباغت فرمود و شارستان ری او بنا کرد

و مغان ایدون گویند که آتش پرست بود از نیکوی سیرت او منقطع شد و پادشاهی او چهل سال بود پس
برادر بعد از و طهمورث بملکی بنشست و داستان ملوکان را تمام فردوسی طوسی در عهد سلطان محمود سبکتگین
غزنوی بنظم آورده این دو سه کلمه از تواریخ ملوکان اختصار میشود **قصه طهمورث** از پس هوشنگ پادشاهی
این جهان بطهمورث افتاد گویند هم از فرزندان هوشنگ بود و آتش پرست بود گویند خدا را پرستیدی او را
چندان قوت بود که ابلیس را بگرفت و بر مرکب خویش کرد و سوار شد و بگرد جهان بگردید و همه دیوان او را مطیع
گشتند ایشان را فرمود تا در میان آدمیان دور شدند در بیابانها و دریاها و کوهها اندر شدند و از مشرق
تا مغرب خلق بداد و عدل خواند و آبادانی و شهرهای بسیار بنا کرد و زینت ملوکان را آیین کرد و پاسبانان
بر درش نهاد و خراج بر دیوان عرضه کرد تا اشتر آورد و بار بر خر نهاد و گاو را با خلق و از پشت اسب شکار باز و یوز
او رسم نهاد اول کسی که فارسی نوشت او بود ملکی او سی سال بود پس بر دو عهد پادشاهی طهمورث بسیار فراخی
و شادکامی امن و آسایش پیدا شد و عدل او را شرح بسیار است اختصار نمودیم **قصه جمشید ملک** از پس طهمورث
جمشید ملک بپادشاهی بنشست بعضی گویند برادر او بود بعضی گویند خویش او بود ملک جهان را بگرفت
و خلق او را مطیع شدند بر مردم داد و عدل کرد و خلق او را نیکو داشت پس تاج بر سر نهاد بر تخت بنشست
نیکو روی و نیکو لقا چنانکه با آفتاب بماندستی یعنی جم که نیکو باشد و شید آفتاب است بر دین ادریس علیه السلام
بود نخستین کسی که از آهن سلاح کرد او بود پیش از وی همه سلاحها از چوب و سنگ بود و شمشیر و خود و اسبان را
مزین کرد و پالان بر خر نهادن و جامه از پنبه ساختن او فرمود پیش از وی جامهها همه از ابریشم بود
بفرمود تا بکشتند و رشته کردند و بیافتند و به جامه کردند و بخت کتان و رنگهای ابریشم او فرمود
و پیش از وی رنگها نبود دیوان را گفت تا گرمابهها و بناها را از گچ و سنگ کردند و هر چه در دنیا چیزیست

که منفعت

که منفعت بخلق دارد او فرموده او نهاده است و شهر اصطخر او بنا کرد چنانکه اول ساخته بودند محدود و آن را بزرگتر
ساخت و طول آن از حد خوزستان تا اول مجدود است بقدر دوازده فرسنگ و بنای عظیم بنهاد و امروز ستونها
و طلال آن مانده چنانکه مردم آن را چهل منار خوانند غواصی آموختن و بویهای خوش او در جهان پیدا کرد مردمان
را بچهار گروه کرد گروهی لشکریان و کارزاریان و گروهی عالمان و دانایان و گروهی دبیران و گروهی پیشکاران
و گروهی دهقانان و کشاورزان و تجاران پس هر گروهی را گفت آنچه گفتمتان بنویسید و یاد دارید اطفال
خویش را یاد دهید و از فعل خود در مگذرید کشاورزان را بعد یا کشت و زرع نمایند تا دنیا پر نعمت باشد
دبیران را بر دیوان گفت حاضر باشید و یاد داشت مهمات عالم بنویسید و نگه دارید لشکریان را گفت بر در
بارگاه خدمت کنید عالمان را گفت این گروه را نگاه دارید پس گفت نه چنانکه دبیران به پیشهوری و
کشاورزی روند یا به تجاری مشغول شوند نه چنانکه بازرگان کشاورزی کنند و نه چنانکه لشکری کار دبیری کنند
و نه چنانکه کشاورز کار لشکری کنند الا هر کس بکار خود مشغول باشند و علما را بر ایشان امور کرد و خلق
مطیع شدند و گفت هر که فرمان من و عالمان نبرد او را عقوبت کنند و عالمان و دانایان را پرسید که چه
چیز است که این مملکت را پاینده و پادشاهی را قایم دارد گفتند داد کردن پس جمشید در میان خلق داد و عدل
کرد و علما را مجلس خود نشاندی و داوری را پرسیدی روز نخست که بداوری گاه رغبت نمود هرمز بود از ماه
فروردین و خلایق آن روز را نوروز خواندند و غره هر ماهی را هرمز نام کردند گویند جمشید گردونی را از
آبگینه فرمود که آن را دراج نام کرده بود ابلیس را با دیوان بزیر او در بست و اندر گردون بنشست گفت تا دیوان
آن را در هوا بردند و یکروزه از دماوند تا بابل رسانیدند آن روز هرمز بود اول فروردین ماه پس مردمان را
شگفت آمد که روز نو آمده است و نوروز نام کردند و ایدون گویند که آن روز پنج روز از پس آن

هم نوروز است که همه خلق شادی کنند و مردمان را آگاه کرد که این آیین من نهادم و خداوند تعالی از این
آیین خوشنود است برین پادشاهی هفتصد و یک سال بماند درین سالها تبی و دردسری و مرگی و گرما و سرما
نبود و هوا معتدل بود و حسد و دشمنی در میان خلق نبود و هرگز جمشید را غمی و تشویشی و اندیشه و محاسبه اعدای
نبودی چون این سالها بگذشت روزی تنها بکنج خانه نشسته بود یا خفته بود دید که ابلیس پر تلبیس علیه اللعنه
بر روزن خانه بصورت خوب نزد او حاضر شد جم پرسید که تو کیستی گفت من فرشته ام از جمله ملایکان
آسمانها آمده ام که ترا نصیحتی کنم جمشید گفت چه نصیحت است ابلیس گفت تو کیستی گفت از فرزندان بنی آدم
ابلیس گفت تو آدمی نیستی که تا تو درین زمین چندین هزار خلق که در عالم اند یکی غمی و غمی بر کسی نرسید و مرضی
و بیماری کسی را نبود از لطف قدم تو اگر تو چون آدمیان پیشین بودی این وسواس و اندیشها و غمها
میدیدی زیراکه تو خدای آسمان و زمینی خود را نمی شناسی من آمده ام که ترا آگاه کنم که تو بدانی که کیستی
اکنون ملک زمین راست کردی خلق را از خدای خود آگاه کن تا ترا بپرستند هر که قبول کند بنواز و هر که
اطاعت نکند عقوبت کن تا ما فرشتگان آسمان بیاییم و ترا به آسمانها بریم جمشید گفت به چه دلیل گویم
که من خدایم نه آدمی ام گفت بدین حجت که من فرشته ام و آدمی فرشته را نمی بیند و اگر تو آدمی بودی مرا
نمیدیدی و سخنم نمی شنیدی پس ابلیس اللعین بیرون رفت جمشید بواسطه آن وساوس او فریفته
شد دیگر روز خلق را گرد کرد ایشان را گفت با شما سخنی دارم پیش ازین نگفتم این زمان خواهم گفت
بدانید که من خدایم بشما و جمله خلق زمین از آسمان بزمین آمده ام و این همه نعمت شما را داده ام و تب
و مرگ از شما برداشته ام اکنون به آسمان خواهم شد باید که مرا بپرستید و بخدایی من اقرار آورید هر که قبول
کند پادشاهی او را یکی به ده و هر که قبول نکند او را به آتش بسوزانم و همچنین بهمه شهرها نامها کرد که هر که مطیع

شود

شود عطا بخشم و هر که ابا کند عقوبت یابد پس پنج خلیفه را باطراف عالم روان کرد با هر خلیفه بتی از زر و مروارید
و جواهر ساخته که آن کشور بت را بپرستیدندی که این صورت جمشید است آن بتان پنجگانه را یکی ود نام بود
دوم را سواع و سیم را یغوث چهارم یعوق پنجم نسر نام بود پس خلق بدان بت پرستی بودند بعضی از فقهای
عالم از آن دعوی الوهیت جمشید ستوه شدند و دست در اطاعت او باز داشتند تا بیوراسب پدید آمد و
جهانیان با او متفق شدند و وی شهرها را بداد گرفتی و سرهنگان بدان گماشتی تا بایوان جمشید رسید و جم از
بیم وی بگریخت و بزابلستان اندر شد دختر شاه زابل را بعقد خود درآورد پسری از او متولد شد تور نام کرد و همچنین
پنج نسل از وی پدید آمد تا بگرشاسب بن اثرط رسید روزگاری برآمد این بیوراسب بکشورها نامه کرد که هر که جمشید را
نزدیک من آورد او را بهترین جهانیان کنم و هر که ازین کراهت کند ویرا از مملکت فرد کنم جمشید چون بشنید بگریخت
و بشهرهای هند رفت و بیوراسب خبر یافت او را بجستند باز بدو نیم کردند جهان بر بیوراسب که بلفظ تازی او را
اژدهاق گفتندی هزار سال بماند و این تواریخ بعد از طوفان نوح بود و جمعی از اهل کشتی بودند و ضحاک در عهد هود نبی
بود و شرح او گفته میشود **قصه نوح نبی علیه السلام** ابن عباس و محمد بن اسحق و وهب و حسن بصری و ابان
و جمله مفسران و نقلا عدول گفته اند که نام وی یشکر بود مسمی نوحا لکثرة ما ناح علی نفسه چهل
سال بر یک زلت میگریست آن چنان بود که وقتی بر سگی چهار چشمی گذر کرد گفت زشت سگی
آن سگ در حال بزبان فصیح با وی گفت این عیب بر نقش میکنی یا بر نقاش اگر بر نقش میکنی
مرا درین نصیب نیست و اگر بر نقاش میکنی کفر باشد نوح علیه السلام بنوحه درآمد در همه عمر یک عیب کرد
و آن نیز سگی چندان نوحه کرد که در جهان بنوحه گری معروف شد این همه عمر عیب مسلمانان بسر بردن
فردا حالت چگونه باشد در خبر صحیح است که ابلیس بر نوح گفت یا نوح من ترا نصیحتی کنم قبول کن نوح گفت

جم

تو آدم را کفتی نصیحت میکنم حسد بردی ترسم که مرا همچنان نمای جبرئیل باید که حق تعالی میفرماید سخن او بشنو
که ترا نافع است نوح کفت بکو تا چه میکویی کفت ایاک والحرص فانه اخرج اباک من الجنة
وایاک والکبر فانه جعلنی ملعونا وعبرة للعالمین وایاک والحسد فانه حمل
قابیل راس الاشقیا وایاک والعجلة فانک عجلة علی قومک ولو صبرت لعل
قومک ینجون من النار لدعوتک اشارت در وقت ادریس ع آن قوم همه مومن بودند چون ادریس را
بآسمان بردند پدر وی متوشلخ بود متوشلخ پدر ملک و ملک پدر نوح ع همه کافر شدند آن خلق در ظلمت
افتادند و بت پرستیدند عادت کردند و هرکز عالم ازان عامرتر نبود که در وقت نوح زمین پر عمارت
بودی و از شرق تا غرب هیچ خرابی نبود اکر خواستی کسی که از مکه بکوه رفتی بیام سرای توانستی رفت و خلق
آن زمانه هیچکس کمتر از ششصد سال نبودی امن بود و محنت نبود جمله طاغی شدند حق تعالی نوح را بایشان فرستاد
و نوح مردی بتن صبور و بخوش شکل در جفا بردن قوم حلیم بلند آواز بود با عمل خوب و بروایت وهب
پنج سال بود که بدعوت رسالت فرستاده شد و نهصد و پنجاه سال میان خلق دعوت کرد بعد از طوفان سیصد و پنجاه سال
بزیست اشارت قوله تعالی انا ارسلنا نوحا الی قومه رسولا ما را کفت وما ارسلناک الا رحمة
للعالمین وما ارسلناک الا کافة للناس بشیرا ونذیرا نوح را کفت بقوم وی فرستادم
ترا بهمه عالم فرستادم قوم نوح در زیر علم نوح و همه عالم در زیر علم رسول صلعم [illegible] امروز که همه در زیر سایه علم وی اند فخر
پر عجب که فردا عاصیان در زیر سایه شفاعت وی باشند لطیفه نوح بیم کننده بود بعقوبت و محمد ع
مژده دهنده بود برحمت ای نوح بیم تقدیم کن ای انذر قومک تاخیر کن که نصیب قوم نوح الا [illegible]
و نصیب قوم تو رحمت انچه نوح را از بهر آن فرستاده بودیم بعاقبت قوم همان هلاک شدند و له [illegible]

لاتذر

لا تذر علی الارض اشارت ای نوح از بهر کردن وارثیان کفر آوردن ولا یلدوا الا فاجرا
کفارا و ازین عقوبت کردن اغرقوا فادخلوا نارا محمد را از تو بشارت دادن مبشرا
برسوله و از ایشان بشارت شهادت فامنوا بالله ورسوله ازین رحمت یغفر لکم
ذنوبکم لطیفه نوح سر قوم را دعوت کرد و هر یکی را سیصد سال چون ایشان بمردندی فرزندان ایشان را
دعوت کردندی و چون دعوت کردی بر بالای بر شدی آواز دادی که قولوا لا اله الا الله نوح نجی الله در سرا
و بار [illegible] امین کفتی الله تعالی او را آواز داده بود که هر که آواز بر آوردی از شرق تا غرب برسیدی و در خلوت دعوت
میکردی دعوتهم جهارا الایه اما نصیحة وشفقة وانصح لکم ضمان وکفایت
کفلت استغفروا وعدل ولایة ما لکم ترجون اشهاد دعوة انی مغلوب
استحقاق و اهانت آن قوم انا لنریک فی ضلال ای نوح کرشته وای نوح دیوانه وقالوا مجنون
که هر روز چند بارش بزدندی و حلقش بفشاردندی تا بیهوش شدی چون بهوش آمدی کفتی اللهم اهد قومی
فانهم لا یعلمون پس چندانش بزدندی که اعضایش کوفته شدی اما مناظره و مجادله بچندین جای
یکی اکثر تبع تو بافندکانند و ما بزرکانیم وما نریک اتبعک الا الذین هم اراذلنا قالوا انؤمن
لک واتبعک الارذلون دیکر آن قوم که بتو ایمان دارند با آورده اند چه زیاده از ما دارند از ما که
بران وعده ایمان آریم وما نری لکم علینا من فضل دیکر کفتند ما هذا الا بشر مثلنا
دیگر کفتش ما رسولان نبود در خبر صحیح آمده است که پدر پسر را بر دوش نشاندی و نزد نوح بردی و کفتی این مرد
دیوانه است کزتا هرکز فرمان وی نبری که پدران ما وی را ذلیل و خوار داشتندی چون بزرک شدی صاحب
کودکان کردی فرزندان خود را همین نصیحت کن این پسر کفتی شاید که مرا کودک آید و این وصیت بجا یاورد

[illegible]

مرا بر زمین نه ویرا بر زمین نهادی سنگی برداشتی بر سر نوح زدی وقتی کودکی چنین کرد اتفاقا سر وی
بشکست وخون بر رویش فرود وید بگریست وگفت إِنِّي مَغْلُوبٌ فَانْتَصِرْ اما لطایف
قَالُوا لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ يَا نُوحُ لَتَكُونَنَّ مِنَ الْمَرْجُومِينَ لطایف الفصول اول تبلیغ
گفتند اگر ازین گفتن باز نه ایستی ای نوح [illegible] باشی از سنگسار کردگان
رسالت بنده را از حق تعالی دو رسول است یکی ظاهر ویکی باطن رسول ظاهر انبیا اند ومعجزات ایشان ورسول
باطن خاطر است وهمچنین دو بینایی است یکی ظاهر ویکی باطن بینایی چشم ظاهر است ودیده وری آگهیان و
بینایی باطن دلست ومعرفت وری آگهیان وشنوای دو است ظاهر آن گوش و باطن آن دل وشنوای گوش
اثر یابد از کلام واز شنوای دل اثر یابد از کلام واو از شنوای دل اثر یابد از لطف بی نیاز از ملک ورسول
بباطن فرستاده شود واز غم دو جهان رسته ومنزلتش دران جهان او نوشته امادت دعوت فَلَبِثَ
فِيهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا خَمْسِينَ عَامًا مُدَّةَ الدَّهْرِ یعنی پس درنگ کرد در ایشان هزار سال مگر
پنجاه سال چه اثر کند در دل بیگانه اگر خاره بروی بگذرد دهر روز تاریکتر شود تا بدانی که تعریف بالله است
نه بلسان وامست بر جبار نه بدعوت بسیار فَطَالَ عَلَيْهِمُ الْعُمُرُ فَقَسَتْ قُلُوبُهُمْ همچنین در قرآن
لبث بر چند وجه است یکم لبث دعوت دویم لبث انابت است سیم لبث محنت است چهارم لبث
عبرت است پنجم لبث حسرت است ششم لبث عقوبت است اول نوح را بود فلبث فیهم لبث عبرت اصحاب
کهف را بود وَلَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ انابت عزیر را لبث يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ ما لبث محنت
دنیا دار فردا بود كَأَنَّهُمْ يَوْمَ يَرَوْنَهَا لَمْ يَلْبَثُوا لبث حسرت در گور بود كَمْ لَبِثْتُمْ فِي الْأَرْضِ
عَدَدَ سِنِينَ عقوبت در دوزخ بود لَابِثِينَ فِيهَا أَحْقَابًا اما نصیحت وشفقت وَلَا
يَنْفَعُكُمْ نُصْحِي من نصیحت میکنم ولیکن علت شما شقاوت است شفای آن علت عنایت است

نز نصیحت

نز نصیحت تا با دهانیت بر بنیاید آن را پاک نکند علت دق اگر گنجه ی جان دارد بعاقبت جان بستزد علت
شقاوت اگر گنجه مهلت یابد آخر در بازد نوح میگفت لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا از شما جعل نمیخواهم که شما را
جعل وفا قوت است از ملک تعالی نمیخواهم که ویرا نه بخل است ونه فاقه است از شما نمیخواهم که از دو بیرون نیست
یا دهید یا نه اگر دهید پس منت بود واگر ~~امت مخلوق گری [illegible]~~ واگر نه دهید عار بود واز مخلوق عار کشیدن
ذل بود واز ملک میخواهم اگر نبخشد ذل نبود واگر بخشد کرم او بی نهایت است ودر حدیث صحیح آمده است
که چون ایشان بر آن کفر مقیم شدند وجفا کردن با نوح عادت گرفتند وسخن وی قبول نمیکردند وبت
می پرستیدند وشومی آن اورا دریافت یعنی انچه بدیشان رسید چهل سال از آسمان باران نیامد وآبها وکاریز
وچشمها خشک شد وارحام امهات عقیم گشت نوح ایشان را پند میداد که از شومی کفر شماست توبه
کرد ایشان گفتند ما را این همه محنت میشاید اگر آب وفرزند ونبات نبود باکی نیست چون صنم برجاست
اما دلیل حجت أَلَمْ تَرَوْا كَيْفَ اما قوت شجاعت شما را شهامت وما را شهادت شما را صنم وما را احد شما
برتن توان یا بجال تو انگر وتبع بسیار ونبات پیچه من ضعیف ودرویش وممتحن وحافظ وناصر من خداوند
تعالی جل جلاله اما مناظره ومجادله وَمَا نَرَاكَ اتَّبَعَكَ ما این عار قبول نکنیم پس قومی درویش فرا
شدیم گفت وَمَا أَنَا بِطَارِدِ الْمُؤْمِنِينَ ما را به ایشان چه کار اگر بجمال درویش اند بدین تو انگر نه
شما بدنیا تو انگر ید وبدین درویش شما نان دارید وایمان ندارید اشارت اگر درویش ممتحن از
هر خلق مهجور است راه هیچ ندارد نه مال و نه ضیاع نه مشغل اعتماد بر کس نه اگر تو نیز که رسولی ویرا از خود
نومید شود این شبهه که ایمان باشد عاصی طاعت ندارد همه کس ویرا خوار دارد اگر ملک ویرا
دور کند یکباره نومید شود واز کریم کرم نسزد که بنده را نومید کند درویشی بنده گناهی نیست این

ملک داده است هر که ویرا عیب کند دهنده را عیب کرده باشد هر که ویرا بیازارد ملک را آزرده است
نه بینی که رسول صلی الله علیه وآله وسلم گفت من آذاهم فقد آذانی فقد آذی الله اما موافقت در عداوت
قَالُوا لَا تَذَرُنَّ آلِهَتَكُمْ روایت است که ایشان که مسلمان بودند کافران را از طوف گور آدم منع میکردند
ابلیس گفت من بر کیفیت صورت کالبد آدم صورتی کنم تا شما بجوالی آن طوف کنید پس پنج بت بساخت
وَدًّا وَسُوَاعًا وَيَغُوثَ وَيَعُوقَ وَنَسْرًا وکفار ایشان را معبود خواندند گفتند یا نوح ما ازین بر نخواهیم گشت
و هلاکت بر شهادت اختیار کردیم اگر ما را عقوبت بیا کنند نگوییم لا اله الا الله اما چون طوفان آمد آن
صورت بتان ضایع شدند تا در عهد جمشید پنج صنم باز بساختند از زر سرخ و سیم و فیروزه برین نامها که ذکر کرده شد
و هر قبیله را یکی بگذاشتند تا خلق آن را سجده کردندی و آن بتان را معبود خود دانستندی القصه آن کفار
مجمعی ساختند و یکدیگر را بکفر وصیت کردند و جمعی که بنوح گرویده بودند ایشان را بدل میکردند نوح را گفتند
که چندین سال است که ما را تهدید میکنی و شما را از توحید و شهادت و شفاعت نفعی نمی‌بینیم و شما هر روز درویش‌تر
و خوارتر ما هر روز در نعمت عالیتر اگر این عذاب حق است چه داری پا نوح گفت من نگفتم شما را عذاب
کنم گفتم ملک تعالی عذاب کند اگر خواهد بکند و اگر نخواهد نکند إِنَّمَا يَأْتِيكُمْ بِهِ اللَّهُ اگر فرستد
شما از خود دفع نتوانید کرد نوح گفت إِنِّي لَكُمْ رَسُولٌ أَمِينٌ فَاتَّقُوا اللَّهَ وَأَطِيعُونِ وَمَا
أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ مِنْ أَجْرٍ إِنْ أَجْرِيَ إِلَّا عَلَىٰ رَبِّ الْعَالَمِينَ یعنی بدرستی شما را پیغمبری ام بی خیانت
پس بترسید از خدا و فرمان کنید مرا و نه خواهم از شما برو هیچ مزدی مزدی نیست مگر بر کرم خداوند دو
جهان و قوم نوح تعدی از حد بردند نوح درماند و نومید شد وَأُوحِيَ إِلَىٰ نُوحٍ گفت خدایا این همه رنج
بامیدی میکشیدم اکنون امید منقطع شد و در وجود ایشان فایده نیست رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ

دیارا

دَيَّارًا اگر نگفتی علی الارض تا قیامت هیچ کافر نماندی که نه هلاک شدی حرمت دعوت نوح چون این
دعا بکرد جبرئیل آمد و گفت یا نوح عظیم صعب دعای بکردی بغضب اعدا خواستی یا نوح عقوبت ببین تمامی
رحمت برین اندکی اشارت طوفان بلا در عمر دنیا یکبار بود و عالم را خراب کرد و رحمت در یکسال چندبار
آمد شب عید و شب قدر و شب جمعه و روزها این بشارت عجب اگر عاصیان غرق رحمت شوند اشارت
پس الله تعالی نوح را فرمود که کشتی بساز که من این قوم را هلاک خواهم کرد تا درخت چنار بکشت که چند سال
بود تا آن بزرگ شد که الواح را شایست پس ببرید و عوج را گفت برو بیار گفت تا مرا سیر نکنی نروم نوح قرص
جوین در پیش وی نهاد عوج بخندید و گفت اگر ازین سه هزار باشد مرا کفایت نباشد نوح گفت آنچه ترا فرماییم
بگو تا سیر شوی گفت بگو بسم الله و نیم قرص بوی داد چون بخورد آن نیمه دیگر بوی داد و گفت بگو بسم الله و کذا الی الثلث
و چون نیمه چهارم رسید گفت بگو بسم الله الرحمن الرحیم پس سیر شد و برفت آن درخت را نزد نوح آورد و نوح می
برید و کشتی می‌ساخت و قومش افسوس میداشتند که این رسول دست بدرود گری بر آورد که آب را پالان بر نهد
کما من علیه پس نوح کشتی بساخت طول آن سیصد ارش بارش نوح ع و ارش وی رباعی بود و پنجاه
ارش پهنا و ارتفاع سی ارش بر سر پوشش زیرین چهارپایان را میان کشتی را بنموده حوض ساخته شد از بهر طعام و شراب
در پوشش بالایین آدمیان را با تابوت آدم و حوا و حجابی ساخت میان مردمان و زنان و حق تعالی
بنموده یکساله طعام شراب بردارید و عجب که پنجاه سال برآمد تا آن درخت بزرگ شد و کشتی بساخت
و گویند چهل سال و درین چهل سال باران از آسمان نیامد و نبات از زمین نرست و زنان جمله عقیم شدند
و طفلان ببلوغ رسیدند و کذا فی الذکر الاولی و چون از ساختن کشتی فارغ شد حق تعالی فرمود که از هر
جنسی از حیوانات جفتی بگیر نر و ماده با خود در کشتی نشان قُلْنَا احْمِلْ فِيهَا مِنْ كُلٍّ زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ

وجملهٔ مومنان با خود در کشتی نشاندند ایشان هفتاد بودند چهل مرد و چهل زن و گویند هشت تن بود نوح ع
با سه پسر و زنان ایشان نوح گفت الهی چندین اجناس و حیوانات چگونه جمع کنم ندا آمد که من جملهٔ را
بتو فرستم باد صبا و جنوب و شمال و دبور را فرمود تا از هر جای از اجناس و حیوانات جمع کردند ابن عباس
گوید اول کسی که در کشتی شد مور چه و آخر خر بود آخر خر گویند ابلیس دنبال خر گرفته بود و خر در کشتی نمیتوانست رفت
نوح گفت در آی ای ملعون ابلیس در ساعت در میان کشتی جست نوح گفت بیرون آی ابلیس گفت نعوذ
تو در آمدم که تو گفتی در آی ای لعین و لعین ابلیس است واهلک الا من سبق علیه القول جبرئیل علیه
دانبال کژدم پیدا نیست و مهر در دهن مار نهاد محمد جزیر گوید که چون نوح مار را بکشتی برد مار از خجلت که
در عهد آدم داشت نتوانست که بکشتی قرار گیرد ندا آمد که بر جای خود میباش که آدمی را نیازاری پس نوح
او را در توبرهٔ موی سیاه کرد و مار خود را جنبانید و تختهٔ کشتی خون آلود شد خونی از توبرهٔ موی بر سر کرد کیک
از خون مار و توبرهٔ موی سیاه حاصل شد از آن است که آدمی را میگزد و لیکن چون ندا بمار رسید بود که آدمی
زحمت نرسانی از آن است که از خوردن کیک آدمی را زحمت نرسد لطیفه حق تعالی موسی را به آب در کشتی
نگهداشت و فرعون و قومش را هلاک کرد چرا با قوم نوح همین نکرد جواب زیرا که موسی را فرموده بود که قوم را از
بر فاسر بعبادی و اینجا نوح خود درخواست کرد که قوم را هلاک کردان رب لا تذر اگر با موسی بود حفظ آن با
مومن اگر بدعوت نوح بود حفظ آن جمع و یصنع الفلک لطیفه چون حق تعالی نوح را بکشتی فرمود تا مومنان در کشتی
نجات یابند عالمیان پنداشتند تا کشتی نباشد از آب سلامتی نباشد حق تعالی موسی را با قوم نجات داد
تا نجات بدوست نه بکشتی آدم ذلتی کرد دویست سال میگریست تا توبه یافت و عاصی متحیر باشد که تا
دویست سال نباشد قبول توبه نخواهد بود ملک تعالی قصاص وحشی عفو کرد تا بداند که انجا که عدل روی نماید نگاه

دویست سال

دویست سال عفو نماید و انجا که فضل کند هزار ساله گناه هزار عاصی بیک ندامت عفو کند اشارت
ملک تعالی قادر بود که قوم نوح را بی کشتی نگاه داشتی لیکن خواست تا کشتی یادگاری باشد نوح را مر تجار و سافر را
چنانکه قادر بود که بی زره داود را از سلاح دشمن نگاه داشتی لیکن خواست تا یادگاری باشد از داود علیه السلام مر غازیان را
وَعَلَّمْنَاهُ صَنْعَةَ لَبُوسٍ لَكُمْ لطیفه ای نوح کشتی ساز که دریا در پیش است و خلق را در آب هلاک خواهم کرد
تو از چوب کشتی ساز تا بسلامت بگذری ای مومن خلق را دریای آتشین در پیش است دشمن را بدان خواهم سوخت
تو کشتی تقوی بساز اشارت کشتی نوح سه طبق بود یکی خانهٔ شفقت طیور را بود دویم خانهٔ زاد و طعام و شراب را بود
سیم خانه آدمی آن در میان را کشتی دریای دوزخ را خانه هست خانهٔ توحید و شهادت خانهٔ فریضه و جماعت
خانهٔ توبه و انابت سه خانهٔ کشتی نوح را ساخته شد روی زمین از کفار پرداخته شد سه خانهٔ مومن برهم بسته
شود مومن از عقوبت رسته شود میدانی عزیز من که چرا نوح را گفت درخت بنشان و از آن درخت مراد چه
بود از بهر آنکه تا مهلت زیاده شود حجت بر ایشان لازم تر شود و عصیان ایشان زیاده شود و طفلان ایشان
رسیده شود ای نوح هزار سال دعوت کردی پنجاه سال صبر کن تا هیچ عذر نماند کودکان بالغ شوند تا در میان ایشان
یکی بی گناه نباشد که مکرمت بی گناهان عذاب از مجرمان رد کنیم پس نوح ایشان را گفت اگر شما امروز در
نعمت اید و ما در محنت و شما بر ما می خندید فردا که شما در عقوبت باشید و ما در سلامت و ما نیز بر شما خندیم
فَالْيَوْمَ الَّذِينَ آمَنُوا مِنَ الْكُفَّارِ يَضْحَكُونَ لطیفه نوح پسران خویش را فرموده بود که چون آب از تنور بر آید
مرا خبر کنید قال المجاهد و انفتنا فاره آن تنور آدم ع بود که بمیراث بنوح رسیده بود گویند نوح عیال خود را گفته
بود چون همه اجناس بکشتی جمع شود خبر کنید مرا لطیفه نوح را از میان آتش آب بدید آورد اغرقوا
فادخلوا نارا موسی از میان آب راه خشک بدید آورد فاضرب لهم طریقا فی البحر و از میان سنگ

خار را آب بدید آورد و اَنِ اضْرِب بِعَصَاكَ الْحَجَرَ از شب تاریک روز روشن بدید آورد وَآيَةٌ
لَهُمُ اللَّيْلُ نَسْلَخُ واز روز روشن شب تاریک بدید آورد يُغْشِي اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ از طاعت
ابلیس لعنت بدید آورد اِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي واز کفر توحید بیرون آورد قَالُوا آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ
چه عجب اگر از میان سنگ معصیت دریای رحمت بدید آورد وَيَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا فَأُولَٰئِكَ
يُبَدِّلُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ رافضی را حجت بر صحة اعتقاد خویش بدین حدیث که مَثَلُ اَهْلِ بَيْتِي
كَمَثَلِ سَفِينَةِ نُوحٍ زیرا که سگ هم نجات یافت لیکن با حقارت و ذلت نجاست مار و کژدم نجات
یافتند لیکن زهر دارند چون زخم زنند جان برخستی نیز در سفینهٔ اهل بیت لیکن چون مخالفان را دوست
میدارد رافضی او را لعین میکند ای نوح چون خصمی کردی آن تا شفاعت نکنی که خصومت با شفاعت راست
نیاید قال علي من قال رسول الله صلعم که خصمی در خصمی آویزد ملک تعالی را در حق وی عنایت باشد گویند بنده
در دنیا الا شفاعت میکردی اکنون خصمی میکنی گوید الهی در دنیا کی شفاعت کردم گوید در نماز میگفتی اللَّهُمَّ
اغْفِرْ لِي وَلِوَالِدَيَّ وَلِجَمِيعِ الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ لطیفه نوح را پسری بود نام وی کنعان از زن
کافره او پسر با مادر هر دو بکوه رفتند گفت قَالَ يَا بُنَيَّ ارْكَبْ مَعَنَا وَلَا تَكُنْ مَعَ الْكَافِرِينَ
قَالَ سَآوِي إِلَى الْجَبَلِ بر سر کوه شدند و از سنگ خانه ساختند و در رفتند و آن را بس و قیر محکم کردند
گویند کنعان روی که بود از روی خانه بساخت و طعام و شراب در آن خانه جمع کرد و چون قوم غرق شدند
بول بر وی غالب شد و چندان بول از وی جدا شد که در آن هلاک شد گویند اعتقاد وی آن بود که آب
بر سر کوه نرسد بر کوه شد آب بول وی را هلاک کرد وَحَالَ بَيْنَهُمَا الْمَوْجُ فَكَانَ مِنَ الْمُغْرَقِينَ در
خبر است که کنعان از آن بر کوه شد پنداشت که آب بر کوه نرسد که چون کنعان نجات از کوه میدید لاجرم

هلاک شد

هلاک شد چون نوح در خاطر آورد که نگهدارنده جز ملک تعالی نیست الله تعالی او را بکشتی نجات داد چون امت
کرامت محمد را هلاک کنند در دل ایشان افگند که حافظ جز خداوند تعالی نیست وَقَالُوا حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ
نشدند فَانْقَلَبُوا وَلَقَدْ أَرْسَلْنَا نُوحًا إِلَىٰ قَوْمِهِ فَلَبِثَ فِيهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا خَمْسِينَ عَامًا
فَأَخَذَهُمُ الطُّوفَانُ یعنی بدرستی بفرستادیم نوح را بسوی گروه وی درنگ کرد در ایشان هزار سال مگر پنجاه سال
پس بگرفت ایشان را طوفان   پس نوح خلق را در کشتی نشاند فَفَتَحْنَا أَبْوَابَ السَّمَاءِ یعنی پس بگشادیم
درهای آسمان   از درهای آسمان گشاده شد و چشمها از زمین آب روان شد از ابر چنان می آمد که هر قطره بمقدار
مشکی که یکبار راه آن گشاده شد از چشمها بر جوشش تنوره آسیا و از زمین چنانکه دلوی که از چاه بر کشی و هم
کشتی تا چهل روز از گرانی حرکت نکرد از جای خویش چون چهل روز بر بود کوه و صحرا همه هموار شد کشتی بر بالای
آن آمد تا آنجا که کعبه است هفت بار طواف کرد پیش از طوفان بیت المعمور آنجا بود حق تعالی در وقت طوفان
هزار فرشته بفرستاد تا با آسمان چهارم بردند اکنون مطاف فرشتگان است صد و پنجاه روز کشتی بر سر آب بود
و آب موج میزد آورده اند که پانزده ارش و بعضی گویند سی ارش و گویند چهل ارش از بالای همه کوهها بر گذشت
در این صد و پنجاه روز کس روز از شب شناختی و از ظلمت هوا و حباب که در هوا جمع شده بود و حق تعالی
دو گوهر بنوح داده بود یکی بروز چون آفتاب تافتی یکی بشب چون ماه درخشیدی نوح بدان اوقات
نماز می شناختی بادی عظیم بجست موجها چون کوه بر هم میزد وَهِيَ تَجْرِي بِهِمْ فِي مَوْجٍ كَالْجِبَالِ تا باد را فرمان آمد که قرار
گیرد کشتی از ارواث ستوران و بول و غایط ناخوش شد و موش غلبه کرد حق تعالی جبرئیل را فرستاد که یا نوح
دست بر سر شیر و پیل فرود آر نوح چنان کرد یک عطسه از پیل بیامد و شیر دو عطسه بداد از بینی پیل
خوک بیامد و از بینی شیر گربه و موش را هزیمت کرد خوک نجاست کرده پاک و در آن وقت گرگ

وکوسفند پیکجا مقیم بودندی وکنجشک بر مار مخالفت برداشته وبا یکدیگر الفت کرفته وبه تسبیح مشغول شده

ازان موجهای ترسیدند واز حق تعالی زنهار مطلبیدند اشارت نوح بنام ملک تعالی درکشتی نشست

قَالَ ارْكَبُوا فِيهَا ونوح کفت بِسْمِ اللَّهِ مَجْرَاهَا وَمُرْسَاهَا بنام خداوند تعالی رفتن وایستادن وبالحمد

قرار کرفت فَاسْتَوَتْ عَلَى الْفُلْكِ بسلامت ملک تعالی فرود آمد اهْبِطْ بِسَلَامٍ مِنَّا واین سه

ملک تعالی در نهاد تو نهاد بسم الله در ابتدا الحمد لله وسلام باخر به بسم الله کشتی از زمین کسسته شد بالحمد قوم

از میان بلا رسته شد بسلام ملک تعالی بسلامت پیوسته شد مومن برکت بسم الله از دنیا رسته شد

وبه الحمد نمازش پذیرفته شد بسلام با ملک تعالی پیوسته شد اشارت چون کشتی کرد دنیا برآمد هیچ کوه وبیابان

وصحرا به پیدا نبود پس بکوهها وحی آمد ووحی الهام که من این کشتی بر سر کوهی قرار خواهم داد هر کوهی که بلندتر بود

کردن برافراشتند کوه جودی از همه خوردتر بود تواضع نمود که مرا قدر آن نیست که بر من قرار کیرد لطف ازلی

آن تواضع از وی بپسندید کشتی را فرمان داد تا بروی قرار کرفت وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ یعنی بایستاد کشتی بر کوه

جودی اشارت وهب کوید چون کشتی از کرانی برنمیخواست از شومی آن بود که سک جفت کرفته بود نوح کفت

این کار کرده است که از فعل بد او ثقیل کشته بود درویش خرقه پوشی دران میانه بود کفت یا نوح من

سک را دیدم که درین کشتی درین فعل بود سک کفت إِنْ كَذَبَ الْقَوْل ای درویش چه دروغ میکویی

کفت ارحم الراحمین فعل این کلب در میان خلق آشکارا کن تا فضیح کردد که مرا کاذب خواند پس دیکر

باره آن سک جفت کرفت از هم دیکر جدا نیافتند تا خلق کشتی همه ایشان را بدیدند دران عمل عداوت

سک ودرویش دران روز واقع کشت قصه ندا آمد که يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا

سَمَاءُ أَقْلِعِي وَغِيضَ یعنی ای زمین فرو خور آب را وای آسمان بازایست از باریدن چون ندا آمد آب در عالم

تا قص شد

تا قص میشد هیچ جانور نمانده بود مکر عوج بن عنق که آب تا میانش میش نبود کویند تا کعبش پیش نبود چون

چهل روز برآمد نوح کفت که برود ومارا خبر آرد کلاغ کفت من بروم نوح کفت از تو کفیل خواهم خروس کفت

من اورا کفالت کنم کلاغ برفت بمردار مشغول شد نوح وی را از کفیل طلب کرد خروس بر چوب کشتی نشست

کردن برافراشت وآواز کرد از آنست که چون بانک خواهد کرد بر بالای رود وکردن دراز کند چون بانک

کلاغ بشنود بانک آغاز کند پس کبوتر را بفرستاد کویند قمری را وی بشد وباز آمد وپای در کل وبرک

زیتون در منقار کرفته نوح بدانست که آب فرو شده است پس وی را دعا کرد اللَّهُمَّ حَبِّبْهُ فِي قُلُوبِ النَّاسِ

کفت یا نبی الله طوق خواهم که در کردن من باشد نا انشد ویم که هرکز مدروس نشود نوح انکشت خود حلقه کرد

وکردن وی اندر آورد نشان بدید آمد وبفرزندان وی بماند اشارت مرغی که نوح یکبار وی را دعا کرد

طوقی در کردن وی کشید هرکز از وی زایل نشود طوق محبت توحید معرفت که حق تعالی بکردن بنده بست

بکناه وزلت که زایل شود نوح کلاغ را دعای بد کرد اللَّهُمَّ اطل عمره فِي الْعِزَّةِ وَالشِّدَّةِ وَالْخَوْفِ

بَيْنَ النَّاسِ عمرش دراز باشد سیصد سال وچهارصد سال نزید در عکس از خلق ترسان لطیفه سه کروه در

وقت تواضع نمودند حق تعالی آن از ایشان بپسندید ایشان را رفیع کردانید یکی طور سینا که کوههای عالم

خبر یافتند که موسی را ملک تعالی در کوهی سخن خواهد کفت پس هر کوهی که بلندتر بودند سر برآوردند طور سینا

تواضع نمود کفت مرا توانایی نیست که در بلندی دعوی کنم الله تعالی توفیق بخشد ملک تعالی تواضع وی پسندید

فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ دیکر کوه جودی که ما ذکر نا تا بدانی که هیچ بهتر از تواضع نیست وهیچ بدتر از تکبر نیست

چون جهان خشک شد نوح با خلایق از کشتی بیرون آمدند آنجا که فرود آمدند دیهی بنا کردند واورا قریة الثمانین

نام کردند که هشتاد تن بودند پسران نوح کفتند ما تو را یا پدر سرای بنا کنیم نوح کفت تا بپرسم که از عمر من چند

مانده است جبرئیل آمد گفت ندانم بر درگاه ملک رفت باز آمد و گفت ملک تعالی ندا میکند که عمر
نوح سیصد سال مانده است نوح فرزندان را خبر کرد که بدین قدر عمر سرا را چه کنم پس خلایق را فرمود تا درخت
میکشتند در حال سبز میشد و میوه می آورد همه درختان باز یافتند الا درخت انگور که رسول فرستادند تا شیخ
نوح خود برخواست تا بجوید جبرئیل در راه وی را پیش آمد گفت کجا میروی گفت بطلب درخت انگور گفت
دزدیده اند اول دزدی که در جهان کردند این بود کس فرستادند تا باز جویند ساعتی بود که میکاییل می آمد
ابلیس را میکشید آن وقت انگور همه سفید بود انگور آوردند پیش نوح علیه السلام نهادند نوح آن درخت
بکشت ابلیس بوی باوی بدمید خشک شد نوح غمگین شد ابلیس بصورت خود پیش نوح آمد چرا غمگینی قصه
بگفت ابلیس گفت من فرشته ام ترا چیزی آموزم تا آن درخت تر شود گفت بگو گفت شیری و کپی و خوکی
بکش خون هر سه را بر بیخ آن افکن تا تر شود نوح چنان کرد درخت تر شد ازان است که هر که خمر خورد
چون شیر گردن میبازد چون بیشتر خورد مانند کپی بازی میکند و چون بیشتر خورد همچون خوک مدهوش افتد
مردمان بر ایشان خندند پس ملک تعالی نوح را فرمود تا آن شاخ را بهفت آب بشست و بنشاند
پس رز بر آمد همه عالم پر انگور شد مردم دست بفساد بر آوردند ملک تعالی وحی فرستاد که یا نوح بندگان
من حق نعمه نمیدارند و شکر نعمت نمیکنند و بت را بر من اختیار کردند و همه عقوبت کردم در دنیا ایشان را
عقوبت نکنم قوس قزح در آسمان دلیل امان و عذاب است اما بعد ازان فرعون و قوم فرعون را هلاک کرد
و اغرقنا ثم الآخرین ارباب قصص گویند که نوح وقتی خفته بود که باد عورت او را برهنه کرد حام و یافث بخندیدند
و سام ایشان را ملامت کرد و عورت نوح را بپوشانید حام و یافث را دعای بد کرد و سیاه شدند فرزندان
ایشان همه سیاه باشند و انگور سفید بود انگه ایشان کشتند همه سیاه شد پس نوح جهان را بر پسران قسمت کرد

میان جهان بسام داد اطراف عالم را بعضی بحام داد و بعضی بیافث سام را گفت پیغمبران و پادشاهان
و سفید رویان عجم از نسل تو باشند از حام و یافث حبشیان و زنگیان و سیاهان یاجوج و ماجوج و سقلاب
و کسانی که از ایشان هیچ ثواب و خیر نباشد محمد جریر گوید نوح را دختری بود مردی پارسا او را خواستگاری
نمود نوح علیه السلام اجابت کرد تا چهار کس او را خواستگاری آمدند نوح سگی و خری و ماده گاوی داشت
الله تعالی ایشان را بصورت دختر کردانید و حوری از بهشت بفرستاد تا قول نوح بخواهندگان خلاف نشود
بسی هر یک را بخواهنده داد پس نوح خواست که بداند که کدام دختر ویست صاحب داماد را
طلب کرد و از یکی پرسید که حال زنت چگونه است گفت همه چیزش نیک است اما خورد و خواب ندارد نوح
با خود گفت این حوریست از دیگری پرسید گفت میخورد و می خسبد نوح با خود گفت این خر است از سیمین پرسید
گفت نیکی دارد اما در من و مردم در می آویزد گفت این سگست از چهارمین پرسید که دختر من در خانهٔ تو چگونه است
گفت همه چیزش نیکوست و بکارها یاری کننده است کدبانوی خانه شایسته است نوح گفت این دختر منست
پس نوح را عمر بسر شد سام را وصی کرد خود و او را در کارهای خیر راه نمود پس روزی بکوه رفت ملک الموت
آنجا حاضر شد گفت یا نوح چه کار آمده و کجا خواهی رفت گفت از جهت بدین کار آمده ام پس لرزه بر اعضای نوح
افتاد نعره صعب بزد چنانکه از آواز او جمله ددان حاضر آمدند گفت یا قابض ارواح چون مرا در پنجهٔ مرگ
کرفتار کنی ملک الموت گفت اندوه مدار که جبرئیل با ملایکه همراه اند پس قبض روحش کرد جبرئیل علیه السلام
او را بشست و نماز کرد و دفن ساخت و ملایکه بر مرگ نوح میگریستند ای عزیز آدم که پدر جمله خلایق است هزار
سال بزیست و آخر بمرد شیث نهصد سال نوح هزار و دویست و پنجاه سال ضحاک هزار سال کم و بیش با عمرهای
دراز بوده اند و آخر از مرگ چاره نیست و بمردند تو بدین عمر کوتاه چگونه ایمن نشسته کل نفس ذایقة الموت

الا با پیش از مرگ بتوحید شهادت قیام واقدام کن ودر وقت مرگ از مکر ابلیس پرتلبیس در امان دار که اوقات
خود را در معاصی گذرانیده ایم اگر چه گناه کاریم از لطف ورحمت تو نومید نیستیم یا اله العالمین بالخیر [illegible]

قصهٔ ضحاک ملک

محمد جریر گوید از پس طوفان نوح علیه السلام هشتصد سال هود پیغمبر بود ودرین ایام [illegible] شاهی
نبود که همه جهان را داشتی الا جمشید که قصهٔ او گفته شد تا گاه دعوت الوهیت کردن او وخروج ضحاک بر گوشه اگهی
داشتی تا این ضحاک که او را بلفظ تازی اژدهاف گویند از نسل حام بن نوح بود وجادوی بود او همه جهان را
بگرفت ملکان را قهر کرد وپدر خود را بکشت ودیگر از بهر آن او را اژدهاف گویند که ابلیس چند سال خدمت او کرده
بود واز وی مزد نطلبید روزی ضحاک وی را گفت چندین حق تو بر گردن من هست وطلبی نیکی ابلیس گفت من از تو
چیزی نمیخواهم الا آنکه هر دو دوش ترا ببوسم پس ضحاک هر دو دوش خود را برهنه کرد تا ابلیس ببوسید در حال دو پاره گوشت
چون مار از کتفهای او برست ابلیس علیه اللعنة والعذاب الشدید ناپدید شد وماران سر در گوش ضحاک کردند وی بتنگ آمد
وکاهنان را حاضر کردند کسی درمان آن ندانست پس آن پاره گوشت را از کتفهای ضحاک ببریدند پس همچنان
برستند وضحاک درماند آنگاه ابلیس بصورت کاهنی حاضر شد وگفت شما تا چند ماران را از کتف وی برید
که عضو وی زبون کرد درمانی میدانم که حاجت بریدن نباشد که ضحاک از آن بریدن گداخته شود اکنون درمان
آنست که هر روز دو آدم را بکشند ومغز سر هر یکی را بماری دهند تا تسکین یابند وزحمت نرسانند بعضی گویند
دو پاره گوشت از کتف ضحاک بر آمده بود وآخر ریش شد وجرم از وی میرفت بخواب دید که مغز سر آدم درمان
این باشد واین ضحاک خون ریز وستمکار بود گردن زدن وجلادی کردن در جهان او بدید آورد پس فرمود تا هر روز
دو آدم بکشتند ومغز سرشان بماران دادندی تا چنان شد که در زندان هیچکس نماند توجه کرد در عالم تا هر شهری آدمی
بیاورندی طباخی بود که مغز سر آدمیان را جهت آن ماران مداوا کردی پس وی را بر مردمان رحم آمد از ان دو آدم

که هر روز

که هر روز نزد وی بردندی یکی را بکشتی وبا مغز سر گوسفند آمیختی وبماران دادی ویک آدم را رها کردی
وگفتی برو در کوه وبیابان تا کسی ترا نه بیند هر روز یکی را رها کردی تا جماعتی در کوهسار گرد آمدند اصل مردم حشم
وصحرا نشین از آن وارث اند وضحاک هزار سال ملکی کرد چون وقت سری شدن عرش برسید در زمین
اصفهان که آن را عراق عجم گویند مردی آهنگر بود نام او کاوه کسان ضحاک دو پسر او را بگرفتند که از جهت
ماران ببرند کاوه خواهش بسیار کرد سودی نداشت پس کاوه از اندوه پسران بیطاقت گشت پس آن
پوست آهنگران در میان بندند بر سر چوبی کرد وبشهر اندر شد وفریاد کرد شهر باشگفت ومردمان ستوه شده همه بکاوه
یاری نمودند وخلیفهٔ ضحاک را بکشتند وخزینه وسلاح برداشتند ومردمان نوازشها کردند پس خلیفه خود را
دران شهر نشاند وازانجا باهواز شد وخلیفهٔ ضحاک را بکشت وخواستها بسیار برگرفت وبر مردم خود داد پس
آن پوست بفال نیک آمد گفت ما را با ضحاک حرب باید کرد که اگر او ما را بکشد کس بود که با او برآید واگر ما
او را بکشیم بجای وی باشیم اما ملکی را نشایم زیرا که مردی آهنگرم اما میخواهم که جهاد کیر را از جهان بردارم وکسی را
طلب کنیم که او را پادشاهی شاید مردمان گفتند دو ماه ما را امان ده که جمشید را پسری بود که بنوح گرویده بود.
واز اهل کشتی او بود واز صلب او یکی بجهان مانده هست نام او افریدون بن آبتین وضحاک را خبر
داده بود که از نسل جمشید یکی بزید نام او افریدون که ترا بخون جمشید بکشد واین ضحاک ازین خبر
همیشه ترسان بود واندیشه میکرد

قصه در ملک افریدون ملک

مفسران گویند که ضحاک بسیار افریدون را
طلب کرد که بکشد نیافت پس افریدون از ضحاک بگریخت وبالبرز کوه شد ضحاک خبر یافت ودر طلب
او برفت وازانجا بری رفت کاوه با سپاه گردون اشتباه نزد افریدون بری شدند وآن سلاح وخزینه
وی را داد وافریدون پادشاهی بنشست وخود کمر خدمت در میان بست پس روی بحرب ضحاک نهادند و

و ضحاک پیش آمد و حرب در پیوستند و علم کاوه را پیش آوردند بر ضحاک ظفر یافتند و او را بگرفتند و بکشتند
پس افریدون تاج جمشیدی بر سر نهاد با مردمان داد عدل کرد و کاوه را سپهسالار لشکر ظفر اثر کرد کاوه
باز باصفهان رفت و آنجا بمرد افریدون خواسته او را بر پسران بخش داد و از ایشان چیزی نخواستند مگر علم
کاوه که از بهر فال بخزانه فرستاد که در حربگاه پیش لشکر بداشتی و فتح کردی و آن علم بواسطه وارثان او بطناً
من بعد بطن برسید و پادشاهی همه جهان او را گشت گویند افریدون پسران را نام نکرده بود که هر سه از یک بطن
چنانکه هر سه زمان بیک بالا و چهره از هم نتوانستند کرد پس او را وزیری بود جندل نام وزیر را در عالم فرستاد تا تجسس کرد
پادشاه یمن که سرو نام داشت سه دختر بدین صفت داشت از جهت پسران افریدون خواستگاری کرد
و هر یکی را به پسری داد آنگاه پسران را نام کرد او را سه پسر بود سلم و تور و ایرج و ایرج را از آن دو پسر دوست تر داشتی
پس ملک جهان را بر ایشان قسمت کرد و سلم را روم و مغرب داد و تور را ترکستان و چین داد و ایرج را فارس
عراق و خراسان بداد ایشان نیز متفق شدند و ایرج را بکشتند و افریدون پانصد سال بزیست آخر عمر دو
پسرانش جهان را نخواستی داشت چنانکه از هر گوشه ملکی برخواست و بدست ایشان جز اقلیم بابل نماند
بعد از سیصد سال پس منوچهر دختر زاده ایرج افریدون تاج بر سر نهاد و سلم و تور را بخون ایرج بکشت گویند تا آن
وقت که افریدون زنده بود در این ایام سیصد سال ملکان بودند که هر یک شهری داشتند تا یکی از وارث حام بن
نوح بود برخواست زمین بابل و عراق و ایران شهر را بگرفت وی بت پرست بود چهل سال پادشاهی کرد پس نمرود
او را پسری بود نام او نمرود و این نمرود نیز پادشاه همه جهان بود تا در عهد ابراهیم خلیل صلوات الله علیه و علیهم اجمعین

قصه حضرت هود نبی علیه السلام

پس الله تعالی هود نبی علیه السلام را بقوم عاد فرستاد و این عاد و ثمود دو برادر زاده بودند
از دو قبیله من نبیره سام بن نوح علیه السلام و این قبیله که عادیانند پیدا عاد نام بود پسر را عوص و از ایشان فرزندان

بسیار بودند

بسیار بودند هر قبیله را بنام پدر خواندندی چنانکه خدای تعالی گفت وَإِلَى عَادٍ أَخَاهُمْ هُودًا و ایشان
بادیه حجاز بودندی میان مکه و شام و ملک عاد بزمین مکه نزدیکتر بود و زمین ثمود دورتر بود زمینی بود نام او
حجر از طرف شام کنار بادیه حجاز چنانکه خداوند تعالی گفت وَلَقَدْ كَذَّبَ أَصْحَابُ الْحِجْرِ الْمُرْسَلِينَ و اصحاب
حجر قوم ثمود بودند میان قوم عاد و ثمود دویست سال بود عاد را عاد اول خوانند و ثمود را عاد ثانی خوانند
چنانکه حق تعالی اول نام عاد را یاد کرده بود پس ثمود را و در جهان بزور و قوت برتر از قوم عاد نبودند چنانکه مردی را
دوازده ارش وی ارش بالا بود و مهتر ایشان را شصت یا هفتاد ارش بالا بود اگر پای بزمین زدندی فرو شدی
و اندر زمین خویش خانها کردند چنانکه جاودانه باشند و امروز هرکجا حصن و طلل و عمارات و جای بزرگ بینند آن را
عادی گویند و خدای تعالی ایشان را در کلام یاد کرده است قوله تعالی أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادٍ
إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ پس الله تعالی هود را بر ایشان فرستاد
هود عمزاده ایشان بود بتازی عابر نام داشت پس گفت ای قوم خدای را بپرستید که جز او خدای نیست اگر
نپرستید خدای شما را عذاب کند ایشان گفتند از ما قوی تر نیست که ما را عذاب تواند کرد هود گفت یا قوم
اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرُهُ یعنی ای قوم بپرستید خدا را که نیست شما را هیچ خدای غیر وی آن قوم
مغرور شدند گفتند مَنْ أَشَدُّ مِنَّا قُوَّةً کیست که از ما قوی تر که ما را عذاب کند هود گفت أَتَبْنُونَ بِكُلِّ رِيعٍ
آيَةً تَعْبَثُونَ وَتَتَّخِذُونَ مَصَانِعَ لَعَلَّكُمْ تَخْلُدُونَ از بهر جا بها بناهای محکم استوار کنید
و پندارید که باین جهان جاودانه خواهید ماند وَإِذَا بَطَشْتُمْ بَطَشْتُمْ جَبَّارِينَ هرگه خشم گیرید گرفتن
جباران گیرید چنانکه هیچ رحم نبود فَاتَّقُوا اللَّهَ وَأَطِيعُونِ و هود نعمتهای خداوند تعالی بر قوم یاد میکرد
که شما را چهارپایان و بوستانها و چشمهای روان و زرع و منفع و فرزندان بسیار داده آن قوم گفتندی خواهی

وخواهی پند مده هود نبی علیه السلام گفت ای قوم بخداوند بگروید تا شما را بهشت دهد پس شداد گفت
بهشت چه باشد هود صفت بهشت یاد کرد شداد گفت من در زمین بهشت بنا کنم و حال خلیفه دارم که با تو
و خداوند تو حرب کنم خلیفه او عوج بن عنق بود که صفت جاری او نوشته شد پس هود به پرهیز گفت ازکنا
و بترسید از عذاب خداوند تعالی فرموده که أَلَا تَتَّقُونَ إِنِّي لَكُمْ رَسُولٌ أَمِينٌ پس شداد مردی در اطراف
عالم فرستاد هزار استاد بنا آوردند و در دیوان حاضر کردند و هر استادی را هزار مزدور بود بنای دوازده
میل در دوازده میل در افکندند در شهرهای عالم هرکجا زر سرخ و یاقوت و لعل و مرواری و زبرجد و فیروزه و مشک
و عنبر زر دشتند ادبردند تا چنان شد که شتری را بیکدرم سیم قیمت نمود بودند و هیچ نقد نداشت که بجز در آن
بهشت صرف کنند و آن بهشت را چنان زیور و پیرایه نمودند چنانکه دیوارهای او خشتی از زر و یکی از سیم
بنهادند و کنگره از یاقوت و فیروزه بساخت و کنار جویها درختان بنشاند پایه از زر و سیم بگرفت و در
ان جویها بجای ریگ مروارید بریخت و گل آن عمارت از عنبر و بجای علف زعفران بکشت و قصرها
بساخت و غلامان و کنیزان اندر آنجا بنشاند تا مشتعال آن عمارت تمام شد شداد خود هرگز آنجا ندیده بود
پس با صد هزار خدم و حشم برنشست و بدر باغ ارم رفت که بهشت را ببیند چون نزدیک رسید عذاب خدای
ایشان را در یافت از آن باد هلاکه جمله بمردند و آن بهشت همچنان بماند و هیچ خلق آن را نتوانستی دید تا در
عهد پیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم عبدالله نامی شتری گم کرده بود و بطلب شتر گم کرده رفت ناگاه بدان بهشت
رسید ندانست که چیست لختی از آن گوهر اگکند پاره مشک و عنبر برداشت و باز گشت انچه دیده بود با معاویه
علیه اللعنة حکایت کرد و آن که آورده بود بدانستند که چیست بسوختند و انچه زرینه بود چیزی بحاصل آمد و انچه
سیم و گوهر بود تباه شد پس معاویه سپاهی با آن مرد همراه کرد و بطلب آن بهشت رفتند و هر چند جستند هیچ
نیافتند

که قاضی حضرالموت بود
ینا فتند چنین گوید کرد عیل بن حنظله شیبانی گوید که از کودکی شنیدم که بنزدیک حضرالموت بر لب
دریا غاریست مرده شداد انجاست من با تنی چند انجا رفتم و روشنایی اندر انجا بر داشتم و بدان غار
اندر شدم پس چراغ بمرد متحیر همچنان بماندم و همی رفتم تا روشنایی بدید آمد انگاه خانه دیدم از سنگ
تراشیده صدارش در صدارش تختی از سنگ نهاده و مرده بران افگنده بعظمتی که آن خانه را
با تخت تمامی گرفته بود و چهار سوی آن تخت زر و گوهر ریخته بود و هفتاد جامه زربفت بروی پوشانیده
بود چون دست بدان جامها کردم با خاک میشد پس لوحی دیدم در بالین او نهاده بود بر داشتم و
بخواندم نوشته بود که ای فقیهان بدانید که من شداد بن عادم خداوند این حصنها و قصرها که جمله
را ز خواسته و مال من بود که خلق اکثر مرا مطیع بودند لیکن گمراه بودیم و خداوند تعالی را ندانستیم و هود
پیغمبر عم ما را پند داد نپذیرفتیم و بدین خداوند خواند متابعت نشدیم و پنداشتیم که این جهان همیشه ما را
بود تا بچنین حالت افتادیم عزیز نگر تا بدنیا غره نشوی دعیل گوید اهل حضرالموت را پرسیدم که شداد یان
و عادیان بباد هلاک شدند مرده شداد را که اینجا آورد گفت شداد را پسری بود که بهود گرویده بود نام او
مرثد بود پدرش را آورد اینجا و او را دفن کرد مرثد نیز در آن کنار دریا بخانه از سنگ دفن کردند و بر تختی
خوابانیده و بر بالین وی لوحی بود بمضمون انکه من پادشاهی بودم که بر تر از خود ندانستم و این خاسته
پدرم را شد چون دانستم که باد اجل آن را بمن پایدار نخواهد کرد از آن در گذشتم ای عزیز تو نیز ازین دنیا کرانه
کن که با تو هم نماند و کاشکی خداوند تعالی مرا در عهد محمد صلعم آفریده بودی تا با امت او حشر بودمی و از شفاعت
او مرا راحتی در روز قیامت برسیدی و هود عم پنجاه سال دعوت بکرد و نگرویدند الا که بگرویده بود از ترس
عادیان دین را پنهان میداشتند و هود از ایمان قوم نومید شد و بعد از ان از الله تعالی در خواست

که ایشان را عذاب رسد پس اول چشمهای آب را خشک گردانید و چهارپایان بمردند پس سه سال
باران نیامد و قحط بر ایشان واقع شد و دران قوم عادت چنان بود که چون باران ایستادی زمین
مکه قربان کردندی و بخداوند تعالی بنالیدندی اگرچه کافر بودندی حاجتشان رواشدی و دران ایام خانهٔ
کعبه نبود زیرا که خانهٔ بیت المعمور را که طوفان نوح علیه السلام ملایکه بآسمان بردند و ابراهیم پیغمبر و اسمعیل صلوات الله علیهما
خانهٔ کعبه را بنا کردند و کافران عادی دانستند که غیر خدای آسمان دیگری حاجت روا نتواند کرد و شنیده
بودند که محل خانهٔ بیت المعمور که بنای کعبه بود کجاست پس هر گاه باران خواستندی یا فرزندی یا عافیت
بیماران محل خانهٔ کعبه رفتندی خداوند را خواندندی و حاجتشان رواشدی زیرا که حق تعالی زمین را بی
حجت ندارد و خلق بغفلت اندر نپسندد و از بعد نوح علیه السلام روزگاری تمام پیغمبر نبود که خلق را بخدا خواندی و آن
حرم را حجت خویش کرده بود تا چون آن قوم حاجتشان رواشدی و این علامتها بدیدندی بدانستندی
که خدای هست و پرستش بتان باطل است القصه چون کار بران قوم سخت شد گفتند تدبیر آنست که ما کولان
بحرم فرستیم تا قربان کنند و باران خواهند پس گرد آمدند و سه تن را برگزیدند از مهتران یکی لقمان بن اقیم
و یکی مرثد بن سعد و یکی قیل و این قیل کافر بود اما لقمان و مرثد بهود علیه السلام گرویده بودند اما دین را پنهان
میداشتند پس هر سه را بفرستادند و گاو و شتر و گوسفند بسیار با ایشان روان کردند تا قربان کنند
و از خداوند تعالی باران طلب کنند و از آنجا بمکه سه روز راه بود و هود گفت ای قوم بیایید و بخداوند تعالی
بگروید تا شما را باران دهد ایشان سخن هود را نشنیدند و آن سه تن را بفرستادند چون بمکه رسیدند
ایشان را قومی بود بمهمانی خودشان بردند و آن قوم همه عادی بودند از قبل موی ایشان را گفتند سه روز
مهمان ما باشید و دانسته بودند که قوم ایشان را باران خواستن فرستاده اند پس بمهمانی قوم یکماه بماندند

وآن قوم

وآن قوم را فراموش کردند و امروز اندر عرب همین مثل زنند که هر کجا رسول فرستند و آن رسول بجای مشغول شود
او را فرعاد خوانند چون یکماه بماندند خداوند خانه دانست که ایشان قوم را بیاد ندارند فرمود تا شعری گفتند
و بر ایشان خواندند یعنی آنکه ایشان بعذاب اندر اند ایشان دریافتند و دانستند که قوم را فراموش کرده اند
با همدیگر گفتند که ما خطا کردیم که بر قوم نرفتیم پس برخاستند که قربانها برند و لقمان و مرثد گفتند که اگر قوم بهود
گرویده بودی الله تعالی قوم را باران دادی و اگر نه قربان سود ندارد و این قحط و منع باران عذاب الله تعالی است
که قوم را گرفته است پس قیل دانست که لقمان و مرثد بهود گرویده اند و از هلاک قوم باک ندارند ایشان را
دست بداشت و خود تنها بر کوه رفت آنجا که جای قربان بود بر کوه منی قربانها را بکشت و بر سوی آسمان کرد
و گفت الهی تو عالم السری و قاضی الحاجاتی بنده بحاجتی آمده ام نه بیماریست که شفا فرستی و نه اسیریست که رها کنی
جوی لیکن باران خواهم که قوم از تشنگی هلاک شد پس هم درگه سه پاره ابر برآمد بهوا اندر بایستاد و یکی ابر سفید
و یکی ابر سرخ و یکی ابر سیاه آواز آمد که ازین سه ابر یکی را اختیار کن که بسوی قوم تو شود قیل اندیشید که ابر سفید
باران ندارد و سرخ ندانم که در میان او چه باشد اما ابر سیاه بیشک باران دارد و بانگ زد که ابر سیاه را اختیار
کردم که بقوم من رود اندران ابر و باد عذاب بود ندا آمد که ابر سیاه را بر قوم عاد بردند قیل از کوه فرود
آمد نزد لقمان و مرثد گفت ابر سیاه را بقوم فرستادم چون ابر بعاد بایشان رسید شادی نمودند که ابر آمد قوله
تعالی فَلَمَّا رَأَوْهُ عَارِضًا مُسْتَقْبِلَ أَوْدِيَتِهِمْ قَالُوا هَٰذَا عَارِضٌ مُمْطِرُنَا بَلْ هُوَ
مَا اسْتَعْجَلْتُمْ بِهِ رِيحٌ فِيهَا عَذَابٌ أَلِيمٌ چون ابر نزدیک شد بایستاد و بادی عظیم
ازو بیرون آمد و هر بادی که در و منفعتی نباشد آن را عقیم خوانند و اندران باد هیچ منفعت نبود که
باد هلاکت بود پس باد اول چهارپایان را ببالا برد بهوا و بر زمین زد و خورد کرد چون قوم عاد این هول

و باد بدیدند گفتند از عقب این باد باران خواهد بود پس از خانها بیرون آمدند و پای بر زمین زدند
چنانکه تا زانو بر استادند هود پند داشت سوی او میروند که بگروند دید که نیامدند پس باد ایشان را
از زمین برکند و بهوا برد و باد بر زمین زد چنانکه جان از تن ایشان برفت و همه را همچنین بکشت و مرده هر یکی
برابر یک درخت خرمای افتاده بود قوله تعالی كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ هر که گریخت باد او را کوهسار
کرد تا همه هلاک شدند و زنان ایشان در خانها شدند باد ایشان را از زمین و دیوار بر آن دیوار میزد تا همه را
هلاک کردانید قوله تعالی سَخَّرَهَا عَلَيْهِمْ سَبْعَ لَيَالٍ وَثَمَانِيَةَ أَيَّامٍ حُسُومًا فَتَرَى
الْقَوْمَ فِيهَا صَرْعَى یعنی مسلط کرد باد را بر قوم عاد هفت شب روز تا از ایشان هیچ نماند مگر هود
و یاران او و آن دو مرد که بمکه بودند چون خبر یافتند شاد شدند و قیل غمگین شد پس مرثد بر سر کوه رفت
گفت ای هود بقیل بگرو و اگر نه هلاک شوی قیل روی سوی آسمان کرد که الهی اگر چنین است مرا هلاک کن در
حال بادی او را در هوا برد و هلاک کردانید و لقمان و مرثد را نیز آواز آمد که شما نیز هر یکی چیزی بخواهید
لقمان گفت مرا عمر هفت کرکس میباید آواز آمد که چندین که بزیی آخر بخواهی مرد لقمان گفت روا
باشد پس اجابت آمد و عمر کرکس پانصد سال میباشد که سه هزار و پانصد سال بزیست و چنان بود که
بچه کرکس بگرفتی تا هفت کرکس پرورد و درین کرکس آخر پانصد سال ضعیف شد لقمان را تب گرفت
و با این کرکس مقیم بمرد و مرثد گفت چندان گندم خواهم که تا زنده باشم بخورم او را هم اجابت آمد
الله تعالی او را چندان گندم داد که تا زندگانی کرد او را بس بود و با او گرویدگان پنجاه سال بزیستند
و زندگانی هود صد و پنجاه سال بود و از پس هود صد سال پیغمبری نبود که ملکان بودند تا صالح علیه السلام پیغمبری
آمد و بعد از صالح ابراهیم علیه السلام بود در وفات هود آمده است که چون قومش هلاک شدند روایت

و با مومنان

و با مومنان بمکه شد و با آن گرویدگان میبود و بر صفحای ایشان وعظ و عیظ میخواند تا پنجاه سال برآمد وقت
رحلت او رسید ملک الموت بیامد و حله از بهشت بیاورد گفت چه نیکو حله است گفت خواهی که در پوشی
گفت میخواهم اگر ملک تعالی رضا دهد پس هود علیه السلام حله در پوشید ملک الموت گفت یا هود ندانی که این کفن است
پس لرزه بر هود افتاد گفت این قدر مهلت ده تا نزد قوم شوم و کودکان را وداع کنم گفت مهلت نیست هم
در ساعت قبض روحش کرد و جبرئیل آمد و حنوط از بهشت بیاورد میان صفا و مروه او را دفن کردند کان
اشبه الناس بآدم علیه السلم **قصهٔ ثمود و بیان نبوت صالح علیه السلام** ثمود از فرزندان سام بن نوح بود نسب ثمود
بن اثر بن آدم بن سام بن نوح علیه السلام و آن گروه همه فرزندان او بودند و ایشان بزمین حجر نشستندی میان
حجاز و میان شام چنانکه حق تعالی گفت وَلَقَدْ كَذَّبَ أَصْحَابُ الْحِجْرِ الْمُرْسَلِينَ یعنی بدرستی که بدروغ
داشتند مردمان حجر یعنی گروه صالح فرستادگان را و زمین حجر امروز پیداست پیغمبر ما محمد صلعم چون بغزو
تبوک شد و از آنجا بر گذشت یاران را گفت اینجا جای ثمود است و ایشان پیاده بودند نزدیک کوههای
شام مردمانی بودند با زور و قوت همچون قوم عاد بدان کوهها اندر از سنگ خارا خانها کندند چنانکه حق تعالی
گفت وَيَنْحِتُونَ مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا و یک چشمه آب بود سرد و بزرگ که مر ایشان را همه آب از آنجا خوردندی
و آن گروه را همه بس بود و ایشان بت پرست بودند حق تعالی صالح را بدیشان فرستاد وَإِلَى
ثَمُودَ أَخَاهُمْ صَالِحًا نفرستادیم کسی را که بتوابت برادر بود و هم از قبیله ایشان بود از فرزندان
ثمود او صالح بن عبید بن آسف بن ماسخ بن عبید بن حاروس بن ثمود بن اثر بن ارم بن سام
بن نوح بود پس صالح ایشان را گفت قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرُهُ هُوَ أَنْشَأَكُمْ
مِنَ الْأَرْضِ وَاسْتَعْمَرَكُمْ فِيهَا فَاسْتَغْفِرُوهُ ثُمَّ تُوبُوا إِلَيْهِ یعنی ای گروه من بپرستید که کینید مر خدا را

که نیست شمارا از غیر خدا خدای دیگر که وی بیافرید شمارا از زمین و زندگانی داد شمارا در آن جا پس آمرزش خواهید
از وی و باز گردید بر او لطیفه ایشان گفتند یا صالح قد کنت فینا مرجوا قبل هذا أ
ان نعبد ما یعبد آباؤنا و اننا لفی شک مما تدعونا الیه مریب یعنی بتحقیق
بودی در ما امیدوار پیش از این همی باز داری ما را از پرستیدن آنچه پرستیدند پدران ما و ما در گمانیم بوی
بگمان افکنده از آنچه همی خوانی ما را سوی او و بنزدیکی تهمت لطیفه صالح در میان ایشان بت نپرستیدی نیکو دیگر
و گفتندی بزرگ شود پس ترسید چون بزرگ شود شد این بگفت و ایشان در جواب آن بگفتند که ما گوش
داشتیم که تا تو بزرگ شوی و این بتان ما پرستی و اکنون آن چیزی که پدران ما پرستیدند رد میکنی و ما
از آنچه تو میگوی و میکنی بشکیم و صالح بسیار روزگار در میان ایشان بماند و هیچکس نگروید پس گفتند
یا صالح بر آیه بنمای تا بتو بگرویم و بدانیم که تو پیغمبری صالح گفت چه خواهید گفتند خواهیم که از این کوه که سنگ
خاره است اشتری پیدا کنی ماده با بچه سرخ موی کربه چشم که ما را شیر دهد تا بخوریم آنگاه بتو بگرویم صالح گفت
این بر خدا آسان است جبرئیل ع نزد صالح آمد و گفت ای پیغمبر خدا این مقدار است دعا کن که وقت اظهار قدرت
آمد صالح برخواست و بنزدیک آن کوه آمد کوه بناله آمد و آواز داد و شکافته شد از میان کوه اشتری که
خواسته بود با بچه بیرون آمد بقدرت خدای چون دیدند گفتند که جادوی کرد اشتر در حال بانگی بکرد
و بعلف خوردن آمد و بچشمه آب آمد و آب آن چشمه یکبار بخورد بفرمان حق زیرا که آن عبرت بود
که سبب هلاک ایشان بود ایشان آن روز آب نیافتند و سوی صالح آمدند گفتند ما را آب باید صالح گفت
یکروز شمارا و یکروز اشتر را و این بهانه هلاک ایشان بود یا قوم هذه ناقة الله لکم
آیة فذروها تاکل فی ارض الله یعنی ای قوم من این اشتر خدا است مر شمارا نشانه است

از قدرت

از قدرت الله تعالی بدارید ش با خورد در زمین حق تعالی تم بگفتند که داری کنیم ابن الناس حریص منع
مردمان خویشان را از چیزی منع کنند بدتر شوند اول از آدم من و آخر ابلیس خلاف کرد آدم را گفت لا
تقربا هذه شجرة الخلد خلاف قابیل را گفت که برادر را رنج مرسان پس او را بیل اکشت گفت راستی
کینه معصیت مکنید خلاف کردند یعقوب یوسف را گفت خواب پیش برادران مگو خلاف کرد پیش برادران
یوسف را گفت او را بیازارید و از گرگش نگاه دارید ایشان بهتان بگرگ بستند که یوسف را بخورد مصطفی ص فرمود
که ابن آدم حریص علی ما منع پس صالح ایشان را گفت که مبادا این اشتر را کشید و خلاف کردند و اندیشه کردند که ما با
کشت و آن اشتر سی سال در میان ایشان بماند و خداوند دانست که ایشان آن اشتر را بکشند پس صالح ایشان را
گفت شما این اشتر را بکشید گفتند ما نکشیم تو بگو که کشنده او را تا در هم ساعت او را بکشیم صالح گفت این را غلامی شد
سرخ و کربه چشم و او هنوز از مادر نزاده است و ایشان دو زن آوردند بر زنان بازداشته گماشتند که هر که
پسر زاید از این نشان ما را آگاهی کنید تا بکشیم پس این زنان نگاه میداشتند چون پسر دیدندی بدین نشان
مردمان را آگاه کردندی او را بکشتندی پدر پسر آن زنان را ستی گفت لیکن بر صالح دشمن شدی و نیت کردی در خاطر
که صالح را بکشد چون نه پسر کشته بودند پدران پسران مقتول بر صالح دشمن شده با یکدیگر کنکاج کردند که صالح را
بکشند و هم مهتری از مهتران آن قوم پسری بزاد بدین صفت خواستند که او را بکشند این زن گفت چه
پیر گفت این بر صالح میگوید و اصلی ندارد بجادوی و حیلت همه فرزندان ما بکشت که کس این اشتر را نخواهد
کشت پس دست از آن کودک بداشتند و نکشتند و خود آن بود که صالح نشان داده بود پس آن بزرگ شد
همان داشت که صالح وعده کرده بود و این اشتر بدست او کشته شد و قوم ثمود از این جهت هلاک شدند بر زمین
فرزندی نزاید از ثمود تر بر قوم و خویش در عرب و عجم هر این مثل زنند و گویند و غا قرآن قر

پس آن مرد بزرگ شد سالی و آن نه مرد که پسران ایشان کشته بودند هرگاه که بدین پسر در نگرستندی
گفتندی آوخ کاگر فرزندان ما را کشته نبودی امروز چندین جوان بودندی و بدین درد صبر نتوانستندی
گرد این نه مرد جمع آمدند و عهد کردند و سوگند خوردند که صالح را بکشند بدل فرزندان خویش و آشکارا
نتوانستندی کشتن با هم گفتند که ما بر نه بسفری رویم و پاره زمین برویم چون شب درآید باز بشهر آییم و
صالح را بکشیم و باز گردیم و بسفر چند روز برویم و مردمان گمان ما برند قوله تعالی قَالُوا تَقَاسَمُوا بِاللَّهِ لَنُبَيِّتَنَّهُ
وَأَهْلَهُ ثُمَّ لَنَقُولَنَّ لِوَلِيِّهِ مَا شَهِدْنَا مَهْلِكَ أَهْلِهِ وَإِنَّا لَصَادِقُونَ وَمَكَرُوا مَكْرًا وَمَكَرْنَا مَكْرًا
وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ یعنی گفت سوگند خوریم بخدا که شبیخون کنیم و کسهای وی باز بگوییم مر خویشان وی را
حاضر نبودیم بهلاک کردن کسهای وی و ما راست گوییم با خفته بد ساختنی و بساختیم ساختنی و ایشان ندانستند
و این تدبیر ساختند و از شهر بیرون شدند و در زیر سنگ بزرگ پنهان شدند تا چون شب درآید
باز آیند بر صالح روند حق تعالی سنگ از جا برکند و بر ایشان گردانید همه بمردند و فعل بد ایشان را دریافت
و بعذاب الیم واصل شدند فَانْظُرْ كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ مَكْرِهِمْ أَنَّا دَمَّرْنَاهُمْ وَقَوْمَهُمْ أَجْمَعِينَ
ترجمه یعنی بنگر چگونه بود سرانجام بد سازش ایشان ما هلاک کردیم ایشان را و گروهی ایشان همگنان
معنی آنست که آنچه در نیت داری بخود راجع میشود تو پنداری ای عاصی که عصیان تو بخلایق ضرری میرسد
بخود نوحه کن که بخود بد میکنی چنانکه شخصی ملک گرده بود که فلان قاتل را که پدرم را کشته بیابید دارند که او را
بغیر حق بکشد آن شخص از حال آن خبر یافت پیش از آنکه او را بکشد او وی را بکشت تا پنداری که امروز
جور و شقاوت پیش گرفته فردا خلاصی یابی اگر صالح بدیشان نصیحت میکرد که خداوند را بپرستید که
عذاب دوزخ در کار است و تن شما بآتش تاب ندارد ایشان جهل می ورزیدند از آنکه
جاهل

جاهل بودند و جاهل کسی را گویند که نیک از بد فرق نتواند کرد آیا نصیحت صالح از جهت ایشان بود
که فردای قیامت در آتش نسوزند ای عزیز چون پیغمبران ترا خبر میدهند از خداوند خویش سعی کن تا بخبر
سعادت این منزل توحید برسی انشاء الله همه را نصیب شود که بهشت که عالم طبایع است مکان سازند و چنانچه
بیدولتی از دل مومنان برد آمین یا رب العالمین   چون چند روز بگذشت مردی از ایشان بران راه
بگذشت آن مردان را دید که در زیر سنگ مرده بودند برون کشید باتفاق جماعتی بشهر آورد و نوحه و زاری آغاز شد
برآمد و بکلی از صالح برگشتند و گفتند بس نبود فرزندان ایشان کشتی و پدران ایشان را نیز کشتی مدام این شتر بکار
نمی آید ما او را بکشیم و صالح گفت یا قوم هذه ناقة الله این شتر خداییست و از عذاب خداوند بترسید و دست از
گمراهی بدارید که عاقبت سرانجام شما بعقوبت خواهد کشید آیا شتر کشتن بشما چه نفع دارد الا مگر عذاب ملک اسم قوم
شود گفتند این سخن تو از جادویی است و اعتبار ندارد ما شتر را می کشیم هر چه خواهد شود ببینم که چه میکنی پس عزم
کردند و کسی می جستند که شتر را بکشد هیچ کس اجابت نکردند و این غلام سرخ که مهتر زاده بود که وی را انگشته بودند
و صالح آن دانشان داده بود بدین کار خود را پیش انداخت که من این ناقه را بکشم صالح گفت ای لعنتی
از شومی تو چه عذاب بدین قوم خواهد رسید آن غلام را نصیحت فایده نمیداشت شمشیر در نهاد و آن غلام با
یاران خود قصد شتر کردند فَعَقَرُوا النَّاقَةَ پس شتر را پی کردند و بیفکندند و شتر سر برآورد و فریاد میکرد تا جان
بداد و آهنگ بچه کردند و بچه شتر بگریخت و بکوه شد از آنجا که مادرش از آنجا بیرون آمده بود ساعتی باستاد و نظاره
کرد که مادرش می آید ندید از آنجا از شرکان میگریخت صالح را خبر کردند که شتر را بکشتند صالح بیرون آمد و گفت
ای قوم عذاب خدا را پای دارید که ناگاه از آسمان عذاب آید و ایشان پشیمان شدند و از عذاب
بترسیدند و از عذاب بترسیدند تا صالح را گفتند ما نکشتیم و نه پسندیدیم و این غلام چنین حیلت بکار برد بمکر بد

که غلام گفت و بنگرید تا آن بچه شتر را بیابید تا وی در میان ما باشد و عذاب نخواهد آمد صالح ع
با قوم برفت بر کوه که بچه شتر بدانجا شده بود بچه شتر چون صالح را بدید که با قوم روی بسوی او دارند روی
بدیشان کرد و سه بانگ بکرد پس برفت و ایشان پس وی برفتند اندر نیافتندش صالح گفت اکنون
عذاب را تابی دارید بدانید که این بچه شتر سه بانگ کرد یعنی سه روز مهلت است روز اول رویهای شما
زرد شود و روز دوم سرخ و روز سیم سیاه و چهارم روز عذاب آید قوله تعالی تَمَتَّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ
أَيَّامٍ ذَٰلِكَ وَعْدٌ غَيْرُ مَكْذُوبٍ ترجمه یعنی برخورید در سرای خویش سه روز تم چون چهارم روز
برآمد دیدند که رویها سیاه شد دانستند که عذاب خواهد رسید اما ندانستند که از کی خواهد بود پس کفنها
بپوشیدند و سنبها کندند و در آنجا شدند و در خانها ببستند جبرئیل ع بیامد و در شهر را بگرفت و زمین را
بجنبانید آوازی صعب برکشید جانها از تن ایشان جدا شد قوله تعالی وَأَخَذَ الَّذِينَ ظَلَمُوا الصَّيْحَةُ
فَأَصْبَحُوا فِي دِيَارِهِمْ جَاثِمِينَ ترجمه یعنی بگرفت مر آن کسی را که ستم کردند و بانگ جبرئیل بشنیدند در سرای خویش
مردگان تم و کس از ایشان زنده نماند مگر صالح و کسانی که بدو گرویده بودند و دیگران همه هلاک شدند قوله تعالی
فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا صَالِحًا وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِنَّا ترجمه یعنی پس چون بیامد فرمان ما نجات دادیم
ما صالح را و آنکه گرویده بودند با وی بخشایشی از ما تم همه هلاک شدند مگر یک مردی رفته بود که گفت ابو رغالی
چون این خبر بشنید هم آنجا بمرد که قوله تعالی لَمْ يَغْنَوْا فِيهَا یعنی پنداری نبودند در آنجا چنان شد که هرگز نبود
و صالح با مومنان آنجا بودند تا بمردند از پس صالح هیچ پیغمبر نبود تا وقت ابراهیم خلیل الله و این حدیث ابراهیم
خود گفته شود جهان بی ملک بمانده بود ملک بملک می آمد تا بکنعان بن کوش و کنعان نیز بمرد پسرش
نمرود بن کنعان و این نمرود را بعضی گویند که کاوس پادشاه بود لیکن غلط است که کاوس در آن عهد نبود

واین

١٤١

واین کنعان نه از پادشاه کیان بود ظالم و ستمکار بود و حق تعالی را نپرستیدی و کفر آوردی

قصه برگزیده جلیل یعنی خلیل از پس صالح پیغمبر نبود تا بوقت ابراهیم خلیل صلوات الله علیه و جهان از ملک بملک
همی گشت و زمین بابل آنجا که زمین بغداد است و عراق آبادان ترین همه جهان بود بدست این ملک افتاد که
نامش نمرود بن کنعان بن کوش بن حام بن نوح ع بود و از پدر و جد میراث یافته بود که ایشان همه در زمین
بابل ملک بوده بودند و همه بت پرست بودند و ستمکار و این نمرود از همه ستمکارتر بود و بتان زرین داشتی
و بتخانهای زرین نیز داشتی و ایشان را پیرایهها از زر و جواهر بودی و مر هیکلی داشت بتازی نامش آزر بود
بدانکه چهار تن جهان را مسخر کردند دو کافر و دو مسلمان کافران نمرود و بخت النصر و مسلمانان اسکندر و سلیمان و این
آذر نامش بعبری پهلوی بن تارخ بن ناخور بن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشد
بن سام بن نوح ع و این آذر بر بتخانهای نمرود بود و بران خواستها که در آنجا بود نگهبان بود بعضی مردمان
اخبار میگویند که نمرود ملک همه جهان بود و این خبر دروغ است و درست آنست که نمرود ملک اقلیم بابل بود
و بعضی گویند که پس از نوح ملکی این جهان کس را تمام نبود مگر چهار کس که ذکر کرده شد و اخبار مختلف است و
درست آنست که نمرود ملک ملک بابل است چون وقت زادن ابراهیم آمد منجمان گرد آمدند و نمرود را گفتند
بدین سال اندر پسری آید و پادشاهی تو را و این همه بتان را بشکند و دین دیگر در آورد و هلاک تو بدست او
بود و نمرود بهر خانه زنی برگماشت تا هر جا که پسر آید او را آگاه کنند تا بکشد و نیز تراشیدی و بزمین فرو
بردی و زنان بار دار را بران گردی تا از هیبت بار بنهادندی پس مادر ابراهیم بار گرفت چون شکمش
بزرگ شد نمرود را خبر کردند از آن کودکی که پدید آمد و نمرود آن را سخت می پرسید پس پدر ابراهیم زنش را
گفت کاشکی فرزند ما دختری بودی تا ملک او را نکشتی و چون وقت بار نهادن بود پسری آورد از پدر پنهان

گرد او را گفت مادر پسری آمد بمرد و بگور کردمش پدر گفت نیک کردی پس بغارستی او را آنجا نگهداشتن بر
گرفت و بیرون آمد از امر حق جمله بتان که دران شهر بودند سرنگون شدند و فرشتگان شادی نمودند مادر
ابراهیم ابراهیم را بشکاف غاری پنهان کرد و سنگی بر در غار نهاد و گفت اگر این پسر را شیر نخورد یا گرگ ببرد
به بود که پیش نمرودش نکشند هر وقت که مادر نزد او شدی نگاه میداشتی و شیر میدادی چون بیامدی او را
دیدی زنده و انگشتان خود را می مکیدی خداوند تعالی او را از دو انگشت سبابه روزی میداد هر روز چندان
ببالیدی که کودکان دیگر بیکماه تا پانزده روز بر آمد دران غار بود و چندان بالا کرد که کودکان پانزده ماهه
روایت وهب سیزده ماهه بود بقول کلبی هفت ماهه بود که از ان غار بیرون آمد و علما بر انند که یکسال بود
پس ابراهیم مادر را گفت مرا ازینجا بیرون بر مادر بیامد وقت شفق فرو شدن بود شب تاریک شده بود او را
از ان غار بیرون آورد آسمان را دید با ستارگان با خود اندیشید که این آسمان و ستارگان را بیشک خداوندی
باشد که بیافریده است طبع توحید و معرفت عزیز کار کردی انکه او را مربی باشد و حکما گفته اند که مثل ابراهیم
وقت چنان بود که چون مثل زیتون و او را طبع آنست که چون بیفشاری از و روغن بسیار آید و از بهر
روغن آفریده هم بود خت و هم چنین از معرفت خداوند جبلت او و طلب کردن توحید و ابراهیم بیرون آمد ستاره
زهره را دید گفت هذا ربی و این سخن استفهام است و بمعنی ایجاب چنانکه کسی از کسی غایب باشد و شکلی از
دور ببیند و گوید این فلان است محمد جریر این گفته است اما از بهر آن گفتیم و گوشیدیم تا کسی نپندارد که ابراهیم ستاره را
بدید و ماه را بدید ایشان را خداوند خواند ظن چنین موجب کفر است گفتن ابراهیم درین سخن طلب کردن
حق است بر سبیل لفظ باستفهام چنانکه خداوند تعالی گفت جَعَلَ لَهُ شُرَكَاءَ فِيمَا آتَاهُمَا درین باب
سخن نیکو یاد کنیم و این آنست که حق تعالی گفت ما حکم چنین کردیم هر که ما را شرک کرد ما او را به آتش بسوزانیم

پس

پس ابراهیم نخعی گفت بظاهر شرک و بباطن توحید ما نیز بظاهر آتشی ساختیم و بباطن بوستانی تا ظاهر مر ظاهر را باشد
و باطن مر باطن را پس مادر ابراهیم او را بر در غار بنشاند تا آن شب همی شد مردمان بخفتند پس بشهر اندر شدند
چون یکساعت بگذشت ستاره روشن نا پدید شد گفت لا احب الآفلین پس زمانی دیگر ببود ماه بر آمد
گفت هذا ربی چون فرو شد دانست که خدای را نشاید چون آفتاب بر آمد فَلَمَّا رَأَى الشَّمْسَ بَازِغَةً
قَالَ هَٰذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَتْ گفت هَٰذَا رَبِّي هَٰذَا أَكْبَرُ چون شب در آمد آفتاب فرو شد
گفت این هیچ نه خدا از این آفریده خداست گفت وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ
حَنِيفًا ترجمه یعنی من پیش آوردم روی خویش مر آنکسی که بیافرید آسمان و زمین را تمام ای ظاهر آمد دران
ساعت درخت توحید در دلش برست دیگر روز مادرش او را نزد پدر گفت این فرزند ماست صفت پرورش
و حال هیچ گفت گفت نیک آوردی پدر میبود و بزرگ میشد و بت نه پرستیدی پس حق تعالی بدو وحی
کرد که نمرود را بخوان با قومش و مسلمانی بر ایشان عرضه کن ابراهیم تدبیر کرد که چگونه کند تا این حدیث پیدا
شود و بخت وقتی ایشان را بخواند که ایشان را عید آمده بود و رسم ایشان چنان بود که روز عید از
شهر بیرون شدندی مگر کسی که بیمار بودی پس پدر ابراهیم ابراهیم را گفت بابا بیا گفت من بیمارم و نتوانم بیرون
آمدن قوله تعالی فَنَظَرَ نَظْرَةً فِي النُّجُومِ فَقَالَ إِنِّي سَقِيمٌ بدان زمان علم نجوم غالب بود و هر کسی که علم نجوم
دانستی بر ایشان فسوس کردی پس او گفت من بیمارم از حکم نجوم چنانکه شما حکم کنید و بدین نه دروغ خواست
لیکن بهانه خواست تا با ایشان همراه بعیدگاه نباشد بیماری را بهانه کرد و بعضی گویند انی سقیم معنیش
سقیم گفت من بیمارم خواهم شدن بر در بتخانه و برفت بر در بتخانه بایستاد و ایشان را رسم چنان بود
که روز عید بامداد نزد بتان آمدندی و بتان را سجود کردندی و آن طعام از پیش او بر گرفتندی و گفتندی

برکت او درین افتاده است و بخوردنی و ابراهیم ایستاده بود میدید چون ایشان بیرون آمدند
و بعیدگاه شدند ابراهیم گفت تالله لاکیدن اصنامکم بعد ان تولوا مدبرین
نه پندارید که من با بتان چه کنم تا شما باز گردیدن
یک دو تن این سخن را از وی بشنیدند و خوار داشتند و چون
همه از شهر بیرون آمدند خازن آن بتخانها پدر ابراهیم بود ابراهیم را گفت چون بعیدگاه نخواهی آمدن این
بتخانه را نگاه دار و خود با مردمان دیگر بعیدگاه شدند خداوند تعالی گفت فجعلهم جذاذا الا کبیرا
لهم لعلهم الیه یرجعون ابراهیم تبری بیاورد و به بتخانه اندر آمد و همه بتان را دست بشکند مگر آن بت
بزرگ و بتخانه اندر یکی بت بزرگ بود از زر او را جنبانیده بود بسیار اندر طعامها نهاده بود بر ایشان فسوس کرد
الا تاکلون ما لکم لا تنطقون پس تبر بگردن بت بزرگ نهاد و حجت خویش بر ایشان درست کرد
تا اگر گویند این که کرد گوید آن بزرگ بت کرد چون گویند که آن نتواند کردن گوید چرا می پرستید که زیان و سود
بشما نتواند رسانید چون از عید باز آمدند و در بتخانه شدند و بتان را دیدند بدان حال گرد آمدند و شغاعت کردند
و نمرود علیه اللعنة من ملک بود و او را خبر کردند به بتخانه آمد و مردم همه گرد آمدند و گفتند من فعل هذا بآلهتنا
انه لمن الظالمین یعنی این که کرد با خدایان ما که وی بود از ستمکاران   و آن دو تن که از ابراهیم شنیده
بودند بدر بتخانه که او گفت لاکیدن اصنامکم بدان تولوا مدبرین پیش نمرود آمدند و گفتند قالوا سمعنا فتی
یذکرهم یقال له ابراهیم ای جوان ابراهیم نام که نمرود گفت من کس را عقوبت نکنم تا درست نشود که
این را که کرده است قالوا فاتوا به علی اعین الناس لعلهم یشهدون او را پیش مردم آوردند تا
مقر شود و آگاه باشد ابراهیم را بیاوردند گفتند تو این کار کرده بر خدایان ما ای ابراهیم ءانت فعلت هذا بآلهتنا
یا ابراهیم ابراهیم گفت بل فعله کبیرهم هذا فسئلوهم ان کانوا ینطقون یعنی کرد بزرگ ایشان

این سوال کنند

این سوال کنید از ایشان اگر باشند سخن گوینده   این سخن بظاهر دروغ ماند که گفت مهترشان کرد و لیکن معنی آنست
که نزد علما بتفسیر بنگر که ابراهیم ازین چه خواسته است تا دروغ نیندیشی و از گناه کبایر است و انبیا معصوم باشند
و من بگویم هرچند محمد جریر گفته است نزد علما بل فعله اینجا وقف است پس ابتدا کن کبیرهم هذا فسئلوهم
ان کانوا ینطقون چنانکه گویند آری مهترشان کرد بپرسید اگر سخن گوید ابراهیم وقف نکرد و لیکن سخن از اول
بآخر گفت و بر ایشان پوشیده کرد و ایشان پنداشتند که او میگوید مهتر ایشان کرد ابراهیم یعنی وقف خواست
اگرچه وقف نکرد ایشان را گمان جز این معنی افتاد که او خواست تا سخن بر ایشان پوشیده شد او را دروغ
گفته نباید بر ایشان گفتند لقد علمت ما هؤلاء ینطقون تو نیک دانی که ایشان سخن نگویند ابراهیم بر ایشان
حجت کرد و گفت پس چرا پرستید قال تعبدون من دون الله شیئا و لا نضیرهم اف لکم و
لما تعبدون یعنی گفت چرا پرستید از غیر آن خدا چیزی که زیان نکند شما را و ننگ باد شما را ازین پرستیدن
و حجت بر ایشان لازم کرد چون ابراهیم این سخن گفت ایشان را درست شد که ابراهیم کرده است آنگاه تدبیر
عقوبت میجستند ابراهیم علیه السلام گبری را آشکارا کرد و خلق را بخداوند خواند و از بت پرستیدن نهی کرد و قوم با وی حجت
گفتند که ما را نهی میکنی از چیزی که پدران ما پرستیده اند ابراهیم گفت پدران شما بر خطا بوده اند ابراهیم با ایشان به
حجت غلبه کرد و تلک حجتنا آتیناها ابراهیم علی قومه نرفع درجات من نشاء ترجمه یعنی
این آیه باد دهیم لطف کردیم ابراهیم را بر گروه برداریم پایگاه آن را که خواهیم   قوله تعالی قال اتحاجونی
فی الله وقد هدان و لا اخاف پس نمرود روزی ابراهیم را پیش خود خواند گفت خدای تو که
آسمان است چه تواند که من نتوانم ابراهیم گفت الم تر الی الذی حاج ابراهیم فی ربه ان آتیه
الله الملک ابراهیم گفت ربی الذی یحیی و یمیت یعنی پروردگار من کسی است که زنده و مرده کند

ومرده زنده میکند نمرود گفت من نیز توانم دو تن را از زندان بیرون کرد یکی را بکشت و یکی را خلاص کرد
گفت اینک زنده کردم که در دست من مرده بود چون نکشتم زنده کرده باشم ابراهیم از وی این تواند
لیکن او بر قوم تلبیس کرد ابراهیم ازین اعراض کرد و حجتی دیگر کرد کو او تلبیس نتوانه کردن و این آیات بزرگست
در باب نظر و جدل که با خصم مناظره کنی اگر خصم یک حجت در غلط افتد و پوشیده بود تو را حجتی دیگر بود
پیدا تر ازان حجت آن را پیش باید گرفتن تا خصم باز ماند پس ابراهیم گفت فَاِنَّ اللّٰهَ یَاْتِی بِالشَّمْسِ
مِنَ الْمَشْرِقِ فَاْتِ بِهَا مِنَ الْمَغْرِبِ فَبُهِتَ الَّذِی کَفَرَ وَاللّٰهُ لَا یَهْدِی الْقَوْمَ الظَّالِمِیْنَ
یعنی پس هر آینه خدای می کرد آفتاب از مشرق پس تو بیار آفتاب را از مغرب پس فرو ماند از حجت آنکه کافر
شد و خدای راه ننماید جمعی گروه ستمکاران را نمرود هیچ حرف نتوانست کردن در ماند و ابراهیم خلق را بخدا دعوت خواند
پس بدو بسیار ست گرویدن از بیم نمرود پس ابراهیم پدر را بخواند و گفت یَا اَبَتِ لِمَ تَعْبُدُ مَا لَا
یَسْمَعُ وَلَا یُبْصِرُ وَلَا یُغْنِی عَنْکَ شَیْئًا یعنی ای پدر من چرا می پرستی آن را که نمی شنود و نمی بیند و
ندارد از تو چیزی و پدر را غلبه میکرد بحجت پس پدر او را گفت چون از پادشاهی نمرود بشوم و بتو بگروم
ابراهیم بر آن وعده را چشم داشت پدر را دعا میکرد و از خدا میخواست تا او را اسلام روزی کند گفت
وَاغْفِرْ لِاَبِی اِنَّهُ کَانَ مِنَ الظَّالِمِیْنَ یعنی بیامرز پدر مرا که او هست از کافران عاقبت بر کافری بمرد
ابراهیم بدانست که خدا کافر را نیامرزد پس ازو بیزار شد و از دعا و استغفار کرد در روایتست که روزی صحابه
پیغمبر علیه السلام بمکه اندر شده با یاران خویش همه بگور مادران و پدران شدند و دعا و استغفار کردند و ایشان را
از خدای خواستند پیغمبر چون بشنید ایشان را جمع کرد کن ایشان را استغفار مکنید که در کافری مرده باشند
خدا ایشان را نیامرزد عبدالله مسعود گفت ایشان را نه خدا در قرآن فرموده که از بهر پدر استغفار کرده او کافر بود

حق تعا

حق تعالی هم دران آیه جبرئیل را بفرستاد و این آیت آورد وَمَا کَانَ اسْتِغْفَارُ اِبْرَاهِیْمَ لِاَبِیْهِ اِلَّا
عَنْ مَوْعِدَةٍ وَعَدَهَا اِیَّاهُ ابراهیم پدر را سبب وعده که کرده بود که بگروم فَلَمَّا مَاتَ عَلَیْهِ الْکُفْرُ
ابراهیم را معلوم شد که او را نخواهند آمرزید ازو بیزار شد و چون نمرود قصد قتل و عقوبت ابراهیم کرد و گفت که او را
بکشم قاتل او تنها شاد شود و اگر رجم کنم بر سنگ کشته شود و تدبیر آنست که او را به آتش بسوزانم تا کینه بتان خواسته
باشم و هیچکس محروم نماند حَرِّقُوْهُ وَانْصُرُوْا اٰلِهَتَکُمْ اِنْ کُنْتُمْ فَاعِلِیْنَ بفرمود تا بنای بکردند دیواری
گرد اگرد او بر آوردند بالا شصت گز و پهنای او پنجاه گز و ده نوع هیزم بدان دیوار بست گرد کردند قَالُوا ابْنُوْا
لَهُ بُنْیَانًا فَاَلْقُوْهُ فِی الْجَحِیْمِ خلق را بر جمع کردن هیزم مشغول کردند و جمله شغلها را از ایشان منع کرد تا
بهیمه کشیدن مشغول شدند جمله ستوران را بهیمه بردند و ستوران دران رغبت نمینمودند که اسب الله تعالی نسل
ایشان منقطع گردانید پس چندان هیزم جمع کردن تا دو سال چنانکه اگر کسی را حاجتی بودی یا نذر کردی گفتی اگر
حاجت من بر آید ده خروار هیزم بکشم چون دو سال تمام شد آتش بهیزم در زدند و روز بسوخت تا چنان بالا گرفت
که بهوا اندر مرغ نتوانست پریدن و نمرود لعنة الله علیه ابراهیم عم را آنجا نه باز داشته بود چون آتش قوت گرفت
بفرمود که ابراهیم را در آتش افگنید کس نزد او نتوانست شدن و هیچکس ندانست که چه کنند پس نمرود حکما را
گرد کرد تا حیلتی سازند منجنیق بنهادند و پیش ازان منجنیق هیچکس ننهاده بود و آن روز منجنیق بساختند
و سنگی دران نهادند و بینداختند راست شد تا در میان آتش گفت ابراهیم را پا و دست بیاوردند
سر تا پا در زنجیر بسته در منجنیق نهادند و نمرود لعنتی در منظر می نگریست چون خواستند که منجنیق بکشند
و پیدا از ند آسمان و زمین بناله در آمدند و فرشتگان این منجنیق را بگرفتند نتوانستندی بر داشت
ابلیس گفت فرشتگان منجنیق را گرفته اند چون دو کس زنا کنند فرشته بتواند دید پس زنی بیاوردند

پس نمرود حکما

بسیم

نام او کاوه و مردی نام او لی زنا کردند منجنیق برخواست فرشتگان آسمان و طیورات جمله حاضر آمدند و دست
بمناجات برآوردند و عزیو و افغان بکیوان رسانیدند که پروردگارا پیغمبر خود را بدشمن بگذار و این کاوه یله
از نسل آن کاوه لی مانده است و چون ابراهیم را در آتش انداختند جبرئیل نزد ابراهیم رفت اندر هوا و گفت
لَكَ حَاجَةٌ اِلَيَّ گفت اما لا اِلَيْكَ حَسْبِيَ اللهُ نِعْمَ الْوَكِيلُ فرشتگان هفت آسمان شنیدند
عجب ماندند از قوت یقین حق تعالی که او را دوست گرفت و خلیل خواند چون ابراهیم از جبرئیل درگذشت آتش
رسید خداوند جل و علا وحی کرد که ای آتش دشمن من دوست من بتو فرستادم اگر موی از وی کم کنی ترا
به آتشی دیگر بسوزانم و آن آتشی است که چون مومن بر صراط میگذرد نور او آن آتش را میکشد نَارُ اللهِ
الْمُوقَدَةُ الله تعالی وحی کرد که یَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَى اِبْرَاهِيمَ و فرشته برف را
بفرستاد از شرق تا غرب بموافقت دین دست تضرع بر داشته بودند چهل روز آتش تاب نمیداد اگر
نگفتی بسلامت چنان سرد شدی که تا قیامت تپش در وجود نبودی چون بآتش رسید آن سلسلها بر گشاده
یکتار موی از وی نیازرد ابراهیم اندر میان آتش نماز استاد و چهل روز تا شب فروغ آن آتش بخفت

لطیفه . چون ابراهیم به آتش رسید با نار وحی آمد یَا نَارُ خُذِي نَصِيبَ عَدُوِّي آتش بجوالی
او درآمد آن بندها را بسوخت و یکموی بر تن او نیازرد و همچنین مومن قدم در آتش نهد ندا آید آتش بجوالی
او درآمد و معاصی بسوزد بدبر تن او نرسد بفرمان حق تعالی و آن هیزمها انگشت شد بقدرت خداوند تعالی
فروغ داد و کس نتوانستی نزدیک وی شدن نمرود مردود بر آن منظر نظر کشید آتش را تا به بیند چه مقدار
مانده است ابراهیم را دید در میان آتش نشسته و هوش از وی بخواست شدن او را بانگ کرد که آتش ترا
نسوخت ابراهیم گفت آتش مومن را نسوزد نمرود مردود گفت ترا چه چیز مانع شد گفت عنایت و قدرت

خدای تعا

خدای تعالی گفت بیرون آی ابراهیم عم برخواست بر آن انگشتهای سوزان میرفت و نمرود مردود متحیر شد گفت ای
ابراهیم بزرگ خدای داری در دریچه منظر فراز کرد و ده روز کس را بار نداد و تدبیر میکرد که بخدای ابراهیم بگرود دیگر
باره دلش نداد ابراهیم را بخواند و گفت ای ابراهیم بزرگ خدای داری من میخواهم که قربانی کنم از بهر وی ابراهیم گفت
قربانی قبول نکند تا ایمان بوی نیاوری و از بتان دست نداری نمرود گفت نتوانم ازین بتان دست بدارم
ولیکن قربان کنم بفرمود تا چهار صد گاو و چهار آوردند و همه را قربان کردند و بدرویشان دادند حق تعالی هیچ از آن
قبول نکرد بعضی گویند حق تعالی فرشته را بفرستاد تا ابراهیم را در آتش مونس بود تا دل تنگ نشود و این حدیث
نادرست است و سخت منکر و نامعتبر است پس او را با آتش و خلوت و معرفت و نعمت خدا بس بود شادی و خلوت
و شوق و محبت که داشت او را مونس بود حاجت بآنکه نه فرشته عارف حق معرفت دارد و انس خلوت
دارد و شادی وصله دارد آنجا فرشته را چه قدر باشد و آسمان و زمین و بهشت و همه خلق را که دون خداست
بچشم مقدار عارف چه مقدار بود گویند علما ابراهیم نمرود را گفت آتش از آن ابراهیم را نسوزانید که پدران ما آتش
پرست بودند در حال شرار آتش برآمد و او را بسوخت و از آنجا که خواستم جامه نسوختم تن سوختم از آنجا که خواستم
جامه بسوختم و تن را نسوختم والله اعلم

قصه هجرت ابراهیم علیه السلیم

حق تعالی ابراهیم را ابتلا کرد بهجرت و او را
از خانه و شهر بیرون کرد و بغربت برد مثل پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم که از مکه بمدینه هجرت کرد و چون ابراهیم
از آتش بیرون آمد خلق را بخدا خواند بعضی بدو بگرویدند به نهان و نمرود میدانست لیکن چون پدرش
بمرد ابراهیم را بخواند و گفت ازین شهر و ازین ملک من بیرون رو ابراهیم ساز رفتن کرد و ویرا برادری بود
نام او ناهر مرده بود و ویرا پسری بود نام او لوط و از همه خویشان ابراهیم او بدو گرویده بود که فَآمَنَ لَهُ لُوطٌ
ابراهیم او را آگاه کرد که من بخواهم رفتن لوط گفت بکجا میروی گفت نزد حق تعالی که این جایگه دین نتوان ورزید

وهر کجا که روم بهتر ازین جا خواهد بود پس بسوی حق تعالی میروم قال اِنّی مُهاجِرٌ اِلی رَبّی وجای دیگر گفت
اِنّی ذاهِبٌ اِلی رَبّی سَیَهْدِینِ یعنی همی روم سوی خداوند خویش که راه نماید مرا لوط
ساره را اورا اجابت کرد و گفت با تو بیایم و ابراهیم را عمی بود مرده نام او هاران و این عم را دختری بود نامش ساره و ابراهیم
بدین خویش خواند اجابت کرد جبرئیل آمد که ساره را بحباله نکاح خود در آور و ساره صورت حور داشت چنانکه
هر کس از حسن او حکایت کنند ابراهیم اورا بزنی کرد آن مرد که بوی ایمان آورده بود آگاه کرد که ازین شهر میروم جایی
که این دین بتوان داشتن و ایشان همه اورا اجابت کردند و هر یکی را زنان و فرزندان و خویشاوندان
بود و خواهش کردند که مرویه و ترک مکینه ایشان همه ترک کردند و از همه بیزار شدند و حق تعالی این قصه مرورا
یاد کرد و چون رسول هجرت کرد بمدینه رفت یاران با وی بودند و هر یکی را زنان و فرزندان و خویشاوندان
بود دوست و اقربا آرزوی ایشان پیدا شد و بغربی دلتنگ شدند و حق تعالی این آیه فرستاد که وَقَدْ
كانَتْ لَكُمْ اُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي اِبْراهِيمَ وَالَّذِينَ مَعَهُ اِذْ قالُوا لِقَوْمِهِمْ اِنّا بُرَآءُ مِنْكُمْ وَمِمّا
تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللهِ كَفَرْنا بِكُمْ وَبَدا بَيْنَنا وَبَيْنَكُمُ الْعَداوَةُ وَالْبَغْضاءُ اَبَدًا
حَتّى تُؤْمِنُوا بِاللهِ وَحْدَهُ گفت شما را اقتدا است با ابراهیم و آن مومنان که با وی بودند و هجرت کردند
و بغربت شدند چون آرزوی زنان ایشان را گفتند ما نیز از شما بیزاریم میان ما و شما خویشاوندی نیست بازی
دشمنی و عداوت تا آنگاه که بخدا بگروید یاران پیغمبران را چنین می آموزد که شما زن و فرزند خود را چنین گویید
و ابراهیم از شهر بابل برفت با لوط و ساره و آن گروهی که بدو ایمان آورده بودند بزمین شام بشهری که او را نام
حران است و در آنجا چند گاه ببود ملکی بود بت پرست ابراهیم از وی بشکوهید مگر از وی آگاه نشود و او را رنجه دارد
برخاست با ساره تنها رفت بزمین مصر و لوط بزمین شام بود بزمینی که او را موتفکات خوانند پنج دیه بود

همه

همه یکجا نهاده بودند هم از ولایت شام است و آن دیه‌ها همه آبادان بود هر قریه چندان بود که آواز می شنیدند
هر قریه اندر صد هزار مرد بیش بود موتفکات یعنی مکذبات یعنی پیغمبران را بدروغ داشتند و این حدیث را یاد
کنم بجای خود بقصه لوط ان شاء الله پس ابراهیم با ساره بمصر شد و عزیز مصر ملکی متمرد و عاصی بود که هر کجا زنی نیکو
بدیدی او را از او بردی اگر رضی داشتی بخانه وی فرستادی و با جباران داشتی ابراهیم عادت وی شنیده بود صندوقی
ساخت و ساره را در آن پنهان کرد و باجبانان دیدند صندوق را خواستند بگشایند ابراهیم گفت بگذارید تا
شما را چیزی بدهم روی ساره همی تافت از بس که صاحب جمال بود بمصر خبر پراکنده بود که مردی غریب آمده است با وی
زنی است بغایت صاحب جمال تا خبر بملک مصر شد و او ابراهیم را بخواند و پرسید که این زن که تو راست از کجای و بچه
کار آمده گفت آوازه عدل تو شنیده ام و خواهم که روزگاری بسایه عدل تو برآرم گفت این زن چه تو است
ابراهیم بترسید با خود اندیشید که اگر گویم او زن منست او مرا بکشد گفت خواهر منست یعنی خواهر دینی که همه مومنان با یکدیگر
برادران و خواهرانند کما قال الله انما المومنون اخوة گروهی گمان برادر یکدیگرانند ابراهیم این را از بهر بیم گفت و خدا او را عفو
کرد و معذور بود و حدیث دیگر روایت کنند از محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که ابراهیم سه دروغ گفت دو از
بهر خدا و یکی از بهر خود آن دو کار که از بهر خدا گفت آن یکی که مردم بعیدگاه شده بودند گفت انی سقیم دویم
آنکه گفتند که بتان ما را که دست و پای شکست گفت مهترشان بسیم اکنون از بهر خویش گفت این بود که گفت ساره خواهر
منست و اینچنین بنابیت گفت و روایت کرده اند که سخن پیغمبران درست باشد و معنی زشت گفتن باشد این
سه دروغ چه اندیشید پس ملک گفت خواهرت را بمن فرست و کس خویش با ابراهیم همراه فرستاد و ابراهیم چون بخانه
شد با ساره بگفت که ملک ترا از من بخواست من گفتم تو خواهر منی اگر ترا بپرسد تو نیز همچنین بگوی ابراهیم ساره را
بخدا سپرد و نماز ایستاد پس ساره را بنزد ملک بردند ملک روی او را بدید بدان حسن هرگز ندیده بود

گفت آن مرد کیست گفت برادر من است ملک گفت من تورا از برادر نیکوتر دارم و خواست که قصد او کند
چشم او کور شد و از لرزه در آن خانه افتاد و دست او خشک شد تا هیچ گونه نتوانست جنبانید ساره را گفت این زن
مرا چه کردی گفت که خدای من دوست خداست دعا کرد تا بر من خیانت نتوانی کرد گفت دعا کن تا بهتر شوم
دعا کرد با حال خویش آمد دیگر باره قصد کرد دست او خشک شد گفت دعا کن تا دست من درست شود مرا
با تو هیچ کاری نیست ساره خدا را بخواند دست ملک گشاده شد دیگر باره قصد کرد علاج ندانست پس ابراهیم علیه السلام را
نزد او برد و گفت مرا بحل کن گفت این کار خدای من است تا او چه فرماید جبرئیل آمد گفت تا همه ولایت بتو دهد
آن زمان راضی شو پس ابراهیم او را توقف میداد تا همه ولایت با ابراهیم داد کنیزکی بود خزینه دار بود و سخت نیکو صورت
هاجر نام او را بساره بخشید که مرا بحل کن ابراهیم خدا را شکر کرد و روز دیگر برخواست با ساره و هاجر از مصر بیرون
شدند و باز بشام شدند بزمین فلسطین جایی که او را سبع خوانند بمیان بادیه شام اندر آنجا که مردم بودندی سا
و هاجر را آنجا بنشاندند آنجا آب نبود چاهی بکند و آب در آمد و روی زمین بگرفت و با ابراهیم تنگی طعام بود
ایشان بسر شد و از آنجا تا آبادانی پاره راه بود و ابراهیم جوالی را برگرفت و ساره را گفت شما اینجا باشید تا
شما را طلب طعامی کنم با او سیم نه چون بکوی رسید تنگ شد متحیر بماند و ندانست که چه کند آن جوالی را پر ریگ کرد
و سوی ساره آمد و ساره جوال را دید که پر است خوشحال شد و آن جوال را ابراهیم پیش ساره بیفکند و از دل تنگی
بخفت ساره مر هاجر را گفت برخیز بنگر که ابراهیم چه آورده است هاجر شد و بنگریست جوال را پر گندم دید گفت
پر گندم است پس ساره هاجر را گفت تا از آن گندم پاره دست آس کرد و بپختند ابراهیم را بیدار کردند و گفتند
برخیز و چیزی بخور گفت چه خورم که هیچ نداریم ساره گفت گندم که آورده دست آس کردیم و بپختیم ابراهیم فراز
شد و جوال پر گندم دید با خود اندیشید که صنع و لطف خداست و ساره را هیچ نگفت و آن طعام بخوردند دیگر روز

ازان

ازان گندم بکشتند و از چاه آب بدادند و کشت بر آمد حق تعالی بران برکت کرد و حاصل خواسته ابراهیم ازان گندم بود
و او را گندم بسیار بود و مردم از جایها بسیار بود آمدند و ازان گندم میخریدند و بنده و پرستار بفروختند تا چنان
شد که ابراهیم توانگر گشت و آن مردمان بیابان بدو گرد آمدند و آنجا خانها کردند و ابراهیم آنجا دیهی بنا کرد بزرگ و مردم
بسیار پیدا شدند و آبادانیها کردند و چون شهری گشت بزرگ و آب آن چاه فراوان گشت بر روی زمین چند دیه
بزرگ و سالی چند ابراهیم آنجا بود و از آنجا تا دیههای لوط که آن را موتفکات خوانند یک شبانه روز راه بود
و هر وقتی خبر او یافتی پس مردم آن جایگاه بر ابراهیم ستم کردند و ابراهیم از آنجا برفت با عیال خویش و گوسفندان
برد بزمین شد که آن را قط خوانند و از حد فلسطین بود و آنجا بنشست و مردم آن ده پشیمان شدند و از پس
ابراهیم علیه السلام شدند و او را شفاعت کردند که این ده تو راست و این چاه آب ازان تو است باید که اینجا آیی
ابراهیم اجابت نکرد که از جایی که دل برداشتم دیگر نتوانم آنجا شدن گفتند پس این آب کم میشود چه کنیم ابراهیم
هفت بز از بزان خویش بدیشان داد و گفت این بزان را بر سر آب باز دارید تا کم نشود و مگذارید تا زنان
جنب و حایض و مردمان جنب بر سر چاه شوند پس مدتی بگذشت زنی حایض نزدیک چاه شد و آب کم شد و
آب بزمین چاه فرو شد چنانکه از دلو و رسن آب از چاه بایست کشیدن و امروز آن چاه برکت قرار گرفت
باز ابراهیم علیه السلام در دیه که آمده خواسته او فراوان شد و چهارپایان او همی افزون شدند و آن نیز بمیان سالیان
اندر است هر که ابراهیم علیه السلام بگذشتی آنجا فرود آمدی و ابراهیم او را مهمان داشتی تا چنان شد که ابراهیم چیزی
بی مهمان نخوردی و اگر دو روز گرسنه بماندی هر گاه که وقت نان خوردن او بودی رهبان خود را
بر اسبان نشاندی تا بدان بیابان بگشتی و هر که در راه بیافتی بیاوردی تا با ابراهیم علیه السلام نان بخوردی
و مال ابراهیم را خدا برکت داد و میان او و لوط دو روزه راه بود و لوط از دیههای موتفکات نیسار

شارستان زنی خواسته بود هم از گروه ایشان بود و ایشان همه بت‌پرست بودند و لوط آنجا همی بود
و گاه‌گاه بسلام ابراهیم علیه السلام آمدی و بازگشتی و خلق را گفتی ای بدبختان خدای را پرستید و از کار بد دست باز
دارید ابا میکردند **قصه هلاک شدن نمرود بن کنعان** چون نمرود مرد و ابراهیم را رخصت داد که از ملک من برو
آنحضرت چون برفت نمرود آن آیات بینات که از آن کامل الصفات دیده بود بوقت آن آتش در دل او بود
و هر روز کفر و عجب در دماغ او صعود نمودی گفت مرا آرزو میکند که بآسمان شوم و خدای ابراهیم را ببینم و بکشم
که چون است که او چندین قدرت دارد و وزیران او را گفتند چون توانی بر آسمان شدن پس او خود با خود تدبیر کرد
و مناره بنا نمود و اساس بنهاد یک نیزه بالا بزمین فرو برد و از آنجا برآورد بسنگ و آجر تا مرد بالا برآورد
و گرداگرد مناره حصار کردند پس بنای آن مناره یکسال دست باز داشت تا خشک شد و سخت گشت
پس بفرمود تا مناره کردند بدین اساس تا دو سال برآمد و استادان همه عاجز شدند گفتند ازین بهتر نتوانیم
کردن پس نمرود صبر کرد تا خشک شد پس آن مناره بر شد و بر آسمان نگاه کرد همچنان دید که بر زمین میدید
و همچون نزدیکتر ندید متحیر شد ندانست که چکند و از آنجا فرود آمد آن مناره روز دیگر از دامن بیفتاد و
خلق همه بترسیدند و بیهوش شدند و هر کس بلفظی حرف میزد نه از بیم و فزع تا بهفتاد و دو زبان سخن مختلف
گفتند و هیچ زبان یکدیگر نمیدانستند و از آن روز باز این زبانها در جهان آشکارا شد و حق تعالی
در قرآن مجید میفرماید قَدْ مَكَرَ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ فَأَتَى اللَّهُ بُنْيَانَهُمْ مِنَ الْقَوَاعِدِ
فَخَرَّ عَلَيْهِمُ السَّقْفُ مِنْ فَوْقِهِمْ فَأَتَاهُمُ الْعَذَابُ مِنْ حَيْثُ لَا يَشْعُرُونَ
ترجمه یعنی سازش بساختند آنان که از پیش بودند باز گردانید خدا برآوردن ایشان را از بنیادهای
ایشان بیفتاد بر ایشان اساس خانه از زبر ایشان و بیامد بایشان عذاب از جای که ندانستند

چون

چون مناره فرود آمد و نمرود متحیر شد و سوگند خورد که من از خدای آسمان باز نگردم تا بر آسمان بر نشوم و او را
ببینم پس بفرمود تا چهار کرکس بیاوردند که خورد بودند و دو سال ایشان را بپروردند تا بزرگ شدند پس بفرمود
تا قفصی بکردند چهار گوشه چندانکه دو مرد در آنجا توانند نشست و آن قفص را دو در کردند یکی زیرین و یکی
زبرین و چهار چوب دراز اندر بست و بفرمود تا بر آن چهار چوب گوشت بنهادند و آن کرکسان سه روز
گرسنه کردند پس بیرون آوردندشان و چهار تن از خاصگان خویش بدان قفص در نشستند و در زیرین
ببست و بفرمود تا آن چهار کرکس را بر چوبها بر چهار گوشه قفص در بستند و چون کرکسان بر زبر گوشت
دیدند بر پریدند تا گوشت بگیرند و قفص را از زمین برداشتند و بهوا در بردن چون یکشبانه روز رفته بودند
نمرود گفت در آسمان را بگشایید بگشادند آسمان را بر حال خود دید در باز بست و گفت در زمین را بگشایید
در زمین بگشودند نمرود بنگریست عالم را همه آب دید و در را گفت ببندید و بمقدار یکشبانه روز دیگر برفتند
گفت در آسمان بگشایید بگشودند نمرود نگاه کرد آسمان را بر حال خود دید گفت در زمین بگشایید بگشودند
نگاه کرد نه آب دید و نه هیچ چیز و این جهان را چون گوی خورد دید در باز بست و یکشبانه روز دیگر بر آسمان
بر پریدند گفت در آسمان بگشایید بگشودند نگاه کرد همچنان بر جای خود دید گفت در زمین بگشایید بگشودند
نمرود نگاه کرد هیچ ندید جز سیاهی و تاریکی نمرود بترسید و در زیرین ببست و خود برخواست تا آن بازوها
چوبها که گوشت بدان کرده بودند بگرداند و آن سر که زبر بود زیر کرد و آن که زیر بود زبر کرد و کرکسان آهنگ
زیر کردند و قفص اندر آسمان بزمین آمد و از هوا بانگ اندر آمد از پرهای کرکسان و از هر خلقی که بر زمین بودند
چو مردم ایدون دانستند که از آسمان لشکری آمد از فرمانهای خدا و از هیبت حق زمین بلرزید و کوهها خواست
که از جا برخیزد خدای عز و جل گفت وَقَدْ مَكَرُوا مَكْرَهُمْ وَعِنْدَ اللَّهِ مَكْرُهُمْ وَإِنْ كَانَ مَكْرُهُمْ

لتزول منه الجبال و چون نمرود دو باز بزمین آمد از خلق خجل شد بدان کار که کرده بود سال بسیار برآ
و گفته‌اند چهارصد سال از ملک او برآمد فرشته را پیش او فرستاد بصورت آدمی او را پند داد و گفت ای بنده
مکن و بخدا بگرو و چندین دلیری بخدا مکن ابراهیم پیغمبر خدای را بآتش انداختی و از شهر برون کردی و این بدکرداری ترا
چهارصد سال ملکی زمین بتو داد قصد آسمان کردی تو بنده ضعیفی چه تاب قدرت داری از خداوند بترس که ملک
او از تو بیشتر و سپاه و لشکر او بیشتر اگر خواهد ترا هلاک کند بضعیف‌ترین چیزی نمرود گفت من جز خود خدای دیگر
نمی‌شناسم اگر خدا را سپاهی است بگو تا من نیز سپاه خود بیاورم و جنگ کنیم گفت تو سپاه بیار گفت به سه روز
جمع توانم کرد به سه روز سپاه را جمع کرد روز چهارم صباح خلقی بی اندازه برنشاندند و از شهر برون آمدند و خیمه
داشت که خداوند تعالی لشکر از کجا آورد دیگر فرشته فرستاد که ای بنده بیچاره غافل مکن که تو و سپاه تو با
لشکر من برنیایید نمرود گفت من سپاه آوردم اگر خدا را سپاهی هست بگو بیار چون پند نپذیرفت خداوند تعالی
پشه را فرمود تا گرد سپاه او برآمدند چون آفتاب برآمد روی آفتاب بپوشیدند و بر روی خلق در افتادند و گزیدن
گرفتند و هر کس بخویشتن مشغول شدند و همه روی باز پس نهادند و راه هزیمت نهادند و نمرود متحیر بماند با خاصگان
و ملک عز و جل همان فرشته را باز فرستاد که دیدی بهزیمت از ضعیف‌ترین چیزی یافتی از خدا بترس و ایمان آور
و اگر نه هلاک کنند نمرود علیه اللعنة والعذاب من ملک الودود فرمان نبرد و خدا پشه فرستاد ضعیف و عاجز از لب
زیرین آن ملعون بگزید و درد گرفت و بیاماسید پس بمغزش بر شد و در مغزش نشست و نیشش در مغز او فرو برد
گاه گاه که چیزی بر مغزش زدندی ساکن شدی و خارش کم گردی پس بفرمود تا مطرقه آهنین بیاوردند و پیش او
نهادند هر که بسلام وی شدی مطرقه بدست او دادی که بیشتر زدی گرامی‌تر بودی تا چهارصد سال در عذاب
بماند همچنانکه ملک داشت پس او بکافری بمرد و جاودانه بدوزخ رفت و آن ملک بدست دیگری افتاد از

گروهی

گروهی که نام وی نبط بود صد سال داشت تا پسر پسرش افتاد و پس سال پادشاهی بدست اهل بیت وی افتاد
پس از ایشان بدست ملوک عجم افتاد و آتش پرستیدندی شرح ایشان بسیار است

قصه مولود اسمعیل علیه السلام

چون ابراهیم بدان دیه شد که نام او قط بود از زمین فلسطین با ساره و هاجر و مال او بسیار شد و گوسفند و چهارپا
در میان کشت و آب و زمین پس ساره و ابراهیم را آرزوی آن شد که ایشان را پسری آید و نمی‌بود و ابراهیم با خدا
نذر کرده بود و با خود گفته بود که اگر او را پسری آید قربان کند در نزد خدای تعالی پس ساره ابراهیم را گفت ترا از من
فرزندی نمی‌آید اگر خواهی تا هاجر را بتو بخشم تا باشد که از وی فرزندی آید ابراهیم گفت بلی خواهم پس هاجر را بدو بخشید و او را
اتفاق صحبت افتاد و اسمعیل بیامد و اسمعیل بزبان عبری اشموئیل است چون یک سال برآمد ساره را رشک بدید آمد
و صبر نتوانست کردن و سوگند خورد که اندامی از آن هاجر ببرم خواست که دست یا پای یا گوش یا بینی وی ببرد دیگر از
خداوند تعالی بترسید و اندیشه کرد که این خود کردم تا هاجر را بوی بخشیدم او را چه تقصیر است چون سوگند خورده بود اندکی
از اندام نهانی او ببرید تا آرزوی مرد کمتر کند و میل شهوتش کم باشد و هر آن زنی که از آن وی ببرید بیشتر باشد او را آرزوی
مرد کمتر باشد و بریدن مردان از آن واجب شد تا پاکتر بود تا چون از جنابت طهور کنند آنجا پلیدی نباشد و همچنین سنت است
ناخن چیدن از بهر آن است که تا چیزی وسخ در میان ناخن و سر انگشت نباشد و ختنه بر زنان از آن واجب شد تا
پاکتر باشد دلیل بر قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم که محمد جریر روایت کرده است و این حدیث مشهور شده بمدینه
بوقت پیغمبر زنی بود که ختنه زنان کردی و دختران که از مادر بزادی ختنه شان کردی و او را ام العطیه نام بود
و کشیدی یکروز پیغمبر نشسته بود در مسجد و این زن بگذشت و بجایی میشد پیغمبر گفت یا ام العطیه اشمی ولا فانه اصفی
للوجه و احظی عند الزوج گفت چون زنی را ختنه کنی بسیار از اندام او مبر تا روی عارضش تر شود و چون شوی کند بنزد شوهر دوست‌تر بود
از بهر آنکه چون بسیار ببرند او را آرزوی جماع کم بود پس ساره از این وسطه اندکی از اندام هاجر ببرید پس تا او را

پس تا او را آزروی مرده نباشد پس خدا ابراهیم ختنه واجب کرد و ایشان را بدان بلا مبتلا کرد تا ایشان
نیز ختنه کردند و بر هر خلق سنت بماند و لشان دین حنیفی و دین ابراهیم ع

قصه بردن ابراهیم اسمعیل را بحرم خدا

پس ساره با هاجر و اسمعیل رشک برد و صبر نتوانست کردن ابراهیم را گفت این زن و این فرزند را از پیش من ببر
بجای دیگر که من او را نه بینم پاره از اندام وی ببریم ترسم که کاری بد بیاید که خدا از من آزرده شود ابراهیم اسمعیل را
با مادر برداشت و بر خری نشاند و سر در بیابان نهاد و ندانست که ایشان را کجا برد با چندین خورش و قوت
و اندکی توشه و جبرئیل آورد براق و گفت ای ابراهیم پسر را نگهدارنده خداست و ایشان را بخدا سپار تا
از غم ایشان رسته باشی گفت بکجا برم گفت بحرم خدا بزمین مکه و آنجا بگذار و باز گرد ابراهیم ع روی بحجاز نهاد
و چون بحرم رسید بمکه اندر همه کوهها دید خشک نه بنا و نه مردم از خر فرود آمد حالا این زمان آنجا که کعبه است
و نزد چاه زمزم بنشاند اسمعیل را آنجا بگذاشت و او دو ساله بود و از طعام قدری مانده بود بگذاشت و قصد باز
گشتن کرد هاجر برخواست و دامن ابراهیم بگرفت و گفت ای ابراهیم از خداوند نترسی زن ضعیف و کودک خورد میگذاری
و بکجا میروی و بچنین جای که ما را نگاه دارد ابراهیم گفت که مرا خدا فرموده هاجر چون این بشنید دست بگذاشت ابراهیم برفت
و ایشان بماندند و آن آب که داشتند نماند هاجر تشنه شد بر کوه صفا برآمد و چپ و راست بنگرید کسی را ندید
بر کوه مروه شد کسی را ندید دیگر باره بر کوه صفا شد و همچنین هفت بار ازین کوه بر آن کوه میشد و هیچ چیز ندید و اسمعیل ع
میگریست از تشنگی چنانکه کودکان چیزی طلب کنند و بینایند پاشنه پای مبارک بر زمین میمالید و گویند که او نیز چنین
میکرد ناگاه از آنجا که پای بر زمین میزد آب روان شد بفرمان خدای عز و جل و این آبیست که او را زمزم گویند
بر روی زمین بسیار برآمد و برایستاد هاجر چون بانگ گریستن او بشنید از کوه فرود آمد و نزد کودک شد تا
وی را خاموش کند آن آب دید که بر روی زمین میرود شاد شد و خدا را شکر کرد پس بترسید که آن آب

ضایع شود

ضایع شود خاک گرد میکرد و پیش آن آب تا بر جای برایستاد و حضرت پیغمبر صلعم گفت که اگر آن آب هاجر
باز نداشتی تا برفتی اکنون این چاه زمزم چون رودی برفتی بزرگ بمکه چون دو روز هاجر آنجا بود آب
فزونی می کرد و مرغان بدان آب گرد آمدند و از زمین مکه یکروزه راه مردمانی بودند بر سر چاهی که ایشان را
قبیله جرهم خواندندی بدان چاه ایشان آب کم شده بود و گروهی از ایشان به بیابان همی گشتند بدان کوهها
تا جایی یابند که آب از آن بدست توان برداشتن چون بمکه رسیدند اندر میان آن کوهها مرغ بسیار دیدند
که اندر هوا گرد آمده بودند گفتند دلالت آب میکنند چون بدانجا رسیدند آن چشمه دیدند زنی دیدند و کودکی خورد آنجا
نشسته گفتند ای زن اینجا ترا که آورد گفت خدا گفتند ترا این آب که داد گفت خدا گفتند تو زن تنها دل تنگ
نشوی ما مردمانیم بر سر چاهی از اینجا تا آنجا یکروزه راهست و آب ما کم شده است و ما درین بیابان آب میجوییم دستوری
ده تا بگروه اینجا آییم و بر سر آب ترا مونس باشیم تا دلتنگ نشوی و این کودک را بداریم هاجر ایشان را گفت
روا باشد و از آن مردمان نیمی بماندند با هاجر و نیمی برفتند و مردمان حشم آمدند با هاجر میبودند و اسمعیل ع بزرگ
می شد چون سه ساله برآمد ابراهیم از جبرئیل خبر اسمعیل پرسید گفت حق تعالی او را چاهی آب پدید آورده است
و مردمان بسیار با وی در سر آن چاه می باشند و خدمتش میکنند ابراهیم را اشتیاق اسمعیل پیدا شد و از
ساره دستوری خواست تا بمکه شود و آن کودک را ببیند و ساره دانست که اگر منع کند بزه باشد دستوری داد و گفت
بلی فرود میایی و بدین سوگند داد ابراهیم برفت و از اینجا تا بمکه پنجروزه راهست حق تعالی براق فرستاد از آسمان چنانکه
شب معراج رسول صلعم را و ابراهیم ع برنشست بامداد پنجروزه راه بمکه شد و اسمعیل ع و هاجر را بدید و هم آنگاه بازگشت و فرود
نیامد و شبانگاه بنزد ساره آمد تا اسمعیل ع پنجساله شد و جبرئیل را بسوی قوم لوط فرستاد تا ایشان را هلاک کند
جبرئیل بیامد و گذر بر ابراهیم کرد و او را بشارت داد به اسحق که از ساره فرزندی آید اسحق نامی و برفت و قوم لوط را

هلاک کرد و این قصه بجای خود گفته میشود اسمعیل پنج ساله بود و اینجا اسحق پیدا شد چون اسحق ده ساله
بود اسمعیل پانزده ساله بود هاجر بمرد و اسمعیل ع اورا دفن کرد بمکه و خواست که از سر آن چاه بشود مردمان
و مهتران جرهم ویرا گفتند این چاه تو راست و ما را اینجا مادر تو آورد و ما همه فرمان بردار تو ایم و پرورده
نعمت تو ایم و از اینجا مرو و مردمان اندیشه کردند که این چاه این مرد راست و خدای آسمان پدید آورد
اگر از اینجا برود ترسیم که آب این چاه خشک شود گفتند چه حیلت کنیم تا او در اینجا بایستد و مرد جوان را هیچ
نتوان بستن مگر بزن جوان و یکی از مهتران ایشان گفت من دختر خود بتو دهم بداد اسمعیل ع اینجا با ایشان
بماند و ایشان را کار صید بودی و اندران کوهها اندر بادیه صیادی کردندی و همین بودندی والله اعلم
قصه زیارت کردن ابراهیم ع بعد از آنکه اسمعیل ع زن خواسته بود ابراهیم آن سال بدیدن اسمعیل ع آمد بر براق هاجر را
مرده یافت و اسمعیل اینجا بخانه نبود ابراهیم ع اسمعیل را طلب کرد و زنش بیرون آمد او را نشناخت ابراهیم او را
گفت تو زن کیستی گفت من زن اسمعیلم گفت شوی تو کجاست گفت بصید رفته است گفت ترا کی بزنی
کرد گفت امسال پدرش بمرد و مرا بزنی خواست ابراهیم ع خواست که آن زن را بیازماید گفت مهمان خواهی و چیزی
خوردنی داری گفت هیچ چیز خوردنی ندارم ابراهیم را نشناخت و چیزی پیش او نیاورد و نگفت که فرود آی پس
ابراهیم ع بازگشت و زن را گفت چون شوی تو آید او را بگوی که آستانه در تو نه نیکوست این بگردان و دیگری
بدل کن و برفت و باز بر ساره آمد چون اسمعیل ع از صید مراجعت نمود زنش این قصه را بگفت که مردی آمد و چنین
گفت اسمعیل ع گفت آن پدر من بوده این آستانه در تویی که ترا دوست بدارم و زن دیگر بزنی کنم گفت تو
بروا ای اسمعیل آن را دست باز داشت و زن دیگر بزنی کرد از قبیله جرهم و ایشان همه بت پرست بودند
پس چون یکسال برآمد ابراهیم ع دیگر بدیدن اسمعیل آمد و همچنان او را بخانه نیافت زن دیدار او گفت تو زن کیستی

گفت

گفت من زن اسمعیلم و او را نشناخت گفت ترا کی بزنی کرد گفت امسال زن داشت و از و دست باز داشت
و مرا بزنی کرد ابراهیم فرود نیامد گفت خوردنی داری گفت فرود آی گفت نه زن بخانه اندر شد و گوشت
پخته و شیر و خرما بیاورد و او را بسیار تلطف نمود و بنواخت و عذر خواست که مردمان صیاد باشیم و ما را گندم نبود
و طعام ما گوشت و شیر و خرما بود ابراهیم ع گفت خدا شما را بدین گوشت و خرما و شیر برکت داد و پیغمبر ما صلعم گفت اگر
آنجا گندم پیش او برده بودندی یا جو بودی ابراهیم ع دعا کردی برکت او همچنانکه گوشت و شیر فراخ است فراخ بودی
تا از جای دیگر نبایستی آوردن زن ابراهیم را گفت فرود آی فرود نیامد آن طعام نخورد گفت اگر طعام نخوری باش
تا سر و رویت را بشویم که گرد و خاک آلوده است ابراهیم پای از براق بگردانید و سنگی بود در سرای اسمعیل
بزرگ و بلند پای بر سر آن سنگ نهاد و پای چپ در رکاب و داشت زن آب آورد و سر و روی ابراهیم
بشست و پاک کرد و از سنگ گرد و خاک برآمد و نشان پای ابراهیم بر سنگ بماند و آن سنگ آنست
که امروز مقام ابراهیم ع خوانند بمکه چون ابراهیم بازگشت و نزد ساره آمد و بدان زن گفته بود که چون شوی
تو بیاید او را بگوی که آن آستانه در تو سخت نیکوست نگهدار چون اسمعیل از صید باز آمد او این حالها همه بگفت
و بر آن پیغام که اسمعیل را بداد شاد شد گفت ای زن آن پدر من بود ابراهیم خلیل صلوات الله علیه الرحمن و آستانه
در تویی اشارت آنست که ترا نگاه دارم اسمعیل بدین زن دل نهاد و او را از وی بسیار فرزندان پدید آمد
تا زیست با او بود و مراد خویش از و حاصل مینمود و بعبادت حق مشغول شده بود والله اعلم بالصواب
قصه لوط ع و قصه مولود اسحق علیه السلام چون جبرئیل بهلاک قوم لوط شد بشارت ابراهیم ع داد بر اسحق
که او را از ساره فرزندی آید از رشک آنکه هاجر اسمعیل را آورده بود و دعا کرده بود و خدا مستجاب کرد و جبرئیل او را
مژده داد و بوقت هلاک لوطیان لوط در زمین موتفکات بود جدا از ایشان هم از زمین شام و لوط برادرزاده

ابراهیم بود و در مؤتفکات نشسته بود آن پنج دیه بود یکی ضیعه و دیگری صوه و عمره و دوما و سدوم
و در هر دیهی صد هزار مرد بودند و همه بت پرست بودند و از آن دیهها سدوم بزرگتر بود بعضی گویند که
چهارده بودند و در هر دیهی صد هزار مرد بودند و این زمینست میان حجاز و شام و چون از مکه بمدینه می شوی
از آنجا باید گذشتن قوله تعالی اِنَّمَا السَّبِیْلُ مُقِیْمٌ گفت این زمین قوم لوط در شاه راه است و مردمان که
چون بشام شوند در میان ایشان لوط میبود و زنی خواست هم از ایشان و او را فرزندان آمدند و لوط ع
گاه گاه نزد ابراهیم آمدی و باز گشتی و آن حضرت او را طعام بخشیدی از گندم و جو و گوسفند و از قوم خویش حضرت لوط
گله کردی ابراهیم ع گفتی صبر کن و این قوم با وجود بت پرستی فساد کردندی که پیش از ایشان هیچکس فساد نکردی
و با مردمان ریش دار جمع شدندی نعوذ بالله من ذلک اَئِنَّکُمْ لَتَأْتُوْنَ الْفَاحِشَةَ مَا سَبَقَکُمْ بِهَا
مِنْ اَحَدٍ مِنَ الْعَالَمِیْنَ و جای دیگر گفت الذُّکْرَانَ مِنَ الْعَالَمِیْنَ و دیگر گفت اَتَأْتُوْنَ الْفَاحِشَةَ
یعنی چرا همی آرید ناخوش و با این گناه راه زنا کردندی و هر گذر بپا بنهانگه نشستندی بگرفتندی و با مردمان
جمع شدندی قوله تعالی اَئِنَّکُمْ لَتَأْتُوْنَ الرِّجَالَ وَتَقْطَعُوْنَ السَّبِیْلَ یعنی شما فراز روید بمردان و همی بزنید راه
و گفت شما با مردمان باشید و راه زنید و خواسته بستانید و در میان مردمان نشسته باشید و کار منکر کنید و کار
منکر در تفسیر آمده است که ایشان نشسته بودندی بر راهها و بر کوهها چون کسی بگذشتی بر او فسوس کردندی و قفا
زدندی و چون بنشستندی تیز دادندی و بخبری دیگر آمده است که چون در محفل نشستندی بحضور مردمان بگشتن را
چنبر اختندی و یکان یکان با او جمع شدندی و حق تعالی آن همه را منکر خواند و چون فساد ایشان بسیار شد
و سالها برآمد و خداوند تعالی لوط را بپیغمبری بر ایشان فرستاد و پیش از لوط هیچ پیغمبری بر ایشان نفرستاده بود
بمعنی آنکه خدا گفت وَالْمُؤْتَفِکَاتِ اَتَتْهُمْ رُسُلُهُمْ بِالْبَیِّنَاتِ لوط را خواست تنها و معنی آنکه گفت

کذبت

کَذَّبَتْ قَوْمُ لُوْطٍ الْمُرْسَلِیْنَ پس لوط پیغام ایشان را داد و بر وی فسوس کردند گفتند اگر خدای ما
عذاب کند بسبب تو گو بکن و اگر راست میگوئی قوله فَمَا کَانَ جَوَابَ قَوْمِهِ اِلَّا اَنْ قَالُوْا
ائْتِنَا بِعَذَابِ اللهِ اِنْ کُنْتَ مِنَ الصَّادِقِیْنَ یعنی نبود پاسخ گروه وی مگر گفتند بیار عذاب خدا
اگر هستی از راست گویان و لوط هم از قرابت ایشان بود و از بهر این گفت قوله اِذْ قَالَ لَهُمْ
لِقَوْمِهِمْ لُوْطٌ یعنی آن چنانکه گفت اِذْ قَالَ لَهُمْ اَخُوْهُمْ نُوْحٌ این همه قرابتی است برادری دینی
و معنی آنکه گفت کَذَّبَتْ قَوْمُ لُوْطٍ الْمُرْسَلِیْنَ و بدین جماعت لوط را خواست که پیش از لوط ایشان را
پیغمبری بود و همچنین گفت قوم شعیب را کَذَّبَ اَصْحَابُ الْاَیْکَةِ الْمُرْسَلِیْنَ و شعیب را خواست تنها
کَذَّبَتْ ثَمُوْدُ الْمُرْسَلِیْنَ و صالح را خواست تنها کَذَّبَتْ عَادٌ الْمُرْسَلِیْنَ و هود را خواست و اندر
لغت عرب بسیار آمده که لفظ یکی را بود و جماعت را خواهد و لفظ جماعت که معنی یکی بود کم آید بکلام الله
و این معنی جز در قرآن نبود زیرا که این معنی که لفظ جماعت گویند و یکتن را خواهند این لغت عامه عرب نه
این لغت و این سخن از قریش است خاصه و قرآن بلغت قریش آمده است و از این سبب است که معنی چنین
در قرآن بیاید پس لوط مر لوط را گفتند لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ یَا لُوْطُ لَتَکُوْنَنَّ مِنَ الْمُخْرَجِیْنَ و گفتند یا لوط
از این سخن که همی گوی اگر باز نه ایستی ما تو را از میان خویش بیرون کنیم لوط را چهار دختر بود و از زن کافره
و دختران مسلمان بودند بر دین لوط بودند و مادر بر دین قوم خود بود و لوط را نیز مال و چهار پای بسیار بود
و مهمان کردی از غریبان و ایشان مهمان لوط را بگرفتندی و با ایشان فساد کردندی و نگذاشتندی
که مهمانی کند و لوط را کسی را بمهمانی نیارستی آوردن و سالی چند برآمد کس با او نگروید مگر آن دختران که آنجا
لوط گفت رَبِّ نَجِّنِیْ وَاَهْلِیْ یعنی پروردگار من برهان مرا و اهل مرا و خدای تعالی فرمود قوله

فنجیناه واهله اجمعین الا عجوزا فی الغابرین پس برهانیدیمش او را و کسان او را
تمامی مگر آن زن او را با زماندگان و آن همه کسان او بودند که در خانهٔ لوط بود از فرزندان و پیوندان
از فرزندان خود کسی بدو گرویده بود لوط صبر میکرد بر بلای ایشان و هرگاه که سوی ابراهیم عم آمدی
گله از قوم کردی و ابراهیم او را صبر فرمودی تا سال برآمد چون بطاقت طاق گردید دعا کرد بهلاک ایشان
حق تعالی جبرئیل و میکائیل را بفرستاد تا قوم لوط را هلاک کنند و بفرمودشان تا گذر با ابراهیم کنند او را
و ساره را بشارت دهند به اسحق و ایشان سوی ابراهیم آمدند بصورت دو غلام صاحب جمال و آن روز
خلیل الرحمن را مهمان نرسیده بود و نان نخورده چون ایشان را دید شاد شد و بخانه اندر شد و ندانست
که ایشان که اند ساره را گفت ما را مهمان آمده است گوی وشکشتند ابراهیم ایشان را بنشاند و تحیت
گفت قوله تعالی ولقد جاءت رسلنا ابراهیم بالبشری قالوا سلاما قال سلام
ابراهیم عم اندیشه کرد که ایشان را چه برگ آرد بطعام گوساله بودش نوزاده و فربه مادرش بچه آشده بود
و گوساله بخانه بود فجاء بعجل سمین او را بکشت و بریان کرد و به خبری دیگر گویند که بپخت قوله تعالی
فما لبث ان جاء بعجل حنیذ پخته بود چون پیش ایشان نهادند نخوردند که فرشته بودند
و دران می نگریستند و ابراهیم و ساره بالای سر ایشان استاده خدمت میکردند جبرئیل گفت ما طعام بی بها
نخوریم ابراهیم گفت شاید بها بدهید گفتند بهایش چیست گفت این طعام خدا است و شما بندگان خدا اید
چون خورید بگویید بسم الله و چون سیر شوید بگویید الحمد لله تا بهای این نعمت داده باشید پس جبرئیل
میکائیل را گفت نه بگزاف ابراهیم دوستی خدا یافت پس ابراهیم ایشان را گفت بخورید ایشان
دست فراز کردند ابراهیم نخست دست فراز کرد و چون دید که ایشان نخوردند ترس در دلش افتاد قوله تعالی

فلما

فلما رای ایدیهم لا تصل الیه نکرهم واوجس منهم خیفة
چون بدید دستهای ایشان که نرسد بدان ناشناسا آمد و بدل در گرفت از ایشان بیمی
سبب ترسیدن ابراهیم عم آن بود که چون کسی کسی را دشمنی داشتی طعام نخوردی چون ابراهیم بترسید خندیدند از
ترسیدن ابراهیم عم عجب باشد که ابراهیم با چندین کس که دارد با چاکران و در میان از سه تن می ترسید قوله تعالی
فضحکت پس جبرئیل دانست که ابراهیم می ترسد ابراهیم گفت قال انا منکم وجلون قالوا لا
توجل انا نبشرک بغلام علیم یعنی گفت ما از شما ترسناکیم گفتند مترس که ما را فرستاده اند
که مژده دهیم ترا از پسر دانا   و دیگر گفتند قالوا لا تخف انا ارسلنا الی قوم لوط ترجمه
گفتند مترس که رسولانیم ما سوی هلاکت کردن قوم لوط همی شویم تا ایشان را هلاک کنیم   آنگاه ابراهیم او را
بشناخت و جبرئیل او را بشارت داد که ترا ازین زن پسری آید اسحق نامی و از وی پسری آید یعقوب
نامی و از پشت او پیغمبران باشند بسیار و ساره شگفت داشت که ساره نود ساله بود و عقولی بود و حیض
از و منقطع شده ابراهیم گفت قال ابشرتمونی علی ان مسنی الکبر فبم تبشرون وقالت عجوز عقیم
گفت همی مژده دهید مرا بر آنکه رسیده است پیری بچه همی مژده دهید پیرزن نازاینده   ابراهیم صد سال
از ساره مهتر بود و ساره گفت از زن ضعیف و نحیف و از مردی پیر فرتوت چون فرزند آید چنانکه گفت
قالت یا ویلتی ءالد وانا عجوز وهذا بعلی شیخا گفت ای وای بر من که زایم
به سستی پیر شده ام و این شوهر من پیر   و جبرئیل گفت کذلک قال ربک انه هو الحکیم
العلیم این چنین گفت پروردگار به درستی که او استوار و دانا است   و جای دیگر گفتند اتعجبین
من امر الله رحمة الله برکاته واهل البیت انه حمید مجید یعنی همی

شگفت میداری همه از کار خدا بخشایش خدا برکت کنا در اهل خانه بدرستی کراو ابراهیم گفت بشرناك
بالحق فلا تكن من القانطين قال ومن يقنط من رحمة ربه الا الضالون
یعنی مژده دادیم ترا بحق براستی پس مباش از نومیدان و گفت نومید مباش از بخشایش خداوند خویش
مگر گمراهان چون ابراهیم ایمن شد از ایشان باز قوم لوط را غم خورد یعنی غم لوط و فرزندان خورد و چنان
گفت فلما ذهب عن ابراهيم الروع وجاءته البشرى يجادلنا في قوم لوط
یعنی چون برفت از ابراهیم بیم و بیامد بوی مژده بکار می کرد با گروه لوط مجادله از ان بود که خدا از وی حکایت
کرد و گفت قوله تعالی قال ان فيها لوطا و گفت یا جبریل تا می روید که قوم لوط را هلاک کنید و لوط
میان ایشان اندر است جبریل گفت نحن اعلم بمن فيها لننجينه واهله یعنی ما داناتریم
در آنجا برانیم او را و اهل او را ابراهیم گفت نیز آنجا مومنانند گفت انهارا برانیم حق تعالی گفت فاخرجنا
من كان فيها من المؤمنين نجکس نماند از خلق مگر از اهل بیت لوط از دختران و فرزندان ایشان
پس جبریل و میکائیل و اسرافیل صلوات الله علیهم از نزد ابراهیم برفتند و بشهر لوط رسیدند هم بدان صورت دختران
لوط را ندیده دانستند که ایشان دختران لوط اند از ایشان پرسیدند که خانه لوط کدام است گفتند شما
چه کسید و از لوط چه میخواهید گفتند ما غریبانیم مهمان لوط آمده‌ایم گفتند شما از عقب بیایید تا ما شما را آگاه
لوط رسانیم دختران برفتند و ایشان بر اثر دختران میرفتند چون بخانه رسیدند پدر را گفتند ما را مهمانی چند
رسیده که در جهان از ایشان خوبروی تر نیست چون بیامدند بدو و سلام کردند لوط چون ایشان را
بدید دلتنگ شد از بهر آنکه نیکوروی بودند مبادا که این قوم بیایند و ایشان را رسوا کنند قوله تعالی
ولما جاءت رسلنا لوطا سيء بهم وضاق بهم ذرعا وقال هذا يوم عصيب

یعنی

یعنی چون بیامدند رسولان بسوی لوط غمناک شد از آمدن ایشان و گفت این روزیست سخت و گفت
امروز روز سخت که ما را مهمان باید داشت پس ایشان را در خانه پنهان میداشت و زن لوط برفت و قوم را
آگاه کرد و گفت لوط را مهمان چند آمده است صاحب جمال و قوم گرد آمدند ده تن را به پیش لوط فرستادند که نه با تو گفتیم
که کسی را مهمان مکن و اگر نه ایشان را بدست ما ده آن حضرت گرفتار ماند و گفت يا قوم هؤلاء بناتي هن
اطهر لكم فاتقوا الله ولا تخزون في ضيفي اليس منكم رجل رشيد یعنی ای گروه من
ایشان دختران منند ایشان پاکتر اند بترسید از خدا و شرمگین مکنید در مهمان این نیست از شما مردی راه
یافته و گفت من دختران خود بزنی بشما دهم از خدا بترسید و مرا رسوا مکنید باز گشتند و پیغام بردند و هم ایشان را
باز پس فرستادند و گفتند لوط را بگوی لقد علمت ما لنا في بناتك من حق وانك لتعلم ما
نريد یعنی تو دانی که ما را با دختران تو هیچ حقی نیست و تو دانی که چه میخواهیم و رسولان را گفتند که مهمان را از
خانه بدر کنند بزور بیاورید لوط علیه السلام گفت قال لو ان لي بكم قوة او آوي الى ركن شديد
یعنی اگر بودی مرا بشما نیرو و یا برهنی از شما سوی گوشه استوار اگر شما را نیرو و توانستی کردن یا مرا کسی بودی که نیرو
دادی چون خواستند که جبریل را بگیرند و بیرون آورند جبریل پر بر چشم ایشان زد و نابینا شدند کور شدند
قوله تعالی ولقد راودوه عن ضيفه فطمسنا اعينهم یعنی بحقیقت که کار بجواستند
از مهمانان نابینا کردیم چشمهای ایشان بند شدند و قوم را گفتند این مردمان که در خانه لوط اند جادوانند
که ما را نابینا کردند ایشان کس فرستادند و گفتند بس نبود که هر چه خواستی کردی اکنون جادویان در خانه
نشاندی تا چشم مردم کور میکنند فما كان جواب قومه الا ان قالوا اخرجوا آل لوط
من قريتكم یعنی پس این بود پاسخ گروه وی مگر آنکه گفتند بیرون کنید گروه لوط را از ده شما لوط

ازان سخن بترسید و پنداشت که ایشان جادو یانند ایشان را گفت إِنَّكُمْ قَوْمٌ مُنْكَرُونَ
شما صعب منکر قومید و مردمان را ناپیدا کنید چون جبرئیل بدانست که لوط همی ترسد از قوم خویش مبادا که با ایشه
واورا ناپیدا کنند خویشتن را پیدا کرد و گفت إِنَّا رُسُلُ رَبِّكَ لَنْ يَصِلُوا إِلَيْكَ گفت مترس که ایشان
چیزی نتوانند کردن لوط گفت بچه کار آمده اید گفتند جِئْنَاكَ بِمَا كَانُوا فِيهِ يَمْتَرُونَ یعنی
آورده‌ایم بتو آنچه همی بود اندروی گمان بردند باز آمدیم که با تو مجادله کرده اند و عذاب خواسته اند آورده‌ایم
لوط گفت چرا عذاب ایشان نکنید گفتند إِنَّ مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ أَلَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ گفتند میعاد
بوقت صبح است چون شب بعضی بگذشت او را گفتند فَأَسْرِ بِأَهْلِكَ بِقِطْعٍ بِاللَّيْلِ وَ
اتَّبِعْ أَدْبَارَهُمْ گفتند از شب بعضی مانده است اهل تو و هر که مومن باشد بگو تا شب بیرون روند
باید که چون روز شده باشد از حد این زمین بیرون شده باشد و تبع ادبارهم تو نیز از پی ایشان برو
پس لوط اهل خویش را گرد کرد و آنان که نخواند خود داشت ایشان را گفت این خلق را عذاب آمد و این
مهمانان ما رسولان خدااند و عذاب آورده اند و ما را از میان ایشان بیرون باید شد و زن خویش را
بگفت و او را از میان اهل البیت بیرون برد چون وقت صبح بود لوط با همه اهل بیت خویش از زمین
بیرون از حد موتفکات بیرون آمده بودند قوله تعالی إِلَّا آلَ لُوطٍ نَجَّيْنَاهُمْ بِسَحَرٍ مگر گروه
لوط که برهانیدشان بوقت سحر چون روز شد جبرئیل از میان ایشان بیرون آمد با عذابی که آن
عذاب را شرح نتوان وَلَقَدْ صَبَّحَهُمْ بُكْرَةً عَذَابٌ مُسْتَقِرٌّ فَذُوقُوا عَذَابِي وَ
نُذُرِ ان موعدکم جبرئیل و میکائیل و اسرافیل از آبادانی بیرون آمدند و پر بزمین فرو بردند و آن
هر شهر موتفکات برکندند و به آسمان بردند پس برگردانیدند و زیرین را زبر کردند و زبر را زیر

و بر شهری سه هزار مرد مقاتل بودند بغیر از زن و کودک تا بقعر دوزخ همی شدند قوله تعالی فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا
جَعَلْنَا عَالِيَهَا سَافِلَهَا یعنی پس چون فرمان دادیم ما و بگردانیدیم ما زبر آن را بر زیر آن و بسیار
کس بودند که در آن روز از آن زمین بشغلی بیرون شده بودند هر یکی را سنگی آمد از آسمان تافته و پر آتش و ایشان را
بر جای بسوخت کقوله تعالی وَأَمْطَرْنَا عَلَيْهَا حِجَارَةً مِنْ سِجِّيلٍ چون روز روشن شد حضرت
لوط همی رفت و روی بسوی ابراهیم علیه السلام نهاد و بزمین فلسطین و آن زن لوط باز پس نگریست تا کسی را به بیند از آن شهر
که از پس او همی آید تا از و بپرسد که کار ایشان بکجا رسید از آسمان سنگی بر روی آمد و او را هلاک کرد
قوله تعالی وَلَا يَلْتَفِتْ مِنْكُمْ أَحَدٌ إِلَّا امْرَأَتَكَ إِنَّهُ مُصِيبُهَا مَا أَصَابَهُمْ إِنَّ
مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ وَأَهْلَكَ إِلَّا امْرَأَتَكَ مِنَ الْغَابِرِينَ یعنی مگر زن تو بدبختی که بجا رسید بوی
آنچه بجا رسیدن به ایشان بدبختی که وعده ایشان هست بصبح و کسهای تو مگر زن تو که هست از باز ماند
گان پس چون بدید که سنگ بر زن وی آمد و هلاک شد بشتافت تا با ابراهیم رسید و میان ایشان
یکروزه راه بود ابراهیم علیه السلام چون او را بسلامت یافت سخت شاد شد و او را با خویشتن فرود آورد و همه خواسته
خویش با او بدو نیمه کرد و آن همه که با لوط بودند چهارده تن بودند و لوط همانجا با ابراهیم میبود تا بجوار
مغفرت و رحمت ایزدی پیوست انا لله و انا الیه راجعون قصه قربان کردن ابراهیم اسمعیل علیه السلام را
چون ابراهیم علیه السلام را اسحق پیدا شد و بزرگ شد و هفت ساله بود اسمعیل ده ساله بود و با خدا نذر کرده بود که اگر مرا
پسری آید او را قربان کنم پس چون بزرگ شدند پسران حق جل و علا آن نذر ابراهیم را یاد کرد و او را بخواب
بنمود که نذر خویش را وفا کن و بدین خواب ابراهیم اندر یکی حکمت است هر چند که محمد جریر گفته است که خواب
پیغمبران خدا گونه گونه بوده است که وحی جبرئیل آمده وحی آورده بشب فیه و آن مرسل بود چنانکه پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

وعیسی و موسی و ابراهیم و نوح علیهم السلام وگروهی بخواب دیدند گروهی بود که جبرئیل خویشتن بنمودی
و آواز کردی بانچه فرمودی هرچه از آسمان فرمان آمدی بخواب آمدی واین گروه بودند که ایشان را
انبیا خوانند و رسل نخوانند و بدیشان صحف و انجیل فرود نیامدی و ایشان را نو نبودند که شریعت نهند
و ایشان بر صحفهای پیشین که بر پیغمبران آمده بودی و همی خواندندی و هم بدان شریعت که از پیش بودی برا
همی رفتندی و انکه مرسلان بودند آن بود که هر کسی از آسمان صحف و شریعت فرود آمد و خدا بر دیگران فضل نهاد
وَلَقَدْ فَضَّلْنَا بَعْضَ النَّبِيِّينَ عَلَىٰ بَعْضٍ یعنی بدرستی که افزونی دادیم مر برخی از پیغمبران بر برخی
ابراهیم از مرسلان بود از آنان که جبرئیل سوی ایشان آمدی مشافهه و از الله تعالی پیغام آوردی و چون
این فرمان ذبح آمد که ذبح کن او را بخواب بنمودند چرا جبرئیل را نفرستاد تا مشافهه بگفتی و بدین اندر دو علت
و دو معنی یکی آنست که انواع گونه گونه است چنانکه گفتیم مرسل را بهر نوعی که بود پیغمبری اندر و بود و هر یک سری
از یک نوع بود پس ابراهیم را خدا خواست که مشافهه نماید که پیغمبری بدو جمع شود نه بینی که پیغمبر ما صلعم مرسل بود
او را جبرئیل مشافهه پیغام آوردی و از خدا قرآن آوردی ولیکن بسیار چیز بخواب بنمود او را چنانکه آن روز که بمدینه
بمکه می آمد با یاران از مدینه بیامدندی و بمکه اندر شدند که حج عمره کنند هفتاد شتر آورده بود که قربان کنند و باز
گردد و همچنانکه از هر جایی هر گروه آمدند که ایشان را کس نمیدید و کس نمی شناخت پس چون بحدیبیه
فرود آمدند و لشکر بیرون فرستادند او را بمکه بنگذاشتند و عبدالله بن مسعود را بمکه اندر فرستادند تا ایشان را
آگاه کردند بر آن شرط که سال دیگر ایشان بمکه آیند با یاران و حج کنند و سه روز بباشند و باز گردند و
صلح نامه نوشتند بحدیبیه روایت کنند که پیغمبر صلعم بحدیبیه همه بحرم اندر قربان کرد و باز گشتند و یاران
پیغمبر سخت دل تنگ شدند و این حدیث گفته اند و شرح بجای خویش گفته شود پس پیغمبر صلعم براه اندر بخواب دید

گراو

که او با همه یاران بمکه اندر شدی و حج کردی و سر تردی خدا توانست که او را به بیداری نمودی و جبرئیل فرستادی
ولیکن خواست که او از نبوت بهره بود تا همه اصناف و انواع پیغمبری او را باشد پیغمبر برخاست و یاران را
بشارتی داد گفت من دوش خوابی چنین دیدم و دل ایشان خوش کرد و در آن میان منافقی بود و بار دیگر
گفت دیدی که محمد چه فسوس کرد او را در مکه نگذاشتند و از آنجا براندند بحیلت به بیداری با ایشان نیارست
گفتن میگوید بخواب دیدم که بمکه اندر شدم حق تعالی این آیه فرستاد لَقَدْ صَدَقَ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا
بِالْحَقِّ لَتَدْخُلُنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ آمِنِينَ مُحَلِّقِينَ رُءُوسَكُمْ وَمُقَصِّرِينَ
پس حق تعالی پیغمبر را حدیث فتح مکه بخواب بنمود پس جبرئیل نفرستاد بمشافهه و گفت خواب تو جزویست
از پیغمبران و خواست که اجزای پیغمبری همه تو را باشد و همچنین حدیث بانگ نمازی که بدین شریعت آمده است
بمشافهه گفت در قرآن یاد کرده است ولیکن بخواب نموده است باول اسلام چنان بود که بانگ نماز
نخواستندی گفتن تا مردم به نماز جمع آمدی و رسول بلال را بفرمود که بر مناره رود و بانگ کند که الصلوة
الجامعه و آوازش سخت روشن بود چنانکه بانگ او همه بشنیدندی پس مردی از انصار عبدالله نام شبی
بخواب دید که فرشته از آسمان در آمدی گفتی که رسول را بگو الله اکبر الله اکبر و چنین که امروز هست او را بیاموخت
و چون که بآخر رسید عبدالله گفت چنین گویند پس عبدالله بامداد بخدمت رسول آمد و گفت این حال بدان نوع
که فرشته گفته بود و رسول فرمود که بلال را بیاموز که آواز او بلندتر است و این صفت بماند بدین شریعت
اندر و اگر خواستی که این بر زبان جبرئیل سوی پیغمبر فرستادی یا بقرآن بگفتی چنانکه دیگر کارهای دین نوشتی
ولیکن بخواب بنمود تا مر این شریعت بعضی بخواب بود و بعضی بوحی تا دین همه را اجزا نمود و داخل باشد و
همچنین اگر حق تعالی خواستی ابراهیم را بوحی خبر کردی بزبان جبرئیل و بفرمودی که پسر را قربان کن و بخواب اندر نمود

تا ابراهیم را هم اجزای نبوت باشد و معنی آنست که این ذبح امر نبود لازم بود ولیکن نذری وعده کرده بود
حق تعالی ابراهیم را آزمایش کرد تا وفا کند یا نه حق تعالی دانست که او وفا کند از اول دل نهادن که بدان وفا
کردن نذر از بهر آن وحی فرستاد یعنی بذبح برو تا او را ذبح کند و علما خلاف کرده اند که کدام پسر بود بعضی
گویند اسحق بود و همه عجم بر اینند و عرب گویند که اسمعیل بود به خبر پیغمبر آمده است هر دو روایت که اسمعیل
و اسحق و آن روایت که دلالت میکند بر اسمعیل بود و خبر آنست که فرمود انا ابن الذبیحین یعنی اسمعیل و عبد الله
بن عبد المطلب و قصه چنان بود که بوقت عبد المطلب که مهتر مکه بود و چاه زمزم خشک شده بود و آب عبد المطلب را
بر نیامد و عبد الله ده پسر بود و خود با پسران برخاستند و آن چاه پاک میکردند چندانکه سعی کردند آب بر نیامد
عبد المطلب نذر کرده بود با خداوند جل و علا که اگر این کار از دست وی برآید او یک فرزند خود قربان کند
پس آن چاه را آب برآمد و آبادان شد و عبد المطلب فرزندان را گرد کرد گفت چه گویید در آن نذر من گفتند
ای پدر نذر خود وفا کن هر که را خواهی قربان کن عبد المطلب گفتا قرعه زنم بر هر که افتد قربان کنم و قرعه
بنام عبد الله آمد گفت بچیزی دیگر آمده است چرا که از همه فرزندان عبد الله را دوستر داشتی که او بسال کوچکتر بود
چون بار دیگر خواست قرعه زند ترسید که بر عبد الله آید روی سوی آسمان کرد و بگریست و گفت اللهم لا تعجله
عبد الله چون قرعه زد عبد الله آمد و خواست که او را قربان کند عبد الله پنج ساله بود و مادرش از بنی مخزوم و قبیله
بسیار بودند بزرگ و مسلط و غالب در مکه چون آگاه شد برفتند سوی کسان خویش و فریاد خواستند ایشان
بیامدند و عبد المطلب را گفتند ما نپسندیم که تو این فرزند را بکشی گفتا پس حکم کن که من نذر کرده ام قرعه بر وی آمد
کشتن او را فدا کن و بدل او گوسفندی بکش چنانکه ابراهیم فدای اسمعیل کرد گفتا روا است پس عبد المطلب شتری
بیاورد پیش عبد الله و قرعه زد میان شتر و عبد الله گفت اگر بپسندد قرعه بر شتر آید من شتر را بکشم بدل عبد الله و قرعه

اگر

اگر بر عبد الله آید چاره نباشد باید کشتن چون قرعه زد بر عبد الله آمد همچنین ده ده بیفزود تا اشتر بصد کرد
پس قرعه بنام اشتران آمد آنگاه بکشتند بدید آمد که اندر عوض عبد الله حق تعالی صد اشتر قبول کرد و این سنت
گشت بعرب اندر که هر که شخصی را بکشد صد اشتر بستدی و همچنین تا بقیامت اما این قرآن هم دلیل اسمعیل و هم
دلیل اسحق بود قوله تعالی فَبَشَّرْنَاهُ بِغُلَامٍ حَلِيمٍ یعنی ابراهیم را بشارت دادیم به پسری حلیم پس گفت
قوله تعالی فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعْيَ قَالَ يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَىٰ فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ
ای پسر بخواب دیدم که تو را ذبح کنم و گفت يَا أَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ این همه مخاطبه با این فرزند کرد
و همی گویند که این بشارت به اسحق داد نه به اسمعیل و حق تعالی گفت فَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ نَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ (الصالحین)
وَقَوْلُهُ فَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ وَمِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ و دلیل بر ذبح اسمعیل آنست که قصه ذبح
گفت فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ وَنَادَيْنَاهُ أَنْ يَا إِبْرَاهِيمُ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا إِنَّا كَذَٰلِكَ نَجْزِي
الْمُحْسِنِينَ إِنَّ هَٰذَا لَهُوَ الْبَلَاءُ الْمُبِينُ وَفَدَيْنَاهُ بِذِبْحٍ عَظِيمٍ و این قصه بگفت و دل بخدا
نهاد و دل بر کشتن راست کرد او را بیدار کرد و دیگر بخواب دید که راست کردم و او را فدا دادم که این از
بهر آن کبش بدل او و خدا از وی بپسندید و ثنا گفت که او را از محسنات نیکوکاران خواند و آنگه گفت فَبَشَّرْنَاهُ
بِإِسْحَاقَ نَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ و چون او فرزند را بجای قربان آورد و نذر وفا کرد و خدا از آن این بپسندید
و بر وی ثنا کرد و آنگاه او را باز بشارت داد و چون او نیکویی کرد او را از ساره فرزندی آمد چنانکه آرزوی وی بود
و وفا کرده بود و اسحق آنگاه آمد که حدیث ذبح کرده بود و گذشته بود پس دلیل است بر آیت ذبح اسمعیل
فَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ وَمِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ حق تعالی ابراهیم را بشارت داده بود و گفته بود که شما را
پسری بود اسحق و پیغمبر بود و او را پسری بود نام یعقوب پیغمبر بود پس بدانکه خدا گفت ابراهیم را که اسحق را پسری باشد.

اگر گفتی که اسحق را بکش آن اسحق نابوده ابراهیم را خود استوار نیامدی و بشارت یعقوب باطل شدی
با این فرمان ذبح باطل بود و این دلیل لطیف است که ذبح اسمعیل است و نه اسحق پس حق تعالی
قصه ذبح یاد کرد که ابراهیم مر پسران را گفت هر کر بود یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک
آنگاه گفته بود که پسر بجای ذبح برده بود و به خبری دیگر آمده است که ابراهیم این خواب ندیده بود و دل نهاده
بر این هر آینه نذر خویش را وفا کند و فرزند را ذبح کند هاجر را گفت اسمعیل را بشوی و جامه در پوش که او را
بزیارت دوستی می برم پس اسمعیل را گفت ای پسر کارد و رسنی برگیر تا بدین کوه اندر شویم هاجر گفت چون
بزیارت میروی کارد و رسن را کی می بری گفت از جهت آنکه به بیابان میرویم پس اسمعیل رسن برگرفت
و ابراهیم کارد برداشت و برفت و همه خلق آسمان نگاه میکردند و چون او بکوه مکه برآمد کوهی بود با زرو همه
فرشتگان بگریستند و گفتند یارب چه بزرگ بنده است ابراهیم که او را از بهر تو در آتش افکندند و چون بکوه
برمیشه کوه بلرزید پسر و ابراهیم بترسیدند و گفت ای پدر کوه چرا میلرزد گفت ای پسر خداوند قادر است هر چه خواهد
کند پس ابلیس پرتلبیس علیه اللعنه خواست که ایشان را ازین ثواب ناصواب باز دارد با خود فکر نمود که
دل مادران بجانب فرزندان بیشتر محبت دارد و نیز زنان را زودتر بوسوسه میتوان فریفت لاجرم [illegible]
بهاجر گفت این پسر را کجا برد هاجر گفت از جهت هیمه ابلیس گفت تو را بفریفت و کارد با خویشتن برد که پسر را بکشد
هاجر گفت مگر تو ابلیسی پیغمبر چگونه فرزند خود را بکشد گفت او میگوید که خدا فرموده هاجر گفت اگر خدا فرموده است
سمعا و طاعا چون از مادر نومید شد رفت بسوی پسر و ابراهیم که مگر تواند او را فریفتن که دل کودکان ضعیف بود
پس از پی پدر میرفت او را گفت ای پسر تو را بجوار کشتن میبرد پسر گفت مگر تو ابلیسی پیغمبر خدا چون پسر خود را بکشد ابلیس گفت
میگوید خدا گفته است پسر گفت چون خدا گفته است فرمان بردارم چون از پسر نومید شد بسوی ابراهیم آمد گفت

تورا

تو را دیو بخواب نموده است ابراهیم دانست که ابلیس است گفت ای عدو الله از من دور شو که من بقول تو از
فرمان خدا دست ندارم و خواب رسل از دیو نباشد ابلیس نومید شد و بازگشت ابراهیم بدان کوه شد تا خسته شد
بنشست و پسر را پیش خود بنشاند و کارد از آستین بیرون آورد و سر پسر در کنار گرفت و بگریست پسر گفت ای پدر چه
بود و این کار چیست گفت یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری
پسر گفت یا ابت افعل ما تؤمر اسمعیل گفت او خدای بزرگ و تو پیغمبر او چندین فکر مکن و امر حق را
بجا آر ابراهیم گفت چون بر کارد صبر توانی کردن گفت ستجدنی ان شاء الله من الصابرین
گفت یعنی بجای میکنم که ان شاء الله از صبر کنندگان باشم اگر خواهد مرا از صابران کند پس پسر بگریست گفت اگر دانستمی
مادر را وقرار او وداع کردمی ابراهیم علی نبینا علیه السلام سرش را در کنار گرفت و همی گریست و آسمانها و زمینها و فرشتگان
با او همی گریستند و پسر چون دید که پدر نوحه میکند گفت ای پدر فرمان حق را بجا آور تا من و تو عاصی نباشیم و ای پدر مرا
بتو سه حاجت است اول آنکه بدین رسن دست و پای من ببندی مبادا که کارد بمن رسد جامه تو بخون آلوده شود
و مادرم بداند ابراهیم برخواست و دست و پای فرزند را چند را به بند مستمند گردانید و پسر را بدست راست بگرفت
و دل تسلیم کرد اسمعیل گفت دستم را بگشای که گریختگان را دست ببندند ابراهیم خواست که کارد بر گلوی پسر نهد
آب از چشم او فرو چکید و دستش بلرزید پسر چشم فراز کرد و خود را بخدا سپرد چون دید که بر گلوی او نمی برد چشم
باز کرد پدر را دید که می گریست گفت ای پدر تا تو روی من می بینی کارد در دست تو کار نمیکند هر چند امر خداوند است
شفقت پدری دامنت میگیرد دوم حاجت من آنست که روی مرا بپوشی و ذبح کنی و سیوم حاجت آنست
که چون نزد مادرم روی و مرا نه بینه سوخته دل شود که فراق فرزند صعب است باید که مدارا کنی و تسکین دهی
تا بروی سهل شود ملائکه هفت آسمان به نظاره ایشان آمده بود و ابراهیم دل بخدا سپرد و بکشتن پسر دل نهاد و بروی

در افکند و کارد بر حلقش نهاد فَلَمَّا اَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِیْنِ و بحکم این آیت کارد بر قفای وی نهاد
و قوت کرد کارد برگشت و روی تندی او بکندی مبدل گشت ابراهیم در شگفت بماند پسر چون تیزی
کارد نیافت گفت ای پدر چه بود و چندین چرا تاخیر میکنی گفت ای عجب می بینم از قضای خداوند
تعالی کارد برگشت و روی کندی سوی تو آورد گفت ای پدر غلط میکنی و کارد بر غلط نهادی کارد بر
قفای من بنه و فرو بر و گلو ببر و تاخیر مکن اندر فرمان خدا ابراهیم کارد بر قفای ابراهیم نهاد و خداوند تعالی
جبرئیل را فرستاد تا کبشی از بهشت بیاورد گوسفندی سفید و چشم سیاه بود و چهار دست و پا سیاه بود و سرو شاخ
نیز سیاه و بزرگ و جبرئیل بیامد گوش قوچ گرفته بکوه برامده نزد ابراهیم باستاد دیگر اسمعیل رضی الله عنه گفت
ای پدر چه بوده است در کار حق تعالی تاخیر میکنی گفت حق تعالی درین حکمی کرده است که من ندانم و این کارد روا
شد گفت دست تو می لرزد از امر خدا تاخیر میشود زود کار راست کن ابراهیم بقوت تمامتر کارد را بر گلوی پسر
بکشید نمی برید در خشم شد کارد را بر سنگ زد کارد بزبان آمد که امر خداوند نیست و گناه من نیست
و خدای تعالی ندا کرد یَا اِبْرَاهِیْمُ صَدَّقْتَ الرُّؤْیَا بِالْحَقِّ فَدَیْنَاهُ بِذِبْحٍ عَظِیْمٍ اِنَّ اللّٰهَ عَلٰی کُلِّ
شَیْءٍ قَدِیْرٌ ابراهیم چون بشنید از هیبت حق بلرزید و کارد از دستش بیفتاد و جبرئیل در آن ساعت تکبیر کرد
و گفت الله اکبر الله اکبر الله اکبر ابراهیم سر برداشت جبرئیل را دید که می آید و گوش کبش گرفته دانست که خدا فرج فرستاد
گفت لا اله الا الله والله اکبر پسر را گفت سر بردار که خدا فرج فرستاد پسر برخواست جبرئیل را دید با آن کبش گفت
الله اکبر ولله الحمد و بخبر آمده است که این بروز گوسفند کشتن آمده است گویند آن سه تن تالیف کردند جبرئیل
کلیم خدا و ابراهیم خلیل خدا و اسمعیل ذبیح خدا هر که این تسبیح بدین روز کار بسیار گوید روز رستخیز ازین سه تن
شفیع یابد پس چون ابراهیم دست کودک بگشود خدا وحی فرستاد با ابراهیم که پسر را بگوی اندرین ساعت از من حاجتی خواه

برچه نگاه

بر چه نگاه بدو راه کنم ابراهیم پسر را گفت پسر روی سوی آسمان کرد گفت یا الله هر که از مومنان پیش تو آید با
گناه بسیار بنماز اندر تقصیر نباشد تو گناه او و امرزش پس جبرئیل آن کبش با ابراهیم داد تا قربان کند و کبش
از دست کودک بجست و بکوه برشد آنجا که این زمان جای قربان است و حاجیان آنجا قربان کنند و سنگ
اندازند و خواست خدا که جای قربان بر کوه منا بود و آن کودک از پس کبش بدوید و کبش آنجا باستاد
گریخت روز سنگ انداختند ابراهیم هفت سنگ برگرفت و بینداخت کبش آنجا شد که روز دیگر سنگ
اندازند ابراهیم هفت سنگ دیگر بینداخت از پس وی و کبش بتاخت و آنجا شد که روز سیم سنگ اندازند
و ابراهیم هفت سنگ دیگر بینداخت و کبش بایستاد ابراهیم فراز شد و او را بگرفت و قربان کرد امروز آنجا
جای قربانست قوله تعالی فَدَیْنَاهُ بِذِبْحٍ عَظِیْمٍ و خدا آن کبش را عظیم خواند نه بزرگی خویش
خواست بلکه بزرگی خدا خواست و آن سنت ابراهیم بماند تا امروز آن گوسفند کشتن و قربان کردن گفت
بزرگ خدا بود که ابراهیم را فدا داد و هم که سنت آن تا رستخیز بماند بر فرزندان او پس خدا ابراهیم را ثنا گفت اِنَّ
هٰذَا لَهُوَ الْبَلٰٓؤُا الْمُبِیْنُ گفت این بدرستی که ما او را بزرگ آزمایشی کردیم آشکارا نیز گفت این بزرگ
آزمایشی بود و ابراهیم نکو کار کرد که دل نگاه داشت و فرزند بمن سپرد و بصدق نذر وفا کرد و من جزا بدادم
تا پسر را بایست کشتن از وی پذیرفتم پس گفت اِنَّا کَذٰلِکَ نَجْزِی الْمُحْسِنِیْنَ یعنی چنین پاداش
دهم نکوکاران را و خبر مختلف آمده است بعضی گفتند آن کبش بود که هابیل قربان کرده بود و بعضی گویند که
آن کبش کوهی بود که خدا جبرئیل را بنمود تا برگرفت و با ابراهیم آمد و ذبح کرد خداوند تعالی امر کرد تا هر از
گوشت او بخورند این قربانی کردن فضیلت بسیار دارد چرا که هر کرا مقصودی است قربانی کند والله اعلم
قصه بنا کردن کعبه معظمه شرفها الله ابراهیم و اسمعیل قال الله تعالی وَاِذْ بَوَّاْنَا لِاِبْرَاهِیْمَ مَکَانَ الْبَیْتِ

از فرستادن ملک تعالی عوج را درین کتاب یاد نکرد جای دیگر گفته میشود گفت پس اگر دیدم ابراهیم را
جای خانه و بنموده بودیم که او را بنا کن حق تعالی آدم را بیت المعمور داد و با فرزندان آنجا طواف کردندی
بوقت نوح چون طوفان آمد خدای تعالی آنخانه از زمین برداشت و جای آن خالی بماند چون توده
سرخ و خدا خواست که بنا کردن این خانه ابراهیم را بود و او را بنمود که بمکه رو با پسرت اسمعیل آن خانه را بنا کن
اسمعیل بزرگ شده بود و زن کرده و او را فرزندان آمده و بمکه نشسته و ابراهیم هر سال یکبار بدیدن اسمعیل رفتی
و این بار که رفت اسمعیل را دید که بر کوهی نشسته و تیر می تراشید که صید کند گفت ای پسر مرا خدا فرموده است که آن
جا خانه کن گفت هر چه خدا فرموده باید کرد گفت ترا نیز فرموده است که با من یار باشی گفت فرمان بردارم پس
هر دو برخاستند و ندانستند ابراهیم که بنا کجا باید کرد و در خبر اندر روایت کنند که حق تعالی بوقت طوفان نوح آن
خانه که بیت المعمور گفتندی برداشت و کوهی را فرمود تا بجای خانه بنشیند چون ابراهیم آمد یعنی پیدا شد آن کوه
برخاست از زمین تا اساس خانه پدید آمد و بعضی گفتند اساس خانه بکشاده بود و لیکن ابراهیم ندانست که کجاست
و چه مقدار است حق تعالی بادی بفرستاد تا آن زمین جدا ئی که مقدار خانه امروز هست از زمین برفت آن
اثر پیدا شد بعضی گفتند ابری بیامد و باران بارید آب بر زمین بایستاد مقدار خانه و ابراهیم مقدار جای آب بنا کرد
گروهی گفتند خداوند تعالی جبرئیل را بفرستاد تا مقدار خانه پدید آورد پس ابراهیم و اسمعیل علیهم الصلوة آن اساس را تا قرار
یکسر و بالا بزمین فرو بردند و سنگ بر آوردند تا روی زمین ابدا از آن کوهها سنگها بریدند تا دیوار خانه بنا کرد
وَإِذْ يَرْفَعُ إِبْرَاهِيمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَإِسْمَاعِيلُ یعنی چون که بر آورد ابراهیم را بنیادها از خانه کعبه با اسمعیل
و چون دیوار بلند شد و ابراهیم بر دیوار نرسید سنگی زیر پا نهاد و بر روی وی بایستاد تا دست بر سد نشان پای
ابراهیم بر او بماند چون خانه تمام کردند گفتند رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ رَبَّنَا وَاجْعَلْنَا مُسْلِمَيْنِ
ای پروردگار ما بپذیر از ما بدرستی که تو شنوای دانایی ای پروردگار ما و بکن ما را گردن نهادگان

لک

لَكَ وَمِنْ ذُرِّيَّتِنَا أُمَّةً مُسْلِمَةً لَكَ وَأَرِنَا مَنَاسِكَنَا رب این کردیم با خلاص کردیم
و از فرزندان ما آن همه مخلص باشند و کارها با خلاص کنند بنمای ما را تمامی حج چگونه باید کرد وَتُبْ عَلَيْنَا
إِنَّكَ أَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ یعنی توبه ده که تو توبه پذیری رَبَّنَا وَابْعَثْ فِيهِمْ رَسُولًا مِنْهُمْ يَتْلُوا
عَلَيْهِمْ آيَاتِكَ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ ای خداوند از فرزندان ما یکی پیغمبر فرست که آیات و کتاب حکمت
تو ایشان را بخواند و ایشان را پاک کنند پیغمبر صلعم گفت أَنَا دَعْوَةُ أَبِي إِبْرَاهِيمَ گفت آن پیغمبر منم که پدر من
ابراهیم در دعا که از حضرت خواست رَبَّنَا وَابْعَثْ فِيهِمْ رَسُولًا بفرستاد لَقَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ
إِذْ بَعَثَ فِيهِمْ رَسُولًا مِنْ أَنْفُسِهِمْ يَتْلُوا عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَيُزَكِّيهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ
وَالْحِكْمَةَ گفت خدا بر من و مومنان من منت نهاد و رحمت کرد خاصه بر اهل مکه که ایشان را پیغمبری فرستاد
هم از نسل ایشان تا ایشان را آیات حضرت حق خواند و از گناهشان پاک کند چنانکه ابراهیم دعا کرد و پس خداوند تعالی
جبرئیل را بفرستاد تا ابراهیم را بیاموخت که درین خانه چگونه طواف کنند و حج چگونه کنند گفت او را بمنا
و عرفات برشو و سنگ انداز و احرام گیر و قربان کن و سر بستر و از حرم بیرون آی پس ابراهیم بدان سال حج
کرد بوقت و قربان کرد و خانه به اسمعیل سپرد و گفت ای پسر این خانه تست و جای تو است و آن فرزندان
تا قیامت و باز بر کوه آمد و روی بشام کرد و گاه روی سوی مکه نگاه کرد آن وادی دید پر از سنگ
کوههای بی آب و بی گیاه و بی کشت و بی سبزی و آنجا شام همه سبز بود و خرم و آب روان دلش
بسوخت بر اسمعیل و فرزندان و گفت چگونه باشد ایشان میان کوهها و آب و گیاه دور از آبادانی
خدا را دعا کرد و گفت رَبِّ اجْعَلْ هَذَا بَلَدًا آمِنًا وَارْزُقْ أَهْلَهُ مِنَ الثَّمَرَاتِ مَنْ آمَنَ مِنْهُمْ
بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ
یعنی خدایا بگردان این مکه شهری ایمن از بلای گرسنگان و روزی ده مردمانش را از میوه ها آنرا که ایمان آورد ازیشان
بخدا و روز پسین

گفت این هر نعمتها اهل من ده و بهر کس که ایمان دارد بروز قیامت و خدای تعالی گفت وَمَنْ كَفَرَ
فَأُمَتِّعُهُ قَلِيلًا ثُمَّ أَضْطَرُّهُ إِلَىٰ عَذَابِ النَّارِ وَبِئْسَ الْمَصِيرُ یعنی اگر او کافر بود پس برخورداری اوانذکی
ناکام برم او را سوی آتش دوزخ گفت اگر او کافر بود از زمین مکه از فرزندان تو او را همچنین روزی دهم تا
زندگانی اندکی این جهان است پس بدان جهان جا و دانه بدوزخ شود ابراهیم دانست که از فرزندان
او کافر باشد از زمین مکه و اینجا گفت وَاجْنُبْنِي وَبَنِيَّ أَنْ نَعْبُدَ الْأَصْنَامَ گفت مرا و فرزندان
مرا از پرستیدن بت دور دار چون دانست که بت پرست هست گفت رَبِّ إِنَّهُنَّ أَضْلَلْنَ كَثِيرًا
مِنَ النَّاسِ یعنی ای بتان بسیار کس را از راه برند فَمَنْ تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي هر که اتباع است بمن او
از من است وَمَنْ عَصَانِي فَإِنَّكَ غَفُورٌ رَحِيمٌ هر که عصیان کند تو غفور و رحیمی تو آمرزکاری و عاصیان را
بخشنده پس گفت رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي بِوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ یعنی ای
پروردگار بیارامیدم از فرزندان خود بوادی بی کشت از نزد خانه تو یعنی مکه و گفت یارب اسمعیل و
فرزندانش را درین وادی بی آب و کشت بنشاندم ولیکن بخانه تو ای پروردگار من سببی سازی و عالم الاسرار ای
و قاضی الحاجاتی رحمت کن رَبَّنَا لِيُقِيمُوا الصَّلَاةَ فَاجْعَلْ أَفْئِدَةً مِنَ النَّاسِ تَهْوِي إِلَيْهِمْ
وَارْزُقْهُمْ مِنَ الثَّمَرَاتِ لَعَلَّهُمْ يَشْكُرُونَ از بهر آن تا ترا پرستند و دلهای ایشان بدان فرو
شود تا از آن کشتها و نعمتها و میوه آنچه ایشان باشد نزد ایشان آورند بازرگانان تا ایشان ترا
شکر کنند حق تعالی دعای ابراهیم مستجاب کرد اکنون بمکه کشت نیست لیکن هر چه در چهار رکن عالم است
هر چه در جهان هست از مصر و شام و یمن و دیگر موضعها آورند و بانجا می کشند تا از هر میوه بیش هست تا آن موضعی
که معدن وی است چون ابراهیم دعا بسر برد حق تعالی جل و جلاله گفت وَطَهِّرْ بَيْتِيَ لِلطَّائِفِينَ
وقال

وَالْعَاكِفِينَ وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ یعنی پاک آرید خانه مرا از برای گرویدگان و پیشه کان و پشت خم
آرندگان و سر بر زمین نهندگان خانه مرا پاک کن از بهر کسانی که از گرداگرد جهان بیایند و طواف کنند و نماز
کنارند پس گفت أَذِّنْ فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ يَأْتُوكَ رِجَالًا وَعَلَىٰ كُلِّ ضَامِرٍ يَأْتِينَ مِنْ كُلِّ
فَجٍّ عَمِيقٍ یعنی آواز کن مردمان را بحج کردن بیایند بسوی تو مردان بر هر شتر بار بیایند از هر راه دور آگاه کن خلق را
تا بیایند و این خانه را حج کنند پیاده و سواره از هر جانبی جبرئیل مر ابراهیم را گفت آواز کن خلق را بحج این خانه
گفت جبرئیل اگر خوانم که را خوانم که اندرین کوهها کسی نیست گفت تو بخوان تا خدا بشنواند آن را که وی خواهد
تا بحج کردن فخر بناکردن ترا بود و فخر خواندن ترا نیز باشد ابراهیم بسر کوه رفت و آواز داد گفت يَا أَيُّهَا
النَّاسُ إِنَّ اللَّهَ تَعَالَىٰ قَدْ بَنَىٰ لَكُمْ بَيْتًا وَدَعَاكُمْ إِلَى الْحَجِّ فَاجْتَنِبُوهُ یعنی ای مردمان
خدای شما خانه بنا کرده است و شما را میگوید که بدین خانه بیایید حج کنید الله تعالی آواز او همه خلق را بشنوانید
به پشتهای پدران اندر هر کسی که خدا او را حج بروزی کرده است آن روز جواب داده و اجابت کرده است
که لَبَّيْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ إِنَّ الْحَمْدَ وَالنِّعْمَةَ لَكَ وَالْمُلْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ
خدای تعالی آن آواز بگوش جمله خلق رسانید هر که آن روز لبیک کرد امروز حج تواند کرد پس ابراهیم
خانه مکه را که باسمعیل سپرد و خود بشام رفت و میبود نزد ساره و هر سالی بوقت حج بمکه شدی و حج کردی
و اسمعیل را بدیدی و باز بر ساره آمدی تا روزگاری برین برآمد قصه وفات ساره و زنان خواستن ابراهیم
چون ساره را صد و سی سال برآمد گویند که چون اسحق بزاد هفتاد سالش بود و بعضی گویند نود ساله
بود ابراهیم ع از ساره بده سال مهتر بود و ساره دختر عم ابراهیم بود و عم ابراهیم لوط برادر ساره بود گفته اند
این دین ماست که ابراهیم داشت و خداوند تعالی چنین خبر داد پیغمبر را ثُمَّ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ أَنِ
اتبع

ملة ابراهيم ودين محمد مسلما وما انا من المشركين ان صلوتي ونسكي
ومحياي ومماتي لله رب العالمين دیگر گفتند ساره دختر عم ابراهیم بود که دختر ملک حران بود نام او
ملک توپیل بود از فرزندان سام بن نوح علیه السلم بدان وقت که ابراهیم از زمین بابل هجرت کرد بشام آمد
بزمین حران واین توپیل ملک حران بود وساره دختر وی بود با ابراهیم بگروید واورا بحباله عقد خود درآورد و
پس بمصر شد و زمره بر عینه که دختر توپیل بود ولیکن توپیل عم ابراهیم بود ومادر ابراهیم نیز ملک زاده بود
نام او فیسونا بنت کربنا بن کوثی بود واین کوثی خوانند گویند که این رود کوثی کنده است که جد مادر ابراهیم
بود پس روزگاری بر آمد اسحق بزرگ شد ویعقوب بیامد واسحق را بزندگانی ساره وابراهیم آنجا که گفت
ووهبنا له اسحق ويعقوب نافلة وكلا هدينا یعنی بخشیدیم مر او را اسحق وپسری نیز یعقوب
افزونی همراه است دادیم زیاده شد یعنی نبیره فزونی دادم گفت او یک پسر خواست از ساره واسحق بدادم و
یعقوب زیاده واسحق زنی بزنی کرد نام او رفقا بنت توبیل بن الیاس واز وی دو پسر آمد یکی عیص ودیگر یعقوب
هر دو بیک شکم آمدند نخست عیص آمد ودیگر یعقوب وخدا در قرآن یعقوب را یاد کرد وعیص را نه زیرا که یعقوب پیغمبر بود
وفرزندان او پیغمبر بودند وعیص وفرزندان او پیغمبر نبودند واسحق در حیات ساره چون او که عیص با صره بود از حلیه
بعصارت عاری شد وبعضی گویند که یعقوب از پس ابراهیم وساره آمد ونه چنین است که قول خداوند است
فبشرناه باسحق ومن وراء اسحق يعقوب گفت یعنی بشارت دادیم ابراهیم را به اسحق وابراهیم یعقوب را
بدید وچون ساره صد وسی سال بود وبعضی گویند کمتر بود وبیمار شد وبجوار مغفرت ایزد متعال پیوست بزمین
شام وابراهیم زمینی بخرید وساره را در آنجا مدفون ساخت وابراهیم تا ساره بود هیچ زن نکرد وحرمت او را
نگه داشت وچون او بمرد ابراهیم زن دیگر بکرد هم از زمین کنعان ونام او قطورا بنت یقطن وابراهیم را از و

شش

شش پسر آمد نامهای ایشان ففسان وزمران ومدین واسحق وسوح وهشت پسر تمام شد با اسمعیل واسحق
پس ابراهیم را از فرزندان فرزندان آمدند ونسل ابراهیم بسیار شد وبجهان پراگنده شدند وباركنا عليه وعلى
اسحق ومن ذريتهما محسن وساره برحمت حق بدین نوع واصل شد رحمهم الله عنهما قصه وفات خلیل
چون حق تعالی زندگانی بر ابراهیم تمام کرد وفرزندانش تمام آمدند بر تمامی نعمت ودین ودنیا اورا بداد وخواسته
وفرزندان اورا بداد چون سپیدی بر لحیه او اندر آمد ابراهیم گفت یا رب این چیست خداوند گفت ذلک وقار
گفت معرفت وخلعت هشیاری گفت اللهم زدني وقارا خدا اورا خلیل خویش خواند ونسل او بر روی
زمین بسیار کرد ونبیه وخانه خویش بر دست او آبادان کرد وفخر خانه اورا داد ومناسک اورا بیاموخت
تا هر چند اندرو فخر بود از کارهای دو جهانش همه اورا بداد وده سنت بوی ارزانی نمود واز هر دین ازان پنج در سرای
یکی مضمضه واستنشاق ودیگر اصلاح محاسن تا آب وضو بیخ در کار اندر سر بر چشم کشیدن وخضاب بت نهادن
وفرق سر راست داشتن هر که موی دراز بود چنانکه ابراهیم خلیل را بود وپیغمبر ما صلعم وآن پنج تن دیگر همه بتن اندر است
ناخن چیدن وموی بغل کندن وموی زهار تراشیدن وختنه کردن وچون حدث کنی جای بول وغایط پاک
داشتن یعنی طهارت کردن این ده سنت پاکی دین است وابراهیم بدین همه وفا کرد وانگاه ده فضل دیگر
بدو بنهاد واو همه بجا آورده آنست که بسورت توبه یاد کرده است التائبون العابدون الحامدون
السائحون الراكعون الساجدون الآمرون بالمعروف والناهون عن المنكر والحافظون لحدود الله
وابراهیم وفا کرد ده دیگر در سوره احزاب خداوند تعالی یاد کرده است بران نیز وفا کرد ان المسلمين
والمسلمات والمؤمنين والمؤمنات والقانتين والقانتات والصادقين
والصادقات والصابرين والصابرات والخاشعين والخاشعات والمتصدقين
ارزنان ومردان صابر ازنان صابر ترسندگان از مردان وزنان صدقه دهندگان

وَالْمُتَصَدِّقَاتِ وَالصَّائِمِينَ وَالصَّائِمَاتِ وَالْحَافِظِينَ فُرُوجَهُمْ وَالْحَافِظَاتِ
وَالذَّاكِرِينَ اللّٰهَ كَثِيرًا وَالذَّاكِرَاتِ و شش دیگر در سورهٔ قد افلح المؤمنون یاد کرده است قَدْ
أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ هُمْ فِي صَلَوٰتِهِمْ خَاشِعُونَ وَالَّذِينَ هُمْ عَنِ اللَّغْوِ
مُعْرِضُونَ وَالَّذِينَ هُمْ لِلزَّكٰوةِ فَاعِلُونَ وَالَّذِينَ هُمْ لِفُرُوجِهِمْ حَافِظُونَ
وَالَّذِينَ هُمْ لِأَمَانَاتِهِمْ وَعَهْدِهِمْ رَاعُونَ وَالَّذِينَ هُمْ عَلَىٰ صَلَوٰتِهِمْ قَائِمُونَ
و چهار دیگر اندر سورهٔ سَأَلَ سَائِلٌ اندر است إِلَّا الْمُصَلِّينَ الَّذِينَ هُمْ عَلَىٰ صَلَوٰتِهِمْ دَائِمُونَ
وَالَّذِينَ فِي أَمْوَالِهِمْ حَقٌّ مَعْلُومٌ لِلسَّائِلِ وَالْمَحْرُومِ وَالَّذِينَ يُصَدِّقُونَ بِيَوْمِ
الدِّينِ وَالَّذِينَ هُمْ مِنْ عَذَابِ رَبِّهِمْ مُشْفِقُونَ وَالَّذِينَ هُمْ بِشَهَادَاتِهِمْ قَائِمُونَ
این همه خصلتهای ارکان اسلام و ادب دینست و ابراهیم بدینها همه وفا کرد ابراهیم را شاکر کرد وَإِبْرَاهِيمَ
الَّذِي وَفَّىٰ این همه را داد شرایع دین اندر نبوده پس گفت مِلَّةَ أَبِيكُمْ إِبْرَاهِيمَ گفت این دین
که شما را دادم دین پدر شماست ابراهیم پس پیغمبر را گفت ثُمَّ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ أَنِ اتَّبِعْ مِلَّةَ إِبْرَاهِيمَ
و این بیست و چهار صحف بوی فرستاد چنانکه روایتست از ابوذر غفاری که گفت از پیغمبر پرسیدم گفتم
یا رسول خدا از آسمان چند صحف فرستاد گفت صد و چهارده صحف بیست آدم را و سی ادریس را و سی بر شیث
و ده صحف نوح را و بیست ابراهیم را و توریة بموسی و انجیل بعیسی و زبور بداود و فرقان بمحمد مصطفی صلی الله علیه و آله
و هر چه بدان صحایف اندر است بفرقان درج است إِنَّ هٰذَا لَفِي الصُّحُفِ الْأُولَىٰ صُحُفِ إِبْرَاهِيمَ
وَمُوسَىٰ ابوذر گفت گفتم یا رسول الله اندر صحف ابراهیم چه بود گفت همه عظتها بود و پندها از آن عظتها یکی
این است أَيُّهَا الْمَلِكُ الْمُسَلَّطُ عَلَى الْخَلْقِ الْمَغْرُورُ إِنِّي لَمْ أَبْعَثْكَ لِتَجْمَعَ الدُّنْيَا بَعْضَهَا

إِلَىٰ بَعْضٍ وَلٰكِنْ بَعَثْتُكَ لِتَرُدَّ عَنِّي دَعْوَةَ الْمَظْلُومِ فَإِنِّي لَا أَرُدُّهَا وَلَوْ مِنْ كَافِرٍ
گفت ای بنده من ترا ملک دادم و پادشاهی و فرمان روای بر خلق مسلط کردم ترا بدین ملک بیازمودم و نه
بدان دادم این ملک را تا ستم کنی بدان فرستادم تا از ستم دست کوتاه کنی و دعای ستم رسیده را از من باز
داری که من دعای ستم رسیده را رد نکنم اگر خود کافر است از مسندها و پندها که اندر صحف ابراهیم بود که
خدا گفت این است وَعَلَى الْعَاقِلِ أَنْ لَمْ يَكُنْ مَغْلُوبًا بِغَفْلَةٍ أَنْ يَكُونَ لَهُ أَرْبَعُ سَاعَاتٍ سَاعَةٌ
يُنَاجِي فِيهَا رَبَّهُ وَسَاعَةٌ يَتَفَكَّرُ وَيَشْكُرُ اللّٰهَ وَنِعْمَةً وَسَاعَةٌ يُحَاسِبُ فِيهَا
نَفْسَهُ فِيمَا قَدَّمَ وَأَخَّرَ وَسَاعَةٌ يَخْلُو فِيهَا بِالْحَاجَةِ مِنَ الْحَلَالِ فِي الْمَطْعَمِ وَالْمَشْرَبِ
گفت خردمندان را باید که ازین جهان چهار ساعت بهره بود یکی آنکه با خدا مناجات کند و حاجتها از وی بخواهد
دوم نعمتهای خدا بر خود یاد کند و شکر کند سیم با تن خود شمار کند و کردار خود را یاد کند چهارم بکار مشغول باشد
از طعام و شراب نفس خود را و عیال خود را دیگر گفت وَعَلَى الْعَاقِلِ أَنْ لَا يَكُونَ طَاعِنًا إِلَّا فِي ثَلَاثٍ
تَزَوُّدٍ لِمَعَادٍ أَوْ مَرَمَّةٍ لِمَعَاشٍ أَوْ لَذَّةٍ فِي غَيْرِ مُحَرَّمٍ یعنی هر که عاقل است باید که حرکت وی نبود
الا بسه چیز یا بهم زاد برگیرد آن جهان را یا بهم مرمت کند کار عیش این جهان را یا لذتی از بهتری خویش
ازین جهان بستاند بحلال وَعَلَى الْعَاقِلِ أَنْ يَكُونَ بَصِيرًا بِزَمَانِهِ مُقْبِلًا عَلَىٰ شَأْنِهِ
حَافِظًا لِلِسَانِهِ گفت هر خردمند باید که زمان خویش را بداند و کار خود کند و زبان خود نگاه دارد
قَالَ مَنْ حَسِبَ كَلَامَهُ مِنْ عَمَلِهِ قَلَّ كَلَامُهُ فِيمَا يَعْنِيهِ گفت هر که کردار خود نگاه
دارد و بر خویشتن بشمرد وزین کردار داند سخن او کمتر بود الا بدان چیز که بدان چاره نبود این همه آنست
که پیغمبر ما گفت که این صحف ابراهیم اندر بود و از آسمان بوی فرود آمده بود و همه کار بسته تمام بجا آورد

قوله تعالی وَاِذِ ابْتَلَی اِبْرَاهِیمَ رَبُّهُ بِکَلِمَاتٍ فَاَتَمَّهُنَّ گفت حق تعالی ابراهیم را ابتلا کرد
بسخنانی چند و ابراهیم آن را بتمامی بجا آورد قوله تعالی اِنِّی جَاعِلُکَ لِلنَّاسِ اِمَامًا گفت ترا امام
کردم تا همه خلق بتو اقتدا کنند ابراهیم خود را دعا کرد و گفت رَبِّ هَبْ لِی حُکْمًا وَاَلْحِقْنِی بِالصَّالِحِینَ
گفت مرا درین جهان حکم ده یعنی نبوت و مرا بنیکی برسان قوله تعالی وَاجْعَلْ لِی لِسَانَ
صِدْقٍ فِی الْآخِرِینَ از پس من مرا ثنای نیکو ده تا خلق مرا ثنای نیکو گویند مسند دعا نیکو بود گفتن
بدوستان این دلیلیست بدانکه امت محمد صلعم دوستان خدااند و این دعاست که در تشهد خوانند
که اللهم صل علی محمد وآل محمد پس نام ابراهیم برند و دیگر گفت وَاجْعَلْنِی مِنْ وَرَثَةِ جَنَّةِ النَّعِیمِ مرا بدان
جهان بهشت ده وَآتَیْنَاهُ اَجْرَهُ فِی الدُّنْیَا وَاِنَّهُ فِی الْآخِرَةِ لَمِنَ الصَّالِحِینَ گفت بدادم درین
جهان مزدی و ثنای نیکو نهادم بر زبان خلق بر هر دینی که هست با براهیم گرویده و هر گروهی که گروه بدو گرویده
و گروهی گویند که ما بر دین ابراهیم داریم دروغ گویند و ابراهیم از ایشان بیزار است قوله تعالی
مَا کَانَ اِبْرَاهِیمُ یَهُودِیًّا وَلَا نَصْرَانِیًّا وَلَکِنْ کَانَ حَنِیفًا مُسْلِمًا وَمَا کَانَ مِنَ الْمُشْرِکِینَ
گفت ابراهیم نه جهود بود چنانکه جهودان گفتند و نه ترسا بود چنانکه ترسایان گفتند لیکن مسلمانی بود پاک
حنیف و طاهر پس هر کس را از وی بیزار کرد الا آنکه بر دین اوست و امت محمد قوله اِنَّ اَوْلَی النَّاسِ
الَّذِینَ اتَّبَعُوهُ وَهَذَا النَّبِیُّ وَالَّذِینَ آمَنُوا یعنی محمد صلعم فرمود که این امت من همه تابع دین ابراهیم اند
و خدا اولی مومنان است وَاللّٰهُ وَلِیُّ الْمُؤْمِنِینَ این همه فضلها و فخرها و بزرگیها با براهیم اندر جمع
و ذریت او بجهان بپراکندند بعضی بدین ابراهیم و بعضی که بیت اختیار کردند و چو ایسال اندر جهان
بزیست خداوند ملک الموت را سوی او فرستاد تا جان او قبض کند انگاه سپیدی بر ریش آمد گفت یارب

این چیست

این چیست گفت این وقار است گفت یارب مرا این وقار فزون کن دیگر گفت از پس این چیست گفت
مرگ گفت یارب مرا مرگ مده تا داد تمام کنم درین جهان پس دعا کنم و مرگ بخواهم خداوند اجابت کرد چون وقت
مرگ آمد ملک الموت را بفرستاد گفت نزد خلیل من رو و روح او را قبض کن چون بنزد وی آمد بصورت
مردی پیر و دست و پایش میلرزید ابراهیم تصور نمود که مهمان است شراب و طعام نزد او آورد ابراهیم و را یکصد سال
بود و برخی را عقیده اینکه صد و هشتاد و پنج ساله بود چون ملک الموت دست بطعام دراز کرد دست او
بلرزید و چون لقمه برداشتی از ضعف پری از دستش بیفتادی ابراهیم گفت ای مرد چه بوده است گفت مرا بسیار
سال آمد گفت ترا چند سال است او سال خود گفت از انکه سال او از سال ابراهیم ع بدو سال افزون بود ابراهیم
گفت من دو سال دیگر چنین شوم گفت آری ابراهیم گفت یارب مرا مرگ ده پیش از این مرا درین جهان مدار
چون این بگفت ملک الموت فی الفور روح مطهرش را قبض نمود و اسحق ع وی را بشست و نماز کرد و او را با ساره بدان
زمین دفن کرد ذکر خداوند تعالی رَبِّ اَرِنِی کَیْفَ تُحْیِی الْمَوْتَی و محمد جریر درین کتاب یاد نکرده است من بگویم
که اندرین دو عبرت است تا کسی که این کتاب خوانده باشد این آیه بخواند و معنی این بداند قوله تعالی
وَاِذْ قَالَ اِبْرَاهِیمُ رَبِّ اَرِنِی کَیْفَ تُحْیِی الْمَوْتَی این آخر عمر ابراهیم بود چنانکه باخبار آمده است که این دعا
بکرد که یارب مرا بنمای که روز رستخیز مرده را چگونه زنده کنی تا صنع قدرت ترا به بینم و خلقان را بهست
زیاده شود قَالَ اَوَلَمْ تُؤْمِنْ قَالَ بَلَی وَلَکِنْ لِیَطْمَئِنَّ قَلْبِی قَالَ فَخُذْ اَرْبَعَةً
گفت ای نه گرویدی که بر کاری گفت آری و لیکن تا بیارامد دل من گفت بگیر چهار
مِنَ الطَّیْرِ فَصُرْهُنَّ اِلَیْکَ ثُمَّ اجْعَلْ عَلَی کُلِّ جَبَلٍ مِنْهُنَّ جُزْءًا ثُمَّ
از مرغان پس پاره کن ایشان را تو بر گردان بر هر کوه از ایشان پاره باز
ادْعُهُنَّ یَاْتِینَکَ سَعْیًا اندر میان چهار کوه ابراهیم را مکان بود گفت چهار مرغ
بخوان ایشان را تا بتو آیند دوان

بکمر بنزد خویش کرد کن بچهار قسم بر سر هر کوهی یکی را بگذار ابراهیم چهار مرغ را بگرفت عقاب و کرکس
و کلنگ و طاوس و سر و پای بریده آنها را نگاه داشت و آنچه باقی بود کوفته و گوشت اندر هم آمیخت خورد کرده بچهار قسم کرد و بر هر کوهی قسمی نهاد و باز ایشان را
بخواند و نگاه کرد آن پرهای خورد کرده و پراکنده و بهوا شده این بدان و آن بدین تا هر مرغی از پرو استخوان
آنچه از وی بود کرد شده زنده گشت بقدرت کبریایی بجایی و ندا آمد که من بآواز اسرافیل همه خلق را از
چهار گوشه عالم زنده کنم چنانکه این چهار مرغ را زنده کرده ایم قَوْلُهُ تَعَالَى وَاعْلَمْ اَنَّ اللّٰهَ
عَزِيْزٌ حَكِيْمٌ وَاللّٰهُ اَعْلَمُ قصه در بیان نبوت حضرت اسمعیل ع چون ابراهیم بجوار مغفرت و
مرحمت حضرت عزت پیوست اسمعیل صلوات الله من ملک الجلیل از زمین مکه بشام آمد تا زیارت عتبات
عالیات رفیع القدر و الدرجات پدر و مادر کند با اسحق علی نبینا علیه السلام بهم رسیدند حق تعالی اسمعیل را بشرف
نبوت مشرف کردانید و هر سال بزیارت مرقد مطهر پدر و مادر آمدی و اسمعیل را دوازده پسر بود از آن زن که
نکاح کرده بود و دختر از قبیله جرهم بود نام او مصاص بن عمرو و ابراهیم فرموده بود که آستانه در ترا بگردان
و از آن زن دست باز داشت نامش لیا بود و خواهرش را سیده بزنی کرد و از این سیده دوازده پسر آمده
بودش نام پسران ثابت و قیدار و ازبل و منشا و مسمع و دوما و ماس و اذر و قطورا و فیس و لیا و قیدمه
و بزمین مغرب فرعونان بودند از عمالیق بزمین حضر الموت بت پرست بودند و اسمعیل پنجاه سال میان
ایشان اندر بود که خدا فرستاده بود او را به پیغامبری و ایشان را بملت حنیف میخواند وَاذْكُرْ
فِى الْكِتَابِ اِسْمَاعِيْلَ اِنَّهُ كَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ وَكَانَ رَسُوْلًا نَبِيًّا وَكَانَ يَاْمُرُ
اَهْلَهُ بِالصَّلٰوةِ وَالزَّكٰوةِ وَكَانَ عِنْدَ رَبِّهِ مَرْضِيًّا یعنی یاد کرد در کتاب اسمعیل را
که وی است راست وعده و هست پیغمبر و بود فرمان دهنده مر کسان خویش را بنماز و زکوة و بود بنزد خدای

خویش

خویش خوشنود کشته و همه ذریت ابراهیم ایشان را میفرمود و صد و سی سال بزیست و آخر عمر بمکه آمد و
دختری داشت نام او بسمه بزنی بعیص داد و دو دختر و خود بمکه بنشست و دیگر سال این جهان را بدرود نمود
و او را فرزندان هم آنجا دفن کردند بپهلوی مادرش هاجر و فرزندان او بجهان پراکنده بودند شام و یمن
و مصر و مغرب و نسل وی بزمین بسیار شده و دو پسرش بمکه بنشستند ثابت نام و قیدار و ایشان را فرزندان
آمدند در زمین حجاز چندانکه هستند از فرزندان اویند قصه حضرت اسحق بن ابراهیم ع کویند اسحق بآخر عمر
اعمی شد و یعقوب و عیص در شکم مادر تکلم نمودند عیص کفتی که من شکم مادر را پاره کنم تو و مادر را هلاک کنم
یعقوب کفتی که حرمت مادر نگه باید داشت اسحق از پس اسمعیل تا صد و سی و دو سال بزیست و خدا او را پیغمبری
داد و بسوی شام فرستاد بکنعان فرمودش بجای دیگر مشو و زنی را بزنی کرد نام او رفقا هم از زمین کنعان
دختر مهتر کنعان نام او لیان بن تبویل بن الیاس و از آن زن او را دو پسر آمد یکی عیص و دیگری یعقوب
هر دو یک شکم آمدند و یعقوب پای عیص کرفته بود تا زیر عقب کویند از بهر این یعقوب کویند هر دو بزرگ
شدند و عیص دختر اسمعیل را بحبالهٔ نکاح در آورد و اسحق یعقوب را گفت ای پسر باید که از زمین شام زنی بزنی
کنی همچنانکه برادرت عیص دختر عم بزنی کرد تو نیز دختر خال خود را العقد خویش در آور مادر یعقوب را برادری
بود نام او لیان بن تبویل بن الیاس و از زمین کنعان رفته بود بزمین شام و آنجا بنشست و مال بسیار فراهم
آورده دختران و پسران آمده چون اسحق یعقوب را گفت که دختر خال خود را العقد در آور یعقوب پیش اسحق
میبود و زن نکرد تا اسحق زنده بود عیص صید کردی و گوشت صید خوردی و یعقوب گوسفندان داشتی یکروز
اسحق بعیص گفت مرا گوشت صید میباید بزغاله صید کن و بریان کن پیش من آر تا در حق تو دعای کنم یعقوب
بره فربه بریان کرد و بخدمت پدر آورد و اسحق چون بوی وی یافت گفت این کریه یعقوب بخن کفت مادرش گفت

گفت این پسر توست وانچه تو خواستی بریان کرده آورده اسحق گفت پیش آور مادر یعقوب آن بره پیش
اسحق برد و بخورد و از آن طعام لذیذ خوشش آمد مادر گفت دعا کن این پسر را که این آورد اسحق بر زبان الهام
چنان گذرانید که یارب این پسر را که این طعام آورد او را پیغمبری ده چون زمانی بر آمد عیص آمد و آن صید را
پیش آورد و او را گفت ای پدر آوردم انچه خواستی اسحق دانست که مادر حیلت کرده است از بهر یعقوب تا
آن دعا یعقوب را باشد گفت ای فرزند برادرت دعا را ببرد عیص را خشم آمد که من یعقوب را بکشم اسحق گفت
ای پسر ترا نیز دعایی کنم او را دعا کرد که الها نسل او را بسیار گردان آن دعا بعز اجابت اقران یافت
و نسل عیص بسیار آمد زمین کنعان و لب دریا از فرزندان عیص پر شد همه زمین مغرب و اسکندریه
بگرفتند او را پسری بود نام او روم و آن پسر آنجا شد چهار روز روم خواندند او را آنجا فرزندان آمدند بسیار
و آن زمین دو بهره از جهانست و روم زرد رو بود که عرب رومیان را بنی الاصفر گویند و اسحق صد
و شصت سال بزیست پس بمرد عیص او را نزد ساره و ابراهیم بخاک کرد والله اعلم

قصه یعقوب و عیص علیهم السلام

چون اسحق بمرد یعقوب از عیص بترسید که او را بکشد شب بیرون آمدی و بروز پنهان شدی تا مدتی بر آمد
پس خواست که بود مادر او را گفت برادر من لیان بزمین شام است و مال بسیار دارد و مهتر است و پیر تو را اگر خواست
کرد دختر او را بعقد خود در آورد و برخیز و سوی او شو و دختر او را بخواه اگر بدهد و اگر نه هم آنجا میباش تا بر خود ایمن باشی
یعقوب برخواست و بخدمت خال شد بپنهان و از بهر این معنی یعقوب را اسرائیل خوانند و لیان را
دو دختر بود یکی لیا لِاَنَّهُ اَسْرىٰ اِلَى اللّٰهِ که بشب هجرت کرد و از دست برادر نزد خال گریخت
روز رفتن را بسر خوانند و لیان را دو دختر بود یکی لیا و دیگر راحیل و راحیل کهتر بود و صاحب جمال بود یعقوب
راحیل را بخواست که مرا پدر وصیت کرده است و خال گفت مرا چندین مال است و ترا نه یعقوب گفت اگر مرا مال نیست

مزدوری

مزدوری کنم تا مزد من بر تو گرد آید و آن مزد کابین دختر تو باشد گفت روا است که خواهی گفت راحیل لیا
اجابت کرد بدین شرط کردند و هفت سال او را شبانی کرد چون سال تمام شد او را بخواست دختر بزرگ را
بخانه یعقوب فرستاد یعقوب گفت نه این را خواستم که من خواستگار راحیلم گفت ای پسر زشت بود که دختر مهین
نشسته باشد و دختر کهین را بتو فرستم مردم مرا عیب کنند اگر دختر کهین بخواهی هفت سال دیگر خدمت کن یعقوب قبول
کرد اندران شریعت دو خواهر بیک مرد روا بودی تا در وقت موسی علیه السلام حق تعالی در توریة یاد کرد در کلام مجید
وان تجمعوا بین الاختین الا ما قد سلف پس یعقوب هفت سال دیگر خدمت خال کرد و خال راحیل را بحباله
نکاح دایمی یعقوب در آورد با مال بسیار و با هر دو دختر جاریه داد مال یعقوب از مال خال بیشتر شد هفت سال دیگر با خال
بود او را از لیا شش پسر بوجود آمد پسر مهتر روبیل و شمعون و یهودا و لاوی و زابلون و یشجر و سالها برین بر آمد
از راحیل او را هیچ فرزند نیامد او را کنیزکی بود نیکو روی نام او زلفه مر یعقوب را بخشید گفت ترا از من فرزند نمی آید این
کنیزک را زن کن که مگر فرزندی آید پس یعقوب را ازین زلفه دو پسر آمد یکی نام دان و دیگر را ... و لیا را کنیزکی
بود نام بلهه و همچنین یعقوب را بخشید و یعقوب را از و دو پسر آمد یکی را نام ... و دیگر ... چون پسران او ده تمام شد و آخر
یعقوب را از راحیل پسری آمد نام او یوسف و او از همه کهتر بود و خوبتر و محبوبتر از همه پسران و یعقوب بیست و یک سال
بزمین شام بود و مال بسیار او را شد آرزوی آمدنش تا خانه بزمین کنعان برد و برادر را ببیند عیص نیز بخواست
که یعقوب را ببیند از خال دستوری خواست او را دستوری داد و برخواست با مال بسیار با دو زن و دو مادر فرزند و
یازده پسر عزم اوطان کرد و از عیص می ترسید چون یک روزه راه بزمین کنعان رسید فرود آمد و عیص بصید آمده بود
چون از دور گوسفندان و خیل و خدم و حشم بدید روی به بیابان نهاد و بپایید تا ببیند که این خیل و حشم از کیست
او را از دور دیده بدانست که عیص است و لشکر آمده است پنهان شد بخیل خود گفت چون این مرد بیاید و حال پرسد

بگویید از آن زمین تو که بشام رفته بود و یعقوب نام دارد عیص چون بیامد و تفتیش نمود که این حشم کیست
گفتند از زمینان تو که بشام رفته بود عیص چون بشنید آب در دیده بگردانید گفت یعقوب بندهٔ عیص نیست
بلکه برادر عیص است و گرامی ترین خلق است یعقوب چون چنان دید بیرون آمد و برادر را در کنار گرفت هر دو
بگریستند آن روز عیص بخدمت یعقوب فرود آمد و دیگر روز بشهر اندر شدند گروهی گویند که چون یعقوب را
آرزوی وطن خواست میرفت تا کنعان و یعقوب مردی بود معجب شده در قوت خویش حق تعالی خواست که
اورا بدو نماید که از دوخ آمد و او باز پس استاد ملک تعالی فرشته فرستاد بر صورت دزدی تا وقت صبح بروی آویخت
آخر یعقوب را بیفکند و عرق النسا بدید آمد چنانکه بیقرار شد نذر کرد که اگر ازین بهتر شوم از طعام و شراب آنچه دوستر
خوشتر باشد حرام کنم وی از طعامها گوشت شتر دوستر داشتی و از شرابها شیر هر دو را بر خود حرام کرد و اولاد و اجداد آنحضرت
نیز از حرمت پدر نمیخوردند جهودان گفتند ما نه خوریم که تحریم این در توریتست چون یکسال برآمد که یعقوب از پیش خال
با مواشی و اسباب و زنان دوگانه چون راحیل و لیا و یازده پسر که شش تن از لیا بودند چون روبیل و یهودا و
شمعون و لاوی و یالون و یشخون و دان و واضحی که از زلفه کنیزک راحیل بوی بخشیده بود آخر یوسف که از راحیل بود
با این جمع اولاد رو بکنعان نهاد و کما ذکرنا القصه پس ابن یامین از راحیل متولد شد و حیا و امرخون چون از جمله
کنیز لیا بود و مهین پسران یعقوب روبیل بود و کهین یوسف و یوسف بجمال از همه نیکوتر بود و آن جمال از ساره
و حوا بدو رسیده بود که ملک تعالی حوا را بصورت حوران آفریده بود آن جمال میراث بساره آمد و از ساره بیوسف
گفته اند که جمال و صورت ده قسمت نه قسم یوسف را بود و یکی تمام عالمیان را پس حق تعالی یعقوب را پیغمبری داد و خلق بسیار
بدو گرویدند عیص چون دید که وی پیغمبر گشت نتوانست با وی بودن گفت یعقوب من بسیار سال اینجا بودم تو بغربت
رفتی اکنون تو اینجا باش تا من بغربت روم که تو پیغمبر این قومی پس یعقوب را بدرود کرد او را فرزندان بسیار بودند
پراگنده شدند

پراگنده شدند بجهان اندر با او پسری بود نام او روم بر داشت و آنجا شد که امروز روم خوانند شهری
بنام خود روم بنا کرد و آنجا میبود تا وفات کرد و بنسل عیص هیچ پیغمبر نبود مگر ایوب صابر ع و پسران او جمل
و پسر دیگر نام او بشر که غیر از ایشان هیچ پیغمبر از وارث عیص نبود دیگران از اسباط دوازده گانه یعقوب
علیه السلام بودند و بزرگان و ملکان روم از وارث روم بن عیص بن اسحق اند و الله اعلم بالصواب

قصه یوسف علیه السلام

ابن عباس و وهب گویند که چون یوسف ع دو ساله شد شیر مادر تمام بخورد و مادرش راحیل وفات
یافت ابن یامین را خاله اوی میپرورد و یوسف را عمه بود بزرگترین فرزندان اسحق یوسف را بر داشت
و نیکو داری کرد چون بزرگتر شد یعقوب از وی بی صبر شد خواهر را گفت یوسف را بمن ده که مرا از نادیدن او صبر
نیست آن عمهٔ یوسف را سخت دوست میداشتی دلش نمیداد که یوسف را بوی دهد گفت یکچند دیگر باشد تا او را
سیر ببینم و ببویم و سر و جامه اش را بشویم یعقوب گفت فرمان تراست چون وعده بسر آمد یعقوب را کمری بود که از اسحق
علیه السلام مانده بود آن را در میان یوسف ع ببست پنهان از برادر بزیر جامه او پس یعقوب ع کمر را جست نیافت
پس همه جامه برکشیدند تا در میان که ظاهر شود در میان یوسف دیدند و حکم ایشان چنان بودی
که هر که چیزی بدزدیدی خداوند کالا مستحق بودی که وی را همچون بندی بخانه بردی و شغل فرمودی پس یعقوب
بدین حکم یوسف را بخانه برد و وی را عظیم دوست داشتی و بر دیگر فرزندان تقدیم کردی چون نماز کردی وی را
بنشاندی چنانکه وی را میدیدی تا از نماز فارغ شدی در کنار گرفتی و وی را تحسین کردی باکرام نمودن و یکی از کرامات
آن بود که قصبی داشت از سیب که جبرئیل علیه السلام از جهت ابراهیم ع از بهشت آورده بود ابراهیم بوقت وفات
خویش به اسحق داد و بیعقوب و اسحق داد و بر آنجا هفت عقده بود بر هر عقده نامی نوشته بود بر یکی نام ابراهیم ع
و بر یکی نام اسحق ع و بر سه دیگر نام یعقوب ع بر دیگر نام میشا بر دیگر نام افرائیم بن میشا بر دیگر نام نون بن افرائیم

وبر دیگر نام یوسف وآن عقده که نام یوسف بود آب زرد از آن بچکید چون زعفران و خوشتر از مشک
وآن زردی دلیل فراق بود دیگر عطر وی بوی وصال بود در عالم هیچ بوی بهتر از بوی وصال نیست و
درخت چون از گل جدا شود بوی ندهد و چون بگل پیوندد معطر شود آن قصب یوسف داد و یک تخصیص
آن بود که پیراهنی از آن ابراهیم مانده بود که جبرئیل ع از بهشت آورده بود آن وقت که ابراهیم را در آتش
انداختند بوی پوشانید یعقوب ع آن را تعویذ ساخته بود و در گردن یوسف بسته بود اذْهَبُوا بِقَمِيصِي
آن پیرهن بود و امیر المؤمنین علی علیه السلام میفرماید که از جمع احادیث پیغمبران پیشین که الله تعالی بحضرت پیغمبر
فرستاد فاضلتر و لطیفتر و خوشتر و عجبتر از قصه یوسف نبود که در آن عبرتها و حکمتهاست هم وصف عبرت است
و هم وصف عشق است و هم ملک و پادشاهی است چنانکه الله تعالی در سوره تنزیل فرموده بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ
الرَّحِيمِ الٓرٰ تِلْكَ آيَاتُ الْكِتَابِ الْمُبِينِ یهود مدینه نزد رسول ع آمدند و سؤال کردند که سبب رفتن
یعقوب و اولاد در مصر چه بود چون ایشان در کنعان بودند فنزل هذه السوره وقیل صحابه رسول الله را
کفتند که ... سوره باید که محض قصه باشد از احکام و امر و نهی خالی تا ما را تسلی باشد فنزل هذه السورة
الالف آلاؤه واللام لطفه والراء رحمته وقیل الالف الله واللام جبرئیل والراء رسول
إِنَّ هٰذِهِ الْقِصَّةَ أَحْسَنُ الْقَصَصِ سؤال چرا این قصه را احسن القصص خوانند جواب زیرا که خداوند
این قصص را هم نبوت بود و هم صیانت و هم حسن صورت و ملاحت و ملکت و باعصمت و دین و دیانت بود
سؤال دیگر از آن احسن القصص آمد که ذکر سه کریم در ابتدا سوره بود کوینده کریم آن بود إِنَّ رَبِّي
لَعَفُوٌّ كَرِيمٌ و فرستاده کریم بود إِنَّهُ لَقَوْلُ رَسُولٍ كَرِيمٍ و نامه کریم بود إِنَّهُ لَقُرْآنٌ
كَرِيمٌ جواب دیگر زیرا که نظمی دارد آن بحلاوت و ملاحت و عتابی بلاغت و فصاحت نه جواب الفتی
تمام

تمام و هم فرقت نه و سبب آن همه محنت یوسف آن بود که یعقوب را کنیزکی بود و پسری داشت نام او بشیر
کنیزک را با فرزند بفروخت ملک تعالی وی را بفراق فرزند مبتلا کرد تا بشیر با مادر نرسید یوسف به یعقوب نرسید
و دیگر کفته اند که سبب فراق آن بود که یعقوب دعوتی ساخته بود و خویشان خود را حاضر کرده بود و یعقوب بکار
دعوت مشغول بود درویشی فرا رسید و بدر سرای یعقوب آمد و آواز داد که أَطْعِمُوا أَطْعَمَكُمُ اللهُ یعنی بدهید ما را آنچه
خداوند تعالی بشما داده است و لقمه بدهید یعقوب بآن نپرداخت درویش لحظه بایستاد پس محروم بازکشت
یعقوب را باز درویش را بخاطر افتاد و کفت بنگرید درویش بدر سرا است او را در آرید تا طعام بخورد و طلب درویش
آمدند از در سرای رفته بود او را باز خواندند و درویش بازکشت چون برسید یعقوب از درویش پرسید که
چند کام از در سرای من رفته بودی او کفت هفتاد کام هر کامی یکسال میان یوسف و یعقوب فراق افتاد
یوسف روزی پیش پدر خفته بود ناکاه از خواب بجست و بترسید پدر او را در بر کرفت کفت ای جان پدر
ترا چه افتاد یوسف کفت ای پدر بزرکوار خوابی دیده ام و از آن بترسیدم کفت چه خواب دیدی کفت
چنان دیدم که من بتخت نشسته بودم و آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره از آسمان فرود آمدند و مرا سجده کردند
إِذْ قَالَ يُوسُفُ لِأَبِيهِ يَا أَبَتِ إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ لِي
سَاجِدِينَ قَالَ يَا بُنَيَّ لَا تَقْصُصْ رُؤْيَاكَ عَلَىٰ إِخْوَتِكَ فَيَكِيدُوا لَكَ كَيْدًا
یعقوب بغایت اندوهکین شد و یوسف را کفت زنهار تا توانی این خواب را با برادران نکویی تا بر تو کمان
نزنند و ترا در فتنه ابتلا نیفکنند که شیطان آدمی را دشمن آشکار است پس خواب را تعبیر کرد
که الله تعالی ترا از برادران برکزیند و من و اهل من و برادران یازده کانه ترا سجده کنند و فرزندان
یعقوب ... بودند شب چون بخانه آمدند یکی از خدمتکاران یعقوب تعبیر خواب یوسف که پدرش

کفته بود با فرزندان یعقوب در میان آورد چون ایشان بشنیدند کمر بغض و عداوت یوسف بر میان جان
بستند و دیگر همان وقت یوسف پیش پدر خفته بود ناکاه از خواب بجست پدر او را در بر گرفت و کفت تورا
چه رسید کفت یا پدر خوابی از ان آشفته تر دیدم کفت بخواب چه دیدی کفت بخواب دیدم که من با برادران نشسته
بودم در دست هر یکی را عصای بود و یکی از آسمان فرود آمد و عصا از ما بستد و سر آن بزمین فرو برد
عصای برادران چون خشک مانده بود و عصای من درختی عظیم گشت و شاخهای بسیار از و ظاهر شده بود
پدر دیگر باره تعبیر این خواب بکفت یوسف را وصیت کرد که پوشیده دار از برادران و همان زن دیگر این
حکایت دویم با برادران بکفت برادران دیگر باره شوریده کشتند بامداد چون بصحرا آمدند با یکدیگر کیسه کردند
و مکر ساختند کفتند تدبیر این کار آنست که به پیش پدر شویم بلطف و تملق بکوییم که یوسف را با ما بصحرا فرست
تا مردم بچند وصید کنیم و بازی کنیم چون او را بصحرا بریم هلاکش کنیم چون او را نفرست ام اینجا پیش پدر هلاکش
کنیم پسران یعقوب برادر از یاده بر زیاده نعمت دیده و صبر ایشان طاق شد مکر و نفاق را شعار خود کرده
تا برادر را چکونه هلاک کنند پس تدبیر ایشان با تقدیر حق بر نیامد یوسف را حوالت بر دولت و حشمت
بر حشمت بیفزود تا عالمیان بدانند که بکید کایدان تقدیر باز نشود هر که الله تعالی عزیز کرد هیچ کس او را خوار
نتواند کرد و هر کرا خوار کرد هیچکس عزیز نتواند کردن تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ بِيَدِكَ
الْخَيْرُ روز دیگر برخواستند پیش پدر آمدند کفتند یوسف برادر ماست و کودک است و طبع کودکان
بتماشا مایل است اکر دستوری دهی تا یوسف را امروز بتماشا بریم تا یوسف صحرای آراسته ببیند که در خانه
هر روزه ما را ملامت میکند که یعقوب پیوسته ابن یامین و یوسف را پیش خود نشانده و دیگر فرزندان
را اعراض کرده که چون یوسف بصحرا آید دلش خوش باشد که در خانه نشستن مردم را دل کیرد و نیز زبان مردم

از ما ست

را ملامت بکنند یعقوب کفت اکر یوسف رغبت نماید او را ببرید تم پس ایشان جمله بخدمت یوسف رفتند کفتند ای
برادر دلبند ار خواهی امروز بصحرا آی تا چشمهای روان و اشجار الوان و مرغان خوش الحان مختلف ببینی یوسف کفت
اکر پدر بفرماید و اجازت دهد بیایم یعقوب کفت ای فرزندان شما مبادا از و غافل شوید و او را کرک بخورد و شما دانید که
لحظه بی از و نشکیبم و من طاقت فرقت او ندارم چنانکه حضرت عزشانه یاد کرده است اِنِّي قَالَ لَيَحْزُنُنِي
اَنْ تَذْهَبُوا بِهِ وَاَخَافُ اَنْ يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ وَاَنْتُمْ عَنْهُ غَافِلُونَ یعنی اندوهکین کند
مرا بردنش بدان جایکاه بیم و بخورد او را کرک و شما از و غافل باشید کفتند یا ابت چه جای بیم است که ما
چون ما برادر داشته باشیم چکونه او را کرک بخورد چون ایشان همه شفقت و مهربانی نمودند کفت یعقوب صبر کنید
تا من او را تعهدی کنم و در قصه چنین آمده است که در ان وقت که حق تعالی فرموده که تا ابراهیم علیه السلام اسمعیل را
قربان کند طاسی از بهشت بیاورند تا ابراهیم خون اسمعیل در ان کیرد تا در زمین نیفتد و شیشه روغن فرستاده
بود تا در موی مالد چون از ذبح نجات یافت جبرئیل فراز آمد و پیراهنی بیاورد تا اسمعیل پوشد و این همه به یعقوب
رسیده بود بمیراث و یعقوب آن طاس بیاورد و یوسف را در ان طاس نشاند و بدست خود بر موی انکشت
آن روغن در سر وی مالید و آن پیراهن در وی پوشید و نوحه و زاری و کریه و بیقراری میکرد و کفت ای فرزندان بدوستی
یوسف که از و بوی جد خویش اسحق و جد خود ابراهیم می شنوم پس بیوسف کفت ای فرزند دلبند و ای قرة العین
و ای ثمرة الفؤاد نکر تا در هیچ حال خدا را فراموش نکنی اکر در بلای درمانی جز او را نخوانی تا کار تو کفایت شود
همواره بکوی که حَسْبُنَا اللّهُ نِعْمَ الْوَكِيلُ نِعْمَ الْمَوْلَى وَنِعْمَ النَّصِيرُ چنانکه اسمعیل در وقت
کشتن میکفت نجات یافت و ابراهیم در وقت که او را در آتش می افکندند میکفت آن آتش بر و کلستان کردید و نیز
مرا فراموش مکن تا تو را من فراموش نکنم تا پسران نپنداری که من خنده بی از تو بر خود حرام کردم پس

واموس کلم

[illegible]

یعقوب گفت ای فرزندان این همه وصیت از بهر آن کردم تا بدانید که یوسف را چگونه حرمت باید داشت
ایشان گفتند یا پدر تو خوشدل باش که ما را یوسف به از جان شیرین است پس یوسف را از پدر فرا گرفتند
و بر دوش نشاندند و یکدیگر مسابقت می جستند و پدر ایستاده بود و از قفای می نگریست تا از چشم پدر ناپدید گشتند
تا جایگاه گوسفندان ایشان یک فرسنگ بود آن روز سه فرسنگ برفتند و یوسف میدوید و به ایشان نمی
رسید و گرمای گرم شده بود و تشنگی بر وی غالب شده گفت ای برادران مرا شربت آب دهید که از تشنگی هلاک شوم
و آب با شمعون بود چون آب خواست شمعون کوزهٔ آب بر زمین زد و بشکست گفت از آفتاب و ماهتاب و ستارگان
یازده گانه آب بخواه تا ترا آب دهند یوسف از تشنگی بنالید و ایشان گفتند مگر تو نمیدانی که ما تدبیر میکنیم که
ترا بچه نوع بکشیم یوسف چون این سخن بشنید سر سوی آسمان کرد و گفت ای عالم الغیب والشهادة تو میدانی
که برادران با من چه خواهند کرد تو رحمت کن یا ارحم الراحمین پس یوسف بروبیل شد گفت یا روبیل تو بمن
نزدیکتری و پسر خالهٔ منی بر کودکی من رحم کن روبیل طپانچه بر روی مبارک وی زد که از من دور شو که مرا با تو
قرابتی نیست آفتاب و ماه را بخوان تا مرا از تو باز دارند و ترا از قتل برهانند پس جمله قصد کردند که یوسف را
بکشند و یوسف بوسه بر دست و پای ایشان میداد که من بنده و چاکر و خادم شماام چه گناه کردم تا از آن
توبه کنم که این هیچ با پدر نگویم و چون این بگفت شمعون طپانچه بر روی یوسف زد که خون از چشم آن روان
شد و قصد کردند که یوسف را چون گوسفندی بکشند یوسف روی سوی آسمان کرد و گفت یا اله ابراهیم
اَنجَیتَه مِنَ النّار وَوالِدِ اِسماعیلَ مِنَ الذَّبحِ وَفَدَیتَه اِنّی تُجیرُنی مِنَ القَتلِ
و چون این دعا بگفت بخشش یهودا شد گفت یا یهودا تو مهتر برادرانی اگر یعقوب نباشد تو نیابت یعقوب
بنگاه داشتن من که طفلم کن اگر بکشند از حق بر تو قصاص باشد از بهر خدا اگر بر پدر پیر رحمت کن یهودا بگریست

وگفت

وگفت ای یوسف مترس تا جان در تن من باشد نگذارم که ترا بکشند یهودا مرد با قوت و شجاعت بود
هرگاه در خشم شدی موهای اندام وی از پیراهن چون پیکان بیرون آمدی و اگر در شهر بانگ زدی اهل آن
شهر بمردندی و هیچگونه از خشم فارغ نشدی تا آنگاه که از نسل یعقوب یکی دست بروی فرو مالیدی پس چون
ایشان قاصد قتل یوسف شدند یهودا در خشم شد ایشان گفتند یا یهودا تو چه صواب می بینی که آن کنیم که تو
گویی یهودا گفت صواب آنست که عهدی که با پدر کردیم بجا آریم یوسف را باز پیش پدر رسانیم که من ضامنم که یوسف
با پدر این نگوید ایشان گفتند که میخواهی که در پیش پدر حرمتی و حشمتی بینی و باز گویی که یوسف را می کشتند من
نگذاشتم اگر دور شوی ترا بهتر و اگر نه پیش ترا بکشیم یهودا گفت در این چاه افکنیم تا در آنجا خود هلاک شود
که قتل کار صعب است ایشان گفتند صواب آید اکنون برخیزید تا برویم و او را در چاه اندازیم یهودا گفت برنخیزم
تا با من عهد کنید که یوسف را نکشید و چون او را در چاه اندازید هیچ سنگ از قفای وی نیندازید ایشان گفتند
که عهد کردیم پس یهودا قصد کرد که برخیزد یوسف گفت یا یهودا ترا این خدعه نمودند گفت ای برادر آخر نمی بینی که مرا
نخواهند کشتن و لکن هیچ اندوه مخور که اگر ترا در چاه اندازند الله تعالی ترا از آنجا برآرد و نجات دهد یهودا بوسه
بر سر و روی یوسف میداد شمعون چون چنان دید دست یوسف بگرفت و بکشید تا بلب چاه یوسف فریاد
برآورد و گفت ای برادران اگر بر کودکی من رحمت نمیکنید بر ضعیفی و نحیفی پدر پیر رحمت کنید که شما مگر
بخانه باز گردید و من با شما نباشم بهم آن باشد که پدر هلاک شود و هر چند که شفاعت میکرد قبول نمی داشتند
و این چاهی بود بروایت وهب بن منبه که خود هشتاد گز بود بروایت کعب الاحبار هفتصد گز بود
و یک نیزه بالای آب بود و یوسف را برهنه کردند و در ریسمانی ببستند یوسف گفت یا یهودا باری شفاعت کن
تا خرقه از من برنگیرند تا اگر زنده باشم عورت بپوشم و اگر بمیرم کفنم باشد ایشان گفتند آفتاب

وماه را با یازده ستارگان بفریاد خوان تا ترا جامه دهند یهودا گفت یا یوسف سخن گفتن سود ندارد
تن تسلیم کن تا حکم باری تعالی بر چه باشد پس یوسف را بدین سخن در چاه فرو گذاشتند و چون پاره برفت
کارد بر رسن نهادند و ببریدند و لرزه در ملکوت افتاد و خروش از فرشتگان برآمد از حق ندا آمد که یا جبرئیل
یوسف را در کنار گیر جبرئیل دررسید و یوسف را نرم نرم در بن چاه آورد و سنگی سفید در تک چاه بود
تختی یوسف را بر آن نشاندند و ماران و کژدمان که در بن چاه بودند با خود گفتند که هر کس در جای ما قرار گیرد
که رسول خداوند درین چاه آمد و اژدهای عظیم درین چاه بود قصد کرد که زخمی بروی زند جبرئیل علیه السلام
بانگی بر اژدها زد در ساعت کر شد و آن کری در نسل او بماند و جبرئیل قصد کرد که باز گردد باز یوسف گفت
یا جبرئیل مرا تنها مگذار جبرئیل گفت تو این آیت میخوان که خداوند تعالی ترا رستگاری دهد و دعا این است
یَا كَاشِفَ كُلِّ كُرْبَةٍ وَيَا مُجِيبَ كُلِّ دَعْوَةٍ وَيَا جَابِرَ كُلِّ كَبِيرٍ وَيَا شَاهِدَ
كُلِّ نَجْوَى وَيَا مُونِسَ كُلِّ فَقِيرٍ اَوْ وَحِيدًا وَيَا صَاحِبَ كُلِّ غَرِيبٍ وَيَا لَا اِلَهَ
اِلَّا اَنْتَ سُبْحَانَكَ اَسْأَلُكَ اَنْ تَجْعَلَ لِي فَرَجًا وَمَخْرَجًا وَاَنْ تَقْذِفَ مَحَبَّتَكَ
حَتَّى لَا يَكُونَ لِي ذِكْرًا غَيْرَكَ وَاَنْ تَحْفَظَنِي وَتَرْحَمَنِي بِرَحْمَتِكَ يَا اَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ

لطیفه یوسف جهت تماشا با برادران بصحرا رفت و برادران در تدبیر هلاک وی مشغول بودند و
او را خبر نه آنگاه دانست که در چاهش انداختند عزیز من بنده غافل در تدبیر امور طرب و بجمع مال
دنیا افتاده و ملک الموت در انتظار گشته آنگاه داند که در چاه لحد افتد یوسف اگر دانستی که دوستی
نمودن برادران و تماشا بصحرا رفتن تعبیه است هرگز میل تماشا نکردی و همچنین اگر فرزندان آدم دانستی
که وسوسه شیطان علیه اللعنة چه فتنه و عقوبت در قیامت است هرگز بجمع کردن مال دنیا مشغول نگشتی

هرکه

هرکه فعل او چون فعل ستوران باشد و کار او چون کار نادانان باشد زود بود که پشیمان شود جای او زندان باشد
ای بنده مگر تو بنده نادانی روزی بگناه خویش اندر مانی ای عزیز یوسف خوابی دیده بود
با برادران حکایت کرد برادران همه با وی بد کردند بنده غافل هزار گناه بغفلت میکند و رضای خداوند
نگاه داران منت ندارد که بروز جزا حال او چگونه باشد و عذر و زاری و خضوع و خشوع یوسف با برادران هیچ
سود نداد زیرا که یوسف با برادران بود و بنده عاصی هزار گناه بکند پس یک استغفار همه را محو کند زیرا که
بنده با خداوند ارحم الراحمین است القصه چون یوسف را در چاه انداختند برادران باز گشتند که بخانه روند
یهودا بلب چاه آمد گفت یا یوسف حال تو چگونه است گفت تو چه کسی که اندوه من میخوری و برادران من بر من
رحم نکردند گفت من یهودا ام یوسف گفت یا یهودا چه وقت است یهودا گفت شب نزدیک است بخانه خواهم
رفت هیچ حاجتی داری یوسف گفت حاجت من تو آنست که مرا فراموش نکنی و این احوال که برادران با من کردند
پیش پدر نگوئی که طاقت آن ندارد یهودا گریستن آغاز کرد و بسیار بگریست چنانکه آواز گریه او بگوش
برادران رسید یهودا را ملامت کردند گفتند بگذار که یوسف هلاک شود یهودا پنهان از برادران طعام
بیوسف میداد گفتند اگر تو چنین خواهی کرد ما برویم و سنگ در آن چاه اندازیم تا در آن چاه کشته
شود یهودا سوگند مغلظ خورد که اگر بعد ازین یوسف را رنج رسانید من این حال را با پدر جمله بگویم و شما را دعای
بد کند و بدبخت هر دو جهان شوید پس ایشان برفتند و بزغاله بکشتند و پیراهن یوسف را بخون آلوده کردند
و قاعده چنان بود که هر وقت نماز شام بخانه رفتندی و آن شب بوقت خفتن رسیدند چنانکه حق تعالی
میفرماید وَجَاءُوا اَبَاهُمْ عِشَاءً يَبْكُونَ یعنی بیامدند نزد پدر شبانگاه همی گریستند چون وقت
آمدن ایشان بود نیامدند یعقوب دل متفکر افتاده از یوسف می ترسید برخاست با دل بریان چشم گریان

هو

پذیره پسران رفت چون یک میل راه برفت بطاقت شد وعشا دو بانتظار ایشان بود تا انگاه که آواز پسران
بگوش وی رسید که میگفتند واویلاه وامصیبتاه وروغاه چون پسران فرا رسیدند پدر را دیدند افتاده
جواب نمیداد چون یکنیمه از شب بگذشت آب بر روی وی میزدند وبهوش نمی آمد یهودا دست بر دهن وی
نهاد بادی سردی کشید وهیچ رگ حیات بر تن وی نمی جنبید روی ببرادران کرد وگفت این چه خطای بود
که کردیم فردای قیامت چه عذر آوریم برادران ضایع وپدر را هلاک کردیم پس بوقت سحرگاه یعقوب
باز بهوش آمد وروبیل سرش را در کنار گرفته بود یعقوب گفت یا روبیل نه ترا بر یوسف خلیفه کردم
تا او را نگاه داری روبیل گفت یا پدر جزع کمتر کن تا حال او با تو بگویم إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ وَتَرَكْنَا
يُوسُفَ عِنْدَ مَتَاعِنَا فَأَكَلَهُ الذِّئْبُ یعنی ما بطلب صید رفتیم وتیری انداختیم ویوسف را
بنزدیک متاع ورخت بنشاندیم گرگ او را بخورد وَمَا أَنْتَ بِمُؤْمِنٍ لَنَا وَلَوْ كُنَّا صَادِقِينَ تو
ما را باور نمیداری هرچند که ما راست میگوییم یعقوب گفت یا روبیل عضوی از اعضای یوسف نمانده است
تا بمن بیاوری تا نگهدارم وتسلی دل بدان کنم بوی وی بمن رسد روبیل گفت اینک پیراهن خون آلود یوسف
یعقوب آن پیراهن بستد وبر سر وچشم مالید وبران پیراهن نظر میکرد وهیچ جا دریده نبود یعقوب گفت
مهربان گرگی بوده است که وی را بخورد وپیراهن را ندریده کاشکی این مهربانی وشفقت که بر پیراهن کرده است
بر یوسف کردی واین بیرحمی بر یوسف نکردی پس گفت یا فرزندان آن گرگ بیاورید تا من آن
گرگ را ببینم ودارم وتسلی بدان میکنم شاید بدین عقیده بوی او بمن رسد ایشان هم در ساعت
رفتند وگرگی بگرفتند که یهودا مردی بود که اگر بانگ بر شیر زدی بر جای بماندی واز پیش وی نتوانستی رفت
گرگ بگرفتند ودست وپای وی بستند ودهنش را بخون آلوده کردند وبخدمت پدر آوردند یعقوب گفت

یا روبیل

یا روبیل باز پرس که چرا فرزند من خوردی روبیل سوال کرد گرگ جواب نداد یعقوب گفت یا گرگ چرا
جواب نمیدهی گرگ بزبان فصیح گفت یا رسول الله تو میدانی که گوشت پیغمبران بر ددان حرام است یعقوب
گفت یا گرگ یوسف من زنده است یا مرده گرگ گفت یا نبی الله از من مپرس که اگر آنچه دانم بگویم فرزندان
تو رسوا شوند یعقوب گفت این چه خون است که بر دست وپا ودهن تو است گرگ گفت پسران تو مرا بگرفتند
ودست وپای من بخون آلوده کردند یعقوب چون این سخن از گرگ بشنید گفت یا جان پدر کاشکی
دانستمی که در کدام جای است اندختند تا آنجا ما واگر فتمی پس گفت یا فرزندان اگر یوسف من زنده است
مرا بگویید تا جزع نکنم ایشان گفتند تو ما را باور نمیداری ما گرگ از بهر تسلی خاطر تو گرفتیم وبیاوردیم
اگرنه ما چه دانستیم که چه گرگ بود که وی را بخورد دیگر آن برادران گفتند بیا تا برویم ویوسف را بکشیم و
عضوی از دست وپای او ببریم یهودا سوگند خورد که اگر شما چنین کنید من پدر را از فعل شما خبردار کنم وبگویم تا
قصاص کند پس چون یعقوب این سخن از گرگ بشنید وی را معلوم شد که فرزندان دروغ میگویند گرگ گفت
یا یعقوب پسری از آن من بشام افتاده بود گفتم او را مگر باز بینم یعقوب زار زار بگریست گفت کس بروی
خطاب نکنید که برا او امر ونهی وجزا وثواب وعقاب نیست وحرمت وقربت میدارند پس یعقوب گفت ای ذیب
بیا تا تو ومن با هم باشیم که ترا پسری گم شده ومرا یکی بیا تا اندوه با یکدیگر بگوییم القصه جبرئیل علیه السلام روزی دیگر
به پیش یوسف آمد گفت السلام علیک یا یوسف یوسف گفت علیک السلام یا جبرئیل جبرئیل گفت اندوه
مدار که الله تعالی ترا ازین چاه خلاصی دهد وبرادران ترا بفروشند وخداوند تعالی ترا بمصر رسانند وملک مصر
ترا ارزانی دارد چنانکه همه مصریان بنده وپرستار تو شوند واین برادران بعجز ونیاز پیش تو آیند وترا
سجده کنند پس جبرئیل پر خود بر همه تن یوسف مالید وهمه جراحتهای وی درست شد وجمال یوسف صد چندان

شد که بود جبرئیل هر روز از طعامهای بهشت از برای او می آوردی و او را دلخوش میداد سه شبانه روز
در چاه بود روز چهارم قافله از شام می آمد و بمصر میرفتند و آن گروه سیصد و نود مرد بودند و مهتر
ایشان مالک بن زعر بود چون بانجا رسیدند که یوسف در چاه بود مالک بن زعر گفت درین نواحی
چاهی هست که همیشه منزلگاه اینجا بودی او را دو غلام بود یکی بشیر و دیگر بشرا مالک فرمود تا ایشان دلو
و رسن برگرفتند و بر سر چاه رفتند روشنایی دیدند که از انجا باسمان پیوسته بود چنانکه نور آفتاب پوشیده
غلامان تعجب فرو ماندند بشیر دلو فرو انداخت یوسف دست دراز کرد و دلو را باشارت روح الامین بگرفت
یوسف با دلو چهارصد من بود بشیر قوت کرد نتوانست برکشیدن بشرا مدد خواست چون برکشیدند روی یوسف
گردند روی دیدند چون ماه شب چهارده آواز دادند که هذا الغلام برادران یوسف بر [illegible] بان وادی گوسفند
بچرا می بردند تا کار ایشان چگونه پذیر شود چون آواز بشرا و بشیر را شنیدند قصد سر چاه کردند چون بر سر چاه
رسیدند کاروانیان گرد بر گرد یوسف جمع شده برادران یوسف آمدند کاروانیان بشنیدند بانگ بر
کاروان زدند که دور شوید که غلام ماست پس بزبان عبرانی گفتند که ما پیش پدر گفته ایم که یوسف را گرگ بخورد
اگر بهیچ کس اقرار دهی که ما ترا بکوشیم و بشهر دیگر برند و اگر اقرار ندهی ترا از ایشان باز ستانیم بکشیم یوسف زار
زار بگریست و پیش یهودا آمد و یهودا نیز بگریه در آمد گفت کاشکی یهودا از مادر نزاده بودی تا ترا بدین حال ندیدی
پس گفت یا یوسف تو دانی که برادران من با دو هزار بکوشند و ترا باز ستانند و بکشند پس یوسف گفت
یا یهودا چه صواب می بینی بگوی تا فرمان برم یهودا گفت تن در بلا ده تا حکم ملک تعالی چه باشد یوسف
امر ترا است پس برادران یوسف پیش مالک بن زعر آمدند و گفتند یا ملک این غلام از آن ماست بسبب جرمی
عظیم ده روز است که بگریخته است و تن خود را درین چاه انداخته ما او را طلب میکردیم و نمی یافتیم گفتند

ایکوانان ما هیچ از بندگی اثری در روی نمی بینیم گفتند یا ملک پدر ما کنیزکی داشت نام وی راحیل بود
و آن کنیزک صاحب جمال بود و این غلام از آن کنیزک بود و پدر ما این غلام را با خود بر خوان نشاندی
و همچون فرزند او را داشتی ملک روی با یوسف کرد که راست میگویند گفت بلی از بیم ایشان خود را بنده گفت
داد ملک گفت این را میفروشید بدین پی بضاعت ایشان گفتند ما را این بضاعت نمی باید ملک گفت من با این
گرد داشتم بدین بضاعت دادم بقدر بیست درم هست ایشان گفتند یا ملک تو دیدی که قدر این مملوک
بسیار است لیکن ما بر این قدر بتو فروشیم اما یک شرط با ما بکن که این غلام را جز بلای خویشی و او را بند بر پای
نهی و غل بر گردن نهی که این غلام گریز پای است ایشان این سخن میگفتند و آب از چشم یوسف میچکید یوسف گفت
ای برادران از خداوند تعالی نمی ترسید چون مرا میفروشید چرا بند و غل وصیت میکنید روز قیامت چه عذر گویید
یهودا گفت تن در بلا ده تا حکم باری تعالی چیست یوسف را به بیست درم مالک بن زعر بفروختند و بها بستدند چنانکه
ده و پیل سر قباله بنوشت که بسم الله الرحمن الرحیم هذا اشتری مالک بن زعر من آل یعقوب بن اسحق مملوکا اسمه
یوسف بعشرین درهما بخسا پس ایشان قسمت کردند هر یکی را دو درم رسید یهودا گفت والله الرحمن الرحیم که از بهای
یوسف هیچ نستانم پس چون این قباله مالک بن زعر دادند ملک بفرمود تا یوسف را بیاوردند فریاد از یوسف بر آمد
گفت یا مولا غل بر من منه که من چون غل بر نهم عیش من منقص شود ملک گفت یا یوسف بدین سخن دل من مجروح
کردی لیکن صبر کن که من این غل و بند از تو بر گیرم که من این را از بهر شرط ایشان کردم پس بند بر پای یوسف
و غل در گردن و پلاس در پوشانیدند و او را بغلام سیاه سپردند که میگویند غلام گریز پای است چون برادران
یوسف را میفروختند یوسف زار زار میگریست چنانکه آواز او بگوش ملک رسید گفت این غلام را پیش من
آورید یوسف را نزد ملک آوردند گفت یا غلام تو خوشدل باش که من ترا به از ایشان دارم چه حاجت

داری گفت حاجت من بتو آنست که مرا دستوری دهی تا یکبار دیگر ایشان را باز بینم و ایشان را وداع کنم
که باشد تا قیامت ایشان را باز نه بینم ملک گفت هیچ خداوند ندیدم جافی تر از ایشان و هیچ بنده ندیدم
وافی تر از تو گفت با غلام که با یوسف برو غلام با یوسف برفت تا نزدیک برادران چون آنجا رسید برادران خفته
بودند یهودا آواز سلسله بند بشنید بر پا خواست و گفت یا یوسف برادر من بچه کار آمدی یوسف گفت بدان
آمده‌ام تا شما را ببینم که می‌ترسم تا قیامت شما را باز نه بینم پس یهودا برادران را بیدار کرد و گفت ببینید
حال برادر خویش نه دانم که روز قیامت دران موقف ملامت با حق تعالی چگوییم و چه عذر آوریم یوسف یکیک را
در آغوش می‌گرفت و بر سر و روی ایشان بوسه میداد و همی گفت ای برادران من پیوسته شما را یاد میدارم شما
مرا ذلیل کردید ایزد تعالی شما را خوار مکناد اگر چه شما بد کردید اکنون بدرود باشید تا قیامت ای عجب چندین خواری
از برادران و چندین شفقت و نیکوی از یوسف پس برادران را بدرود کرد تا پیش ملک بن زعر آمد پس یوسف را
بر اشتری نشاندند و غل در گردن و پای در بند و پلاس در بر براه افتادند چون بگورستان آل یعقوب علیه السلام رسیدند مادر
یوسف آنجا بود چون چشم یوسف بر قبر مطهره مادر افتاد خود را از اشتر بزمین انداخت و گفت ای مادر
چگویم که برادران با من چه کردند بسیار جفا و خواری بر من روا داشتند و از یعقوب جدا ساختند و مرا به بندگی
بفروختند و غل در گردن من نهادند و بند در پا و پلاس در بر اکنون حال من چون حال بندگان است و مرا
بمصر می‌برند بدرود باشی آن غلام که موکل یوسف بود نگاه کرد یوسف را بر اشتر ندید بازگشت و آواز داد
و گریستن یوسف بشنید بانجا رفت یوسف را دید که چنان زاری پیش گرفته که جمله ملکوت آسمان و زمین بگریه در آمدند
آن غلام بدبخت طپانچه بر روی یوسف زد چنانکه یوسف از پای بیفتاد و بیهوش شد و چون باز بهوش آمد
غلام سیاه گفت ای بد بنده که تو گاهی مادر خوانی و گاهی پدر خوانی و این زاری آن وقت میبایست

کردکه تورا

کرد که تو را میفروختند و این ساعت جزع سودی ندارد پس یوسف روی بسوی آسمان کرد و گفت الاهی
سیدی و مولای بسیار رنج کشیدم و جفای گوناگون بمن رسید تو خود عالم الاسراری بحق پدر من یعقوب
و جد من ابراهیم و اسمعیل ذبیح که تو بر من رحمت کن یا ارحم الراحمین چون یوسف نوحه و زاری کرد فریاد از
ملکوت اعلا برآمد ملایکه هفت آسمان بآواز آمدند و زاری میکردند جبرئیل گفت یا یوسف اگر خواهی این کوه برکنم
و بر سر ایشان زنم و جمله هلاک کنم و اگر خواهی زمین را بفرمایم که یک لقمه ایشان را فرو برد یوسف گفت
یا جبرئیل خداوند تعالی حلیم است و حلیمان را دوست دارد و لیکن از قدرت خود چیزی پیدا کند تا رنج
کمتر شود جبرئیل پر بر زمین زد بادی سرخ از آن زمین برآمد چنانکه روی زمین بجنبش آمد و لرزه در افتاد که
بر زمین و وحوش و طیور جمله بفریاد آمدند فزع در جهان افتاد و شکستگان گفتند الاهنا و سیدنا و مولانا برادران یوسف
آن همه جفا بکردند و هیچ قدرت پیدا نکردی و از یک طپانچه که این غلام بر روی یوسف زد این همه در عالم
افتاد و گفت بار خدایا این جنگ است یا عتاب باشد در ساعت جبرئیل آمد و گفت خداوند تعالی میفرماید
که ما با دوستان عتاب و جنگ باشد اما قطع نباشد چون صاعقه برخواست جهان سیاه و تاریک شد
اهل قافله جمع شدند و بگریستند و تضرع و زاری کردند و حلیت از یکدیگر خواستند گفتند شک نیست که این
علامت قیامت است ملک بن زعر گفت که کسی در میان ما گناهی کرده است از شومی آن گناه
عالم سیاه و تاریک شده است آن غلام که بر یوسف موکل بود گفت یا ملک من آن غلام عبری را طپانچه زدم
رو بسوی آسمان کرد و لب بجنبانید و اینک دست من چون چوب خشک شده است و این صاعقه از دعای او
و عالم چنین سیاه و تاریک شد ملک بن زعر گفت او را نزدیک من آورید که او غلام عزیز است و من هیچ اثر
بندگی در روی نمی‌بینم او را بنزدیک او آوردند ملک گفت آنکسی که ترا آزرده است من او را بدست تو دهم قصاص

خواه یا عفو کن یوسف گفت من نه از آن خاندانم که قصاص خواهم اما عفو کنم و از خداوند تعالی درخواهم
تا او را بیامرزد چون بنده گناهی بکند فرشتگان گویند الاهی او را عذاب فرست ملک تعالی فرماید که چون
بنده مومن حرفت و محدث خود را نمیکند من که خداوند قدیمم چگونه صفت قدیم خود را کنم بر بنده
مرا سزد اگر هر بار بنده گناهی بکند و من او را عذاب کنم پس رحمت من کجا باشد از ایشان خطا و از من عطا
از ایشان جفا و از من وفا کریمان را وفاداری بود و لئیمان را جفاکاری بود چون یوسف این سخن بگفت
ملک بر پای خواست و پیش یوسف شد و سجده کرد و عذر خواست و بند و غل از وی برگرفت و پلاس از وی
برکند و جامه فاخر نیکو اندر وی پوشانید چون قافله بخدمت یوسف آمدند و شفاعت کردند تا وی دلخوش
شود پس یوسف لب بجنبانید آن باد و صاعقه و فتنه و سیاهی فرو نشست بفرمان الله تعالی قافله برداشتند
برفتند یوسف را قاعده آن بود که هر صباح نزد ملک بن زعر آمدی و سه روز بگذشت یوسف پیش ملک نیامد
ملک آن غلام که موکل یوسف بود گفت او را چه رسیده است که سه بار روز است که پیش من نیامد او را پیش
من آر پس آن غلام که یوسف را بدو سپرده بود گفت یوسف رنجور است گفت برو و او را پیش من آر تا من او را
ببینم که رنج وی از چیست غلام برفت و یوسف را نزد ملک آورد ملک گفت ای یوسف چه بوده است که این
سه روز است که پیش من نیامدی یوسف گفت آن غل و بند که در گردن و پای من بود و آن پلاس که در بر من
بودم آخسته کرده و رنجور شدم ملک گفت روا نباشد که دیگر ترا مقید دارند عذر خواست که اگر خواجگان تو این
شرط کرده بودی من این رنج تو نکردمی اما چون بمصر رسیم دیگر تلافی بکوشم انشاء الله تعالی **لطیفه** چنین گویند
که یکی از بازرگانان ملک الموت را دید که میگریست گفت یا ملک الموت تو نیز میگریی ملک الموت گفت
اولی تر منم که من آن دیدم که شما ندیدید گفت چه دیدی گفت بسیار کسی را دیدم که نام وی در جریده سعادت نوشته بود

چون بد

چون بدر مرگ رسید ادبار معصیت بروی رسید نام سعادت او باشقاوت مبدل شد و چراغ معرفت او در سینه
وی تاریک شد و باد شقاوت بزد و آن را بکشت و کارش زار شد **بیت** دعوی بسر زبان خود بر بستی اندر
معنی چنانکه هستی نیستی تو پنداری که یک شهادت رستی فردا که نهند خمار کامروز مستی چون بنزدیک مصر رسیدند
کنار رود نیل فرود آمدند ملک بن زعر گفت یا یوسف در رود نیل در شو و خود را بشوی چون یوسف قصد کرد
که برهنه شود باری تعالی فرمود تا قبه از نور جبریل آورد تا یوسف در زیر آن غسل کرد جانوران آواز دادند که ای ماهیان
چشم برهم نهید که یوسف صدیق در آب می آید الله تعالی آن ماهیان را که این حرمت داشتند و این آواز دادند
ایشان را دو نسل داد یکی جمال یونس و دوم جمال خاتم سلیمان علاوه کار دراز ماهیان برداشت که مردار ماهیان حلال
باشد تا بدانند که هیچ طاعتی ورای حرمت نیست هر کس که حرمت کسی بدارد رنجش ضایع نماند چون یوسف در رود
نیل خواست شد ملک تعالی قبه از نور در ستر او پوشید تا کسی او را نبیند چون یوسف فارغ شد الله تعالی
نیکوی و حسن یوسف یکی بر فزود او را پیش ملک بن زعر آوردند قبای زربفت در وی پوشید و کلاهی که از جواهر مرصع
بسرش نهاد میگویند که آن روز روز میغناک بود و آفتاب در ابر بود و همه آسمان ابر گیر بود نور روی یوسف
بدر و دیوار مصر افتاده بود که مردم مصر جمله بنظاره روی یوسف بیرون آمدند تعجب مانده که عجب کار است
که آفتاب در ابر است و در و دیوار روشن است این روشنائی از کجاست چون در قافله نگاه کردند نور روی
یوسف دیدند بنظاره مشغول گشتند و از ملک پرسیدند که این غلام پریزاده است یا آدمی زاده ملک گفت
این آدمی زاده است تا هفته دیگر بخواهم فروخت این خبر بیازار ملک الریان بن ولید بن بروان
بن اراشه بن فاران بن عملاق بن لاوذ بن سام بن نوح افتاد در مصر که ملک بن زعر غلامی عبری
آورده است روی او چون آفتاب و ماهتاب است چون روز عید رسید ملک قبای زربفت در یوسف

پوشیده و کلاهی زرکشیده در سر وی نهاد مویها پر جواهر و مرصع کرد و کمر زرین در میان یوسف بست و طوق
از زر در گردن وی کرد و به سرای ملک الریان بردند و کرسی سیمین بنهادند و یوسف را بدان بنشاندند و اهل
مصر تمامی به نظاره یوسف آمدند ملک بن زعر گفت این غلام را میفروشم زلیخا زن عزیز مصر بود یوسف را
هم سنگ مشک و زعفران و عنبر و کافور بخواست دختر علاق که زن وزیر بود او را به سنگ مشک
و زعفران و عنبر و کافور بخواست و زلیخا چهار هم سنگ بخواست زیادت بر زیادت مینمود تا بده هم سنگ
بخرید و گردن بندی مضاعف بود که خراج ده ساله مصر بود ملک بن زعر گفت فروختم دختر علاق گفت
به پنج هم سنگ خریدم کسان زلیخا یوسف را به قهر در سرای کشیدند و چون از بیع فارغ شدند یوسف را به خلوت
ملک بن زعر بردند و ملک گفت ترا وصیتی خواهم کردن و مرا حقهای بسیار در گردن است و نصیحت تو فرو
نتوان گذاشت باید که ازین بهای من چیزی که رسته با مالهای خود میامیز که من آزادم و بنده نیستم بهای
آزادگان حرام باشد فکیف چون پیغمبرزادگان ملک بن زعر گفت که با من بگو که چرا خود را در چاه انداختی
قصه با ملک زعر در میان نهاد ملک گفت چرا قصه خود اول نگفتی تا من ترا اول نفروختمی یوسف گفت
از بهر آن نگفتم که ترا از بهر سودی خریده بودی و من از آن خاندانم که زیان مردم روا ندارم پس ملک از فروختن
یوسف پشیمان شد و مردی پیش عزیز فرستاد که این فروختنی نیست او را نمی فروشم عزیز جواب فرستاد که اگر
یکبار دیگر این سخن بر زبان رانی به یک ساعت ترا هلاک کنم یوسف را به قهر بخانه عزیز مصر کشیدند و بهای
او تمام و کمال بدادند ملک گفت بهای او بر من حرام است آن و جمله بر درویشان داد آورده اند که آن
روز که یوسف را در مصر آوردند خبر بزلیخا بردند که ملک بن زعر غلام عبری آورده است که روی او چون مهر منیر
تابان است یوسف را هنوز نادیده بهزار جان بروی عاشق شده و بیطاقت شده هم در ساعت خلعتی گرانمایه

را ملک

بر ملک بن زعر فرستاد که این تشریف به شرف آن غلام عبری مشرف کن تا طمع دیگران از روی منقطع شود
مصریان بهای خریداری یوسف بعادت میکردند چون بها بسیار دیدند روی بر تافتند زلیخا
خریداری بتحقیق میکرد و مال دریغ نداشت ملک بها بیفزود و بها کرد و چون بها بسیار بود بیکبارگان
روی بر تافتند که ما طاقت این نداریم و تن خود را مبتلا نسازیم و هلاک خود نخواهیم بنده مؤمن موحد گفت
این کار من است و این بازار من است بنده مؤمن تن و جان و مال و دل هر چهار در راه حق نثار کند تا بهشت
او را محقق شود آن روز که می آمدند مصریان که یوسف را به بیع و قیمت زلیخا میدیدند روی بهزیمت می نهادند
که ما زهره نداریم که چون ایشان بروی پیداست درد که خلق همه زرق و فریب است [illegible] هوس کار درگاه خداوند
جهان دارد و بس و عزیز مصر ایشان خود بر یوسف افگندند مصریان را زهره نبود که او را خواستند ارحم
الراحمین نام معروف خود بر بنده مؤمن کند که إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ
ابلیس را زهره نباشد که پیرامن او گردد یا دوزخ را زهره نباشد که او را بسوزد چهار زن چهار پیغمبر دوست
داشتند و ایمان یافتند بلقیس سلیمان را دوست داشت ایمان یافت و خدیجه محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
دوست داشت ایمان یافت و دعوی دوستی پیغمبران کردند ایمان یافتند اگر بعشق جمال دمدمه زنند چگونه باز
مانند بار خدایا تو دوست داری مکن بیک خطا بیزاری **قصه** چنین آورده اند که آن روز که
ملک بن زعر یوسف را تسلیم عزیز کرد ملک زعر گفت که مرا با تو یک حاجت یوسف گفت مرا نیز با تو
حاجتی هست گفت بنده اول باشد یوسف گفت اول تو بگو که ابتدا کردی ملک گفت حاجت من تو
آنست که من آن همه مال دارم و هیچ فرزند ندارم دعا کن تا مرا فرزند دهد که دوازده کنیزک دارم
همه نازنینه اند یوسف دعا کرد الله تعالی او را پیش از دوازده فرزند داد همه پسر هر کنیزک پسری داشت

وکار او بمرتبه رسید که هفتاد پسر یافت و همه بالغ شدند چون ملک بر نشستی همه با وی بر نشستندی کلمه بن زعر
با یوسف گفت تو چه حاجت داری گفت حاجت من تو آنست که قباله آن روز که مرا با تو میفروختند
بمن باز دهی ملک آن قباله باز بیوسف داد و چون یوسف را پیش عزیز برد او را بخویش داد زلیخا او را تربیت
کرد که او را گرامی دار که ما را سودی کند که او را بفرزندی گیریم که دو خاصیت در وی است که مستحق است اول آنکه
غریبست دویم آنکه نیکو روی است سیم آنکه بنده است زلیخا هم آن ساعت قبای زربفت گرانمایه در وی پوشید
و طوق زرین در گردن وی کرد و جمال یوسف هر روز زیاده تر میشد تا ببلوغ رسید زلیخا از عشق یوسف بیطاقت
شد چنانکه رویش زرد گشت بیمار و نالان شد روزی دایه از زلیخا پرسید که جان مادر چه بوده است
که رویت زرد می بینم زلیخا گفت ای دایه عشق آن غلام مرا میکشد هر چند که خدمت وی میکنم در من نگاه
نمیکند دایه گفت کار من است زر در کار باید ارباب قصص آورده اند که زلیخا در دختری صورت
یوسف را بخواب دیده بود و از عشق او مبتلا شده پنداشت که عزیز مصر است پدر را گفت من چنین
خوابی دیده ام فرض است که مرا بعزیز مصر دهی پدر وی کسی فرستاد برسولی و عزیز مصر را قبول افتاد
و زلیخا را بوکیل نمود زلیخا چون نظر کرد او را بدید دانست که نه آن صورت است چون تقدیر الاهی بود
زلیخا شب کنیزکی بصورت خود در پیش ملک فرستادی و زلیخا همچنان بکر مانده بود القصه چون آن دایه
گفت که زر بکار باید زلیخا گفت چه جای زر است همه برگیر و خرج کن که اگر ملک در سر این کار میرود
باکی نیست پس زلیخا مردی بچین و ماچین فرستاد و نقاش از آنجا بیاوردند و بفرمود تا خانه ساختند از
جواهرهای گوناگون و جمله در آینه روشن گرفت و صورت یوسف در آنجا نقش کرد چنانکه هر دو خفته بودند
و دست در آغوش یکدیگر در آورده و تخت زرین بنهاد و بگوهر و مروارید و جواهر مرصع کرده و فرشهای دیبا

بر تخت

بر تخت افکنده نافهای مشک و عنبر تر در آن کار برده و پرده ا فروگذاشته و هفت در خانه کرده بود
چون خانه پرداخته شد زلیخا فاخرترین جامه در پوشیده و تاج مرصع کرده بر سر نهاد و موی خویش بمروارید
بیافت و دست برنجن در دست کرد و انگشتان را بانگشتریها گوناگون مزین کرد و طوق زرین در گردن افکند
و بر آن تخت نشست و دایه برفت و یوسف را بخواند گفت بیا که بانوت میخواند تو را شغلی پیش عزیز فرستد
یوسف برخواست و قمیصی در دست گرفت و با دایه همی رفت تا بدر حجره رسید دایه گفت یا یوسف زلیخا
درین حجره است یوسف همی رفت تا بنزدیک زلیخا رسید زلیخا گفت پیشتر آی گفت چیزی فرمای زلیخا بجست
و دست یوسف بگرفت و بخانه کشید و درها بجفت کانه ببست هر دری که او می بست یوسف یکی گره
به بند زیر جامه بزد تا هفت گره بر افکند زلیخا گفت یا یوسف رویت سخت نیکوست یوسف گفت خدای
آفریده است لیکن اگر روز مرگ روی من ببینی از من بگریزی زلیخا گفت یا یوسف مویت سخت نیکو
گفت اول چیزی که در لحد بریزد موی باشد گفت یا یوسف بویت بغایت خوش است یوسف گفت بعد از مرگ
سه روز اگر بر من بگذری بینی باز گیری گفت یا یوسف من تو را چون جان دارم تو چرا از من گریزانی
یوسف گفت اگر بتو در آویزم از ملک تعالی دور شوم زلیخا گفت یا یوسف دست بر دل من نه تا ساکن شود
یوسف گفت اگر من دست بدل تو نهم روز قیامت دست من در غل کشند زلیخا گفت من تو را به آن مال
خریدم تا فرمان من بری یوسف گفت ای نیک بخت از برادران می ترسم که مرا به بندگی بفروختند اگر تو را با من
چه کار بودی زلیخا گفت حجره بدین نیکویی و زیبایی و آن فرشهای بدین خوبی از بهر تو کردم که تو بدین شغل مرا
من بدهی یوسف گفت مرا خداوندی است و می ترسم که از بهشت باز مانم زلیخا گفت مرا هیچکس نبیند
یوسف گفت خداوند هر دو جهان ما را می بیند و الله بالله الطالب المدرک المهلک الذی

دوزخ

بحق وحدانیت او که این کار از من نمی آید زلیخا گفت بیا تا هر دو شراب بخوریم یوسف گفت من چیزی
نخورم که عقلم ببرد و از حمیم و غسلین کودک می ترسم زلیخا گفت یا یوسف من از عشق تو بیقرارم و دیوانه ام یوسف
گفت زیرا که تا دوزخ زلیخا گفت اگر این کار نکنی بفرمایم تا ترا بکشند یوسف گفت حَسْبُنَا اللّٰهُ نِعْمَ الْوَكِيلُ
زلیخا گفت یا یوسف تن خود را چرا از من دور داری گفت از بیم خداوند تعالی و حرمت عزیز گفت مرا مال فراوان
جمله بتو دهم تا بصدقه دهی خداوند تعالی از تو راضی شود و عزیز را شربتی دهم که تا قیامت بر نخیزد یوسف گفت
من طاقت شرمساری قیامت ندارم معاذ الله که من کاری چنین کنم یوسف اعراض کرد زلیخا الحاح
میکرد یوسف گفت یا زلیخا طمع از من بردار که آنچه از من خواهی نیابی زلیخا گفت چرا فرمان نمی بری جای
خالی نیست فرش حریر نیست حسن و جمال نیست نیکوتر از من میخواهی یوسف گفت عزیز مصر مرا بخرید و بفرزندی
قبول کرد و من این خیانت بجای او کنم و هرچند یوسف سخنهای نغز میگفت هیچ سودی نداشت و زلیخا
او را می فریبانید تا یک گره از بند ازار او بگشاد و چون یوسف رای آن کرد حق تعالی فرشته بصورت
یعقوب بفرستاد انگشت در دهان کرد و گفت یوسف بینی که چه خواهی کرد و چه میکنی یوسف نعره بزد و بیهوش
بیفتاد و چون بهوش باز آمد زلیخا الحاح میکرد تا یک عقده دیگر از بند ازار او بگشاد دیگر باره دستی دید که از دیوار
خانه برون آمد و بر آن نوشته بود قُلْ تَعْلَمُ مَا أَنْتُمْ عَلَيْهِ يَوْمَ يُرْجَعُونَ إِلَيْهِ فَيُنَبِّئُهُمْ
بِمَا عَمِلُوا وَاللّٰهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ پس بند سیم که از سراویل او بگشادی برهانی بدید آمدی تا بند
دیگر بدید آمدی و یک بند دیگر مانده بود چون نزدیک بود که یوسف در زنا افتد حق جل و علا وحی کرد بجبرئیل
که یا روح الامین بنده مرا دریاب جبرئیل بیامد و در هوا نعره بزد که یوسف بر روی در افتاد و هر چه شهوت بود
جمله برفت و قصد گریختن کرد و جبرئیل پر بر قفلها زد بندها تمام خورد شد یوسف بدوید زلیخا پایان از قفای

وی بدوید

وی بدوید و پیراهن یوسف بگرفت و بدرید چنانکه حق تعالی میفرماید وَقَدَّتْ قَمِيصَهُ مِنْ دُبُرٍ وَأَلْفَيَا
سَيِّدَهَا لَدَى الْبَابِ چون چنان کرد عزیز با جماعت مصریان بر در خانه نشسته بودند زلیخا چون عزیز را بدید
خجل شد عزیز چون بنگریست یوسف را دید با تشویش گریان و زلیخا برهنه و عریان گفت شما را چه بوده است که بدینسان
آشفته اید تا بینم که چه حالست قَالَتْ مَا جَزَاءُ مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوءًا إِلَّا أَنْ يُسْجَنَ أَوْ عَذَابٌ
أَلِيمٌ قَالَ هِيَ رَاوَدَتْنِي عَنْ نَفْسِي زلیخا گفت ای عزیز این غلام که ما او را بفرزندی قبول کردیم این لحظه
من در حجره بودم بیامد و قصد کرد تا فساد کند اکنون تو او را بزندان فرست یا او را عذاب کن عزیز گفت یا یوسف
این مکافات بود که ترا بفرزندی قبول کردم یوسف گفت زلیخا مرا رنجه میدارد و جرم می نهد که ازین که میگوید به
دارم عزیز گفت گواه شما کیست که درین خانه هیچکس نبود یوسف گفت یا عزیز کودکی درین خانه در مهد است
این کودک گواه من است زلیخا گفت یا عزیز می بینی که چه افسوس میکند یوسف سر سوی آسمان کرد و گفت الهی
عالم الاسراری بیچاره و درمانده ام بحق پدرم یعقوب که بر من رحمت کن چون ندای ربنا ظلمنا شد فرا آمد به
جبرئیل که بند از زبان طفل برگیر تا از بهر یوسف گواهی دهد عزیز مصر متحیر شد و یوسف ازان متحیر تر و آن کودک
سر از مهد برداشت گفت إِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ قُبُلٍ فَصَدَقَتْ وَهُوَ مِنَ الْكَاذِبِينَ
وَإِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ فَكَذَبَتْ وَهُوَ مِنَ الصَّادِقِينَ فَلَمَّا سَمِعَتْ بِمَكْرِهِنَّ
أَرْسَلَتْ إِلَيْهِنَّ وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَأً وَآتَتْ كُلَّ وَاحِدَةٍ مِنْهُنَّ سِكِّينًا وَ
قَالَتِ اخْرُجْ عَلَيْهِنَّ یعنی اگر هست پیراهن وی دریده از پیش پس راست گفت این زن و وی است
دروغ گویان و اگر هست پیراهن وی دریده از پس پس دروغ گفته است و یوسف هست از راست
گویان پس چون بشنید سازش به ایشان رسولی فرستاد به ایشان و آماده کرد مر ایشان را تکیه گاهی

هر کی برا از ایشان کاردی و گفت بیرون آی ای یوسف و این سخن بجای خود گفته میشود پس چون عزیز نظر
کرد پیراهن یوسف را دید از پس دریده دانست که یوسف راست میگوید و زلیخا دروغ گوست عزیز گفت یا یوسف مرا
معلوم است که گناه از جانب زلیخاست و لیکن او را دعای بد مکن که او را بر تو تهمت آورده اند که آن روز
زلیخا سخت در بند ساخته بود و یوسف را در حجره برد ابلیس ملعون از شادی نعره بزد چنانکه همه دیوان جمع شدند
و گفتند یا عزازیل این شادی چیست گفت چگونه شادی نکنم که بهترین خلق با بترین جمع کردم و مرادم حاصل
خواهد شد دیوان گفتند چگونه دانی گفت هر چه بایدست اگر جای خالی بایدست و اگر زر و سیم بایدست
و اگر وسوسه بایدست از جبار عالم ندا آمد که ای ملعون رحمت ما و عنایت ما کجاست ابلیس چون این بشنید
گفت آه که رنجم ضایع شد همچنان که بنده بگناهی مشغول شود ابلیس شادی کند حق تعالی میفرماید که تو وسوسه
خود می بینی و رحمت و مغفرت ما نمی بینی چون برادران او را در چاه می افکندند و بنده کی میفروختند
که او را نجات داد زیرا که محبت برادران که پیش پدر میکردند بوی محنت می آمد و از حجره زلیخا بوی شهوت
می آمد و از محبت محنت نجات یافت و از شهوة قطیعت نجات یافت و چون زلیخا در خانه بست تا یوسف بدو اقرار کرد
ما در معصیت بگشادیم بر او تا یوسف نجات یافت دری که مخلوق ببندد خالق بگشاید و دری که خالق
ببندد مخلوق نتواند گشاد چون این حدیث در میان زنان مصر آشکارا شد زلیخا را ملامت کردند	بگذشت
و میگفتند زلیخا عزیز را بگذاشت و دل در بنده نهاد و ملامت زنان مصر بگوش زلیخا رسید خواست که ایشان را
دعوی سازد یوسف را عرض دهد تا ملامت زنان مصر از خود بیفکند پس دعوتی بساخت و جمله زنان
مصر از ملوک و سرداران و مهتران و روسا بمهمان خویش خواند و با یوسف گفت باری درین شغل مطیع من
شو تا من ترا پادشاه کنم یوسف گفت یا زلیخا مطیعم الا بمعصیت که طاقت عقوبت قیامت ندارم	زلیخا

زلیخا

زلیخا یوسف را بیاراست و کمر زرین در میانش بست و تاج مرصع بر سرش نهاد و قبای زربفت در وی پوشید
و آفتابه زرین در پیش وی نهاد و گفت یا یوسف چون من ترا بخوانم طشت و آفتابه برگیر و بیا پیش زلیخا
بفرمود تا پیش هر زنی طبق ترنجی و کزلکی بنهادند و زلیخا پیش زنان بایستاد چون ماه شب چهارده چون زنان
روی یوسف بدیدند که طشت و آفتابه در دست داشت فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ
عقل زنان جمله از دیدن جمال یوسف زایل شد کارد بر ترنجها نهادند و دستهای بریدند و پاره پاره کردند
یوسف گفت این بیچارگان چه کار میکنند که دستهای خود پاره پاره کردند زلیخا در روی ایشان میخندید و
میگفت ای خواهران شما را چه رسیده است که یک نظر که یوسف را بدیدید مدهوش شدید که دستهای خود پاره پاره
میکنید و خبر ندارید اکنون هفت سال است تا من یوسف را خریده ام و او را برابر خود نشانده ام و یک نگرستن در من
نمیکند و شما طاقت یک نظر ندارید چرا مرا ملامت میکنید جواب دادند که یا زلیخا اگر دستوری دهی بر تو هیچ ملامت
نیست که یوسف نه آدمی زاده است بلکه فرشته مقرب است پس از آن زنان گفتند یا زلیخا اگر دستوری
دهی تا بر رویم و او را نصیحت بکنیم تا فرمان برد زلیخا گفت دستوری دادم یکان یکان می آمدند پیش یوسف و می
گفتند که چرا فرمان کدبانوی خود نمی بری و از ما هر کدام که خواهی برگزین که همه از زلیخا بر تو عاشق تریم یوسف
گفت اگر زلیخا مرا هلاک کند که بمعصیت فرمان او نبرم اگر فرمان کسی بردمی فرمان او نیز بردمی اگر که از شما بر
حق تر است و نیز بر من حقها دارد و زنان جمله ناامید گشتند و پیش زلیخا آمدند و گفتند که او فرمان ما نبرد زلیخا
گفت اگر فرمان من نبرد او را بزندان فرستم این سخن بگوش یوسف رسید و بخلوت دست بدعا برداشت و گفت
بار خدایا زندان بروزی من کن دعایش مستجاب شد زلیخا پیش عزیز شد و گفت بدانکه این بنده فرمان
نمی برد و مردمان میگویند که تو او را بزندان فرست تا ادب گیرد دستور فرمای تا او را ده روزی بزندان.

بزندان فرستند تا فرمان بردار گردد ملک گفت من زندان را بفرمان تو کردم هر که را خواهی او را بزندان
فرست و هر که را خواهی رها کن و زلیخا یوسف را بزندان فرستاد پشیمان شد از خواب و خورد باز ماند
و هر شب که مردم بخواب شدندی زلیخا بر بام کوشک شدی و روی سوی زندان کردی و گفتی کاشکی دانستمی
که تن درستی یا بیماری یا و چون مدتی بگذشت عزیز دانست که یوسف را از بهر چه بزندان فرستاده است
سوگند خورد که هرگز او را از زندان بیرون نکنم پس زلیخا شب و روز میگریست و میگفتی کاشکی زلیخا مردی
این کار نکردی و این چه کار بود که من کردم و آتش محبت خود بجز من خود زدم و اگر چه محنتش میکشیدم
آخر او را میدیدم اگر فرمان نمی برد آوازش می شنیدم و زلیخا روز و شب نوحه و زاری میکرد و میگفت
بیا رامیدی و بر خود گریستی چون یوسف در زندان قرار گرفت جبرئیل بیامد و او را علم تعبیر خواب بیاموخت تا
سبب رستگاری یوسف بود و یوسف هر شب عبادت کردی و روزها با درویشان نیکویی کردی اگر خواب دیدندی
تعبیرش کردی همچنین دو مرد از چاکران سلطان در زندان بود یکی خوان سالار و یکی شرابدار سبب دشمنی آن
دو جوان آن بود که پادشاهی بدشمنی عزیز برخاسته بود و میخواست که عزیز مصر را هلاک کند و شهر مصر بگیرد چندی
زهر بمعتمدان خود داد و مال فراوان گفت بستان و بشهر مصر رو بخوانسالار و شرابدار ده و بگو این همه مال از
شهر مصر آورده ام از برای شما تا شما این زهر بملک دهید چون من بمصر آیم بپادشاهی وزارت بدو دهم که این سوم
کار کرده باشد و این معتمد ملک روم بشهر مصر آمد اول شرابدار را دید این سخن با وی بگفت جواب داد که من
از برای چیزه دنیا حق نان و نمک چندین سال بباد بر ندهم پس خوانسالار را دید و این مال بروی عرضه کرد گفت
من این بکنم پس آن زر بستد تا بملک دهد پس عزیز ازین کار آگاه شد که شرابدار و خوانسالار هر دو
درین کار نهند و نمیدانست که کدام ستده اند هر دو را بزندان فرستاد و روزی خوانسالار و شرابدار از
زندانیان

زندانیان پرسیدند که این جوان کیست گفتند این خزانه دار ملک است او را با زنان تهمتش افتاد او را
بازداشته است خوانسالار و شرابدار گفتند ما این جوان را بیازماییم که دعوی تعبیر خواب میکند هیچ میداند
یا نه پس در خواب بسگالیدند و گروهی گفته اند که آن دو جوان خواب ندیده بودند پیش یوسف آمدند و گفتند
که ما هر یک خوابی دیده ایم تعبیر خوابهای ما بگو یوسف گفت چه خواب دیده اید شرابدار گفت من چنان دیدم
که سه خوشه انگور بچیدم و بیفشردم و بردمی آن را بعزیز دادمی و بخوردی و خوانسالار گفت من چنان دیدم که یک طبق نان
بر سر نهادمی و مرغان آمدندی و نان از طبق ربودندی و چون ایشان دو خواب بگفتند یوسف دانست که یکی
نیک است و یکی بد است حدیث دیگر برگرفت تا مگر ایشان از پرسش بگذرند ایشان چند الحاح کردند که نمیدانیم
و در خواست کردند که تعبیر خواب ما بگو هر چه هست یوسف گفت یکی از شما بعد از سه روز که شرابدار ملک باشد
قدر و منزلت یابد و آن دیگر را بردار کنند و بگذارند تا مرغان گوشت وی می کنند و می خورند و ایشان دلتنگ
شدند گفتند ما این خواب ندیده بودیم یوسف گفت چنانکه من گفتم خواهد شد اگر خواب دیده اید و اگر ندیده اید بعد
از سه روز ایشان را از زندان بیرون بردند شرابدار را خلعت نجات دادند و خوانسالار را بردار کردند هر چه
که بر دم رسد از زبان رسد لطیفه یعنی اشارت نگفت که من می ترسم که گرگ یوسف را بخورد برادران
ندانستند که گرگ آدمی را بخورد یا نه تا یوسف از خداوند زندان نخواست او را بزندان فرستاد خوانسالار
تا خواب دروغ بر خود بست او را بردار کردند و طباخ در امانت خیانت نکرد جزا ایش خلعت آمد القصه چون
شرابدار خلعت یافت روز دیگر بخدمت یوسف آمد و او را بشارت داد که همچنانکه تو گفته بودی شد اکنون حاجتی
داری که در آن جان سپاری کنم یوسف گفت حاجت من تو آنست که نام من در پیش ملک بری که چندین
گاه است که یوسف را بی جرمی نگاه داشته تا مگر نظری فرماید چون شرابدار برفت جبرئیل آمد و گفت یا یوسف

ملک تعالی میفرماید که مرا فراموش کردی و استعانت بدیگری بردی بعزت جلال من که بهر حرفی که برزبان
راندی یکسال ترا بزندان بازدارم ای یوسف دران روز که برادران قصد کشتن تو کردند که ترا
از ایشان رهانید و آن ساعت که در چاه انداختند که ترا فریاد رسید آن روز که هفت در بروی
بسته بود که گشاد یوسف گفت همه او بود و هم اوست یا جبریل جبریل گفت چرا استعانت بدیگری بردی
یوسف بسجده افتاد و چندان بگریست که از چشم او پیراهن او پر آب شد پس یوسف از جبریل پرسید
که الله تعالی بر من خشم گرفته است یا راضی است که من دل بزندان نهادم و بدان خوشنودم دوست میدارم
بت پرست گفت
رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ اشارت دوست دارم فرعون را و گفت چون دوست دارم وَهٰذِهِ الْأَنْهَارُ
تَجْرِي مِنْ تَحْتِي و مومن گفت من الله را دوست میدارم وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلَّهِ یوسف را
زندان داد و بت پرست را بت داد إِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ قارون
گفت من مال دوست میدارم فَخَسَفْنَا بِهِ وَبِدَارِهِ الْأَرْضَ باز مومن گوید من الله دوست میدارم
خطاب آید که اینک بنده من وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ إِلَىٰ رَبِّهَا نَاظِرَةٌ بنده من ابنیت القصه
چون بلاء یوسف تمام شد بقول ده سال و بقولی دوازده سال جبریل آمد و گفت ای یوسف بشارت باد که مدت
بلا بگذشت و وقت راحت رسید الله تعالی ترا از زندان فرج فرستد مردمان جمله پرستار و بنده تو شوند و ترا
و پدر و برادرانت بهم رساند و این عزیز خواهد بچنین و چنین و کس تعبیر آن خواب نداند مگر تو پرسش کنی
ملک ریان
پس عزیز نشسته بود و قومی از وزیران و ندیمان پیش وی بودند چون بعضی از شب بگذشت عزیز را
خواب آمد و بخفت چون از خواب بیدار شد بعضی از خدمتکاران بیامدند روی عزیز را خراشیده دیدند و غمگین
نشسته گفت امشب خوابی دیده‌ام و از آن هول بر من نشست إِنِّي أَرَىٰ سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ
سبع

سَبْعٌ عِجَافٌ وَسَبْعَ سُنْبُلَاتٍ خُضْرٍ وَأُخَرَ يَابِسَاتٍ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِي
فِي رُؤْيَايَ إِنْ كُنْتُمْ لِلرُّؤْيَا تَعْبُرُونَ وزیران و ندیمان گفتند ازین خواب غمگین نمیباید
ترسید و همه خوابی و از گونه باشد و هر خوابی که ظاهرش زشت تر باشد تعبیرش نیکوتر باشد دولت تو بجای
آراسته و پیراسته است و از هیچ جانب دشمن حرکت نمیتواند کرد پس ملک ریان گفت علما و منجمان را بخوانید
سرهنگان رفتند چهار هزار علما و فقها حاضر کردند پس ملک ایشان را گفت ای عالمان و معبران و منجمان من امشب
خوابی دیده‌ام و از آن بترسیده‌ام ایشان گفتند باز گو تا چه خواب دیده گفت چنان دیدم که رود نیل بزمین
فرو شدی و از آن هفت گاو لاغر برآمدی آن گاوهای فربه را بخوردندی چنانکه هیچ اثر از آن هفت گاو فربه نماندی
و همچنین هفت خوشه گندم دیدم که سبز بود و هفت خوشه خشک آن خوشهای خشک بر سبز بپیچید بشدی و
خوشهای سبز را خشک کردی تعبیر این بیداری بمن بگوئید ایشان متحیر شدند و گفتند یا ملک این خواب تعبیرش نیست
و شوریده است و خواب شوریده را تعبیر نباشد قومی گفتند سه روز مهلت خواهیم ملک ایشان را سه روز مهلت
داد آن خواب از یاد ملک برفت و از یاد جمله منجمان و معبران برفت روز سیم جمله معبران و منجمان را بخواند و هفتاد
هزار مرد بودند ملک از ایشان استفسار نمود که چه خواب بود که دیده بودم که مرا از یاد برفت ایشان جمله بموقف
عرض رسانیدند که ما را نیز نسیان واقع شده و یوسف تعبیر داند و از زندان او را خلاص باید کرد و ملک بر ایشان
خشم گرفت بفرمود تا ایشان را بزندان بردند پس شرابدار را یوسف باز خاطر آمد و بخدمت ملک آمد و گفت
اگر دستوری باشد من تعبیر این خواب بیاورم ملک گفت داناتر و بهتر از تو عاجز شدند تو چگونه تعبیر این خواب بیاوری
شرابدار گفت یکی در زندان تعبیر نیک میداند و حال خود و خواب خود را با ملک بگفت ملک گفت اگر تو کسی بیاوری
که تعبیر آن خواب بگوید و این خواب را باز بیاد من آورد ترا منزلت زیاده کنم و او را بر صدر خود نشانم و شرابدار

بخدمت یوسف آمد و گفت ملک خوابی دیده بود چهار هزار علما و معبران و منجمان را بگفت ایشان سر رو بیان
توانستند و بعد از سه روز باز آمدند که خواب چه بود که ما فراموش کردیم ملک گفت من نیز فراموش کردم و من
پیش تو آمدم که تو را دیده بودم که اول میگفتی و تعبیر میکردی باید که خواب ملک بگوئی با من تا من پیش ملک شوم
که بسیار گفته‌ام که یوسف اول خواب میگوید و آنگه تعبیر میکند همچنان باشد یوسف خواب ملک بگفت که چنین
خواب دیده است و تعبیرش اینست که هفت سال قحط و تنگی باشد که یکدانه غله فرا نبیند باید در آن هفت سال فراخ
غله را بخوشه بگذارند تا کرم خورده در آن نیفتد که بکار رود شرابدار بیامد و آنچه از یوسف شنیده بود پیش ملک باز گفت او را
بغایت خوش آمد گفت عاقل و محتشم و با تمکین مردی است باز گرد و او را پیش من آور تا من او را معتمد ملک خود کردم
که سخت با کفایت است و بگو یا یوسف در صبرت بیازمودم مردی در علمت بیازمودم استادی و بهمت بیازمودم
کریمی و بتدبیرت بیازمودم دانایی و بگفتارت بیازمودم فصیحی و به بذلت بیازمودم سخی و بتربیت بیازمودم راستی
ایمنت مرضی شایستهٔ خلقی پس شرابدار بازگشت و پیش یوسف آمد تا او را باز پیش ملک برد یوسف گفت یا شرابدار
باز گرد و پیش ملک باز شو بگو تا آن زنان که دست خود قطع کردند بخوانند و احوال من از ایشان باز دانند بعد
از آن من از زندان بیرون آیم شرابدار باز گشت و به پیش ملک شد و پیغام یوسف با ملک بگفت ملک
از آن گفتار یوسف عجب بماند گفت با ثبات و با تمیز مردی است و هر گاه که سخن به اینجا رسیدی از قصهٔ یوسف
از پیغمبران شگفت مینمود عبد الله بن عباس رضی الله عنه گفت چون این صورت بر رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرود
آمد بر خلق می خواند چون بدین آیه رسید فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُولُ قَالَ ارْجِعْ إِلَىٰ رَبِّكَ رسول علیه السلام فرمود که
رحمت الله یا اخی یوسف خداوند تو برادر من یوسف رحمت کناد که اگر بر جای او من بودمی که چندین سال
در زندان بودمی چون رسول ملک بیامدی بیرون آمدمی القصه ملک کسی فرستاد تا آن زنان را حاضر کردند زلیخا را

بخوانند

بخوانند و گفتند چون بود که شما یوسف را خواستید آهنگ شما نکرد پس گفتند او را گناهی نبود که تو او را بزندان
فرستادی گفت برکت باد که هیچ بدی از وی ما ندیدیم و ندانستیم و نیز گواهی میدهیم که زلیخا میگفت او بری است از
گناه پس زلیخا پیش ملک اقرار کرد و گفت که من یوسف را خواستم و او راست گوست پس ملک بر ایشان خشم
گرفت نیک باشد که مردی چندین سال در زندان مقید مانده باشد و من امروز یوسف را از زندان بیرون آرم
معتمد ملک خود گردانم که شما را الشی فرمایم که مردم از او عبرت گیرند پس ساقی برفت و احوال جمله با یوسف بگفت یوسف
گفت مقصود من همین بود که ملک بداند و معلوم کند که هیچ جرمی و خیانتی نکرده‌ام نباید که زنان را زجر فرماید پس ملک
ریان را گاوی کرده بود از زر خالص بجواهر مرصع کرده که بر آن نشستی بفرمود تا آن را بر پیلان بستند و دیبای
زربفت بر آن پیلان افکندند و جامهای مرصع مروارید در یوسف بپوشانیدند و تاجی بر روی نهادند و اسپ عماری
بر بالای گردون نهادند یوسف خواست که از زندان بیرون آید زندانیان بگریستند گفتند مونس ما او بود
یوسف دعا کرد که الا دل خلق بر ایشان مایل باد و اخبار بر ایشان پیوسته باد هنوز از آن دعا اثری مانده است
پس یوسف را برده بنشاندند و سواران و پیادگان گرد او درآمدند مردم شهر جمله بنظاره شدند ملک ریان در بالا
قصر نشسته بود و منتظر یوسف میبود چون یوسف نزدیک رسید روشنایی جمال یوسف بر ملک تافت پس او را
بر جای خویش بنشاند آنگه از خواب خویش پرسید و تعبیر و تدبیر چنانکه شنیدی گفت إِنَّكَ الْيَوْمَ لَدَيْنَا
مَكِينٌ أَمِينٌ چون یوسف تدبیر خواب گفت ملک گفت احسن و بر خواست و روی یوسف ببوسید و او را دلنوازی
داد و دستش بگرفت و بر تخت نشاند و تاج بر سر او نهاد و خزانهٔ عامره و اموال جمله در حکم او کرد و گفت بر تو اولیتر پس روز دیگر
یوسف بفرمود تا منادی بزدند در همه شهر و نواحی که این هفت سال تخم مکارید چرا که تخم زیان کاشته باشید و هم در
همان شب جبرئیل آمد و این آیت خواند یَا بَنِي آدَمَ الْجُوعَ الْجُوعَ فَإِنَّ اللهَ تَسَلَّطَ عَلَيْكُمُ الْقَحْطَ سَبْعَ سِنِينَ

پس اول آن قحطی بملک ریان رسید چنانکه هر وقت هر چند طعام خوردندی سیر نشدندی تا محلی که بمردند پس
روز دیگر جمله اهل مصر بدر سرای ملک آمدند و فریاد برآوردند که الجوع از نیمه شب برما غلبه کرده است چندانکه
میخوریم سیر نمیشویم تا یوسف برآمد و اهل آن شهر را دعا کرد و آن گشنگی از ایشان دفع شد در سال اول
هر چه بود غله بخوردند و در سال دویم هیچ غله در عالم نماند الا در انبار یوسف و آوازه در افتاد که در همه عالم
غله نیست مگر در مصر مردم از اطراف عالم روی بمصر نهادند و یوسف بهای غله زر و سیم بر خزانه میفرستاد
و کس بودی که در شبانروزی ده خروار غله بخریدی یوسف بفرمود تا منادی کردند که هر که نفقه بیش از
عیال خود بخرد قحط بر او غالبتر باشد هر مردی بیش از یک خروار نخرندی و بدین سال اول چنان شد که هر چه
نقد بود بخزانه یوسف نقل شد چون طاس و طبق و طشت و آفتابه و غیره و سال سیم و چهارم چهارپایان بفروختند
و پنجم فرزندان و پسران فرزندان بفروختند و ششم پنهانی خود را بفروختند پیش یوسف و سال هفتم قحطی بکنعان
بخانه فرزندان یعقوب افتاد لطیفه نسبت آن بقیامت مانند که هر کس غله داشته باشد شاد بود و آنکه نداشته
بود غمناک و پریشان باشد فردای قیامت آنکه بضاعت و اطاعت دارد شاد بود و آنکه عاصی بود اندوهگین
و متحیر بود در قحطی توانگر را مال بود و درویش عاجز و مضطر و بی مال بود و در قیامت مطیع با نور بود و عاصی با
بند و غل بود القصه سال هفتم که قحطی بنهایت شد یعقوب علیه السلام با فرزندان گفت که می شنوم که پادشاه مصر غله
دارد و میفروشد نزدیک وی شوید شاید که لختی غله بیاورید تا ما را ازین قحطی رنج نرسد ایشان برخاستند و سیم
و کالا و بیشتر چهارپایان چنانکه شبانان را عادت باشد گردند و چند خروار جنس و اندکی نقد بار کردند و روی در شهر مصر نهادند
و چون یک روزه راه مانده بود ایشان گرسنه شدند اتفاقا چنان افتاده بود که یوسف علیه السلام بر نشسته بود و از
شهر بیرون می آمد و چنین آورده اند که چون یوسف برنشستی صد هزار سوار با او برنشستندی و چون برادران یوسف

فرا رسیدند

فرا رسیدند بصحرا صف زدند و جمله لشکر بنظاره ایشان استادند چرا که نیکو روی و بلند بالا بودند با قوت
چون یوسف ایشان را بدید بشناخت و ایشان یوسف را نمی شناختند و از اثر گرسنگی ضعیف و نحیف
شده بودند یوسف بفرمود که ایشان را جای با تمکین با حرمت فرود آوردند و گفت تا در حال خوان پیش
ایشان آرند که گرسنگی بر ایشان ظاهر شده بود و ایشان را نیکو بدارید که قوم نیک اند و عادت بزرگی
کرده اند و زیر ایشان را بشهر برد و جای لطیف و سرای نیکو از بهر ایشان مرتب گردانید و ایشان را طعام داد
و چون یوسف از صحرا باز آمد عادت او چنان بودی که چون بر تخت نشستی هزار غلام از جانب راست و هزار
غلام از جانب چپ استادی با عمودهای زرین و سیمین و چون بیرون آمدی هزار غلام با کمرهای زرین از پیش
بودندی یوسف برقعی از مروارید بافته بر روی گذاشتی آن روز بر تخت مملکت بنشست و آن غلامان صف
زدند و برادران را پیش آوردند و ایشان را گرامی داشت و از زیر برقع بر ایشان می نگریست یوسف گفت بوزیر
که بر و بارهای ایشان را قیمت تمام کن چندانی که چهارپای دارند گندم بار کن و عادت یوسف چنان
بودی که غریبان را زود گسیل کردی و برادران را دستور نمیداد و گوشه نیز برادران را گفت ملک ما را بدین
گرامی نگاه میدارد و طعامهای بدین بسیاری و بار ناداده و سخن ناکرده از سه چیز بیرون نیست یا آنکه ما را از
حق پدران نگاه میدارد یا شایستگی ما می بیند و خواهد که با وی مهمان باشیم در حرمها یا آنکه ما آنچه با یوسف کردیم خبر دارد اگر
چنین است هلاک از ما برآید پس یوسف ایشان را بخواند و گفت بگوئید که شما کیانید و بچه کار آمده اید
بکدام سوی آمده اید شما از زندان من نرهید تا تحقیق حال شما معلوم نشود ایشان گفتند ایها الملک ما نه جاسوسیم
که ما فرزندان یعقوب پیغمبریم بحق آن خداوند که این خطا بر ما نگشی و ما را روانه کنی که فرزندان ما گرسنه اند و
نیز بر پدر ما رحمت کن که نابینا شده و پشت دو تا کرده اگر ما دیر برویم از گرسنگی هلاک خواهند شد و همه عالم

پدر پیر ما محتاج چند ما را زود گسیل کن تا دل وی از تو شاد شود یوسف گفت بچه سبب پدر شما ضعیف و نابینا
شده چون ده پسر چون شما دارد چرا شادی نکند ایشان گفتند ما دوازده پسر بودیم و یکی از ما کوچکتر بود او را
عظیم دوست داشتی نام وی یوسف بود و همه روز بکنار پدر بودی یکروز ما او را بصحرا بردیم و بصید مشغول
شدیم و او را پیش رخت گذاشتیم گرگ او را بخورد و یکی دیگر هم از مادری و پدری هست پدر او را بوی یوسف
میدارد گفت شما دروغ میگوئید و از من بترسید تا با من عهد کنید که پدر شما را بمن آورید و برادر کوچک با خود
بیاورید و من یکی از شما بر من بگیرم تا شما زود باز آئید و چون نامه پدر و برادر کوچک با شما باشد چندان
غله که خواهید بدهم گر راست میگوئید اکنون شما برادران قرعه زنید تا قرعه برکدام افتد که اینجا باشد تا
شما باز آئید قرعه زدند بر شمعون آمد شمعون آن بود که یوسف را طپانچه زده بود و [illegible] بود که بکشد و کارد
بر گلویش نهاده بود و در چاه افکنده بود پس یوسف بفرمود تا بهای بارشان تمام بدادند و هر برادری را خلعتی در میان
بارشان تمام پنهان کردند و شمعون را نگه داشتند و بار برنهادند و برفتند و چون بخدمت یعقوب رسیدند و
یعقوب علیه السلام فرزندان را یکان یکان میخواند و شمعون نبود دلتنگ شد گفت ای بدفعلان هر بار که جائی روید
یکی کم آئید ایشان گفتند ای پدر ساکن باشید که چون ما بپیش ملک مصر رسیدیم ملکی بی نظیر با حلم و کمال خلق
او بتو ماند و ما را گفت که شما دزدانید یا جاسوسانید ما گفتیم معاذ الله ما فرزندان یعقوب پیغمبریم و احوال تو
باوی بگفتیم یعقوب گفت این عذر است که شما میگوئید پس در بارها باز کردند آن بضاعتها دیدند گفتند ای
پدر چگوئیم که این رخت در میان بار نهاده اند و هر یک را خلعتی داده اند و نیز ما را گفت اگر راست میگوئید
که نه جاسوسانید نامه پدر خود با خود بیاورید و برادر کوچک همراه بیاورید این یامین را با ما بفرست تا چندانکه
غله خواهیم بیاوریم تا قحط بر ما اثر نتواند کرد و عده با ما کرده است که چون نامه پدر و برادر کوچک با شما باشد

چندان

چندان غله که خواهید با شما دهم یعقوب گفت من ابن یامین با شما نفرستم تا آنگاه که با من عهد کنید که جمله باز پیش من
آئید و هیچ عذر و بهانه نیاورید یعقوب علیه السلام هر یکی را سوگندی داد که با ابن یامین خیانت نکنند ایشان گفتند
ما آن کنیم که تو فرمائی پس یعقوب علیه السلام نامه بیوسف نوشت و در وی چنین گفت ملک را از من سلام برسان و بگو سوال کردی
از اندوه و ضعیفی و نابینائی من از چیست بدانکه خوف من از قیامت است و هول از حساب و ضعیفی من از آتش دوزخ
و آب چشم و دوتاهی پشت من از فراق قرة العین است که نام وی یوسف است وما اهل بیت کم
مخصوص ببلا اما جدی ابراهیم ابتلی بالنار و ابی اسحق ابتلی بالذبح و انا ابتلیت بفراق یوسف
شنیدم که کرم و عنایت بسیار فرموده در حق فرزندان من حضرت عزت ترا مکافات و برکت کناد
بخیر و هیچ کرامتی بالاتر از این نکنی که فرزندان من با ابن یامین پیش من فرستی که مونس من اوست پس نامه مهر کرد با ابن
یامین علیه السلام فرزندان را گفت چون بدروازه مصر رسید هر یک [illegible] بدروازه در شوید نباید که چشم زخمی رسد پس از گفتن
پشیمان شد گفت از هر کی خواهید در شوید اگر خداوند تعالی قضا خواسته باشد من رد نتوانم کرد والقصه آورده اند
که زلیخا از محبت یوسف چنان شد که بچشم نابینا و بتن ضعیف و نحیف و بصورت قبیح و بگوش کر در حال خود
متحیر شد و مالش جمله از دست شد و درویش و عاجز شد و مردمان مصر زلیخا را گفتند که پیش یوسف شو تا مگر تو
نظری کند قومی گفتند از مهر تو محنتها کشیده است شاید که پیش وی شوی محابا فرماید زلیخا گفت من یوسف را
از شما بهتر می شناسم شما از لطف و کرم او خبر ندارید یوسف بر هیچکس چیزی بر نکند تکلیف با من کرد زلیخا
پس زلیخا پیش یوسف علیه السلام رفت گویند یوسف بصحرای که رفتی با او صد هزار بندها و خدام و غلامان و خادمان
متحلی و مسلح بزر و جواهر آراسته زلیخا را در محافه نشاندند و بر سر راه یوسف علیه السلام بردند چون نزدیک رسید گفتند
اینک عزیز زلیخا بر پا خواست و حمد و ثنا بسیار گفت بعد از آن روی کرد و گفت سبحان الذی جعل الملوک

وَبَعضَا بِهِم لِعَبِيد وَجَعَل العَبدَ بِعَمَلِهِم مُلُوكًا يعني پاک خدايا پادشاهان را بسبب معصيت
خوار و بنده گرداند بنده را بسبب حلم و حکمت پادشاه گرداند پس يوسف ع گفت تو زليخايي گفت بلي من زليخاام
و من آنم که سر تو بشانه زدم و بر نفس خود ميکردم و قوي بودم ضعيف شدم برنا بودم پير گشتم يوسف گفت دل
شد اما حالت دوستي من چون است گفت همچنان دارم اي يوسف امشب از خداي تعالي خواستم تا با تو صلح
کنم و حالا بجا آوردم که يکتاست و يگانه و بي ضد و ند و بي زن و فرزند است و بخداي سزاوار است و در حال
جبرئيل آمد که ايها الصديق خداوند تعالي ميفرمايد که زليخا را حاجت روا کن و بحبالهٔ نکاح شرعي خود در آور زليخا را
پرسيد که چه کار آمده هر حاجتي داري روا است بگو زليخا گفت حاجت من بتو آن است که در آن روزگار که تو را
بخريدم برنا و توانا و زيبا و رعنا بودم همچنان خواهم شوم يوسف گفت اين خود آسان است پيراهن خود بيرون آورد
و بر وي افگند همچنانکه جمال و جواني داشت همانا شد يوسف گفت اکنون رنج برخواست ديگر مسألت نمايي اگر
فرمان ميخواهي هست نظرت بر جهت پس همان ساعت او را بجوز عقد آورد و او را زن خود کرد و مدت با هم بودند
آورده اند که چون عقد نکاح در ميان ايشان منعقد گشت زليخا روز و شب بر سر سجاده بودي و بعبادت حضرت
همچون مشغول بودي صد چندان که عشق در دل زليخا بود در دل يوسف افگنده روزي يوسف زليخا را گفت و باز
پيش خود ميخواند زليخا بر سر سجاده نماز نافله ميکرد يوسف فراز شد و پيراهن زليخا بگرفت و بدريد تا او را از سر سجاده
باز بکشد و کشيده زليخا گفت يا يوسف به پيراهن دري را شايد ابراهيم يوسف گفت يا زليخا چرا ميل بسوي من نکني گفت
تا خداوند تعالي را نشناخته بودم محتاج خلق بودم اکنون چندان محبت خداي تعالي در دل من افتاده است که با
خلق نمي پردازم القصه چنين آورده اند که يوسف ع منظري ساخته بود هر روز بدان نشستي و غوغاي اطراف
عالم آمدندي و مطالعه کار ايشان کردي آن روز که بر منظر بود برادران را که ديد برآمد و زود بر تخت نشست

و پرده را

و پرده را فرو گذاشت بفرمود تا در هر سراي و ميداني فرشهاي گوناگون کشيدند و غلامان صف زدند و همين
ميدان بدين گونه بيار استند برادران يوسف مي آمدند تا بدرگاه حاجبي مي آمد و ميگفت بايستيد تا ملک را
خبر باز دهم ابن يامين چون چنان سرا و بارگاه و غلامان ديد گفت شريف ملکي است در روي زمين او را نظير
نيست پس حاجبي آمد و گفت بپاييد که ملک شما را ميخواند حاجبي ديگر آمد گفت چشم در پيش داريد و از چپ و راست منگريد
و تا ملک از شما نپرسد جواب مدهيد و همچنان ميشدند تا پيش تخت رسيدند که يوسف بر تخت نشسته بود و برقعي
فرو گذاشته و ايشان در پاي تخت استاده بودند دست بر دست نهاده هيبت و سياست يوسف
ايشان را گرفته تا زماني دير استادند و چهار هزار غلامان زرين کمر با عمودهاي زرين از جانب راست استاده
و کذلک بر جانب چپ با عمودهاي سيمين و حاجبان بزانو در آمده و دو هزار کنيزک با طبقهاي زرين و سيمين
طور زرين و مجمرهاي گوناگون و کلاهها بر سر دست و چهار هزار ديگر با مروحها طاوسين بر داشته باد ميزدند
و يوسف با شوکت و عظمت تمام بر تخت نشسته تا ان ساعت بگذشت يوسف گفت شما چه کسانيد گفتند
فرزندان يعقوب عبرانيم ايشان گفتند بلي يا ملک نامهٔ پدر و برادر کوچک با خود آورده ايم حاجبي بيامد و بستد
نامه را به يوسف ع داد چون نامهٔ پدر ديد گريستن آغاز کرد و از گريستن بيطاقت شد برخواست و در خانه
شد و نامهٔ پدر ميخواند و ميگريست اکنون يوسف فرمود تا شش خوان پيش ايشان نهادند و نان خوردند چنانکه
در خانه خود خورده اند ابن يامين تنها بماند در خوان خوردن نعره بزد و بيهوش بيفتاد آواز نعره در سراي ملک بيفتاد
پنداشت که يکي از برادران بيفتاد و مرد يوسف مردي کر فرستاد تا گلاب بروي ابن يامين زدند بهوش آمد
و خواندن آغاز کرد گفت چرا چنين بيهوش شدي که مرضي داري گفت نه و ليکن هر کس با برادر خود طعام خوردم ابراداي
هم پدري و هم مادري بود نام او يوسف بود اگر او نيز با ما بودي من با او نان خوردمي خواندن آغاز کرد

گفت اندوهگین مباش و نان بخور گفت ای برادر این طعام بر من حرام است یوسف از حجره بیرون آمد و بر تخت نشست
و گفت این مرد کدام است که بیهوش شده بود اشارت به ابن یامین کردند یوسف گفت مرا برادر خود انگار بیا تا
با تو طعام بخوریم ابن یامین خدمت کرد و گفت برادران من هر یک با مادری و پدری خود طعام خوردند و من تنها ماندم
یوسف گفت چرا برادر با تو نیست گفت برادران برادرم را به صحرا بردند و شبانگاه که باز آمدند گفتند که او را گرگ خورد
یوسف گفت پیراهنش با شما هست گفتند آری گفت بیاورید که من خون نیک می‌شناسم تا به پیراهن بست
یوسف دادند ببویید گفت چنان می‌نماید که خون بزغاله است ایشان جمله چند بشنیدند و با خود گفتند که احوال ما
شنیده است جمله یکبار آواز بر آوردند گفتند ایها الملک این حدیث چهل سال که تا رفته است خون
[illegible] نه یوسف را گرگ خورده است یوسف گفت من شنیده‌ام که در میان شما برادری هست که به هر دو دست
پیرزا کم کرد گفتند بلی هست گفت برخیز تا ترا ببینم یهودا بر پای خواست گفت تو آن روز آنجا نبودی گفت بودم
گفت چرا رها کردی این دروغ است که شما می‌گویید دیگر گفت شنیده‌ام که یکی هست در شما که چون نعره زند زن حامله
از هول بار بنهد گفتند بلی هست گفت برخیز تا ترا ببینم شمعون بپای خواست یوسف گفت تو آن روز آنجا بودی
گفت آنجا بودم گفت چرا برادر را از گرگ باز نستدی این دروغ است که شما می‌گویید دیگر گفت از شما یکی را شنیده‌ام
که اگر پای بر کوه زند نرم گردد کدام است روبیل بر خواست که منم یوسف گفت مگر تو آن روز آنجا نبودی گفت بودم
گفت پس چرا برادرت را رها کردی که گرگ او را بخورد و دیگر گفت آنکه بیهوش شد چه نام است گفتند ابن یامین
گفت چرا رها کردی که او را گرگ بخورد گفت من آنجا نبودم و اگر نه جان را فدا کردمی تا او بماندی و من بوجه او
هلاک شدمی یوسف گفت شما همه می‌گویید که پدر ما رسول خداست گفتند بلی گفت چه وحی بر وی نیامد که یوسف را
گرگ خورده است یا نه ابن یامین گفت نمودند که زنده است و پدر چشم دارد که او را باز بیند گفت یا ابن یامین
پس اگر از تو

پس اگر از تو چیزی باز پرسم که تو آن همه راست گویی ترا ابن یامین دست یوسف بلب ادب ببوسید و همراه برفت
در حجره گفت یا ابن یامین چند پسر داری گفت دوازده پسر گفت مهین چه نام دارد گفت بجز چرا که بطلب یوسف بطلب
دنیا شدم گفتم برادرم با تو داری گفت نه اگر بمن دادندی او را نگاه داشتمی و دوم یمین را ذئب نام کردم روزی دو ذئب
بگرفتند و پیش پدر آوردند گفت ذئب چرا یوسف را بخوردی گفت من نخوردم پسر تو زنده است من پسر را ذئب نام کردم
تا هرگز برادر را فراموش نکنم و سیمین را اسد نام کردم که یوسف را می‌جستم بر شیری گذر کردم گفتم یوسف را تو خوردی
گفت هرگز یوسف را نخورده [illegible] خداوند گرفتار شود چهارم را شبل نام کردم که بچه شیر بگرفتم مادرش گفت زنهار مرا
بفراق مسوز چنانکه برادرانت پدرت را پنجم را چاه نام کردم که وقتی بر سر چاهی رسیدم و از وی سوال کردم چاه گفت
یوسف را از من برکشیدند ششم را وادی نام کردم که مگر یوسف را در بیابان هلاک کرده‌اند هفتم را جبیر نام کردم
که مگر او را بمزدوری دادند هشتم را غریب نام کردم که مگر بغربت افتاده باشد نهم را کهف نام کردم که مگر در
کهفش انداخته‌اند دهم را حزین نام کردم که یوسف غمگین شده است یازدهم را اشکو نام کردم تا فکر نیارم و پیش
نسکر کم دوازدهم را عبد نام کردم که یوسف عبد شده است یوسف گفت چرا عبد نام کردی گفت اندیشه کردم
که یوسف را به بندگی فروختند و چون بدین حدیث رسید یوسف در گریه شد و گفت برادرت را بفروختند
بعد از آن برقع از روی مبارک برداشت و دست در گردن برادر کرد و گفت یا ابن یامین من برادر توام نگذارم تو
بروی ابن یامین چندان بگریست که جمله ملکوت بنظاره آمدند و در آن روز موافقت نمودند [illegible] و گفت مرا
از وجه برادر انکار ابن یامین گفت برادران با پدر عهد کردند و سوگند مغلظه خوردند که بی من پیش پدر نروند گفت
صاعی دارم زرین در بار تو نهم و ترا به تهمت دزدی باز گردانم ابن یامین گفت هرچه خواهی بکن پس یوسف
هفته برادران را باز داشت و هر روز باز خوانی نهادی و خود با ابن یامین نان خوردی و برادران خود [illegible]

بزبان عبری میگفتند که این پسر راحیل پیش پدر رود و بگوید که عزیز مصر مرا بهتر داشت کین وی در دل گرفتند
پس یوسف وزیران را گفت کنعانیان را بار دهید تا بروند و کیال را بفرمود تا بار ابن یامین را باز پس داد و صاع در
میان بار نهند چنانکه برادران نه بینند و ندانند پس یوسف بفرمود تا هر یکی را خلعتی نیکو بدادند و ایشان شادی
میکردند و گفتند شریف مردی است چون یک منزل راه برفتند یوسف بفرمود تا لشکر از قفای ایشان برفتند و
بانگ بر ایشان زدند أَيَّتُهَا الْعِيرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ گفتند ای کاروانیان شما دزدانید ایشان گفتند
زنهار که این ظن بما مبرید که از خاندان پیغمبر دزدی نیاید و ما را بدنام مکنید که ما مردم صلاح اماییم نه مردم دزد خاینیم لشکر
آواز دادند که صاع ملک باز دهید هر که صاع ملک باز دهد او را یک بار غله بدهیم پس بارها بیفگندند و بجستند و صاع
می جستند الا بار ابن یامین که از وایمن بودند با خود گفتند چنانکه باز گردیم که در میان بار ابن یامین نباشد که پنداشته
عزیز است برادران از بهر آنکه با ابن یامین بخشم بودند نگذاشتند که بروند گفتند بار ابن یامین نیز بجویید تا تهمت
از دل شما برخیزد پس بار ابن یامین بگشادند صاع ملک در میان بار وی دیدند برادران خجل شدند و سر در پیش
افگندند و زار زار بگریستند و خاک بر سر کردند گفتند بشرم کسی تو چندین بلا که ما از دست تو و برادر تو دیدیم
و می بینیم ابن یامین گفت خود میدانم که من و برادر من جان از دست شما بدر نبریم که برادرم از پیش پدر بیاوردید
و گفتید که او را گرگ بخورد و مرا از پیش پدر بیاوردید و بدزدی منسوب کردید حق علیم و علام است که من دزد نیستم
برادران گفتند پس این صاع در میان بار تو که نهاد برخاستند که ابن یامین را بزنند امیر که بطلب صاع
رفته بود نگذاشت که او را بزنند گفت شما او را نتوانید زد او را پیش ملک برم او خود تهمت کند پس
ابن یامین را باز گردانیدند و برادران جمله باز گشتند و نزد یوسف آمدند و یوسف ایشان را ملامت
میکرد و ایشان گفتند ما را ملامت مکن که ما دزد نیستیم ای عزیز نمیدانی آنچه ما میدانیم یوسف گفت شما

چه میدانید

چه میدانید گفتند او دزد است از آنکه برادری داشت نام او یوسف که او را گرگ بخورد بدو سالگی رسیده بود
و دزدی میکرد کمری از آن خواهر و پدر بدزدید پس گفتند ای عزیز اگر برادر ما دزدی کرد تو بر پدر پیر ما رحمت کن
که خود سوخته برادر اوست که اگر تو او را باز پیش پدر نفرستی پدر هلاک شود یوسف گفت اگر نه از بهر پدر پیر شما بود
با شما عبرتی کردمی که در جهان باز گفتندی این همه حیف نهاکه من با شما کردم جزا ایش این بود که صاع من بدزدید
پس گفت با ایشان حکم شهر مصر آنست که دست و پای دزدان را ببرند و یا بکشند حکم پدر شما چیست در کنعان گفتند
هر کس دزدی کند یکسال بنده وی باشد یوسف گفت حکم خود نگه داشتم و بحکم شما رضا شدم ایشان گفتند یا ایها الملک
هر که را که خواهی باز دار او را دستوری ده یوسف گفت اگر من او را نگیرم که صاع خود بدو دیدم ظالم باشم گفتند
بدان پدر پیر ما رحمت کن یوسف قبول نکرد پس ایشان نومید شدند و از پیش یوسف برفتند و با یکدیگر گفتند
که ابن یامین را از عهد و سوگند از پدر باز ستدیم و سوگند خوردیم و چند بار پدر از ما دل شکسته شد اول یوسف را
بعهد و سوگند از پدر بستدیم و سوگند خوردیم و دیگر اکنون و ابن یامین با ما نیست ما پیش پدر نتوانیم رفت اگر برویم
از پدر ما را ملامت رسد و از ما بحق ناله و دعای بد بگوید و ما گرفتار شویم چگونه باید ساخت ما بدانیم ملک
ابن یامین را باز پس نخواهد داد الا بقهر او را باز ستانیم و اتفاق کردند یهودا گفت من ملک و لشکر را کفایتم
و ایشان را بر هم بشکنم و شما هر یک بشهرستانی و محلتی بکوشید تا همه را هلاک کنیم ابن یامین باز ستانیم
اتفاق بکردند و باز پیش یوسف آمدند یهودا گفت یا ملک ابن یامین را باز پس ده اگر نه اینساعت آواز
دهم که خلق شهر مصر مدهوش شوند و بعضی بمیرند و هر زنی که بار داشته باشد بار نهد یهودا مردی با قوت بود و با هیبت
و هر گاه که در خشم شدی موهای او از اندام او بدر آمدی چون یهودا این سخن بگفت یوسف را خوش آمد
گفت چون برادر ابن یامین مشفق ترید تا بر یوسف برادران گفتند ما نه از بهر ابن یامین میکنیم اگر ما برویم و او

بابا نباشد پدر در حق ما دعای بد کند و ما را عقوبت آید یوسف گفت من او را باز نخواهم داد و هرکه یهودا
در خشم شدی یکی از نسل یعقوب دست بروی مالیدی خشم فرو نشستی پس یعقوب پسر خود افرائیم را گفت برو
و چنانکه آن مرد نداند از قفای وی در شو و دست بروی فرومال پس برجانه وی پس دستش بگیر و پیش من آر
و مترس که بر تو هیچ نتواند کرد پس چون افرائیم چنان کرد یهودا ساکن شد و باز پیش برادران آمد و گفت چون
در خشم شدم یکی از شما دست بر من مالید ایشان گفتند نه پس روبیل رفته بود و کوهی از یک فرسنگ در یک فرسنگ
برکنده و بر فرق سر نهاده بود و همی آمد و می آورد که بدان محلت زند که بدو سپرده اند یهودا گفت بعزت آن خدای
که معبود خلق است که درین شهر از نسل یعقوب کسی هست قصه خود با ایشان بگفت پس روبیل کوه بصحرا افکند آورده اند
که آن کوه یک فرسنگ در یک فرسنگ بود صد هزار ذرع از بیخ کوه برکنده بود و دو فرسنگ سیلاب آورده بود
روبیل گفت تدبیر آنست که باز پیش ملک روی و شفاعت کنی تا بر پدر ما رحمت کند پس برخواستند
و باز پیش یوسف آمدند و شفاعت می کردند یوسف گفت ای عبرانیان پندارید که کس بزور شما نیست اکنون
بگویید که قوت شما بچه حد است روبیل گفت من چندان قوت دارم که کوهی از سر فرسنگی از بیخ برکنم و بر فرق
سر نهم و میان شهر آورم و سه شبانروز بایستم نه طعام خورم و نه شراب نه نشینم و نه خسپم و هیچ مانده نشوم شمعون
گفت اگر من ده شیر بگیرم و برهم زنم خورد از و بر هیچ مینمانم یهودا گفت اگر من آوازی دهم هرکس که بشنود مدهوش شود
و برادران هریک شجاعت خود مینمودند یوسف گفت ای نادان که شما هستید آنجا که قوت من باشد قوت شما را
چه مجال باشد اگر من آوازی بردهم شما را هیچ طاقت شنیدن نباشد پس یوسف نعره بزد ایشان همه از
هوش برفتند و بر روی در افتادند چنانکه یکساعت رگ از ایشان نمی جنبید و چون بهوش باز آمدند باز
بیکدیگر میگفتند که بقوت ملک که باشد و گویند یوسف پسر خود را گفت که برخیز یهودا و روبیل را کوب
بکم

بکر پسر برخواست و هر دو را بینداخت یوسف گفت قوت او دیدید قوت من نیز ببینید برخواست
و آسیا سنگی عظیم در آن سرا بود سر پای بروی زد از زیر پای بینداخت و بنشست گفت مرا گویند
که قوت شما چند است گفتند ای ملک بقوت تو نیست کسی و ما را قوت چنان است که معلوم کردی سبب آن بود
که یوسف را خداوند تعالی قوت چهل برادر داده بود پس ایشان از قوت نمودن خود خجل شدند یوسف علیه السلام فرمود
تا ایشان را از سرای بیرون کردند و بارها برنهادند و ابن یامین را نگاه کردند [لطیفه] یوسف به برادران
گفت اگر ابن یامین و نامه پدر بیاورید چندانکه غله خواهید بدهم و گویا باری جل و علا همین خطاب فرماید که اگر
روز قیامت ایمان و توحید بیاورید هرچه خواهید بدهم و مبذول دارم و اگر ایمان و توحید نیاورید طاعت
از وی نپذیرم و هیچ بضاعت از شما فرا نگیرم القصه چون پسران یعقوب بار برنهادند یهودا و شمعون بماندند و باقی
پیش پدر آمدند و ابن یامین و یهودا و شمعون با ایشان نبود یعقوب گفت ای پسران اگر از من نمی ترسید از خدای تعالی
بترسید چرا یهودا و شمعون و ابن یامین را نیاوردید و ایشان گفتند ابن یامین صاع ملک بدزدید و دست و پای
او خواستند که ببرند ما تو را شفیع آوردیم و پیری و ضعیفی تو با او بگفتیم او را از دست و پا بریدن عفو کرد و از ما پرسید که حکم
پدر شما چیست گفتیم حکم پدر ما بدزدان آنست که یکسال آنجا محبوس باشد و اگر ما را راست نمی دانی از کاروانیان که پیش
ما آید باز پرس یعقوب گفت شما دیدید که او دزدی کرد گفتند ما ندیدیم اما دیدیم که صاع ملک از بار او بیرون می آوردند
اگر میدانستیم که دزدی خواهد کرد همراه نمی بردیم باری تا پیش ملک خوار نمیبودیم پس یعقوب گفت شما با ابن یامین
کردید آنچه با یوسف کردید این زمان ما را بجز صبر چاره نیست [بیت] از چرخ نصیب من بجز حرمان نیست
یکروز درین دهر دلم شادان نیست • در لوح خدا که چنین رفت قلم • جز آخر او صبر مرادمان نیست • یعقوب طاقت
شد از فراق یوسف و ابن یامین میگریست و میگفت یا اسفی علی یوسف حق تعالی وحی فرستاد به یعقوب و جبرئیل آمد

گفت یا یعقوب حق تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که اگر بعد ازین شکایت بمخلوق کنی نامت از دایرهٔ
پیغمبران بیرون کنم یعقوب بعد از آن نام یوسف نیارستی گفتن چون کسی او را گفتی که چونی و چون میباشی
از فراق جواب دادی اشکو بثی وحزنی الی الله یعنی بنالم از غم خویش و محزونی بخدا اگر نام یوسف
میبردند گریه و زاری میکرد تا چشمش سفید شد پس اندیشه کرد که آن خواب که یوسف دیده بود نگوید که دیده است
راست شود من او را باز خواهم دید و آورده اند که یعقوب خانه بر چهار سوی راه بنا کرد و منادی فرمود که هر غریب
که بر طعام حاجت است بیاید و غربا و فقرا او را میرفتند و طعام میخوردند یعقوب گفت اکنون این گناه کفارت شد
نومید نیستم که الله تعالی یوسف را بمن باز رساند از حضرت عزت جل و جلاله وحی آمد که برو و یعقوب را درود برسان
و او را بگوی که حق تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید بعزت و جلال من که اگر یوسف مرده بودی و در خاک بودی
من او را زنده کردمی از بهر تو پس یعقوب پسران را بخواند و گفت نومید مباشید وهب گوید که ملک الموت را
ندا آمد که بصومعهٔ یعقوب رو و وی را سلام کن بیامد و سلام کرد یعقوب گفت تو کیستی که لرزه بر من افتاد و استخوانهای
من باضطراب آمد گفت فرشته ام از جملهٔ ملایکه گفت کدام فرشته گفت آنم که حصن و حصین مرا حجاب نکند گفت
که ملک الموتی گفت نعم گفت من چشم داشتم که مرا پیش از وفات ازین غم فرج آید اکنون آمدی که جانم قبض کنی
گفت نفرموده است که جانت بر گیرم اگر فرموده بودی یک لحظه مهلت نیافتی یعقوب گفت یا قابض ارواح
که سباع خورد جان وی تو ستانی گفت بلی یعقوب گفت بعزت حق تعالی که جان یوسف تو برداشتی
یا نه گفت بر نداشتم و یوسف زنده است ملک تعالی فرج تو نزدیک آورد یعقوب گفت یا بنی اذهبوا فتحسسوا
من یوسف واخیه گفتند ما را میفرمایی که مرده زنده کنیم که چندین سال است که یوسف را گرگ بخورد
وی را چگونه جوییم یعقوب گفت انی اعلم من الله ما لا تعلمون من از کرم ملک تعالی خبر دارم که شما ندانید پس یعقوب پسران را گفت

گفت

گفت نامه از زبان من بعزیز مصر نویسید و روبیل سر نامه آغاز کرد و سر نامه این بود بسم الله الرحمن الرحیم
من یعقوب اسرائیل بن اسحق ذبیح الله وابن ابراهیم خلیل الله ای عزیز بدانکه اندوه دو پسر
مرا ضعیف کرده چشم نابینا شده و پشتم دوتا شده و قرارم نیست از بیم مرگ یوسف چنانم که چون مرغی
که در بیابان باد می برد ازین جانب بآن جانب می اندازد و بسترم خاک و فرشم زمین است و شرابم آب
چشم است که فرزندی داشتم که میوهٔ دل من بود و لطیف و با جمال و با کمال بود نام او یوسف مرا با او
فراق افتاد اکنون چهل سال است و بروایتی هشتاد سال است تا از فراق شب و روز میگریم تا نزدیک است
که هلاک شوم و مونس و غمگسارم این فرزند بود که تو او را بسبب دزدی باز گرفته ای عزیز بدانکه فرزند من دزد
نیست که از رسولان خدای عزوجل دزدی نیاید بحق ملک تعالی که چون این نامه بخوانی هم در ساعت فرزند من
را بگذار ای عزیز مصر از خداوند تعالی بترس که دعای مظلومان مستجاب است و زنهار که فرزندم را زود اطلاق کن
طاقت حبس نبود پس نامه در پیچید و بروبیل داد و گفت یا روبیل از خدای عزوجل نومید مباش که امیدم چنانست
که هر دو برادر باز آیند که من از خداوند تعالی دانم که شما ندانید یا روبیل این نامه جز بدست عزیز ندهی روبیل
نامه بستد و برفت و چون بشهر مصر رسید از راه دروازه بدربارگاه حضرت ملک شد و نامه بدست وی داد یوسف
سر نامه باز کرد خط پدر بر چشم همی مالید و میگفت بار خدایا خطش نمودی دیدارش نمای و آن نامه همی خواند
تا بدانجا رسید که نام یوسف بود قطرهٔ خون دید که از چشم پدرش چکیده بود چون آن بدید تاج از سر بینداخت
و سر تهی و پای تهی در میان حجرهٔ زنان رفت و سر و روی و محاسن بر زمین نهاد و بنالید و میگفت بار خدایا
میان من و پدر صلحی پدید آور در ساعت جبرئیل آمد و گفت یا یوسف خداوند تبارک و تعالی میفرماید که سر از خاک
بردار که هنوز وقت صلح نیست یوسف گفت ای جبرئیل پدر برا چه جواب نویسم گفت تو دل مشغول دار که خداوند تعالی

تورا جواب آموخته است تو بر تخت نشین تا من املا کنم و تو می نویس بِاسْمِكَ اللّٰهُمَّ اصل کِتَابِكَ
اِلَى عَلِتَ وَفَهِمْتَ وَبَنَا بَعْدَ جَدِّكَ اِبْرَاهِيمَ وَابْتَلِيَ بِالنَّارِ وَصَبَرَ وَظَفَرَ وَاَنْتَ مِنَ
الصَّابِرِينَ فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ وَتَظْفَرُ كَمَا ظَفَرَ وَسَلَامٌ عَلَى مَنِ اتَّبَعَ الْهُدَى چون یوسف نوشت
و جبرئیل املا کننده و رب الجلیل آموزنده چون نامه تمام شد بر وی پس داد و روی در راه کنعان نهاد هر دو منزل یکی
میکرد تا بکنعان رسید نامه را خواهر یوسف بستد و بخواند و مطالعه کرد تا بدانجا رسید که السلام علیک من اتبع الهدی
یعقوب نعره زد و بیهوش شد و بیفتاد چون باز بهوش آمد گفت بخدا اگر این نوشته است الا عزیزی یا عزیز
هم در ساعت فرزندان را پیش خود خواند و گفت ای فرزندان یَا بَنِيَّ اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ يُوسُفَ وَاَخِيهِ
بمصر روید و ابن یامین و یوسف را طلب کنید و اگر نه از شما بخدا بنالم گفتند ای پدر ما برویم و ابن یامین را طلب کنیم و یوسف را
از کجا بجوییم پس هر ده برادران نامه پدر را برداشته روی بمصر نهادند و چون پیش عزیز رسیدند ابن یامین با یوسف
بر تخت نشسته بود پس نامه را بیوسف دادند یوسف نامه پدر را بخانه برد و اولاد را جمع کرد و گفت بیایید و نامه جد بزرگوار
خویش یعقوب بخوانید و چون برخواندند فریاد و زاری در گرفتند و از بسیاری گریه بیهوش شدند و پسران و اهل بیت
با وی بگریستند پس برخاسته برفت و بر تخت نشست و گفت ای فرزندان یعقوب چیزی دانید خواندن برادران گفتند
بلی بخوانیم تا بیاورند تا ما برخوانیم یوسف خزینه دار را بخواند که آن صندوقی که در خزانه نهاده است و در آن صندوق
درجی نهاده و قفل زرین بر وی استوار کرده برگیر و بیاور خزینه دار رفت و آن صندوق نزد یوسف آورد و یوسف
قفل برگرفت و پاره دیبا بیرون آورد و کاغذی در آن پیچیده بود برگرفت و بدست برادران داد و گفت
این را بزبان شما نوشته اند معنی این شما دانید برخوانید یهودا البته و بخواند و رویش زرد شد و زار بگریست
گفت خدایا ای شنیدی که اکنون چه رسوایی بما رسید دست بدست میدادند و هیچ کس جواب نداد پس یوسف
گفت

گفت که شما نمیدانید خواندن پس گفتند این خط ما نوشته ایم که وقتی ما را بنده بود خانه زاد نام او یوسف بود و ما او را
بفروختیم و این خط بخریدار دادیم پس گفت ای فرزندان یعقوب من از کار شما باز ماندم و سرگردان شده ام
اما من صاعی دارم زرین هرآنچه از وی پرسم مرا گوید یوسف بفرمود تا آن صاع بیاوردند بر پیش یوسف
چون چوبی بصاع زد بانگ بکرد یوسف گوش بران صاع نهاد چنانکه کسی گوش فرا سخن کسی نهد آنگه روی
سوی ایشان کرد و گفت ای پسران یعقوب میدانید که این صاع چه میگوید گفتند نمیدانیم گفت میگوید عجب از تو
خبر از ایشان می پرسی که ایشان دروغ میگویند ایشان برادر خود را بطپانچه میزدند بر رویش میکشیدند و دیگر چوبی
بران صاع زد و گفت میگوید یوسف را که برادر خودشان بود بچاه انداختند و چون برآوردند او را به بندگی
بفروختند یوسف گفت اکنون با شما کاری کنم که جهانیان از و عبرت گیرند که این فعلهای چنین کرده اید و
میگوید ما فرزندان پیغمبریم پس ابن یامین آواز داد و گفت که یا ملک از صاع باز پرس که برادر من زنده است یا نه
چوبی دیگر بران صاع زد و گفت میگوید گوش دار که یوسف زنده است و تو او را باز بینی هرچه برادران با او کرده است
خواهد گفت چون چوبی دیگر بران صاع زد گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم صاع میگوید که او را میفروختند
و با خریدار شرط میکردند که او را دربند و غل دارید که او غلام گریزپاست پس ایشان خجل شدند و سرها در پیش افکندند
و زار زار بگریستند و گفتند ای عزیز اگر میدانی که اینچنین است ما را رسوا مکن که آخر پیغمبرزادگانیم و پیغمبرزادگان را
رسوایی شایست نیست یوسف گفت شما برادر خود را خیانت کرده اید و به بندگی فروخته اید و دزدی بر من
کرده اید این چنین نه فعل مسلمانان باشد من امروز با شما کاری میکنم که جهانیان از و عبرت گیرند پس یوسف جلادان را
بخواند و بفرمود تا ایشان را میان بازار برند و دستهای و پایهای ایشان ببرند میخهای آهنین بدیوار استوار
کنند که این جزای آن کسانست که برادر خود را به بندگی فروختند و خلق جمع شدند که عبرت این را برادر خواهند کرد

و بر جلاد پنهانی گفته بود در اول که نباید ایشان را بیازاری که ایشان برادران منند اما میخواهم که ایشان را
عتاب کنم پس جلادان در جستند و دستها و پایهاشان در بستند بیهودار و به برادران کرد و گفت نگفتم ای
برادران چند بار شما را که مکنید و از خداوند تعالی بترسید که روزی مکافات کند اکنون وبال معصیت خود بچشید
از بهر آن پدر پیر دل مشغولم زخمی که زنی باز نباید خوردن پس کم زدن اختیار باید کردن پس ایشان همه
روی بر خاک نهادند و چنین تضرع بر زمین بمالیدند و میگفتند ما بد کردیم و خطا کردیم لیکن از بندگان گناه آید و از
خداوندان عطا بخشید از بهر خداوند تعالی که بدان پدر پیر ما رحمت کن و گناه ما را در کار نیکی پدر کن یوسف
دانست که برادران می ترسند گفت اکنون چون پدر را شفاعت آوردید بشنید یوسف گفت الهی میدانی
که من ایشان را از آن رنجانیدم که توبه نکرده بودند چون توبه کردند تو ایشان را عفو کن یا ارحم الراحمین یوسف
در اندیشه بود که خود را بر ایشان چگونه عرض کند و در حال جبرئیل آمد گفت یا یوسف الله تعالی میفرماید تاکی این
بیچارگان را بمصر خوانی و بکنعان دوانی که من گناه ایشان را عفو کردم تو نیز خود بر ایشان عرض کن و پیراهن خود
بر ایشان ده و بپیش پدر فرست تا بچشم افکند و چشم او روشن شود و باندام در ماله باز حال صحت آید پس یوسف
روز دیگر از حجره بیرون آمد و بر تخت نشست و غلامان صف کشیدند و بخدمت استادند و یوسف علیه السلام بفرمود
تا کنعانیان را بیاوردند گفت یا کنعانیان من شما را عفو کردم هر حاجت که دارید بیارید ایشان دعا کردند
که ما را زود کسیل کن که از اهل خود می ترسیم که از گرسنگی هلاک شوند و چون ما برویم ایشان را نفقه رسد یوسف گفت
چون شما آمدید پدر چگونه بود ایشان گفتند نوحه و زاری کنان اند فراق دو فرزند یکی یوسف و دیگر ابن یامین
یوسف گفت هنوز هر که گریان است گفتند بر یوسف گفت من شما را عقوبت خواستم کرد لیکن از بهر پدر شما را بخشیدم
ایشان خروش برآوردند که یا عزیز ما ندانستیم که ما را چنین پیش خواهد آمد از بهر چیزی دیگر آمدیم که این قحط و

گرسنگی

گرسنگی و راه و کسبهای ما در یافته و هفتاد سر عیال است که بی نفقه مانده اند و ما را چیزی نیست مگر پاره پشم
و پنیر اگر تو با ما رحمت ما و کسان ما هلاک شویم و امید واریم که این جنس ما را بقیمت برداری و پیش ما را
صدقه دهی پس گفتند یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر پس یوسف برقع از روی برداشت و بهر زبان
عبری گریه آغاز کرد ایشان گفتند ای نیک میماند بیوسف پس یوسف خود را بر ایشان عرضه کرد
پس برادران بروی در افتادند گفتند تو یوسفی گفت بلی من یوسفم و این برادر من است ایشان گفتند ابن یامین
تو نه یوسفی گفت چرا گفتند از بهر آنکه اگر تو یوسف بودی چرا چندین خطاب و عتاب با ما کردی یوسف گفت
سبحان الله شما را میرسد که این همه جفا با من کردید مرا نرسد که با شما عتاب کنم گفتند نه گفت چرا گفتند از
برای آنکه تو کریمی و ما لئیم و فعل لئیمان جفا کردن باشد و فعل کریمان عفو کردن باشد و از فعل تو نسزد
که با ما جفا کنی **اشارت** چرا یوسف این همه عتاب با برادران کرد جواب زیرا که میخواست که تا گناه
خود اقرار آورند و حق تعالی ایشان را بخشد پس یوسف گفت ای برادران هم امروز و فردای قیامت
از شما راضی شدم این عتاب از بهر آن کردم که شما توبه کنید الله تعالی بخشد و روسفید باشید و عصیان
نباشد **لطیفه** ای یوسف مرصاع را گواهی طلبید ایشان خجل شدند فردای قیامت بنده را بمقام حساب
برند گوینه چرا چنین و چنین کرده ای بنده گناهی که کرده گوید نکردم خدای تعالی اعضای ایشان را بسخن
در آورد تا گواهی دهد وَتَشْهَدُ أَلْسِنَتُهُمْ وَأَرْجُلُهُم بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ أَلَمْ يَعْلَمْ بِأَنَّ اللَّهَ
یری ای بنده دیدی که آن روز چه کار کردی یا چه دیدی یا چه شنیدی یا چه رفتی یا چه آوردی ارباب
قصص آورده اند که این معرفت اگر در میان ایشان افتاد که یوسف بفرمود که ایشان را دست و پا
بر بندند و بر دار کنید ایشان سر و پا برهنه نوحه میکردند که واویلاه و یعقوباه و ااسرائیلاه فرزندانت بر دار میکنند

مانند زدوان دوست و پا می برند چون یوسف بی طاقت شد برپای خواست و همچون ایشان نوحه
میکرد ایشان متحیر شدند گفتند ما بر پدر خویش میگریم که عشق تو یوسفی گفت بلی شما برادران منید من آنم که با من
چنین و چنین کردید و هرچه کرده بودند برشمرد اکنون شما را عقوبت میکنم و عفو کنم که هرکس آن کند که از وی سزد
قصه اکنون یوسف برادران را گفت که اذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَٰذَا فَأَلْقُوهُ عَلَىٰ وَجْهِ أَبِي يَأْتِ
بَصِيرًا یوسف گفت این پیراهن من پیش پدر برید تا بروی و بدن ماله و ضعیفی از وی برود باز حال صحت آید
با جمله قبیله و عشیره از کنعان برکنید و بمصر آرید و پیراهن بدست یهودا داد و فرمود تا شتر سرخ موی سیاه چشم
تمام بالا و پالان عودی بروی نهاد و جامه شتر همه از دیبا کرد تا یهودا بران نشیند و دویست شتر دیگر با
هدیها جهت یعقوب علیه السلام با هر برادری شتری بدان رنگ تا همه سوار شدند و با آن همه ناز و نعمت روی بکنعان نهادند
و به تعجیل هرچه تمامتر سیر میکردند چون از دروازه بیرون آمد یهودا پیراهن فرو فشاند و باد از الله دستوری خواست
تا بوی پیراهن یوسف علیه السلام به یعقوب علیه التحیة والثنا رساند الله تعالی دستوری داد در یک لحظه بوی پیراهن یوسف
بمشام یعقوب علیه السلام رسانید و یعقوب ناگاه نعره بزد و بیفتاد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد پرسیدند که یا یعقوب
چه بود که بیهوش شدی گفت یا جماعت و قرابات بدانید که بوی یوسف شنیدم اگر خواهید باور کنید و اگر نه
شما دانید گفتند یا یعقوب شرم نداری که بعد از هشتاد سال سخن یوسف میگویی و هرچند که یهودا پیشتر می آمد
بوی یوسف بمشام یعقوب علیه السلام تازه تر میشد یعقوب ساعتی از فراق یوسف میگریست میگفت يَا أَسَفَىٰ
عَلَىٰ يُوسُفَ ساعتی از بوی خوش یوسف شاد میشد و غم از دل میبرد و بدین گونه بود تا یهودا برسید و پیراهن
یوسف آورد **اشارت** مرحال بنده عارف چنین باشد ساعتی از نادیدن دوست با اندوه و گریان
و ساعتی بشادی وصل دوست خندان و ساعتی از بیم قهر نالان و حیران و ساعتی بامید فضل رحمت نازان

لطیفه

لطیفه یعقوب در میان قوم نشسته بود و بوی پیراهن یوسف می شنید و قوم نمی شنیدند و همچنین روز قیامت
مومن و کافر در عرصات ایستاده باشند و باری جل و علا فرماید که مومن پانصد ساله راه بوی بهشت بشنود و کافر پانصد
سال بوی دوزخ می شنود چه تا یوسف بر باغ چمن می آید • پیراهن یوسف بر من می آید • یعقوب علیه السلام نعره زنان
میگوید • فریاد که بوی پیرهن می آید **سوال** چرا یعقوب بوی پیراهن از صد و ی فرسنگ می شنید و قوم او نمی شنیدند
زیرا که آن پیراهن از بهشت آورده بودند یعقوب پیغمبر پسندیده بود و قومش جمله عاصی بودند و اورادات میکردند ضلالت
و علامت منسوب میکردند آن ساعت یهودا برسید و پیراهن یوسف علیه السلام عرضه کرد و پدر آن را بر چشم نهاد چشمش روشن
گشت ایشان با جمله قرابات بیرون آمدند و فرزندان یعقوب حرمت پدر نمیداشتند چون بوی راحت دیدند
حرمت میداشتند امروز کافر حرمت توحید نمیدارد و با شرک همی آمیزد و مومن حرمت توحید میدارد و نفاق
نمی آمیزد و کافر روز قیامت خطاب آید كَلَّا إِنَّهُمْ عَنْ رَبِّهِمْ لَمَحْجُوبُونَ و مومنان را خطاب آید الَّذِينَ
أَحْسَنُوا الْحُسْنَىٰ و زمره مقربان برخاسته که حسن بهشتیان زیاده از حسن فرشتگانست که منزلگاه بشیر خداست
القصه
محمد صلی الله علیه و آله و سلم خاتم در دهن شیر انداخت **القصه** پسران یعقوب بسی رفتند تا بکنعان رسیدند پیش پدر رفتند
یهودا پیراهن یوسف به پدر داد یعقوب آن پیراهن در چشم مالید بینا شد و درهای آسمان بگشادند و فرشتگان
بتهنیت آمدند و میگفتند یا یعقوب چندین محنت کشیدی اکنون مدت محنت گذشت و نوبت راحت آمد
گفت یا یعقوب چه حاجت داری گفت حاجت من آنست که چندان زندگانی یابم که دیدار یوسف باز
بینم الله تعالی حاجت وی روا کرد یهودا گفت ای پدر عزیز مصر یا بن خیل و حشم و مال و خدم از آن یوسف تواست
یعقوب گفت گفتم که من از خداوند تعالی آن دانم که شما ندانید یهودا گفت ای پدر یوسف فرمود که جمله قبیله
برگیرید و پیش من آیید و دویست اشتر با اسباب فرستاده است چون یهودا این بشارت به پدر داد

پدر گفت یا یهودا المکافات این بشارت که بمن دادی هیچ بهتر ازان نمیدانم که خداوند تعالی ایمان بر تو نگاه
دارد و سکرات موت بر تو آسان کرداند پس جمله فرزندان آمدند و زار زار بگریستند یَا اَبَانَا اسْتَغْفِرْ
لَنَا ذُنُوبَنَا اِنَّا كُنَّا خَاطِئِينَ گفتند ای پدر از بهر ما آمرزش خواه که گناه کاریم یعقوب گفت شما نیز استغفار
کنید و آمرزش خواهید و شب جمعه بود وقت سحرگاه استغفار کردند یعقوب آمرزش خواست از بهر فرزندان
اجابت آمد پس یعقوب با جمله قرابات مرد و زن و خورد و بزرگ بر خواستند و روی بمصر نهادند و بروایتی
صد تن بودند و بروایتی هشتاد تن چون بیک منزلی شهر مصر رسیدند یهودا پیش برفت و بشارت داد یوسف
بفرمود تا همه شهر مصر آیین ببستند و چنین آورده اند که یک منزل راه مانده بود یعقوب عم پیاده می آمد یوسف
با اسباب پادشاهی برنشسته و می آمد و از پیش پدر فرود نیامد گویند در مصر عادت بودی که چون پادشاه
از پیش کسی برخواستی او را عزل کردندی جبرئیل عم آمد و دست بر پشت یوسف فرود آورد نوری بر آسمان
رفت پرسید که این چه بود گفت از بهر آنکه از پشت تو پیغمبران نباشند چرا که از جهت ملک فتح حرمت پدر فرو گذاشتی
و چون بیکدیگر رسیدند دست بهمدیگر گرفتند و دست در گردن هم آوردند و چندان بگریستند که هر دو بیهوش شدند
وسیادند و زاری از میان لشکر برخواست و چون بهوش باز آمدند بر خواستند بشهر اندر آمدند حق تعالی
جبرئیل را بفرستاد که یا یوسف بگو تا پدر و خاله و خواهر با تو بر تخت نشینند و برادران پیش با ایستادند و آنگه
یوسف برقع از روی مبارک برداشت پدر و خاله و خواهر و جمله برادران بسجود در افتادند یوسف گفت
ای پدر آن خواب است که من دیده بودم پس یعقوب گفت آنها که برادران با تو کردند بگو گفت یا اسرائیل آن
بهتر که آن را نپرسی که آن همه فعل شیطان بود لیکن ازان فضلها که ملک تعالی با من کرده است باز پرسم
یکی آنکه شما را بمصر آورد و تا از وصال فرح یافتم و جفای برادران ابلیس کرد تا برادران ایمن شوند و حرمت ایشان

ازانک

بر نداشت و گفت ای برادران مترسید که خداوند تعالی لطیف و قادر است و هرچه خواهد کند لطیفه یوسف از ده تن
خوشنود و از ده تن ناخوشنود و از حرمت محبت این دو تن آن ده تن را عفو کرد که قصد خون وی کرده بودند
عجب داری که الله تعالی از ذکر زبان و تاویل دل که حب الله و حب الرسول و حب الولی الله باشد تشبیه اکنون
دل معدن برج اسد است و اسد کوکب شمس دارد و برج اسد طالع حضرت امیر المومنین علی علیه السلام است و شمس نور
محمد است بحرمت آن که ذکر زبان و دل است و حب الله و جوارحات دیگر را با آتش دوزخ نسوزاند و قلم عفو
درکشد اللهم اغفر لی و لوالدیک قصه قصه روایت حسن بصری هشتاد سال یوسف از یعقوب عم دور افتاد و هیچ
خبر از یکدیگر نداشتند چون اندوه بر آمد و ایام فرح در رسید و درخت وصال بر آمد بر رسم ملوک آن عصر که تحیت
ایشان سجده بودی برادران سجده میکردند وهب گوید روزی یعقوب یوسف را گفت اگر من نمیدانستم که تو در مصری
تو خود دانستی که من در کنعانم چرا نامه و کلمه یاد نکردی پس یوسف یعقوب را بکاغذ خانه برد و خروارهای کاغذ دید گفت
سبحان الله قدری کاغذ از من دریغ داشتی که رقعه بنوشتادی تا مرا دل بجای بودی گفت این همه بود از
جبرئیل دستوری نمی یافتم یعقوب از جبرئیل پرسید جبرئیل گفت ملک تعالی فرمود یعقوب از ملک تعالی پرسید
ندا آمد که از بهر آن کردم که تو از گرگ ترسیدی و پسران را گفتی وَاَخَافُ اَنْ يَاْكُلَهُ الذِّئْبُ بفرزندان اعتماد
کردی و در نگاه داشتن وی ندانستی که هرچه بود بمقتضای من بود چرا اعتماد بفضل من نداشتی وهب گوید که یعقوب
اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا ازان گفت که روزی یوسف عم بصحرای بیرون آمده بود که مگر خبری یابد اعرابی دید
که از مصر بیرون آمده و بر اشتری نشسته فرا رسید و یوسف را دید نشسته و غلامان گرد یوسف صف زده
سلام گفت یوسف بزبان خویش جواب داد و گفت بکجا میروی گفت من بجد و دشام بوادی کنعان
دیر گاهست که پیاده ام و حالا قصه خانه دارم گفت تو بجانب کنعان هیچ شغلی داری تا تمام کنم و زود بر تو آیم

یوسف آب در چشم آورد و گفت از یعقوب چه خبر داری گفت شب و روز گریان است یوسف گفت مرا بتو
حاجت است که آنچه فرمایم با من عهد کنی و خلاف نکنی گفت نیک آید گفت خواهم که چون بکنعان رسی پیش از آنکه
بخانه شوی نزدیک یعقوب شوی و بگویی که ملک تعالی آن امانتی تو پذیرفته است و بدعای تو او را نیکو میدارد
در شهر مصر آن مرد گفت پذیرفتم یوسف بر ناف علامتی داشت که یعقوب آن را دوست داشتی و بوسه
بر آن زدی گفت ای اعرابی بنگر که تا نشانه خواهد شد آن علامت پس برفت چون نزدیک کنعان رسید عیالش
خبر یافت که اعرابی آمده بر استقبال شوهر رفت و سلام کرد جوابش نداد زن خشم گرفت و فریاد میکرد که تو صلاح
من نداری که جواب سلام من نمیدهی زن از آن قصه خبر نداشت رفت و نزد یعقوب آمد و از شب پاره
گذشته بود یعقوب را دید گریان و غمگین بسلام کرد و گفت بشارت باد که آن فرزند گم شده ترا دیدم
بسیار سلام گفت و از اندوه تو او را خواب و قرار نیست گفت بچه دانی که او فرزند من بود گفت بدین نشان
گفت حالش چگونه دیدی گفت در صحرای دیدمش تماشا میکرد و قبای دیبا در پشت کرده و کمر زرین بر میان
بسته چون ملکی یعقوب گفت آه این نه لباس پیغمبران است و ندانست که او بنوعی خود نیست و بنده
مخلوقیست پس در میانه زن اعرابی درآمد و گفت یا نبی الله من باستقبال وی شدم و سلام کردم جواب نداد
اعرابی قصه گفت و گفت عذرم بپذیر و قبول کن و زن خوشنود شد یعقوب گفت یا اعرابی چه حاجتی داری
تا از ملک تعالی بخواهم گفت یا نبی الله به آنکه ملک تعالی مرا مال بسیار داده است و فرزند نداده است دعا کن
تا الله تعالی مرا فرزندی دهد و برکتی در اشتر من کند یعقوب دعا کرد گفت و الله تعالی اجابت کرد و او را
چهل پسر داد و از نسل آن اشتر هزار اشتر دادش از حرمت دعای وی چون وقت فرج رسید یعقوب را
آن سخن یاد آمد و گفت یا بنیّ اذهبوا فتحسّسوا و شش کس را پیش یوسف عنظر بود هر یکی را بوجهی دیگر یعقوب ع

بچشم محبت

بچشم محبت نگریست در فراق افتاد و گریان شد که یا اسفی علی یوسف برادران بچشم حسد نگریستند افتادند
جهان شدند و در مذلت معصیت افتادند و مالک بن زعر بچشم منفعت نگریست و بخریدش شادان شد و در توانگری
افتاد و عزیز بچشم فرزندی نگریست صیانت دید و آخر منفعت یافت عَسَىٰ أَن يَنفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا
و زلیخا بچشم شهوت نگریست واله شد و در خواری افتادند و ایشان بچشم حقارت نگریستند معروف فتنه و همچنین ناظران
رسول مختلف بودند و کفار بچشم عداوت نگریستند از جمله دوزخیان شدند و جهودان بچشم حسد نگریستند از زمره
لعینان شدند و امیر المؤمنین علی ع بچشم محبت نگریست وصی و ولی عهد رسول گشت إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ
وَالَّذِينَ آمَنُوا وَيُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ اینت رسول فاطمة الزهرا
بچشم شفقت در وی نگریست سرور امامان و [illegible] اهل جنان شد و امام حسن علیه السلام بچشم حرمت نگریست شاه مبارزان
گشت پس چون یعقوب ع در مصر با یوسف میبود تا چهل سال بر او احوال مستقیم و ساز با نظام آنکه ملک تعالی وحی رسانید
که یا یعقوب از اندوه کشتی اکنون بشربت وصال فرح یافتی و کام راندی و بدیدار یوسف شادان و نازان
وقت آن آمد که قصد درگاه ما کنی که روزگار تو بآخر رسید باید که بهر گور آبا و اجداد خود روی که ابراهیم و اسحق
بتو مشتاقند و یعقوب را کراهتی آمد که مرا مرگ آمده است که وی اندوهگین بشد گفت جان پدر مرا آرزوی گور پدران است
و ممکن باشد که با هم زییم پس پسران را بخواند و وصیت کرد قوله إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَىٰ لَكُمُ الدِّينَ أَمْ كُنتُمْ شُهَدَاءَ
ایشان پدر را گفتند تو میروی و یوسف مبادا ما را انتقامی کند ما را از وی بخواه یعقوب گفت یا یوسف نگر که
با برادران خویش بی کینه نباشی یوسف گفت معاذ الله بعد از آن که عفو کردم و رحمت نمودم باسر نشوم پس
یعقوب ع یوسف را گفت که چون تو را مرگ آید نگر که تابوت خود را بجا نگذاری که اینجای فراعنه است
و نه جای رسولانست وصیت کن تا ترا نزدیک جد پدر نهند پس یعقوب ع از محل بگذشت و برخی نشست

در و بقعهٔ ابراهیم و اسحق صلوات الله علیهم نهاد و پسران را وداع کرد چون بزمین مقدس رسید گور پدر جماعتی از
فرشتگان دید که گوری کنده بودند و فرشی از حریر بران گور کشیده بودند که در ان ریاض درختان مروارید
و خوشها از گوهر چندین مرغزار در و هر مرغزاری هفتاد قبه از زبرجد سبز و صفتان ایستاده و قدحهای شراب
سلسبیل و تسنیم و رحیق در دست گرفته و میگفتند کی باشد که مهمان خویش را ببینیم یعقوب بر ایشان سلام کرد و گفت
شما کیستید و گور بدین زیبایی کرا بود گفتند ما رسولان ملک تعالی ایم و این گور از ان بنده ایست که بهشت بدو
مشتاق است یعقوب گفت مرا دستوری دهید تا در شوم اینها همه بدو گشتا نهاد بهم کشیده دررو یعقوب قدم بگور
فرو نهاد ملک الموت را دید که جامی بدست گرفته پر از شراب گفت یعقوب از راه آمده و مانده شده
هنوز اثر ماندگی با تو هست شرابی خواهی که آن ماندگی از تو ببرد و گفت خواهم پس گفت این جمع بزرگان و جهان
کراست گفت آن را که این شراب بخورد یعقوب گفت من این بخورم بستد و بخورد و چشم گشاد گفتی هرگز زنده نبود
و فرشتگان وی را بشستند و بروی نماز کردند رحمت الله علیه و عیص برادر یعقوب نیز فرا رسید و هم در ان حال جان
بداد و هر دو را در یک قبر دفن کردند و عمر هر دو صد و چهل و هفت سال بود که بیک شکم آمده بودند کذلک ذکرهم
الاولی چون یعقوب را مرگ آمد جبرئیل در مصر بالای سر یوسف بایستاد و گفت یا صدیق الله عظم الله اجرک
من یعقوب **لطیفه** این همه مرگ ختم همه شغلهاست چه رسول و چه امت و چه شادان و چه اندوهگین و چه
وضیع و چه شریف و کذلک الفقیر والکبیر والصغیر والغنی والحسن والقبیح جمله را کاس مرگ بباید چشید آخر همه کارها
مرگ است کیا همه پیابانها مرگ است فذلک همه حسابها مرگ است عقبه راهها مرگ است کل نفس ذائقة الموت
آدم که قبله فرشتگان بود از مرگ نرست کذلک همه پیغمبران و رسولان و جانوران و فرشتگان همه مرگ را انه
کل من علیها فان **لطیفه** چون یوسف را کار مستقیم شد خواست که رای یمیداز ملک تعالی در خواست

که توفنی

توفني بالمسلمين والحقني بالصالحين یعنی پسران مرا گردن نهادگان و در رسان بمراتب نیکان
جبرئیل عم آمد و گفت یا یوسف شتاب مکن که هنوز وقت مرگ تو نیست پس شصت و چهار سال دیگر بزیست
از پس یعقوب عم پس مرگ فرا رسید فرشتگان بروی بگریستند و بر جنازهٔ وی نماز کردند و جبرئیل وی را تابوتی
آورد از زر خام جنت و گویند بعضی از مروارید بود و زمرد و مرمر گفته اند و ملک تعالی رود نیل را خشک گردانید
تا یوسف را در انجا دفن کردند پس دیگر باره رود نیل روان شد تا کس را دست بران نرسد تا وقت موسی عم
که ملک تعالی فرمود که چون از مصر بیرون روید تابوت یوسف را با خود ببرید و در مشهد مقدس خلیل الرحمن دفن
کنید که یعقوب و یوسف با ولاد این وصیت کرده اند کما ذکره فی القصة الموسی عم محمد جریر گوید که تابوت یوسف را
یکطرف رود نیل بجانب از مصر دفن کردند آن محله را قحطی و عسرت بگرفت پس از ان اطراف رود نیل باین طرف
آوردند این طرف را نیز غلا و عسرت فرا گرفت پس بخداوند تعالی بنالیدند رود نیل خشک شد و تابوت
همایون اجل اقدس یوسف را در انجا دفن کردند کما ذکرنا الاولی باز از هر دو جانب قحط و تنگی برطرف شد
اشارت یوسف عم گفت الهی در چاهم بر بساط صبر و سکون نگاه داشتی تا جزع نکردم و در خدمت مخلوق بر بساط
عصمتم نگاه داشتی تا فساد نکردم و در حبسم نگاه داشتی تا وری کردم و در باب برادران بر بساط فضل نگاه
داشتی تا مکافات نکردم اکنون روز مرگست بر بساط مومنم نگاه دار تا از موقف بر نگردم ای مومنان با همه
که فرزندان یعقوب را عاصی ندهیه که ایشان همه پیغمبرانند والله از ایشان راضی گشت و یعقوب و یوسف
از ایشان خوشنود شدند تا روز قیامت ایشان را قدر و منزلت بدرگاه ملک تعالی امت پادشاها
ملکا پروردگارا اگر چه اوقات عمر خود را بمعاصی گذرانیده ایم اما از رحمت تو نومید نیستیم برحمتک یا ارحم الراحمین
قصهٔ منوچهر ملک همیشه عجم را ملکان بودند و در عصر هر پیغمبری یکی از ملکان بود و جای تو گفتیم

بابل مداین که مشهور است بعراق عرب که آن را بغداد کویند و اهواز و کوفه و بصره تمامی را بابل کویند و کروهی
در زمین فارس و اکثر این ملوک از فارس و شام و یمن و غیرها اطاعت ایشان کردندی مثل این منوچهر
و ملوک مصر که از انطاقیه بودند که ایشان را فرعون کفتندی اطاعت هیچ ملک نکردندی و این منوچهر ملک
با عقل و تدبیر بود و از دختر ایرج بن افریدون بود از صلب پشنگ بن افریدون چون ده ساله کشت افریدون
او را تاج بر سر نهاد و کمر ایرج بر میانش ببست و سپاه ایران او را مطیع کرد و سرهنکان همه اطاعت او نمودندی
چون سام بن نریمان زابلی و قارون بن کاوه حداد صفهانی پس سپاه بیکران برداشت و بتوران رفت
و تور را بدستوری که سر ایرج را بطشت بریده بود منوچهر او را بریده با افریدون فرستاد و خود سپاه برداشت
و بملک چین و ماچین رفت و سلم را بدین دستور بقتل در آورد و باز بخدمت افریدون آمد و او را استقبال کرده و شاد و بسیار
خشنود و بسی برنیامد که افریدون ازین عالم فانی بعالم باقی بپیوست و منوچهر مردمان را داد و عدل کرد و جهان آبادان
کشت و دران ایام خلق از ان وساوس محاربه رسته بودند از ان وقت که ایرج را کشتند تا بکشتن منوچهر
سلم و تور و ایرج سیصد سال کذشته بود و در عهد منوچهر شهرها کندن کرفتند و شهر دارا و غیره کاشتند نام
دیهها و شهرها را منوچهر کرد و یکصد و بیست سال پادشاه بود چون از ملکی او شصت سال بگذشت پیغمبری موسی کلیم ع
در جهان آشکارا شد و منوچهر خدای را پرستیدی و خلق را بخداوند خواندی و جهان را داد کردی و آبادان داشتی
و چون او بمرد پسرش نوذر بجای او بنشست و ملکی فر پادشاهی نداشت خلق از و فرار مینمودند چون خبر مرک
منوچهر بزابلستان رسید سام و نریمان با پسرش زال و پسر زال رستم که از رودابه دختر محراب کابلی بود
از نبیره ضحاک شرح مولود زال و مولود رستم را فردوسی در شهنامه نظم کرده القصه سام با زال و رستم بر خواستند
و بخدمت نوذر آمدند پس پیش از ایشان سرهنکان نوذر باستقبال رفتند و شرح بیخردی نوذر با سام باز
کفند

کفتند که او ملکی را نشاید تو ملکی را بکن تا همه ترا فرمان بریم سام کفت پدر من جهان پهلوانان را کرفته اند و قرار
ملکی و خوشحالی رعیت از جهان پهلوان و این نوذر پسر منوچهر است و نبیره افریدون است با ولی نعمت
پدر او بی نکوام کرد سرهنکان نوذر کفتند امر ترا است پس همه نوذر را منقاد کشتند و اطاعت نمودند تا بیست سال
از ملکی او بکذشت افراسیاب ترک از توران سپاهی بیکران برداشت و ایران زمین را بکرفت و نوذر را
بکشت و ملکی او پانصد سال حکومت راند که رستم برفت و کیقباد را بیاورد و او را بیرون کرد مملکت قرار یافت والله اعلم

قصه شعیب پیغمبر علیه السلام شعیب ع از فرزندان ابراهیم خلیل الله صلوات الله علیه بود لیکن نه از اسماعیل و اسحق
از فرزندان مدین بن ابراهیم ع بود نام او بثیغین بن ائی بزثون بود بتازی شعیب بن ابی شوون بن عیقان
بن ثابت بن مدین بن ابراهیم ع و این مدیان بن ابراهیم دختر لوط علیه السلام العقه خویش در آورده بود و آن مدین از
ایشان بود و کروهی کویند که شعیب نه از فرزندان ابراهیم بود لیکن از فرزندی یکی بود که با ابراهیم کرویده بود و از پی
با ابراهیم هجرت کرده بود و بشام آمده بود و نابینا بود خدای عز و جل را هیچ پیغمبری نابینا نبود مکر شعیب
نابینا و ضعیفی پیغمبری آمدش بیک شهر است از قوم و با نابینای سخن میکفت جواب ده و حاضر جواب بود و پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم او را خطیب پیغمبران خوانده از نیکوی سخن او که کفته است با قوم خداوند تو قصه شعیب
بدید کردست نه یکسوره و دو سوره چنانکه بنی اندر کفته است و شعیب پیغمبری اندر شهری بود بزمین شام و نام
آن شهر مدین و هنوز امروز آن شهر بر جایست با خرمی و درختان و سبزهای بسیار و ایشان را خدای عز و جل
اصحاب ایکه خواند و کفت كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ إِذْ قَالَ لَهُمْ شُعَيْبٌ أَلَا تَتَّقُونَ
یعنی دروغ داشتند کروه ایکه پیغمبران را چون کفت مر ایشان را شعیب ایکه بتازی بیشه خوانند یعنی
درختستان و مرغزار خرم و نعمت بسیار داده بود ایشان همه بت پرست بودند و ترازو و پیمانه کم داشتندی

وهر مردی را دو ترازو و دو پیمانه بودی یکی از جهت آنکه بستدی و یکی از جهت آنکه بدادی آنکه بستدی فزون بودی
وآنکه بدادی کم بودی و ایشان را درم بودی که بشمر دادندی و بسنجیدندی و هر که هر درم دادی لختی از و برید[ندی]
کرداگرد چنانکه پیدا نبودی و کم شدی محمد جریر ایدون گوید است که اهل مدین و اهل ایکه شعیب بدان هر دو
پیغمبر بود و نه چنین است که وی روایت کرده است و گروهی از مفسران نقل کرده اند که اصحاب الایکه اهل مدین بودند
این قول درست تر بنبی اندر است که خدای عز و جل مدین را نام برد و ایشان را بنقصان پیمانه و ترازو صفت
کرد و ایدون گفت وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ
سوی شهر مدین فرستادیم برادر ایشان شعیب گفت ای گروه من بپرستید خدای را نیست شما را هیچ خدای
غَيْرُهُ وَلَا تَنْقُصُوا الْمِكْيَالَ وَالْمِيزَانَ وَكَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ
بجز وی و کم مکنید پیمانه و سنگ را و ترازو را و بدروغ داشتند خداوند مرغزار
الْمُرْسَلِينَ إِذْ قَالَ لَهُمْ شُعَيْبٌ أَلَا تَتَّقُونَ إِنِّي لَكُمْ رَسُولٌ أَمِينٌ فَاتَّقُوا اللَّهَ وَ
پیغمبران را چون گفت مر ایشان را شعیب چرا نپرهیزید که من شما را ام پیغامبری استوار بپرهیزید از خدا
أَطِيعُونِ وَمَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ مِنْ أَجْرٍ إِنْ أَجْرِيَ إِلَّا عَلَىٰ رَبِّ الْعَالَمِينَ أَوْفُوا
و فرمان کنید مرا و نخواهم از شما برین هیچ مزدی که مزد آن خواهم مگر پروردگار جهانیان بسنجید تمام
الْكَيْلَ وَلَا تَكُونُوا مِنَ الْمُخْسِرِينَ پس ایشان یک گروه بودند بدین قصه شعیب یکی نکته است از معنی
پیمانه را و مگر نباشید از زیان کاران
لغت و آن آنست که چون خداوند تعالی قوم نوح را یاد کرد و نوح را برادر ایشان خواند و عاد را و ثمود را و لوط
همچنین و این همه برادران بقرابت اند و بنسبت جدا اند نه برادری بدین پس چون قوم شعیب را یاد کرد و ایشان
ذکر کرد كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ إِذْ قَالَ لَهُمْ شُعَيْبٌ و نگفت اخاهم زیراکه از قبیله ایشان
بود نه از قرابت ایشان از بهر آن برادر نخواند پس شهر را نام برد و او را برادر ایشان خواند و این را معنی است از
روی لغت سخت نیکو که ایشان اندر معانی قرآن سخن گفتند و آن نگفتند پس خدای عز و جل به نبی اندر گفت اگر

بخروا

شعیب قوم را بخدا خواند و آن مناظره که میان قومش و او بود بگفت آنچه ایشان گفتند و آنچه ایشان جواب
داد و گفت وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا و گفت شعیب را با قوم مدین فرستادم بقوم مدین قَالَ
يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ ایشان را گفت یا قوم از خداوند بترسید که شما را
بجز الله خدایی نیست قَدْ جَاءَتْكُمْ بَيِّنَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ شما را از خدای بیان آمد و پیدا شد که بجز
او خدای نیست وَلَا تَبْخَسُوا النَّاسَ فَأَوْفُوا الْكَيْلَ وَالْمِيزَانَ وَلَا تَبْخَسُوا النَّاسَ أَشْيَاءَهُمْ
پیمانه و ترازو راست کنید و مردمان را اگر چیزی دهید کم مدهید که روز قیامت در پیش است و خوف
کنید از کار بد وَلَا تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ بَعْدَ إِصْلَاحِهَا و بزمین اندر فساد مکنید
بنقصان و کیل و وزن ذَٰلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ و این سخن که همی گویم شما را ابد
جهان باید رفتن پس گروهی بگرویدند و گروهی نگرویدند لا بعض او غیر بعض مردم شام که بجز
پیغمبری شعیب بشنیدند از هر شهری همی آمدند که او را ببینند و سخن او بشنوند و قومش بر راه بنشستندی و هر که بشهر
اندر آمدی و شعیب را خواستی او را بیم کردندی و گفتندی مگرد تا شعیب نگروی که او دیوانه است مردمان را
بسخن همی فریبد شعیب قوم را گفت وَلَا تَقْعُدُوا بِكُلِّ صِرَاطٍ تُوعِدُونَ وَتَصُدُّونَ
عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ مَنْ آمَنَ بِهِ وَتَبْغُونَهَا عِوَجًا یعنی منشینید به هر راه تا بترسانید
و بر راه منشینید و مردم را بیم مکنید و هر کی را
و باز دارید از راه خدا از گرویده بر آن و مجویید بدان کژی
ایمنی سپاهگر که حق را شناسی و بدان سو کوی براه خدا آرید او را از راه مبرید پس ایشان را نعمتها یاد
خدا عرضه میکرد و یاد کرد و گفت وَاذْكُرُوا إِذْ كُنْتُمْ قَلِيلًا فَكَثَّرَكُمْ اگر شما را عدد بسیار است امروز
پندارید که کسی بر شما بر نیاید بدانید که شما اندک بودید خداوند تعالی عدد شما بسیار کرد دانید ایشان را که

واز عذابهای قومهای پیشین گفت فَانْظُرْ كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُفْسِدِينَ
پس بدو چند نفر گرویده بودند و [illegible] ش کرد و گفت اِنْ كَانَ طَائِفَةٌ مِنْكُمْ آمَنُوا
بِالَّذِي اُرْسِلْتُ بِهِ وَطَائِفَةٌ لَمْ يُؤْمِنُوا فَاصْبِرُوا حَتَّى يَحْكُمَ اللهُ بَيْنَنَا
وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ اگر گروهی از شما بمن بگرویدند آن گروه کافران گویند صبر کنید تا خدا میان ما و آن
دیگران حکم کند آنگاه که خدا ایشان را هلاک کرد اند و ما را از ایشان برهاند قَالَ الْمَلَأُ الَّذِينَ
اسْتَكْبَرُوا مِنْ قَوْمِهِ لَنُخْرِجَنَّكَ يَا شُعَيْبُ وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَكَ مِنْ
قَرْيَتِنَا آن بزرگان قومش و آن مهتران او را گفتند یا شعیب ما تو را از این شهر بیرون کنیم و هر که بتو گرویده است
اَوْ لَتَعُودُنَّ فِي مِلَّتِنَا یا بدین ما آی شعیب ما گفت اَوَلَوْ كُنَّا كَارِهِينَ قَدِ افْتَرَيْنَا عَلَى اللهِ
كَذِبًا اِنْ عُدْنَا فِي مِلَّتِكُمْ بَعْدَ اِذْ نَجَّانَا اللهُ مِنْهَا اگر ما بدین شما باز آییم
خدای را دروغ گفته باشیم که گفتیم جز او خدای نیست پس باو شرک آریم و خدای دیگر گزینیم وَمَا يَكُونُ لَنَا اَنْ
نَعُودَ فِيهَا اِلَّا اَنْ يَشَاءَ اللهُ رَبُّنَا كُلَّ شَيْءٍ عِلْمًا عَلَى اللهِ تَوَكَّلْنَا رَبَّنَا وَسِعَ
افْتَحْ بَيْنَنَا وَبَيْنَ قَوْمِنَا بِالْحَقِّ وَاَنْتَ خَيْرُ الْفَاتِحِينَ میان ما و قوم ما حکم کن هر که براه راست
او را نصرت ده و هر که براه راست نیست او را هلاک کن که تو بهتر همه حاکمانی پس قوم را و مهتران را همه گرد
کرد گفتند لَئِنِ اتَّبَعْتُمْ شُعَيْبًا اِنَّكُمْ اِذًا لَخَاسِرُونَ اگر شما شعیب را تابع باشید زیان کنید هم در دین
و هم در دنیا پس چنانکه ایشان همی قوم را از شعیب نهی میکردند و شعیب میخواند ایشان را و همی گفت
وَلَا تَعْثَوْا فِي الْاَرْضِ مُفْسِدِينَ بزمین خدا اندر تباهکاری مکنید و مر آنکه خلق را از راه باز دارید
بدان که پیمانه و ترازو کم کنید بَقِيَّتُ اللهِ خَيْرٌ لَكُمْ اِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ گفت چون شما

ترازو

ترازو و پیمانه کم نداریه خداوند تعالی شما را ثواب بسیار دهد و بر خواسته شما بیفزاید به بود شما را چون
اندکی که شما به ترازو و پیمانه نه دزدید قَالُوا يَا شُعَيْبُ اَصَلَوَاتُكَ تَاْمُرُكَ اَنْ نَتْرُكَ مَا يَعْبُدُ
آبَاؤُنَا گفتند یا شعیب این دین تو را که چنین فرمای ما را که گوی آنچه پدران ما پرستیدند دست باز دارید
ما هر چه خواهیم کنیم و هر چه نخواهیم نکنیم اِنَّكَ لَاَنْتَ الْحَلِيمُ الرَّشِيدُ تو مردی بخردی و براه راستی و این
سخن از ایشان استهزا بود بر شعیب و بروی فسوس کردند چنانکه مردی را که خواهی گویی بخردی گویی مردی تو
شعیب گفت یا قوم خدا مرا راست پیدا کرد و پیام گردانید و روزی مِنْهُ رِزْقًا حَسَنًا و مرا بدین ایمان
روزی کرد و روزی نیکو وَمَا اُرِيدُ اَنْ اُخَالِفَكُمْ اِلَى مَا اَنْهَاكُمْ عَنْهُ اِنْ اُرِيدُ
اِلَّا الْاِصْلَاحَ مَا اسْتَطَعْتُ وَمَا تَوْفِيقِي اِلَّا بِاللهِ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَاِلَيْهِ و توفیق از
خداست بر او توکل کنیم تا مرا نگاه دارد از این که شما همی بیم کنید يَا قَوْمِ لَا يَجْرِمَنَّكُمْ شِقَاقِي اَنْ
يُصِيبَكُمْ مِثْلُ مَا اَصَابَ قَوْمَ نُوحٍ اَوْ قَوْمَ هُودٍ اَوْ قَوْمَ صَالِحٍ لَا يَجْرِمَنَّكُمْ یعنی لا
يَحْمِلَنَّكُمْ عَدَاوَتِي خِلَافِي گفت یا قوم نگرید تا از بهر من و از بهر عداوت من مخالفت [illegible]
خدای نکنید و با شما نرسد که بقوم نوح رسید از عذاب با قوم هود و با قوم صالح وَاسْتَغْفِرُوا
رَبَّكُمْ ثُمَّ تُوبُوا اِلَيْهِ اِنَّ رَبِّي رَحِيمٌ وَدُودٌ آمرزش خواهید از پروردگار خود و باز گردید سوی او
که رحمت پروردگار من بخشاینده و ودود دوست یعنی اسْتَغْفِرُوا وَتُوبُوا قَالُوا يَا
شُعَيْبُ مَا نَفْقَهُ كَثِيرًا مِمَّا تَقُولُ وَاِنَّا لَنَرَاكَ فِينَا ضَعِيفًا ما ندانیم این سبب که تو گویی
و همی دانستند ولیکن این آرزوی استحقاق باشد و ما تو را ضعیف بینیم میان خویش اندر وَلَوْلَا رَهْطُكَ
یعنی عَشِيرَتُكَ وَقَرَابَتُكَ لَرَجَمْنَاكَ اگر عشیرت تو و خویشان تو بسیار نبودی ما تو را بسنگ

بکشتمانی و ما انت علینا بعزیز و تو بر ما گرامی نیستی شعیب گفت بقیة الله خیر لکم ان
کنتم مؤمنین گفت چون شما ترازو و پیمانه کم ادا نمیکنید و میاز جهت نفع شعیب و دیگر باره گفت ارهطی
اعز علیکم من الله مردمان من و قرابت من نزد خداوند تعالی عزیز و گرامی اند و لطف در حق ایشان
بسیار است واتخذتموه وراءکم ظهریا خدا را از پشت افکندید و از وی نیندیشیدید ان ربی بما
تعملون محیط یا قوم اعملوا علی مکانتکم انی عامل وسوف تعلمون ای قوم شما
کار خود کنید و من کار خویش کنم و بر معنی امر است بر من وعید است گفت من یأتیه عذاب یخزیه
ومن هو کاذب وارتقبوا انی معکم رقیب بدید آمد شما را و بدانید که هر آینه عذاب آید شما را
و خواهی راست و دروغ مرا دید وارتقبوا انی معکم رقیب یعنی انتظر و گفت حکم خدای چشم دارم که
بر خصم دارم و ایشان او را گفتند انما انت من المسحرین تو را جادوی کرده اند و دیوانه شده و بسیار همی گویی
وما انت الا بشر مثلنا تو همچون ما مردی چون تو را پیغمبری داده اند وان نظنک لمن الکاذبین
و ظن ما چنانست که تو دروغ میگویی فاسقط علینا کسفا من السماء ان کنت من الصادقین
اگر تو راست گویی که پیغمبری از این آسمان بر زمین افکن تا ما بدانیم که تو پیغمبری قال ربی اعلم بما تعملون
ایشان را جزای بسر گفت خدای داناتر با آنچه همی کنند پس هیچکس نبود که ملک عز و جل اندر بنی یاد کرد و صفت کرد
خواند تا قوم خویش را و مناظره کردنش با ایشان و از هر سخنی ایشان را محکم جواب داد و چنانکه پیغمبر ما محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شعیب علیه السلام را خطیب پیغمبران خواند از نیکویی و مناظره او مرا حجتها که خدای تعالی از وی
حکایت کرد از قوم شعیب ع روزی ایشان را جمع کرد گفت ای قوم من بدانید که شما در اصل خاکی بودید ناقابل حق تعالی
شما را بقدرت کامله خود انسان ساخت نعمت و اسباب شما را داد این همه از وی باید دید آخر شما مرگ است

و بعد از مرگ

١٠٦

و بعد از مرگ عذاب دوزخ در پیش است که مقیم خواهد بود البته که براه باز آیید و آمرزش خواهید تا من
دعا کنم حق عز و جل شما را بخشد ترک از پیمانه کم و کیال کم کنید ایشان گفتند یا شعیب حرمت تو بسیار است
چرا که از نسل مایی و الا که تو را عذاب بسیار رسیدی چون ما مردی باش و دین و مذهب ما را اختیار کن هر چند که شعیب
ایشان را نصیحت میکرد فایده نمیداشت بسیار سالی بر آمد پس وقت عذاب رسید ایشان را به دو نوع عذاب
رسید بعد از کفر آوردن ایشان را به دو گونه عذاب کرد قوله تعالی ولما جاء امرنا نجینا شعیبا
والذین آمنوا معه برحمة منا واخذت الذین ظلموا الصیحة جای دیگر گفته فکذبوه
فاخذهم عذاب یوم الظلة چون الله تعالی خواست که ایشان را عذاب کند گرمای در آن شهر
افکند که شب و روز قرار نداشتند پس پاره ابر سیاه شرار بی بدید آمد که آفتاب ایشان را بپوشید و هر کس که توانست از
شهر بیرون رفت در سایه آن ابر بایستاد تا مگر راحتی به بیند از آن عذاب گرما بر هر کس که نتوانست رفتن
از نسل و زنان و کودکان و پیران ایشان بجای خانها اندر شدند تا مگر خنک شوند الله تعالی از آن ابر آتش فرستاد تا بر ایشان
شدند جبرئیل علیه السلام بر آسمان شد بایستاد آواز عظیم و صیحت بکرد تا آنها که در خانها بودند از آن هیبت جان
بدادند جز شعیب ع و آنها که بوی گرویده بودند شعیب با آن مومنان بشهر اندر بودند و نسل و فرزندان ایشان
بسیار شدند الله تعالی ایشان را خواستها و گوسفندان بسیار داد و شعیب ع تا گاه موسی ع بزیست تا موسی از
مصر نزد او شد و دختر وی را داد حدیث منوچهر ملک در قصه موسی ع باید دانست و قوم شعیب بدین دستور هلاک شدند
فاصبحوا فی دارهم جاثمین الذین کذبوا شعیبا قصه موسی کلیم الله علیه السلام بدانکه قصهای موسی ع
[illegible]
پانزده است اول قصه ولادت قصه تربیت قصه خطا و زلت قصه مواصلت قصه رسالت قصه بیان و حجت
قصه نه آیت قصه هلاک قصه سامری قصه مناجات قصه نعمت قصه بقره و خصومت قصه قارون و زینت قصه

خضر و استفاده قصهٔ اجابت و محمد بن جریر الطبری گوید که موسی علیه السلام در پادشاهی منوچهر ملک بود ملک مصر را
فرعون کفتندی بدان طریق که اطاعت هیچ ملک نکرده بودند در عهد یوسف علیه السلام ملک مصر ریان بن ولید
نام بود و بدین یوسف علیه السلام در آمده بود و از بت پرستی دست باز داشته بود چون او بمرد عزیز مصر یوسف شد
و از بعد یوسف قابوس بن مصعب ملک مصر بود و خویش ملک ریان بود و بدین یوسف علیه السلام نگرویده بود
یوسف فرزندان را وصیت کرده بود که چون قوم بنی اسرائیل از مصر بیرون روند خاک مرا بردارند به نزد
ابراهیم و اسمعیل و یعقوب دفن کنند بنی اسرائیل نبیرهٔ یعقوب اند پس برادران یوسف نیز بمردند و بنی اسرائیل
در مصر بماندند و اهل مصر یک گروه را فرعونی خواندندی و دیگر لفظ گفتندی که اصل ایشان همه از قبط مصر بود
و یک گروه بنی اسرائیل بود آن ملک قابوس بن مصعب خلق را از دین موسی برگردانید و بت پرستی اختیار
کرد و قبطی را گفته بود که بنی اسرائیل را که به بندگی کار فرمایند بکارهای دباغی و کناسی و کارهای خبیث بدیشان
رجوع میکردند و سالی چند برآمد و این قابوس بمرد برادر او ولید بن مصعب بجای او بنشست و این موسی با اهل
فرعون بود بنی اسرائیل را قبطیان زجر کردندی فرعون هم بت پرست بود زن قابوس را آسیه نام را
بزنی کرد و این آسیه زن با عقل و تدبیر بود و حسن و جمال تمام داشت بنوعی که فرعون بی او هیچ کار نفرمودی
فرعون بیشتر خلق را به بت پرستی خواند پس دعوی الوهیت کرد که من خدایم و بزرگترین این بتان منم
خواهم این بتان را بشکنم و خواهم بدارم در دست من است چنانکه در کلام مجید یاد کرده است قوله تعالی
فَنَادَىٰ فَقَالَ أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَىٰ گفت بزرگترین این بتان منم و همه کهتر من اند و بتان را شکست
و بدین بدبختی دعوی کرد خدائی تا چند سال برآمد گفت مَا عَلِمْتُ لَكُم مِّنْ إِلَٰهٍ غَيْرِي بجز تو خدای نمی
شناسیم قوم قبطی بخدائی او اقرار کردند بنی اسرائیل بخدائی او اجابت نکردند وی بنی اسرائیل را از مصر بیرون خواستی
کرد

کردند زیرا که بسیار بوده اند نیز همه بجهد سنگاری قبطی باز داشته بود و هر زن قبطی یک زن بنی اسرائیلی را به پرستاری
خود گماشته بود و هر کودک قبطی کودک بنی اسرائیلی را بخدمت خود باز داشته بود محمد جریر گوید که این فرعون
شبانی بود از بلخ و قبطی در عالم بود که در شهر مصر وی روی بمصر نهاد چون نزدیک بوشنگ راه رسید
در دروازهٔ بوشنگ هامان خبازی میکرد و فرعون از جهت نان خریدن نزد وی شد و هامان از جملهٔ دانایان
بود و کتب بسیار خوانده بود از فرعون سوال کرد که تو کیستی و از کجائی گفت فلان بن فلانم از شهر بلخ بدین محل
رسیده ام و عزم مصر دارم که آنجا نعمت فراخ است هامان در ان نظر کرد و در کتب دیده بود که مردی در مصر
مستولی شود بدین صفت باشد گفت غالبا این خواهد بود و فرعون را گفت من با تو بیایم گفت بیا پس هر دو بر فتند و بمصر
روی نهادند و تا رسیدند پاره زمین خربزه کشته بودند چون برسید باری خربزه بها هامان داد که این را بفروش هامان
بشهر برد و هر کس که میرسید یکی برداشتی و گفتی فردا بها بدهم تا تمامی ببردند هیچ بها هامان نداده روز دیگر فرعون خود آمد
با وی همان کردند که با هامان کرده بودند پس گفت ای مردم خسته گیرند ساز خویش بفروخت و دو دست
سلاح بخرید یکی از برای خود و یکی از برای هامان و در گورستان ساکن شدند و هر جنازه را که بر ایشان
گذشتی در وی بستندی تا مال بسیار جمع کردند و صاحب غلام و چاکر شدند و از جملهٔ میران شهر مصر گشتند و امیر را
فرعون را خواندندی از ان سبب که وی جمع مال شایسته بود و او را بنواختند و کرامی داشتند تا خاصه حاجب دار
ملک شد پس ملک را فرمان آمد و ملک شهر مصر باو رسید و در بعضی اخبارات که آن ملعون شبی بخواب دید
که از زمین بیت المقدس آتشی برخواست و اهل مصر را تمامی بسوخت و بنی اسرائیل را زیان نرسید و دیگر روز
علما و منجمان و معبران را طلب کرد و تعبیر خواست گفتند از بنی اسرائیل پسری متولد شود که هلاک مصریان بدست
او باشد فرعون چون مرد و گفت تخت سرایم بزد بسوخت معبران گفتند که نیز هلاک تو بدست او باشد فرعون
که بدیوم کرد

هر زن بنی اسرائیل قبطی را حواله کرد که اگر دختر زاینده بگذارند و اگر پسر زاینده بکشند که آگاه بودی که زن حامله را
نزد وی بردندی و عذابش کردندی تا بچه از وی جدا شدی بکشتندی تا پنج سال کودکان بنی اسرائیل را
بکشتند تا دو هزار و هزار و چهارصد و چهل و پنج کودک کشته شدندی پس اهل قبطی نزد فرعون آمدند که بنی اسرائیل
تمام بکشتند و هیچکس نماند که ما را پرستاری و بندگی کند و سال دیگر ما را خود بزرگری باید کرد و کار ما برباد شود
میشود فرعون گفت امسال بکشید چون یکسال نکشتند دلش تاب نداد از خوف آن خواب و تعبیر معبران گفت
امسال بکشید و دیگر اهل مصر بفریاد آمدند که اگر این بار دیگر بکشید ما سفیل میمانیم و کار زور میکرد ایشان
گفتند تاب نداریم فرعون گفت یکسال بکشید و یکسال مکشید دران سال که میکشتند موسی علیه السلام متولد شد
و دران سال که نمی کشتند هارون بوجود آمد **قصهٔ مولود موسی ع** محمد بن جریر گوید که چون موسی متولد
شد کس ندانست مادرش می ترسید بعضی گویند چهار ماه بود صحیح آنست که همان ساعت که از مادر متولد شد وحی
آمد که اَن اَرضِعِیهِ فَاِذَا خِفتِ عَلَیهِ فَاَلقِیهِ فِی الیَمِّ ندا رسید بمادر موسی که وی را در آب انداز که ما او را
نگاه داریم و بتو رسانیم پس مادر موسی نزد درودگری رفت تا تابوت وی را سازد درودگر گفت تابوت چه میکنی گفت
کودکی دارم در وی نهم و در دریا اندازم تا هرچه رسد بوی نه بینم نجار گفت اینقدر صبر کن تا من بشغلی باز روم و در فکر آنم
و مراد وی آن بود که فرعون را از احوال پسر او خبر کند زیرا که آن ملعون منادی در داده بود که هر که نشان کودکی بمن
آرد او را خلعتی گرانمایه بخشم چون نزد فرعون رسید در حال گنگ شد و سخن نتوانست گفت فرعون گفت
این جاسوست وی را بکشید در حال بکشتندش مادر موسی ع نزد نجار دیگر رفت و او نیز بامید خلعت برخواست
تا فرعون را خبر کند در راه چاهی پیش آمد و در چاه افتاد و ترکیب اعضایش بشکست با خود اندیشه کرد اگر ازین
چاه خلاص شوم آن زن را تابوتی رایگان بدهم الله تعالی او را استغفار گردانید و از جراحت خلاص کرد

وتابوت

و تابوت بمادر موسی داد موسی را دران تابوت نهادند وهب بن منبه گوید نان می پخت و بشغلی رفت جبرئیل
بیامد و موسی را دران تنور نهاد مادرش چون باز آمد موسی را ندید متحیر شد بر تنور آمد موسی را دید که با آتش
بازی میکرد ندای شنید که آن خداوندی که قادر است که او را در شکم تو پرورش دهد تواند که او را در آتش
نگاه دارد القصه چون مادر موسی را در تابوت نهاد و بدریا انداخت ندا شنید که سَلَّمتَ اِلَینَا حَیًّا
نُسَلِّمُهُ اِلَیکَ مَیِّتًا پس خدای تعالی ذکر در قصه وی بِسمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحِیمِ طٰسٓمٓ تِلکَ اٰیَاتُ الکِتَابِ
المُبِینِ این سه حرف اشارت باشد بط و سین و میم چنانکه مصنفان چون کتابی تصنیف کنند خطبه در اول او گویند
چنانکه اشارت است که طا در جمل نه باشد الله تعالی گوید وَلَقَد اٰتَینَا مُوسٰی تِسعَ اٰیَاتٍ بَیِّنَاتٍ و سین
شصت است بجمال موسی اشارت است که کار را باور سیدوم که چهل است و چهل روز در تیه ماند القصه مادر موسی
بتابوت نهاد و بغیر حکم کرد و بدریا انداخت روز قیامت مومنان را در دریای رحمت اندازند و دیگر میم
معنا هفتاد مرد حاذق بجرب وی آمدند هفتاد خروار رسن و هفتاد خروار عصا و هفتاد مرد که اختیار کرد و چیزی
رفیع که او را بود و نبوت و رسالت و ترتیب دختر شعیب ع و هلاک فرعون و مناجات و قربت و براءت
از عیب و من و سلوی و عصا و خسف قارون و ید بیضا و صحبت خضر و انفلاق بحر و انفجار سنگ دوازده
شعیب و هلاکت هارون و زنده شدن و کشتن آدم که چهل سالت القصه مادر موسی را بتابوت نهاد و بغیر حکم
کرد و بدریا انداخت و از آنجا تا قصر فرعون دو فرسنگ بود چون در آب دریا انداخت گریه و زاری کرد
که چرا چنین کردم ندا شنید لَا تَخَافِی وَ لَا تَحزَنِی اِنَّا رَادُّوهُ اِلَیکِ وَجَاعِلُوهُ مِنَ المُرسَلِینَ
دل وی بوحی قرار گرفت و آن نهر که آب برای فرعون شده دکانچه ساخته بود که خود و آسیه بران
نشستندی و غلامان در پایین دکانچه قصر در کنار خندق ایستاده بودند که دیدند تابوتی را آب می آورد و

وچاکران او را بگرفتند و نزد آسیه بردند و سر آن نگشادند که مبادا مالی بود و ما را متصدق ندانند نزد فرعون
بردند و کس نتوانست که در آن بگشاید در آتش نهادند نسوخت آسیه دست دراز کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم در حال
قفل باز شد و موسی در قماط بود چون قماط از روی او برگرفتند بر روی آسیه بخندید و آسیه را از موسی مهری عظیم
در دل آمد و ملک تعالی مهر در موسی پوشیده کرد تا هر که او را بدیدی دوست گشتی پس آسیه فرعون را گفت چون ما را
کودکی نیست این کودک را بفرزندی گیریم فرعون جلاد را گفت تا موسی را بکشد آسیه گفت این قتل همه در دست دولت
تاخیر کن پس موسی را به آسیه بخشید انگه دایه طلب کردند موسی از پستان هیچکس شیر نخورد وانسمه فی قوله تعالی
لامته اخذ من الماء [illegible] مادر موسی خواهر موسی را گفت برو باشد که از وی خبری یابی آسیه موسی را بازار
فرستاد تا مگر دایه که او شیرش خورد پیدا کنند چهارصد دایه بر وی عرضه کردند و شیر هیچکس نگرفت خواهرش چون
دید که موسی شیر دیگران نخورد گفت فَقَلْ هَلْ اَدُلُّکُمْ عَلٰی اَهْلِ الْبَیْتِ یَکْفُلُوْنَهُ لَکُمْ وَهُمْ لَهُ
لَکُمْ نَاصِحُوْنَ گفت دایه آرم که شیر او بخورد و شما نصیحت و شفقت بجا آرد ایشان در تهمت افتادند گفتند
کیست که نصیحت کند گفتند زنیست که پسرش را کشته اند گفتند شاید پس موسی را نزد مادرش آوردند تا او را
شیر داد و با آسیه بشارت دادند وی شاد شد و مادر موسی را بنواخت و لطف بی اندازه کرد و گفت
تو را نزدیک ما باید بود که این کودک را شیر دهی و نیکو داری وی گفت نتوانم زیرا که کودکان ضعیف دارم
آسیه گفت تو این کودک را تیمار داری که هرجا باشی خود دانی پس قبول کرد آسیه سلاح و اجرت وی را
بداد و مادرش موسی را بخانه برد و آسیه هرچه بایستی میفرستاد تا موسی بزرگ شد مردی شریف و با ملاحت بود
آسیه مادرش را گفت پسرم را بیار که بصبرم نماند روزی وعده کرد که بیارد آسیه خاصگان را فرمود تا
ره بیاراستند و نثار کردند و استقبال کردند چون نزد آسیه آمد آسیه کس نزد فرعون فرستاد که موسی را خلعت فرستند

سوای

سوای جامه زربفت هشتاد دست خلعت آوردند پس موسی را نزد فرعون بردند تاج مرصع بگوهر بر سرش نهادند
و جامه زربفت در برش کردند و نزد وی نشست فرعون ریشی دراز داشت بمروارید و گوهر کرده بود موسی
دست چپ راست دراز کرد و ریش او را بگرفت و چند تار موی بکند و محمد جریر گوید که موسی قضیبی در دست داشت بر
فرعون زد فرعون گفت این دشمن من است که در بنی اسرائیل نشان داده بودند سیاف را گفت تا وی را هلاک کند
منکوحه وی گفت آن همه کودک را بکشتی من هیچ نگفتم و این یکی بمن بخشیدی و باز پشیمان میشوی فرعون گفت
این بود که می جستم آن صالحه گفت از نادانی کرده است اگر خواهی که بیازمایی بگو تا یک صحن را پر آتش کنند و یکی پر
یاقوت و نزد وی آورند اگر دست فرا یاقوت برد از دانش کرده است و اگر دست با آتش برد از جاهلی کرده
باشد پس دو صحن یاقوت و آتش پیش او آوردند موسی دست کرد که یاقوت بردارد جبرئیل بیامد و دستش بآتش
برد موسی دستش بسوخت و گریه کرد آسیه گفت نگفتم که از روی نادانی کرده است هر که یاقوت و آتش از هم نشناسد
دوست و دشمن چگونه از هم شناسد پس موسی را آزرده نکرد و موسی را بزرگ میداشتند چنانکه هر گاه که موسی سوار
شدی با فرعون صد هزار سوار با ایشان برنشستی همه با کلاههای زرین و قباهای مرصع و جواهر بافته موسی را
گفتندی که پسر خداوند است بنی اسرائیل از آن سبب از آن بلاها و بیگارها رسته شدند بعضی گویند که موسی
دست بآتش برد و اخگری برداشته بدهن نهاد و دستش نسوخت و زبانش بسوخت و اهل اشارت گویند که
دستش بسوخت و زبانش نسوخت و بعضی گویند هیچکدام نسوخت و زمره گویند هر دو بسوخت اما اگر صحیح نسوخت
دستی که در آن نور تجلی ید و بیضا بود آتش فرعون کجا او را تواند سوخت و زبانی که راز گاه مکالمه حق
باشد به آتش فرعون چگونه سوزد و انکه هر دو بسوخت تا فرعون نپندارد که آن کودک است اما اگر دست
نسوخت و زبان بسوخت که موسی بدست صلابت طپانچه بر روی دشمن زد و زبان را مداهنت کرد و

و ویرا پدر خواند برکت صلابتش دست نسوخت و اگر دست بسوخت و زبان نسوخت فرعون موسی را بفرزندی
قبول کرده بود و میخواست که با موسی طعام خورد چون حق نان و نمک افتاد از کرم ملک تعالی نسزد
که چون کسی با دوست او نمک خورد و ویرا اهلاک کند دستش بسوخت و مجروح گشت تا آن حق بر آن سوختن
برخیزد فرعون را اهلاک کرداند دیگر عقل نمیداند که حق چرا انچنین کرد

قصه مواصلت و هجرت موسی ع

پس موسی بران شادی و نعمت قوم بنی اسرائیل هنوز اندر اندوه و زحمت بودند و وی نتوانستی که بنی اسرائیل را
یکبار از آن عذاب برهاند وقتی در بازار قبطی و بنی اسرائیلی را در جنگ دید که قبطی او را میزد اسرائیلی که موسی را
دید فریاد خواست موسی مشتی بر گردن قبطی زد که جانش بدوزخ واصل شد و بعضی گویند موسی قبطی را گفت
دست باز دار باز نداشت موسی گران دست و با نیرو بود چهار انگشت دست بر سینه قبطی زد که بپستانش
خورد و پستان جای جانست قبطی بمرد و بنی اسرائیلی برفت و موسی پشیمان گشت که اگرچه قبطی کافر بود
هنوز وحی الوهیت بوی نرسیده بود پس گفت هٰذا عَمَلِ الشَّیطانِ اِنَّهُ عَدُوٌّ مُضِلٌّ مُبِینٌ این کار را
کردی بنا حق کشتم دیگر گفت اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ که حق تعالی مرا برین کشتن عقوبت نکرد من دیگر نیز چنین نکنم کافران را
بی امر خداوند تعالی اما از فرعون ترسان بود که ناگاه او را عقوبت کند چون فرعون خبر یافت بنگرید
که کیست تا او را عقوبت فرماییم دیگر روز موسی همان بنی اسرائیل را دید که قبطی او را میزد گفت بدبخت کسی بوده
که هر روز یک قبطی ترا میزند آهنگ قبطی کرد که بنی اسرائیلی را خلاص کند اسرائیلی بترسید که مگر موسی او را میزند گفت
اَتُرِیدُ اَنْ تَقْتُلَنِی خواهی که مرا بکشی همچنانکه دیروز قبطی را کشتی چون قبطی بشنید که مرد دیروز را او کشته است
دست باز داشت و خبر نزد فرعون برد فرعون گفت آن بنی اسرائیلی است که ما را همه هلاک خواهد کرد پس سپاه را
گفت او را بگیرید و بکشید وَجَاءَ رَجُلٌ مِنْ اَقْصَی الْمَدِینَةِ یَسْعیٰ وهب گوید که آن درودگر

تابوت

تابوت موسی را تراشیده بود حزبیل برادر فرعون بود بعضی گویند برادرزاده او بود و مسلمان بود و چهار صد سال
ایمان پنهان میداشت وی موسی را گفت بگریز و ازین شهر بیرون رو موسی بیرون رفت سر و پا برهنه براه مدین
و از مصر تا مدین که منزل شعیب بود هشت بیابان در راه بود و موسی راه بلد نبود الله تعالی فرشته ای فرستاد بشکل سواری
و نیزه در دست تا او را راه نماید موسی او را سجده کرد از بیم آن وقت سجده تحیت بود فرشته گفت سجده مکن همچنین بر
عقب من آی موسی که بلک بزرگ شده بود آن وقت گرسنه و پای تهی از عقب فرشته همی رفت و پایش آبله کرد
و پوست از وی جدا شد و در آن بیابان هیچ نبود که بخورد دیگر گیاه بر تختی که بود بمنزلگاه شعیب رسید و شعیب را قوتش
گوسفندان داشتند از آن معاش کردندی و شعیب را هزار گوسفند بود که همراه گشبان به بیابان فرستاده بود
و صد راس در خانه جهت معیشت نگاه داشته بود و در خانه شبان نداشت و آن صد راس گوسفند را
دختران او چرانیدندی و نام دختران یکی صفورا و یکی غبرا و صفورا سفید چهره و غبرا سبز رنگ بود و دختران روزی
یکبار گوسفندان را به آب بردندی و باز آوردندی آب آن شهر چاهی بود و سنگی بر سر آن چاه بود که چهل تن
برگرفتندی و نیز چهل تن دلو پر آب را از آن چاه برکشیدندی و هر روز دختران با مردمان همراه بودندی و آب
بگوسفندان دادندی آن روز که موسی آنجا رسید دختران زودتر از جمع مردم آمده بودند زیرا که بعضی که آمده
بودند چهل تن تمام نبودند که سنگ بردارند و آب بکشند موسی کوفته راه دیده و گرسنگی و تشنگی بروی
مسلط شده بسر چاه رسید دختران را گفت شما چرا دور استاده اید گفتند تا مردم جمع گردند و گوسفندان
خود را آب دهند و باز گردند و آب باز مانده گوسفندان ایشان گوسفندان ما خورد زیرا که ما را پدری
پیر و نابیناست و بغیر خداوند است و کسی نیست که بخدمت پدر ما قیام نماید و ما را زحمت باید کشید
موسی گفت پایید تا من شما را آب کشم زودتر باز گردید که عورتید پس موسی بسر چاه رفت و آن مردمان

گفت چرا آب نکشید گفتند تا چهل تن تمام نشوند وی دست کرد و تنها سنگ از سر چاه برداشت و تنها آب
کشید و گوسفندان شعیب را آب داد و دختران را گفت باز گردید و خود بسایهٔ درختی بنشست و چون دختران بخانهٔ
پدر بزرگوار رسیدند گفت امروز چرا زودتر آمدید قصه بگفتند و آن پیغمبر علیه السلام صفورا را گفت برو و آن مرد را بخوان تا طعام
دهیم صفورا پیاده و شرم داشت که نزدیک آید از دور آواز کرد که پدرم ترا میخواند آن و الا گر گفت مرا چه میکنید
گفت مزد این آب کشیدن تو میدهد موسی با صفورا برفت و آن مخدره از پیش و موسی از عقب میخواست که چشمش
ببالای آن مستوره افتد گفت تو از عقب من بیا تا من پیش بروم اگر راه غلط کنم تو نشان میده تا نزد پدرت
رویم صفورا دانست که از پارسایی میگوید خود در عقب توقف نموده موسی پیش میرفت تا نزد شعیب رسید آن پیغمبر
عالی قدر پرسید که تو کیستی و از کجا می آیی گفت پسر عمرانم از صلب لاوی بن یعقوب اندر مصر که بدین دستور
که گفته شد از فرعون گریخته ام پس او را طعام آوردند و بخورد و بخسبید صفورا گفت این مرد را بمزدوری بگیر که هم
با قوت است و هم پارسا است شعیب علیه السلام گفت قوتش از چاه معلوم کردی پارسائیش را چه دانی گفت
مرا که با او بخانه می آمدم در پیش بودم و باد از من جامه دور میکرد او نمیخواست که چشمش بر من افتد در پیش
آمد شعیب را با او دل یکی شد گفت مرا ازین دختران یکی تو باید داد موسی گفت من چیزی ندارم که بهر او
بدهم شعیب گفت هشت سال گوسفندان مرا بچران تا دختر تو را دهم دو سال از وجه کاوینش که ده سال باشد
پس موسی گفت ذٰلِكَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ أَيَّمَا الْأَجَلَيْنِ قَضَيْتُ فَلَا عُدْوَانَ عَلَيَّ يَقُولُ
وَكِيلٌ یعنی این شرط میان من و تو شد هر کدام ازین دو اجل را بسر برسانم ستم بر من نیست و خدا بر آنچه میگوییم نگاهدار
این شرط میان من و تو شد شعیب بپسندید موسی گوسفندان را بچرا برد و در خانهٔ شعیب عصا ها بود
که ملکی او را سپرده بود و سر عصا دو شاخ بود و در خانهٔ وی عصا ها بود که شبانان را باید پس شعیب

موسی را

موسی را گفت ازین عصاها یکی بردار که در راه وصلت دهد موسی برفت و عصایی که فرشته بر وی داده بود
گذاشته بود بدستش آمد شعیب گفت این امانت دیگری بردار موسی برفت و عصای مذکور چنداخت
و خواست که دیگری بردارد همان بدستش آمد شعیب گفت مگر تو حق تراست و گفت گوسفندان را بعلاج
موضع بزی که اژدهای در آن محل است و حیوان هلاک میکند موسی گوسفندان را آنجا برد و خواست که
بخسپد دید که اژدهای عظیم روی بگوسفندان نهاد موسی بترسید دید که عصای وی بکار گشت و اژدها را
فرو برد و باز عصا شد محمد جریر گوید که اگر گرگ حمله زدی عصا پلنگ شدی و گرگ را بر بودی و اگر موسی بخواب
شدی عصا بشبان شدی و گله چرانیدی و اگر موسی گرسنه بودی طعام رسانیدی و اگر تشنه شدی چشمهٔ
آب روان گشتی و چون موسی مانده شدی عصا بستور شدی تا بر نشستی و در شب تار چون چراغ روشن شدی
و اگر موسی را میوه بایستی عصا بزمین فرو بردی و در حال هر میوه که خواستی ازو باز گرفتی القصه چون موسی
ده سال شبانی شعیب بکرد صفورا بنکاح در آورد و چون مدت ببود موسی شعیب را گفت مرا در مصر
مادر و برادر است و دلم آرزوی دیدن ایشان دارد انشاالله که فرعون هلاک خواهد شده باشد دست
اکنون مرا رخصت ده تا بروم شعیب گفت بجز این گوسفندان چیزی دیگر ندارم که دختر را جهیز دهم یکسال دیگر
گوسفندان را بچران تا هرچه نر باشد همه از تو باشد موسی آن سال دیگر شبانی کرد و عصا را در آب انداخت
تا گوسفندان بخوردند و بچه دو تا دو تا آوردند همه نر شعیب آن همه بموسی بخشید موسی خواست که برود شعیب گفت
این گوسفندان تو همه نر است امسال دیگر بچران تا هرچه ماده باشد از تو باشد موسی آن سال دیگر بچرانید
همه دو دو بزادند ماده شعیب همه را بموسی بخشید و موسی شعیب را بدرود کرد و با زن و گوسفندان روی براه
مصر نهادند چون لختی راه برفتند شعیب پشیمان شد که عصا مر موسی را داده بود زیرا که امانت بود گفت چون

صاحبش طلب کند من چه جواب دهم پس خیانت کرده باشم آنگاه شخصی همراه کرد و در عقب موسی برفتند
چون بموسی رسیدند گفت شاید که این عصا خداوندش پیدا شود موسی گفت که این عصا از من گشت نخواهم
دادن پس بنا بر آن نهادند که چون کسی با ایشان رسد میانه حکم کند پس فرشته بصورت مردی بخدمت
آن دو پیغمبر والا مکان عالیمقدار مبادرت نمود و گفت عصا را بزمین اندازید هر که عصا برگیرد حق آنکس باشد چنان
کردند شعیب علی نبینا وعلیه السلام هر چند سعی کرد عصا از وی اعراض مینمود موسی دست کرد و عصا از زمین برداشت
آن فرشته گفت عصا بموسی حق تر است پس موسی راه مصر پیش گرفت بدان نیت بود که مادر و پدر و برادران
از مصر بیرون آورد راه گم کرد و شب تاریک شد و باران باریدن گرفت و عیالش را حمل نزدیک شده و هر چند
که سنگ بر آهن میزد آتش نمیداد موسی خشم گرفت و سنگ بینداخت سنگ گفت یا موسی خشم مگیر که باطن
پر آتش است لیکن حق تعالی فرمان نمیدهد و من بفرمان خداوندم امر نیست که بگذارم آتش بیرون کنم موسی دلتنگ
سرد شد و درماند و از کناره کوه بالا رفت از جانب راست نور آتش دید عیالش را گفت یک لحظه صبر کنید
تا من بجانب طور روم که نشان راه یابم **اشارت** آتش را فرمان آمد که امشب بیرون میاید که ما دوستی
بر آتش شوق راه مینماییم چون سنگ آتش و آهن بر هم زدند بیرون نیامد **لطیفه** عجایب کار آتشی که در
دل سنگ می نهم موسی بیرون نتوانست آورد جز بفرمان من نور معرفت که در دل مومن نهم که فهو علی نور
من ربه ابلیس پر تلبیس علیه اللعنه بوسوسه خود کی تواند که بیرون آرد حقا که راه نیابد

قصه رسالت موسی با فرعون

و چون موسی بدان حال درماند باران سخت گشت و از میغ شب تاریک گشت و درد زادن عیالش
زیاده شد و گوسفندان میرمیدند پس بر بالای شد تا مگر راه یابد یا کسی را ببیند گفت اینک آتش دیدم بروم
و بیارم تا مگر گرم شویم و جامه خشک کنیم یا از مادر و پدر خبری باز پرسم پس عصا برگرفت و برفت چون نزدیک

رسید

رسید آتش بر درخت عوسج دید و به نقل مفسران عصای موسی هم از درخت عوسج بود و بروایتی از چوب
مورد و موسی خواستی که آتش بگیرد آتش از وی دور شدی و موسی متحیر بماند خواست که باز گردد هم بر آن
حال درماند تا صبح نزدیک آمد آتش از میان درخت از بیخ تا بالا نمو میشد و دود نمیکرد و آن درخت هر ساعت
سبز تر و خرم تر میشد و موسی منتظر بود که مگر چیزی آتش از درخت فرو ریزد او بردارد چیزی نمی افتاد پس پاره
خاشاک بسر عصا بست و بدرخت داشت که مگر آتش بگیرد آتش قصد موسی کرد موسی باز پس شد آتش بر سر
درخت بود و یکسر تا آسمان پیوسته و شعاع وی چون آفتاب و موسی را دلش نمیداد که برود نتوانست که بر گردد چون
با آتش نگریستی نزدیک بود که نور چشمش ببرد از ضیای نور و از غایت دهشت بیهوش گشت چون بهوش
آمد از درخت ندا شنید که یا موسی از این ندا بیم بود که ترکیبش از هم بگسلد پس الله تعالی ویرا توفیق داد تا گفت
لبیک لبیک تو کیستی که تو کیستی که نمی بینمت و ندایت می شنوم گفت انی انا ربک دیگر لرزه بر موسی افتاد
سخت شد خواست که بگریزد طاقت نداشت پس تلقین یافت و گفت نعم انت ربی وانا عبدک
از پی تا پی نتوانست ایستاد ملک تعالی سه فرشته مقرب بفرستاد یکی از عقب و یکی از یمین و از یسار تا موسی را
نگهدارند پس ندا شنید فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی نعلین از پای بیرون کن و
بکوه طور مناجات کن موسی نعلین بیرون کرد و دیگر ندا آمد که یا موسی وما تلک بیمینک موسی پنداشت
که میفرماید عصا را میندازد موسی عصا را باز پس انداخت و محقق دانست که ندا کرد و ان الق عصاک
بانگی شنید از پس نگاه کرد ثعبان شده بود چند شتری عظیم از لب بالا تا لب زیرین دوازده گز بود دندانها
چون شمشیر و بانگ آواز در کوه افتاد و موی گردن چون ذوایب بر سنگ که میگذشت میکند و بر درختان
میگذشت دندان میزد و می برید و لشکرش باز بهم می آمد و آواز قعقعه سنگ بموسی میرسید موسی بترسید

اشارت

اشارت گنج مال داد باری عظیم شود بنده از وی بگریزد گوید چرا از من میگریزی من آن مال توام که از
من خداوند امی آزردی و عمر بطلب من بسر میکردی وَإِذَا الْعِشَارُ عُطِّلَتْ همچنین موسی مار سیاه
دیده بود نترسید از آن ترسید که حق تعالی هیبت خود را از ان پوشید که به حجاب فرعون هیبت شد و اگر
مار را چه خطر باشد و کذلک سیاست خود را بدان پشه پوشانید و به حرب نمرود مردود فرستاد و کذلک لعاب
نزع هیبت در وقت بر بنده مومن پوشد تا ابلیس را زهره نباشد که در وی نگرد و حق تعالی دانست که عصای
در پیش فرعون تجلی خواهد بود و حال تخت عصا بر موسی عرضه کرد تا بداند که آن چیست و چگونه خواهد بود تا آن روز
که نزد فرعون رود و فرعون و قومش بترسند موسی نترسد و همچنین حضرت رسالت پناه محمدی را صلعم بمعراج برد
تا احوال قیامت را معلوم کرد چون روز عرصات در آید خلق از هیبت قیامت ترسند او نترسد و در شفاعت
امت مجتهد گردد قصه چون موسی علیه السلام از هیبت اژدها بترسید و بگریخت دو فرشته آمدند وی را باز
گردانیدند ندا آمد که یا موسی خُذْهَا وَلَا تَخَفْ ای موسی ما او را از قدرت خود چنان کردیم همان چوب
گردانیم موسی بدل قوی شد لیکن بطبع می ترسید موسی کلاه و جبه پشمین داشت ندا آمد که یا موسی دست برهنه کن که اگر
من تقدیر بلا کرده ام بدین آستین از و دفع نکنم موسی سر دست در دهن وی کرد تیزی دندانهای وی بدست موسی
آمد لیکن هیچ خللی نکرد پس دست بوی رسانید چوبی شد ندا آمد که یا موسی دست در جیب خود کن تا قدرت ما
ببینی چنانکه از وی بیرون آورد نور آن بر آسمان پیوست ندا آمد که ای موسی من ترا از خلق برگزیدم و بی واسطه
جبرئیل خود با تو سخن کردم اذْهَبْ إِلَىٰ فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَىٰ نزدیک فرعون شو که به نعمت ما سرکش است و
بنده منکر است والوهیت ما را انکار میکند و صنع ما را معاند است ترا بوی فرستم تا وی را باز خوانی و
نبرا کا خطر مضرت است بایام نعمت خویش مغرور است از حکم ماست که مهلت داده ایم تا در غفلت دیر شد

اگر نه کوه را

واگر نه کوه را فرمودمی تا بدان سنگ باریدی زیرا که خشم ما آسمان و زمین و کوه تاب ندارد فرعون چون تاب
دارد لیکن ما مهلت او داده ایم پس موسی علیه السلام عصا برگرفت و هفت شبانروز برفت ندای شنید که اجب
فیما امرک الله گفت الهی می ترسم که وی لشکر و مال دارد و من ندارم فرزند و عیال را نیز بدان سختی که گذاشته ام
و دل مشغول دارم و می ترسم که ناگاه فرعون مرا بکشد که مردی از ایشان کشته ام الهی دل من گشاده کن رب
اشْرَحْ لِي صَدْرِي ندا آمد که یا موسی حاجت روا کردم و صفورا که حمل نهاد پسری آورده بود فرشته
از امر ملک تعالی آن کودک را به پای بپیچید نزد موسی آورد موسی سنگ لنگ آن سنگ چون کارد
پس کودک راست کرد فرشته آب جراحت دهن خود را بران افگند آن جراحت در حال به شد فرشته کودک را
نزد مادرش برد موسی بمصر شد و تا چهل سال بایشان نرسید ملک تعالی فرشته را فرستاده بود تا مواشی
موسی را رعایت میکرد و شعیب علیه السلام از صفورا خبر نداشت تا وقتی شبانی بر ایشان بگذشت و شعیب را خبر کرد
تا ایشان را نزد خود آورد و از موسی خبر نداشت تا فرعون را هلاک کرد و این قصه مشهور گشت شعیب ایشان را
نزد موسی فرستاد وهب گوید الله تعالی حوران را فرستاده بود تا صفورا را دایگی کردند چون پسر از وی جدا شد
حلهای نور بوی پوشانیدند و چون مدتی برآمد پسری با قوت و نیرو بود و از جمله انبیا نبوتی داشت الله تعالی
او را توفیق داد تا چوب برداشت و گوسفندان را گرد آوری میکرد تا موسی بر فرعون مسلط گشت و شعیب
ایشان را نزد خود برد بعضی گویند موسی که تجلی حق تعالی دریافت بسر عیال و فرزند خود رفت و مال و عیال خود را
برداشت و بمصر رفت آنگاه پدرش وفات کرده بود مادر و برادرش او را نمی شناختند تا شرح باز گفت
اما صحیح آنست که حضرت کلیم بعد از کرامت لطف ملک تعالی هم از راه طور رو بمصر نهاد و گفت الهی مرا بر فرعون
میفرستی بزبانی که با تو راز گفته ام با دشمن تو چگونه سخن کنم امر آمد که یا موسی بحضرت ما آمدی و کلام ما شنیدی

تو نه آنی که اول بودی صفات مبدل شد تو چگونه همت افزون گشت و خیرت بنور معرفت افروختیم تا از
طبع بشریت خالی شدی و بهمت عالی رسیدی و در مقام مناظره با دشمن حلاوت اول تو باز دهیم تا مبدل
شوی و از قصاص آن قبطی مترس که من تو را از بهر آن میفرستم که باقی اهلاک کرده و کسی را زهره نباشد
که بر تو نکرد مترس که هر چه او با تو کند می بینم و هر چه گوید می شنوم تا بداند که لشکر ما اندک نباشد و دفع او میکنند
اگر خواهی لشکری یا کنم که عدد آن کس نداند تو بران جاه و دنیای او غره مشو که ما دوستان خود را از دنیا
دور داریم تا با ما قرار گیرند و اعدا را دنیای دهیم تا بران غره شوند و با برادرت از ما برا و رسالت کن که دعوی الوهیت
بگذارد و بنی اسرائیل را پیش ازین عذاب مکن **اشارت** سبب عذاب بنی اسرائیل آن بود که فرعون آن صفت
خواب که دیده بود بنی اسرائیل را چه کشتن فرموده و برنایان را بکارهای سخت چنانکه ایشان را بکوه فرستادی
تا سنگ بر پشت کشیدندی و عمارتها از سنگ جهت او بنا کردندی و هر که ضعیف بودی و بکار نتوانستی رفت
از ایشان خراج ستدی هر که هر روز پیش از آفتاب خراج ندادی بفرمودی تا دست او را بر کندندی و بستندی
و بدست چپ کار کردی و زنان را نیز کار فرمودی این همه ستم بر ایشان میفرمودی تا چند سال **قصه**
چون موسی خود را دید از بیم رسته و ذلت قتل قبطی آمرزیده و قرب حضرت یافته و ملک تعالی با وی کلام گفته با علی
چون هارون و حجتی چون عصا و ید بیضا و بر مرکب توفیق سوار شده و لشکر نصرت در پی گرفته و جبرئیل بر راست
و میکائیل بر چپ بران دستور روی بفرعون نهاد ندا آمد که یا موسی چون بفرعون رسی با او برفق مدارا سخن گوی
زیرا که او بنده لئیم است و تو رسول خداوند کریم و من ملک الرحیم و صابر الحلیم بکرم من نگر با وی سخن درشت مگوی
که زجر شود هر چه گوی از کرم من بگوی و از کفر و ضلالت باز آی تا چهارصد عمر که بخطا گذرانیده از تو آن
خطیات در گذرانم و چهارصد سال دیگر پادشاهی و نازت بدارم و باز به خانه بهشت درآرم **اشارت**

یا موسی

یا موسی سخن با فرعون بلطف گوی که وی بقطیعت آتش کفر سوخته است بر سوخته تو مرهم نهند نه نمک پاشند
و چه گمان بری که موسی با آتش اندازان سوخت باشد و ما بر دل وی نمک قطیعت پاشیم پس نمک تقاضا
وحی الهام بهارون رسانید که در کنار رود نیل باستقبال موسی رو هر دو نزد فرعون شوید و او را دعوت
کنید روز شنبه بود پیش از آفتاب که موسی و هارون صلوات الله علیهما بلب رود نیل بهم رسیدند در غره ذی الحجه
و سرای فرعون حصاری بود که هشتاد باره داشت که از هر باروی تا بدیگری صحرای وسیع بود که در ان باغها
و بوستانها بود و در هر صحرای هشتاد هزار مرد مقاتل و در هر پس باروی پیشه پر درخت بود که شیران و پلنگان
جای گرفته بودند و چندین خلق را بطعمه ایشان گذاشته تا هر که قصد آن کوشک کردی شیران و پلنگان هلاک
کردندی چون موسی و هارون قصد سرای فرعون کردند هیبت ایشان بر شیران و ددان افتاد بگریختند و
پاسبانان عجب بماندند و عجب که یکشب دوشنبه بود که ایشان بدان درگاه رسیدند و توقف کردند
تا بامداد و نه روز در راه بودند تا بر درگاه فرعون رسیدند دو سال بر در بارگاه بماندند زیرا که کسی را زهره نبود
که کسی شرح ایشان را با فرعون باز گوید تا روزی مسخره نزدیک فرعون شد گفت چیزی عجب دیده‌ام
یکی بر در سرای سخن غریبی میگوید فرعون گفت چه میگوید گفت میگوید این جهان را ملک دیگر و خدای دیگر هست
و فرعون خدای نیست مرا فرستاده است تا بوی دعوت کنم تا بخداوند وحده لا شریک له بگرود فرعون گفت بیرون
درگاه من است گفت آری گفت وی را نزدیک من آرید چون در رفتند موسی عصا بر در سرای فرعون زد
رزه بر در و دیوار افتاد در حال از ان بیم موی زنخدان فرعون سفید شد چهارصد سال بود که یک موی او سفید
نشده بود پس فرعون گفت این مرد را در آرید چون پیش رفتند فرعون موسی را بشناخت گفت تو آنی
که بر نان پاره ما بزرگ شدی اکنون بر ما خروج کردی موسی گفت منت نان پاره منه که قوم بنی اسرائیل را

بخدمت باز داشتی فرعون گفت چندین سال نعمت من خوردی و یکی از خواصگان من بکشتی و بر نعمت من
کفر آوردی موسی گفت کافر نبودم که جوان بودم خطا کردم فَعَلْتُهَا إِذًا فرعون گفت پس دعوی بدین عظمی
از کجا آوردی گفت از الله تعالی که خداوند آسمان و زمین است مرا بتو فرستاده که ترک دعوی الوهیت کنی
که خدا کیست پس هستا گفت حال این پیغام از که آورده گفت مِنَ اللهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ گفت بجز من خدا کیست
گفت آن خداوندی که مرا و ترا و جمیع عالمیان را از مشت خاک آفریده است اَللهُ رَبُّ السَّمٰوَاتِ وَرَبُّ
الْأَرْضِ وَرَبُّ الْعَالَمِينَ فرعون قوم خود را گفت این لغو نگرید موسی گفت شما لغو گوئید که خداوند
مشرق و مغرب را منکر بید چون فرعون از حجت باز ماند سفاهت آغاز کرد گفت ترا بزندان کنم تا این فرمانها
بگذاری و بخدای من اقرار دهی موسی گفت بر تصدیق این حجتی تمام گفت بنمای موسی عصا بر زمین زد ماری شد
چنانکه سرای فرعون تمام فرو گرفت و دهن باز کرد از لب بالا تا پایان پست گز گویند بعضی هشتاد گز و قصد
خلایق کرد و در روایت وهب پست و پنجهزار و بروایت محمد جریر طبری چهل هزار قبطی از آن هیبت بمردند پس قصد تخت
فرعون کرد فرعون بگریخت و دستارش بیفتاد و آن عیبی که در سر داشت ظاهر شد و برجش بیرون آمد هشتاد بار
اطلاق شکمش شد زیرا که پیش از آن هر چهل روز یکبار طعام خوردی و حاجت به آن هیچ نداشتی پس فریاد خواست
که یا موسی او را بگیر تا هر چه مراد تو باشد چنان کنم پس دست در دهن وی کرد عصا شد پس گفت حجتی دیگر بیاورم
دست راست در جیب کرد و در آورد نوری برآمد که آفتاب را غلبه کردی فرعون گفت هٰذَا إِنَّ السَّـ
حرٌ و جواب آن است که هر دو را حبس کنم پس گفت سحر آوردی تا ولایت من بگیری من نیز مقابل این بیاورم
گویند فرعون پیش آن قصر ایوانی و میدانی ساخته بود بر بالای آن کوشک ایوانها برکشیده و کنگرها تا روزن
آن دیوار ارا بدیباهای ظریف پوشیده و جامها و آبگینه و جواهر نهادندی فرعون خود را بیاراستی موی ریشش

بجواهر

بجواهر و مرصع بیافتی و تاج زرین بر سر نهادی و طوق زرین در گردن کردی و اطلسهای زرد و سرخ پوشیدی
چون آفتاب گرم شدی و بر کوشک تافتی آبگینه و زر و جواهر شعاع بر یکدیگر دادی همه شهر منور شدی خلق قبطی او را
سجده کردندی گفتندی نور الوهیت است پس فرعون ساحران را طلب کرد که ایشان بشماره هشتاد هزار کس بودند
از آن جمع هفتصد تن اختیار کردند و از ایشان هفتاد تن امیر بودند و مهتر ایشان چهار کس بودند یکی را نام شابور
و یکی عاذور و سیم حطحط و چهارم مصفی فرعون ایشان را بخواند گفت جادوی استاد آمده است باید که او را بجادوی غلبه
کنید گفتند او چه حیلت دارد از این جادوی فرعون گفت چوبی دارد آن را مار گرداند سحر آگفتند از همه جادوی این
حیلت خوارتر است پس موسی را بخواند و گفت اینها همچون تو جادوی کنند پس سحرای فرعون هر یک با یک خروار رسن
و عصا در پیش فرعون انداختند و سیماب در میان آن کرده چون آفتاب بر آن تافت جمله در حرکت آمدند فرعون
شاد گشت موسی گفت مَا جِئْتُمْ بِهِ السِّحْرُ قَالَ لَهُمْ مُوسَىٰ وَيْلَكُمْ فِرْعَوْنَ إِنَّا لَنَحْنُ الْغَالِبُونَ
پس ساحران فرعون را گفتند أَئِنَّ لَنَا لَأَجْرًا إِنْ كُنَّا نَحْنُ الْغَالِبُونَ یعنی چه باشد مزد ما را مزد اگر غالب شویم فرعون گفت
مزد شما آن است که خواهید بر در من راه یابید و در مجلس شما را منع نکنند ای موسی مرا تکذیب میکنند نزدیک است که
ولایت من تباه شود و رعیت متفرق کردند اگر شما را غلبه باشد و ما را هزیمت شود و این خلعتها همه برخیزد

لطیفه

شما این جمع که جان فدا کردند از برای قربت کافری ای مومن تو را میگویم که جان فدا کن که هر که که بنماز آیی منور بینی چنانچه
تو بکاک رسیده باشد که رحمت من تو رسیده باشد وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ تا بدانی که فضل خدای و رحمت کریم
نزدیک هشتاد هزار صف برکشیدند و موسی و هارون در یک صف بایستادند و فرعون بر بام منظر شد و ساحران گفتند
یا موسی ما گفت اول شما بنمایید ایشان بیفکندند هشتاد هزار چوب و رسن در جنبش آمد و حرکت کردند و روی
بموسی نهادند موسی خواست که بگریزد عصا فراموش کرد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا موسی حق تعالی میفرماید که مترس و عصا بفکن

که ظفر تورا بود إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى پس موسی علیه السلام عصا بینداخت بجنبیدن آمد چند شتر عظیم گشت بشکل مار و بلندی
مناری و چشمهای او بدستور دو طشت پر خون و از دهان آتش میبارید و دندانها برهم میزد چون رعد میغرید و چون
برق می درخشید و هر قطره لعاب که از دهن وی بچکید بهر که برسیدی برص ازو ظاهر شدی و هر کسی که دست
و پای وی بدان رسیدی چون ریگ نرم شدی پس آن همه چوبها و رسنها که بحرکت آمده بودند فرو برد و قصد
خلق کرد از هم چند هزار کس بمردند پس قصد فرعون کرد که هشتاد هزار ارش بلندی بود دهن باز کرد تا آن قصر را فرو
برد فرعون گفت زینهار یا موسی بگیر موسی دست بوی رسانید عصا شد ساحران چون بدیدند دانستند که نه سحرست
بلکه صنع الهیست که این عصای وی ما نه چنین شد و نه کم پس عصا و رسنهای ما کجا شد جمله سجده عبودیت بدرگاه ملک
تعالی کردند تا آنکه بهشت و دوزخ را دیدند سر برآوردند و گفتند آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ رَبِّ مُوسَى وَهَارُونَ
فرعون گفت مرا میگوئید گفتند نه که خداوند عالمیان را میگوئیم که موسی و هارون را بتو فرستاده است گفت بی رخصت
ایمان آوردند شما هم ساحری از ایشان آموخته اید بگویم تا دست و پای شما ببرند لَأُقَطِّعَنَّ أَيْدِيَكُمْ وَأَرْ
جُلَكُمْ مِنْ خِلَافٍ ثُمَّ لَأُصَلِّبَنَّكُمْ أَجْمَعِينَ قَالُوا إِنَّا إِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ وَمَا
تَنْقِمُ مِنَّا إِلَّا أَنْ آمَنَّا بِآيَاتِ رَبِّنَا لَمَّا جَاءَتْنَا رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَتَوَفَّنَا مُسْلِمِينَ
وَقَالَ الْمَلَأُ پس ایشان گفتند اگر دست می بری و اگر پای که خدای عالمیان یکیست زیرا که اگر تو جان ببری ایمان
با ماست پس گفت تا دست و پای ایشان را ببریدند و بردار کردند و قصد کشتن موسی کرد جبرئیل خازن فرعون
بود پس روزی وی را گفت موسی کاری نمیکند که مستحق کشتن باشد میگوید خدای من الله است اگر دروغ میگوید شمارا
زیان ندارد اگر راست میگوید شما اقرار بخداوند عالمیان بدهید وَقَالَ رَجُلٌ مُؤْمِنٌ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ
امروز دست شماراست هرچه خواهید بکنید که اگر عذاب خداوند دامن لشکر تو گیرد سود دارد فرعون گفت تا او را نیز
بردار کردند

بردار کردند و محمد جریر گوید زن جبرئیل دختر فرعون را مشاطگی میکردی وقتی شانه از دست وی
بیفتاد گفت نفرین بر کسی که بخداوند کافر شود دختر گفت پدر مرا میگوئی گفت نه خداوند آسمان و زمین را میگویم که موسی
و هارون از امر او بفرعون دعوت میکنند دختر طپانچه بروی زد و پدرش را ازین خبر داد فرعون او را گفت این چه سخن است
که میگوئی زن گفت سخن بر حق و کلام بصدق فرعون گفت ازین برگرد و اگر نه بفرمایم تا ترا عقوبت کنند بنوعی که مردم عبرت
گیرند پس پسر او را بکشتند و نزد وی آوردند بامر حق تعالی پسر بزبان آمد که ای مادر یکساعت صبر کن که جای ما بهشت است
پس پسر دیگرش بیاوردند همچنان گفت پسر سیم بیاوردند که رضیع بود در حال بزبان آمد و همان سخن بگفت فرعون گفت
تا نیز آن پسر را بکشتند الله تعالی حجاب از سر آن پوشیده برداشت تا جای خود را در بهشت دید و پسران خود را نیز در بهشت
دید و هم رسیده با انواع نعیم شادان و نازان شدند پس فرعون آسیه را گفت دیدی که مشاطه را چه کردم ای آسیه بکن
از خداوند عالمیان نمی ترسی تا کی ازین بی باکی بر خدای ظلم کنی فرعون گفت ترا نیز جنون رنجه میدارد گفت نه جنون است
بلکه فضل خداوند چون است نصیحت کردن فرعون را سود نداشت فرعون مادرش را زجر کرد و بسیار تهدیدها نمود
رجوع نمیکرد آخر گفت تا آن پارسا را بچهار میخ بزمین فرو دوختند و از ناخن پوست او می بریدند و آتش بروی
می پختند و میریختند حق تعالی موسی را بوی فرستاد و مژده بهشت او را داد و جبرئیل و موسی و هارون در مقابله آسیه
استادند تا جان شیرین بجان آفرین تسلیم کرد الْقِصَّه قوم بنی اسرائیل بموسی جمع شدند و گروهی از قبطی نیز
مسلمان شدند فرعون از جهالت و تکبری که داشت چهل روز کس را نزد خود بار نداد موسی با قوم هر روز بر در
وی ما رفتندی و آواز بجلت گفتندی فرعون گفتی مرا با موسی کاری نیست پس اندیشه کرد که همه اسباب الوهیت
مهیاست موسی که باشد که با ما جنگ کند پس هامان را گفت ابْنِ لِي صَرْحًا قصری بلند کن تا خدای
موسی را ببینم که ظن من آنست که موسی دروغ میگوید که مرا در آسمان و زمین خداوند نیست هامان تدبیر کرد

هر چه در ولایت مصر بنّای که بود جمع کرد پنجاه هزار کس گرد آمدند غیر از گچ پز و خشت زن و آهنگران و معماران
بر کار شد تا به تعجیل آن کار میکردند موسی بحق تعالی بنالید ندا آمد که ما ویرا مهلت دادهایم تا هرچه خواهد کند و تدارک
آن بر ما آسان است پس چنان شد که هیچکس چنان قصری ندیده بود و سایهٔ آن تا میلی برسیدی
پس فرعون بر بالای آن شد و نظاره به آسمان کرد چنان دید که در زمین میدید در زمین نگاه کرد هیچ چیز ندید
آوازی و سلسله پدید نبود گفت پنداریم که موسی دروغ میگوید پس از منار بزیر آمد و آنگه زلزله برآمد و آن عمارت را
تخریب نمود و مجموع آن عمّال و فعّال مذکور رخت بدار البوار کشیدند و دیگران متنبه شدند و بر خود متحیر بماندند
قصهٔ نه آیت وَلَقَدْ آتَيْنَا مُوسَىٰ تِسْعَ آيَاتٍ بَيِّنَاتٍ موسی هر سالی یک آیه بنمودی
فرعون خواهش کردی که اگر این عذاب مهلک از ما باز گیری بخدای تو بگرویم چون آنحضرت باز گرفتی
باز آن ملعون نقض عهد کردی تا نه آیت تمام شد در آیت عذاب که سخت بدید آمد طاعون بود و آن چنان بود
که چون قصهٔ قبض آن بغیر و الامکان نمودند آن حضرت بجناب کبریایی سبحانه رفع آن را مسألت نمود وحی نازل
شد که من موتی بدین طایفهٔ نامسعود شقاوت ورود خواهم فرستاد و در شب موسی اظهار کرد فرعون فرمود تا هر
قبطی با بنی اسرائیلی بخسبد همچنان کردند آن شب هرچه از آن جنود مردود بود روی بجبل الجهاد نهاده بودند و بنی
اسرائیلی زنده بودند آن شب هفتاد هزار از مقربان فرعون مرده بودند و از بهایم عدد آن کس نداند بدین
تقدیر سالی برآمد و همه شب میمردند و هم بران گفت میبودند قَالُوا لَن نُّؤْمِنَ لَكَ هر سال موسی را خواهش
کردند تا دعا کرد و آن بلا برطرف شد و آخر نقض عهد کردند تا سال دویم قحط بر ایشان غالب شد قَ
لَقَدْ أَخَذْنَا آلَ فِرْعَوْنَ بِالسِّنِينَ وَنَقْصٍ مِّنَ الثَّمَرَاتِ یعنی هر آینه بگرفتیم ما گروه فرعون را
بتنگ سالها و کاستن از میوها چنانکه در مصر هیچ طعام و میوه نماند فرعون با قوم گفت این قحط از شومی

موسی است

موسی است و ویرا باید کشت تا ما برهیم پس لشکر گرد کرد که بجنگ موسی رود از محنت قحط متفرق شدند پس آنحضرت را
خواهش کردند که دعا کن تا این قحط برطرف شود ما ایمان عرضه کنیم موسی دعا کرد تا آن سال غله فراوان گشت
باز نقض عهد کردند پس طوفان آمد و باران چندان بباریه که خانها پر آب شد و غله تمامی غرق آب گشت و کوچها
پر آب شد بنوعی که نزدیک بود که هلاک شد باز نزد حضرت موسی بتضرع و زاری آمدند تا دعا کرد آن دعا بهدف
اجابت مقرون گردید در ساعت باران بایستاد و هم نقض عهد کردند و این آب طوفان همه برود نیل فرو شد و کشتها
برست هم گویند که ما را این باران میبایست تا کشتها بروید پس جناب موسی بصحرا شد بر جانب شرق و غرب اشارت
کرد تا از هر دو جانب ملخ روی نهاد چنانکه تا در هوا بود آفتاب را بپوشانیدند و چون بزمین آمدند شهرها و کوچها
و خانها و روی بحر پدید نبود و کشتها تمام بخوردند و هرچه در خانها تمام غله بود تمام بخوردند چنانکه هیچ نماند و
سقفهای خانه پر شد و هر جا که نشستندی از انجا لشکر ندی فَاسْتَغَاثُوا تُؤْمِنُ مُوسَىٰ بِشَرْطِ الْإِيمَانِ
خواهش کردند تا موسی دعا کرد ملک تعالی بادی را فرمان داد تا آن ملخ را بدریا افکند و بیشتر بمرد و مردم آن
ملخ مرده جمع کردند گفتند بقیت غله که مانده است با این ملخ معاش میتوان کرد و نقض عهد با موسی کردند پس قمل
پدید آمد و این قمل بمقدار کیک است که هر جا که نشیند غله زرد شود و دانه نگیرد و باز خواهش کردند تا موسی دعا
آن قمل برطرف شد نقض عهد کردند پس جنز آمد که آن را بنج پیاده گویند چنانکه کوه و در و دشت پر شد و خانها و جامها
و محل اکل و شرب ایشان تمامی پر شد بمثابه که شهر را از قبطی خواستی کرد تا در و دیوار از تر و خشک و سنگ
و سفال و حلقهٔ در و زنجیر تمامی بخوردند باز خواهش و نالش کردند قَالُوا يَا مُوسَى ادْعُ لَنَا رَبَّكَ
بِمَا عَهِدَ عِندَكَ لَئِن كَشَفْتَ عَنَّا الرِّجْزَ لَنُؤْمِنَنَّ لَكَ وَلَنُرْسِلَنَّ مَعَكَ بَنِي إِسْرَائِيلَ
فَلَمَّا كَشَفْنَا عَنْهُمُ الرِّجْزَ إِلَىٰ أَجَلِهِم بَالِغُوهُ إِذَا هُمْ يَنكُثُونَ تا موسی دعا کرد الله تعالی

بارانی فرستاد تا جهان را تمامی پاک کرد و بدیار ریخت و هم نقض عهد کردند پس عذاب الدم فرستاد تا هر جا
که آب کردندی خون گشتی و آن عذابها بنی اسرائیل را نبودی و خون بر آبها افتاد چنانکه قبطی و بنی اسرائیل با هم
بر رود نیل آمدندی و آب برگرفتندی آنچه قبطی بکوزه کردی همه خون گشتی و آنچه بنی اسرائیل برداشتی آب صافی
بودی و آب که در جام کردندی بلب قبطی خون بودی و بدهن بنی اسرائیل آب و اگر آب در دهن بنی اسرائیل
دهن قبطی کردندی خون گشتی تا قوم قبطی ستوه شدند و موسی را خواهش کردند تا آن بلا برطرف شد و
هم نقض پیمان کردند پس عذاب الطمس آمد چنانکه موسی دعا کرد و هرون آمین گفت تا عذاب الحجر بدید آمد چنانکه همه
خواستهای ایشان سنگ شد از زر و نباتات و حبوبات و تخم مرغ همه سنگ گشت باز بخواهش آمدند
موسی دعا کرد تا آن طمس نیز ببرکت دعای آن عالیجاه و الا که برطرف شد اما بر سنگ از ایشان [illegible]
و حالا همچنان سنگ است آنچه در مصر یابند از گندم و نباتات و زرینه و بیضه مکیان تمام سنگین است
پس ضفدع بدید آمد چنانکه ندا آمد که یا موسی عصا بدریا زن چنان کرد ضفدع برون آمد و همه عالم فرو گرفت
و یک گز بالا بر روی ایشان می پریدند و از بانگ آنها خواب و قرارشان نبود تا خواهش نمودند و موسی
دعا کرد بعز اجابت مقرون گردید و آن ضفادع نیست و نابود شدند و هم نقض عهد کردند فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ
الْعَذَابَ الطَّاعُونَ وَالْقَحْطَ وَالْوَبَاءَ وَالطُّوفَانَ وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالْحَجَرَ وَالدَّمَ وَالْجَرَادَ
وَالطَّمْسَ وَالضَّفَادِعَ آيَاتٍ مُفَصَّلَاتٍ چون نه آیت تمام شد کفر و ظلم فرعون علیه اللعنة والعذاب
زیاده بیشد بنی اسرائیل همچنان ستم وی کشیدندی پس موسی را گفتندی ما از عذاب و بیکاری این ملعون
رسته کاری نداریم بگذار تا بگریزیم یا با وی حرب کنیم زیرا که فرعون گفته بود که من با بنی اسرائیل آن
کنم که از پیش میکردم که پسران ایشان را می کشتم و زنان را عذاب میکردم تا ایشان ملک و ولایت آرزو
کنند

کنند بنی اسرائیل فریاد برآوردند و عجز و ستم و بیزاری را بموسی عرض کردند وی دلجوئی ایشان میداد و گفت صبر کنید
که ملک تمامی ایشان را هلاک خواهد کرد و این مصر شما را باشد پس روزی موسی فرعون را گفت تو چنین پیر شده
و ضعیفی بدنت نزدیک است بدین خدای همه عالم بگرو تا من ترا بحکم باز جوان شوی و چهار صد سال دیگر عمرت باقی
بود گفت تا بنگرم موسی دو سه روزی وی را امان داد تا وی صلاح بیند وی آن مشورت با هامون کرد او گفت از
خود شرم نداری که تا اینحال گوئی خدایم و اکنون گوئی بنده ام فرعون را پشیمان کرد و قاصد قتل جناب موسی شد
گفت موسی را باید کشت و اگر نظر بآن و بهتری که ما به بنی اسرائیل کرده ایم او و قبطیان را کنند و فرعون منظری ساخته بود
چنانکه در اول گفته شد که جوی آب در زیر آن منظر روان بود فرعون بر بالای آن نشسته بود بنی اسرائیل میگذشتند
میگفت از دین موسی برگردید که در درویشی است و من گنج گوهر و کوه زرین دارم اگر خدای موسی بحق بودی چرا
موسی بکوه زرین نرفتی و شما را منع کردی بدین فعل بنی اسرائیل را از موسی خواست برگرداند تا دو سال این منافقی
پیش گرفته بود بنی اسرائیل برنگشتند و قوم قبطی فرعون را گفتندی چرا دست از کشتن موسی باز گرفته که اکنون ایشان
قوت گرفتند و ما را گشتند چنانکه ما از ایشان کشتیم و ترا و بتان ترا نه پرستند و فرعون بت را شکسته بود می پرستید
اما گاوی نیکو بود که او را سجده کردی قبطی بعضی بموافقت او گاو پرستیدندی پس گفتند ما موسی را بکشیم و اگر بنی اسرائیل
در حرکت آیند ایشان را نیز بیاره قتال لطف پذیریم چون موسی از اسلام آن ملعون نومید و آن کفره فجره نومید
شد وقت اجابت دعا آمد وحی آمد که تو قوم خویش را بجانب دریا روانه کن و بگو تا زر و جامها و حلی از قوم فرعون
بستانند و آنچه توانند برگیرند و در شب پیش از ما برادران بروند چنانکه قبطی خبر نیابد و چون آگاه شوند روز دیگر از
عقب شما آیند شما را هدیه ای یاد در پیش گیرند تا شما را بگذرانم و فرعون و قومش را هلاک کنم زیرا که لطف هم از خدا و
و از شرح و قیاس انسان بیرون است

قصه گذشتن موسی و بنی اسرائیل از دریا و غرق شدن فرعون و قوم او

پس موسی بزرگان قوم را گفت حکم ملک تعالی است که امشب از مصر بیرون رویم و از دریای نیل بگذریم
و فرعون هلاک شود چنانکه قبطیان ندانند پس پگاه ساز رفتن میکردند و چون شب موعود شدی نتوانستندی
برون شد سببی پیش آمدی که نتوانستندی رفت موسی پیران را گفت چگونه است که ملک تعالی امر کرده است و ما هر چند
عزم میکنیم درست نمی آید گفتند شاید که یوسف صدیق با اولاد وصیت کرده بود که هرگاه که بنی اسرائیل از مصر بیرون
روند تابوت مرا ببرید و نزد مقبره ابراهیم و فرزندان دفن کنید موسی گفت قبر یوسف کجاست گفتند نمیدانیم پس تجسس
نمودند زنی سلمه نام او مریم بنت ناموشا سخت پیر بود او گفت او میدانم که مرقد مقدس صدیق کجاست نشان
بدهم بشرط آنکه مرا با خود از رود نیل بگذرانی و به بهشت مرا برسانی موسی گفت اجابت کردم پس گفت فلان نهر آب
که میان شهر میرود قبر یوسف آنجاست موسی دعا کرد تا آب باز ایستاد و استخوانهای یوسف از آنجا برگرفت و قوم را گفت
از قبطیان هر یک زر و جامه عاریت بستانید بعاریت که یعنی بعید فلان میرویم که بعد فلان هم که باز گشتیم ادا کنیم
برین دستور مال بسیار بستدند و وقت ماه برآمدن برفتند و حق تعالی فرمان داد تا ماه دیرتر برآید تا موسی و قوم بیرون روند
و شب نهم محرم بود که موسی با قوم بلب رود نیل آمدند روز دیگر چون فرعون خبر یافت سپاه جمع کرد تا به حرب موسی رود
جهت اموال خویش با لشکری که عدد آن خدای داند قوم موسی علیه السلام ششصد هزار مرد جنگی بودند و سه بار هزار هزار و
پانصد هزار کودکان و پیران ضعیف و زنان بودند قوم موسی ترسیدند که دریا در پیش است و لشکر فرعون از عقب ما
هلاک خواهیم شد موسی گفت مترسید که الله تعالی وعده ما را بسلامت کرده و فرعونیان را بهلاکت پس حق تعالی
بدریا وحی کرد که فردا موسی و قوم بر تو میگذرند موسی که عصا بر تو زند تو او را راه ده آن آب در آن شب تا روز
از هیبت وحی الهی با بانگی عظیم از و میخواست و قرار نمی یافت و صبح کوه چون بنی اسرائیل لشکر فرعون را دیدند
دل بر مرگ نهادند و حق تعالی میغی فرستاد میانه قبطی و اسرائیلی تا یکدیگر را نه بینند و نترسند موسی قوم را گفت امر
ملک تعالی است

که ازین دریا بگذریم بتعجیل اجابت نکردند الا یوشع بن نون و کالوب بن یوقنا گفتند امر خدایست در آب رانند
و بسلامت بگذشتند چنانکه سم ستور ایشان تر نشد و قوم چون چنان دیدند نخواستند که بروند پایهای ایشان
به آب فرو رفت موسی گفت از شومی اندیشه شماست پس ندا آمد که یا موسی عصا بدریا زن همچنان کرد آب فرمان
نبرد ندا آمد که ده بار صلوات بر جمال محمد و علی بفرست و عصا بیفکن موسی نبی و وصی را صلوات ذکر کرد یاد کرد
و عصا بدریا زد مقرون شد و بدو پشته گشت و هر پشته بشش راه از یکدیگر جدا شد اما میان راهها آب استاده بود
موسی گفت حالا در روید گفتند گلی عظیم است اثر آمد تا آن گل آب مانده خشک شد گفتند اکنون هر یک راه بروم
و خویشان هر یک راه و همدیگر را نمی بینیم پس بادی سرد برآمد و آب فرو رده را بهم زد و طاقها و روزنها بدید کرد
تا همدیگر را دیدند و بگذشتند و چون فرعون بلب دریا رسید گفت این فرو رفتگی آب از هیبت نظر من است
بر کنار بایستاد و گفت انا ربکم الاعلی پس اسبان ایشان آنجا بپت و از خشم حق تعالی میدویدند و نمیرفتند و نتوانستند
که باز گردند جبرئیل علیه السلام بر مادیانی سوار شد و فرعون بر اسب نر سوار بود جبرئیل در پیش فرعون راند اسب نر
از هوای مادیان در لب آب رفت و قوم همه پا در آب نهادند دریا بانگی عظیم زد و آب جمع گشت و فرعون و لشکر را
هلاک گردانید و محمد جریر گوید که روزی جبرئیل فرعون را در کنار دریا دید نشسته گفت چگویی که کسی را حق بنده خود
بسیار نیکوی کند و آن بنده عاصی شود و گوید من بنده نیستم و خدایم جزای او چه باشد گفت لایق است که در آب
دریا اندازی جبرئیل گفت خطی بنویس و بمن ده گفت من دوات و قلم ندارم جبرئیل گفت من دارم فرعون خطی بنوشت
داد آن محل چون بنی اسرائیل بگذشتند و آب بر قوم قبطی گشادن گرفت جبرئیل آن خط بفرعون نمود
فرعون گفت آمَنتُ اِنَّهُ لا اِلٰهَ اِلّا اللّٰه موسی کلیم الله جبرئیل مشتی خاک از دریا برآورد در دهن
فرعون زد غرق گشت [illegible] جبرئیل علیه السلام گفته بود که هر که خاک سم ستور را بهم چیند از دو بانگ کند ساری

یک مشت خاک از زیر سم اسب جبرئیل برداشته بود وهب گوید حق تعالی این اشارت را به پیغمبر ما محمد مصطفی
رسانید که از آن فرعون را غرق کرد است ذکر موسی علیه السلام آیه برخواند و از بلاها ایمن میشد و همچنین میدید و اگر جبرئیل
خاک در دهنش نمیکرد از آن لفظ مسلمانی که گفت چون نجات میدید هم نقض عهد میکرد آن روز عاشورا بود که موسی
و قومش نجات یافتند و هیچکس طعام نخورده بود آن نیمه روز هم طعام نخوردند و نیت روزه کردند الله تعالی آنروزه را نیت کرد با
موسی بر روزه حلال کرده است و جهودان از آن سبب روزه عاشورا گیرند و این فرعون را هرگز تبی و درد سری نبود

لطیفه سه رسول پیمان سه قوم مانده بودند که شب بگریختند لوط در بلای قوم مانده بود فاسر باهلک بقطع
من اللیل و موسی در بلای فرعون مانده بود ندا آمد فاسر بعبادی لیلا رسول صلی الله علیه و آله و سلم
در بلای کفار مانده بود در شب نجات شد واللیل اذ یرحل مع صاحبه الی الغار و مومن اگر خواهد که از
آتش دوزخ نجات یابد که شب برخیزد کانوا قلیلا من اللیل

القصه چون قبطیان غرق شدند از امر ملک
دریا بر خروشید و لاش قبطی را تمام بر کنار افکند فرعون همچون گاو سیاه بر روی آب می طپید تا بنی اسرائیل تماشا
از تن ایشان جدا کردند وهب گوید که بنی اسرائیل قسم یاد کرده بودند که تا شکم فرعون ندریم باز نگردیم حق تعالی او را
زنده میداشت تا بکنار افتاد آن مردم سوگند خود راست کردند از آنست که آب مرده را نپذیرد و برسر اندازد پس بکنار دریا قومی
دیدند که گوساله می پرستیدند قوم موسی را گفتند اجعل لنا الها کما لهم آلهة یعنی بکن ما را خدای چنانکه ایشان را
خدایست موسی گفت نادان قومی که شمائید ملک تعالی چندین لطف و کرم با شما کرد اکنون معبود دیگر طلب میکنید
پس موسی لشکر بمصر فرستاد و بر یکی دوازده هزار یکی با یوشع و یکی با کالوب ایشان را خلیفه کرد در شهر مصر
و بجز زنان و کودکان نمانده بود در مصر والله اعلم

قصه مناجات موسی و فرود آمدن توریت و پرستیدن قوم گوساله را

ملک تعالی موسی را فرمود که سی روز روزه دار در طور آنگاه بازآی که با تو سخن گویم و کتاب توریت بتو فرستم و قوم را با خود

بیار

بیار چون حضرت کلیم علیه الصلوة من ملک الرحیم بمیعاد باسعاد رفت و قوم را بهارون سپرد و گفت از عقب من آیند
فقال موسی لاخیه هارون اخلفنی فی قومی واصلح ولا تتبع سبیل المفسدین
گفت یعنی برادر خود هارون را که خلیفه باش در گروه من و نیکو کاری کن و تابع مشو راه تباه کاران و سامری
با هارون بود و از آن دیده بود که گوساله پرستیدندی و مهر گوساله در دل داشت لیکن در میان بنی اسرائیل پنهان
میداشت چون موسی برفت هارون بنی اسرائیل را گفت این مال که شما دارید غنیمت فرعونیانست و بشما حرام است
آتش برافروخت و آن زرها بسوخت گفت چون موسی آید و گوید حلال است بعد از آن بکار برید سامری آن
خاک از زیر سم توسن جبرئیل برداشته بود و در مشت داشت بهارون گفت من این بیندازم هارون پنداشت
که هم زر است گفت بینداز بینداخت و جادوی چنان نمود که بصورت گوساله گشت و بانگ کرد آن قوم ضلال
همه گوساله پرستیدند از آن بانگ وی فریفته شدند و در حوالی وی در آمدند و رقص کردند و سجده وی نمودند و هارون گفت
انما فتنتم به این فتنه گوساله است سامری گفت هذا الهکم و اله موسی بعضی گویند سامری زرها را گرد کرد
و آن زرها را گوساله ساخت و آن خاک در بینی و در دهن وی کرد پوست و استخوان گشت و بانگ کرد آن قوم
گمراه شدند و گوساله را معبود خود ساختند موسی قوم را از آن سی روز خبر داده بود و چون بطور رفت حق تعالی ده روز
دیگر نیابت کرد و قوم را وعده بگذشت زیرا که از آن ده روز قوم را خبر نداده بود قوم بعبادت گوساله حریص شدند
چون حضرت موسی علیه السلام بطور رفت ده روز روزه داشت که نه طعام خورد و نه خواب کرد و نه از پای نشست هر روز
فرشتگان پی عدد بعضی بدستور نور و بعضی بدستور آتش و برق هر یک بصفتی بموسی گذر کردند و موسی می لرزید
و بیم بود که مفاصلش از هم جدا شود و یاری میطلبید تا سی روز تمام شد ملک تعالی ده روز دیگر بوی نوشت چون آن
ده روز بگذشت نوری از نور عرش پیدا آمد و لرزه در هفت آسمان افتاد و فرشتگان هفت آسمان و زمین نعره زدند

موسی آمد و سجده کردند کوه از تجلی حق تعالی پاره شد و بسجده آمد حق تعالی ندا کرد فاخلع نعلیک انک
بالواد المقدس طوی و ندا آمد وما اعجلک عن قومک یا موسی وقوله
تعالی وواعدنا موسی ثلثین لیلة واتممناها بعشر فتم میقات ربه
اربعین لیلة وقال موسی لاخیه هرون اخلفنی فی قومی ولما جاء موسی
لمیقاتنا وکلمه ربه موسی دیدار آرزو کرد و گفت قال رب ارنی انظر الیک
پس بیهوش شد چون بهوش آمد گفتند قال لن ترانی ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه
فسوف ترانی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی صعقا فلما افاق
یعنی گفت ای موسی نبینی مرا ولیکن بنگر سوی کوه در پس اگر بپاید بجای خویش پس زود بود که بینی مرا پس چون بدید آمد
نور خداوند بکوه و بگردش لخت لخت و بیفتاد موسی مست رفته چون بهوش آمد موسی بنالید آمد گفت قال سبحانک
تبت الیک وانا اول المؤمنین گفت پاک خدایا باز گشتم بسوی تو و من از نخست گرویدگان پس حق تعالی
امر کرد تا از درختهای بهشت لوحی بریدند و توریت بنوشتند بالواحهای زبرجد سبز بقلم نورانی بمداد لاجوردی گویند
الواح از زمرد سبز بود بعضی گویند سنگ بود که بموسی اشارت کرد موسی گفت چگونه کنم گفت بانگشت بران نقش
موسی چنان کرد و آن سنگ الواح گشت جبرئیل را فرمان آمد که بردارد نتوانست تا بعدد هر حرفی ملکی را امر کرد تا برگرفتند
موسی باز گشت اشارت الله تعالی توریة را یکبار بموسی فرستاد و قرآن را فرد فرد بر رسول محمد مصطفی صلی الله علیه وآله
فرستاد از آن است که فرقان گویند وهب گوید توریت که بموسی داد پس گفت یا موسی قومت را چرا گذاشتی
گفت ایشان بران صفت که میدانی گفت فانا قد فتنا قومک من بعدک واضلهم السامری
گفت الا سامری گوساله از چه کرد گفت از زر گفت ویرا که به آواز آورد گفت قدرت ما موسی گفت ان
هي

هي الا فتنتک یعنی از ما نیست کراز بالش تو لطیفه لن ترانی از آنکه بهر خود خواست اما در محل
خود نخواست حاجتی که درین وجه باشد ملک تعالی آن را اقتضا کند که در شب معراج رسول صلی الله علیه وآله
هیچ نخواست گفت لا تؤاخذنا و لا تحمل علینا الی آخر السورة انچه ملک تعالی ویرا داد درات نثار
کرد چون ملک تعالی ثنا گفت که امن الرسول گفت والمؤمنون کل امن بالله لاجرم هرچه خواست
ویرا داد و دیدار بر سر رویت بموسی نداد علامت بر سر فخذ ما آتیتک وکن من الشاکرین تم
لطیفه ندا آمد که یا موسی من بنمایم لیکن ترا طاقت نیست خواهی که بدانی انظر الی الجبل موسی نگه
کرد نگریست کوه را دید پاره پاره میشد و موسی بیهوش شد ندا آمد که یا موسی طاقت کوه نداری که از تجلی ما بود رسید
تاب دیدار ما چون داری لطیفه چون موسی بکوه طور رفت قوم را بملک تعالی باید سپرد او بهارون سپرد قال
کانت یا موسی تو هارون درمیانه واسطه کردی من کوه درمیانه واسطه کردم اشارت موسی انگشتری را نقش
کرده بود لکل اجل کتاب چون دیدار خواست ندا آمد که در نگین انگشتری نگر تا چه نوشته است چون نگاه کرد
بدید فلما تجلی ربه للجبل کوه را تجلی آمد بچهار ده پاره شد پاره از نظر هیبتش اثر یافت دو پاره شد آن
دو پاره از نظر رحمتش اثر یافت یکی بر سر گشت و دیگری بر والده گشت از آنکه در دریا افتاد سرمه چشم را روشنایی
آرد و مروارید زینت و شادی آرد دل موسی بچهار قسم شد یکی بدریای رحمت افتاد و یکی بدریای قدرت و یکی
بستان ذکر و یکی بر ذوق محبت چون هوش از موسی برفت حق تعالی بوی رحمت کرد بهوش باز آمد خجل و پشیمان بود
گفت تبت الیک قوله تعالی قال یا موسی انی اصطفیتک علی الناس برسالاتی
وبکلامی لطیفه اگر تجلی که کوه را بود موسی را بودی در حال بگداختی لطف حق تعالی کوه را فدای موسی کرد تا
بسلامت بماند فردای قیامت بیگانه را فدای مومن کند قوله تعالی هذا فداءک من النار

القصه چون موسی بهوش آمد بر هر سنگی موسی مانی را دید بر صفت خود فریاد میکردند که ارنی ندا آمد که
یا موسی مشتاقان دیدار ما بسیار اند مقصود در دیدار محمد است صلعم دیگر انبیا طفیل وی اند مقصود در امت
دیگر امت طفیل امت وی اند و نیکو بود که طفیل در صدر نشینند و مقصود هنوز غایب باشد اشارت
دل مومن از کوه قوی تر است زیرا که الله تعالی یکبار بکوه نگریست پاره پاره شد و در دل مومن شبانروزی
هزار نوبت نظر کند هر ساعت ثابت تر و مستقیم تر باشد دانی از چیست آن نظر هیبت بود و این نظر رحمت است
پس موسی علیه السلام بازگشت و الواح توریت می آورد و هارون با دوازده هزار کس از میان قوم بیرون آمده بودند
زیرا که هر چند آن گمراهان را پند داد که ازین گوساله پرستیدن دست باز دارید قبول نکردند چون موسی بقوم رسید
دید که رقص میکردند و شادی مینمودند و گوساله را سجده میکردند خشم بران پیغمبر عالیمقدار مستولی شد و الواح را از زمین
انداخت پاره بشکست قوله تعالی وَأَلْقَى الْأَلْوَاحَ وَأَخَذَ بِرَأْسِ أَخِيهِ يَجُرُّهُ إِلَيْهِ قَالَ ابْنَ أُمَّ
إِنَّ الْقَوْمَ اسْتَضْعَفُونِي وَكَادُوا يَقْتُلُونَنِي فَلَا تُشْمِتْ بِيَ الْأَعْدَاءَ یعنی در هارون آویخت
و ریش وی را بکشید و طپانچه بر روی وی میزد هارون گفت تو آن با من مکن که من ایشان را نصیحت کردم قبول نکردند
و گر نه من با تو بیامدی پس موسی سامری را گفت چرا چنین کردی گفت بدلم درآمد كَذَٰلِكَ سَوَّلَتْ لِي نَفْسِي
همچنین آراسته گردانیدم تن خود را پس گفت هیچکس با وی معامله مکنید چون موسی از خشم فرونشست وَلَمَّا سَكَتَ
عَنْ مُوسَى الْغَضَبُ أَخَذَ الْأَلْوَاحَ وَفِي نُسْخَتِهَا هُدًى وَرَحْمَةٌ لِلَّذِينَ هُمْ لِرَبِّهِمْ
يَرْهَبُونَ قَالَ رَبِّ اغْفِرْ لِي وَلِأَخِي وَأَدْخِلْنَا فِي رَحْمَتِكَ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ إِنَّ
الَّذِينَ اتَّخَذُوا الْعِجْلَ سَيَنَالُهُمْ غَضَبٌ مِنْ رَبِّهِمْ وَذِلَّةٌ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَكَذَٰلِكَ
نَجْزِي الْمُفْتَرِينَ وَالَّذِينَ عَمِلُوا السَّيِّئَاتِ ثُمَّ تَابُوا مِنْ بَعْدِهَا وَآمَنُوا إِنَّ رَبَّكَ

من

مِنْ بَعْدِهَا لَغَفُورٌ رَحِيمٌ پس آن گوساله را موسی بکشت و بسوخت با سامری و هر که بر خلاف
آن بود گفتند ما همه از مهر آن گوساله بود پس توبت کردند و ندا آمد که یا موسی همه را بکشتن فرمای و الا جمله را
هلاک گردانم و تمام کنم ازین ما جمله بقتل رضا دادند و رو بقبله آوردند و شمشیر برکشیدند و در هم افتادند و از
بامداد تا نماز شام از ایشان کشته شدند چنانکه پسر پدر را و پدر پسر را کشتی تا هفتاد هزار کس بقصاص آمدند پس ندا آمد که بقرار
برابر کشتگان بخشیدم اشارت چون موسی علیه السلام بقوم گفت من سخن خداوند تعالی را می شنوم ایشان گفتند
ما نیز میخواهیم بشنویم موسی گفت الهی میدانی که چه میگویند ندا آمد که هفتاد تن از بزرگان قوم با خود بگزین و بطور آر
پس موسی از هر سبطی مردی اختیار کرد چون شب درآمد بایشان بگذشت همه بر شدند چون نگاه کرد هفتاد و دو
تن بودند گفت دو تن باز گردید هیچکس را دل نمیداد که باز گردد الا یوشع و کالوب گفتند فرمان خدایراست و امید است
که الله تعالی هر نیکوی که بر ایشان ارزانی دارد ما نیز بی نصیب نخواهیم بود پس موسی با ایشان برفت و ایشان غسل
کرده جامهای پاکیزه اندر پوشیدند و با عیال نا بوده چهل روز روزه داشتند موسی گفت شما بپایان کوه بنشینید و خود
بر طور رفت و ایشان با خضوع و خشوع برستادند میغی برآمد و کوه را بپوشید و ایشان نماز میکردند حق تعالی
با موسی سخن میگفت و ایشان می شنیدند که وحی آمد که چنین و چنین کن حق تعالی بر ایشان میشمرد که از بیگار قبطیان
شما را رهانیدم و از فرعون نجات دادم وَإِذْ نَجَّيْنَاكُمْ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَسُومُونَكُمْ سُوءَ الْعَذَابِ
يُقَتِّلُونَ أَبْنَاءَكُمْ وَيَسْتَحْيُونَ نِسَاءَكُمْ وَفِي ذَٰلِكُمْ بَلَاءٌ مِنْ رَبِّكُمْ عَظِيمٌ و چون ایشان
ندا بشنیدند لرزه بر ایشان افتاد و بیهوش شدند پس بسجده درآمدند گفتند یا موسی زنهار که ما طاقت استماع کلام حق
نداریم تو می شنو و با ما میگو پس دیگر نشنیدند چون موسی از مناجات فارغ شد چندان نور تجلی حق تعالی بر روی
او بود که کس را طاقت دیدار او نبود پس آن هفتاد تن گفتند تو حق تعالی را دیده و از ما پنهان میکنی دلیل برین نور

روی تو است اگر نور از استماع کلام حق بودی ما نیز کلام حق شنیدیم موسی گفت من خواستم که بر بینم
ندیدم و چون کوه طاقت نور تجلی نداشت من چون طاقت داشتمی ایشان گفتند یا موسی لَن نُؤمِنَ
لَكَ حَتّى نَرَى اللهَ جَهرَةً فَأَخَذَتكُمُ الصّاعِقَةُ یعنی باور نداریم از تو تا نه بینیم خدا را آشکارا
پس بگرفت شما را آتش جهنده ملک تعالی صاعقه بفرستاد تا همه را بر جای بسوخت و در روایت وهب
این آن وقت بود که موسی توریة بیاورد گفتند ترا باور نداریم تا حق تعالی را نه بینیم بی واسطه کلام وی موسی گفت
الهی تو دانای که چه میگویند جبرئیل آمد که یا موسی همه میگویند یا بعضی موسی گفت قومی پاک ترانند اول ده هزار
بودند اکنون تابع ایشان بیامدند چهل هزار شدند جبرئیل علیه السلام گفت دل قوی دارید بصحرا روید غسلها ساخته
کنید گفتند دلها قوی است و غسلها ساخته پس جامهای پاک در پوشیدند و بصحرا رفتند و بایستادند که خدا را هم
به بینیم ملک تعالی گروه ملایکه را فرمود تا تسبیح کنان فرود آمدند از آواز تسبیح جمله بیفتادند و بیهوش شدند و بمردند
در هر دو روایت موسی بگریستن آمد که یارب من از قوم درمانده بودم اکنون تو ایشان را هلاک کردی و گفته
لَو شِئتَ أَهلَكتَهُم مِن قَبلُ یعنی اگر خواستی هلاک کردی ایشان را از پیش اکنون بزرگان ایشان را
آوردم و هلاک شدند من که تنها باز گردم مرا باور ندارند از بس زاری که کرد الله تعالی ایشان را زنده کرد
ثُمَّ بَعَثناكُم مِن بَعدِ مَوتِكُم **اشارت** ملک تعالی موسی را اختیار کرد وَأَنَا اختَرتُكَ فَاستَمِع لِما يوحى موسی اختیار
قوم را کرد وَاختارَ موسى قَومَهُ اگر موسی اختیار کرد مذلت و حقارت یافت اگر مولی تعالی اختیار کرد
نبوت و قربت یافت ایشان گفتند تا نمی بینیم نگرویم بسوختند و نه دیدند مومن گفت بگرویدم تا به بینیم لاجرم
نسوختند و به بینند بعضی گویند که این قوم که دیدار خواستند آنان بودند که گوساله پرستیده بودند کانه قال شما را
بس نبود که از گناهتان عفو کردم اکنون بخشم که گوساله را بمعبودی دیده اید خواهید که مرا به بینید والله اعلم بالصواب

قصه آن مرده

قصه آن مرده که در بنی اسرائیل یافتند وهب گوید که در بنی اسرائیل مردی منعم و مالدار بود و لکن نجل نداشت
و برادر زاده ای را بود درویش و فقیر و خواستی که با عم نیکوی کند وی نکردی و عم او را دختری با جمال بود آن مرد با خود گفت
حیلتی کنم و عم را بقتل آورم و دخترش را بعقد خود در آورم و مالش را بتصرف و ملک خود متصرف دارم و هیچکس از این واقعه وقوف
نیابد پس عم را گفت کاروانی بتجارت آمده اند و می بینی که من درویشم با من تا به آنجا متفق شو مگر از حشمت تو
چیزی کالا بیابم و به آن تجارتی نموده مستغنی شوم و اگر تنها روم هیچ عزت بمن مخصوص نخواهند داشت بدین عقیده عم را راضی
نموده برفتند تا بوادی که آن را قید دم گویند بمیان دو سبط رسیدند آن پسر عم خود را کشت چنانکه سنگی بر سرش زد که تا
قیامت برنخواست پس جامه بدرید و فریاد کرد که عم مرا کشتند و این سبط که قتیل از ایشان بود با آن سبط عداوت
داشتند به دیگر سبط دعوی خون کردند ایشان گفتند خبر نداریم و پیش از توریة رسم بنی اسرائیل آن بود که هرگاه
قتیلی یافتندی که قاتل پیدا نبودی بهر قریه که نزدیکتر بودی پنجاه مرد از آنجا اختیار کردندی و قسم دادندی که نکشته
و نفرموده که کشند و خبر ندارند براستی و اگر قسم خوردی دیت بدادی چون میان دو سبط بود از بهر آن جنگها و فتنها
کردند و دیت بدادند پس گفتند یا موسی دیت بدادیم اما خواهیم که بدانیم که قاتل وی کیست از ملک تعالی درخواه
که آن را بنماید که دل ما بدان خوش شود موسی دعا کرد و الله تعالی فرمود که گاوی را بکشید و سرش یا دنبالش را
بقتیل زنید که زنده شود و بگوید که قاتل من کیست ایشان گفتند یا موسی بر ما میخندی أَتَتَّخِذُنا هُزُوًا
از گاوی که کشیم مرده زنده خواهد شد إِذ قالَ موسى لِقَومِهِ إِنَّ اللهَ يَأمُرُكُم أَن تَذبَحوا
بَقَرَةً موسی گفت سخریت عادت جاهلان بود نه عادت رسل پس گفتند اگر حقیقت گاو و نکات و چگونه
گوی که او وقت نه پیر بود و جوان گفتند سنش معلوم شد لونش چگونه است گفت زرد که بیاید گفتند عملش
چگونه است گفت ذلول بس بجستند و نیافتند مگر یکی وهب گوید آن گوساله آن را بود که عم را کشته

بود وگروهی گویند از مردی بود با صلاح و مادر پیری داشت هر روز بکوه شدی و هیزم آوردی و بفروختی
و ثلثی بر درویشان دادی و ثلثی بمادر خود و ثلثی بکار بردی و شب را به سه قسمت کرده بود قسمی بخفتی و قسمی
عبادت کردی و قسمی خدمت مادر کردی روزی مادر ویرا گفت مرا از میراث پدر گاوی مانده است مر
اورا بنام خداوند تعالی با کوه کرده‌ام برو و او را طلب کن چون اثر وی بیابی بر بالای شو و بگو بحق خدای ابراهیم
که بیا او نزد تو آید و مطیع شود تو گردن وی بگیر و بیار صفت آن گاو چنین و چنین است پس برفت و بجست
و بیافت و بحسب فرموده مادر عمل کرد گاو پیش او آمد و مطیع شد وی گردن گاو بکشید تا نزد مادر آمد گفت ببر
و بفروشش گفت بچند دینار گفت به سه دینار لیکن بشرط رضای مادر پس گاو را ببازار برد و فرشته بصورت
مردی بخریداری گاو و مذکور آمد پس گفت به سه دینار بشرط رضای مادر وی گفت بشش دینار بفروش بی رضای مادر
گفت نفروشم دیگر روز بیامد گفت بشرط رضای مادر بشش دینار همان فرشته آمد گفت بدوازده دینار بی
رضای مادر بفروش وی ابا کرد تا دگر روز بیامد ملک تعالی آن فرشته را فرستاد که مادرت را بگوی
که خریدار این گاو موسی علیه السلام خواهد بود مگر تا پوست گاو پر زر نکنند نفروشی بروایتی آنست که مردی بود
که گوهر فروش وقتی یکی گوهری از وی خریداری نمود بهفتاد هزار درم بخرید گفت بیک آمد کلید صندوق را
طلب کرد زیر سرش بود و پدر بخواب بود بایع کم میکرد بشرط بیدار تا کردن پدر مشتری می افزود تا بهفتصد
هزار درم رسید بایع بچهل هزار درم آمد و گفت اگر همه جهان را بمن بخشی که من پدر را از خواب بیدار کنم
پس ملک تعالی از حرمت داشت در وی رسانید وی ماده گاوی داشت گوساله وی بدین صفت
بود که موسی را طلب بایست چون بدانجا رسید بهای وی بده بار هم سنگ وی زر کردند موسی گفت بنی
اسرائیل را درویش خواهی کرد پس نه وزن بموسی بخشید و یکی خود صاحب کرد پس گاو را بکشتند

وآن عضوی

وآن عضوی که مقصود رسیده بود از وی بر مقتول زدند زنده شد گفت قاتل من این برادر زاده من است پس گاو
نیز زنده شد و تصدیق کرد وی هر دو بمردند و قاتل مقرر شد و همچنین آن قاتل دو چیز بهم رسانیده یکی حرص مال عم
و یکی شهوت دختر عم این هر دو ویرا بران داشت تا حق نسبت برو فرو گذاشت لاجرم از هر دو جهان درگذشت

بازماند

مسئله هشت گروه مرده بودند الله تعالی ایشان را زنده کردانید از بهر هشت چیز اول عزیر را از بهر کشف
و شبهت دوم قوم اشمویل را از بهر فضیلت الثالث من قوم موسی سبعین رجلا از بهر حجت الرابع اصحاب الکهف
از بهر بیان حکومت الخامس الارض کیف یحیی الارض بعد موتها از بهر عنایت السادس البقرة
ببنی اسرائیل فقلنا اضربوه ببعضها از بهر دعوة السابع احیای عیسی الموتی فاحیی الموتی
باذن الله از بهر عرض محاسبت الثامن قتل العبد او من کان میتا فاحییناها روز قیامت
همه را زنده کنند از بهر محاسبت ثم یمیتکم ثم یحییکم منها نخرجکم و شش بنی بود که الله تعالی
ایشان را مرگ داد و باز زنده کردانید اول ادریس دوم عیسی سیم ارمیا که آن را عزیر خوانند چهارم
جرجیس پنجم هارون ششم الیسع از دعای الیاس علی نبینا و علیه السلام قصه موسی و فایز شدن بصحبت خضر علیه السلام
چون حضرت موسی علیه السلام بمصر قرار گرفت با قوم خود پس روزی با قوم انجمنی ساخته بود و ایشان را وعظ
و نصایح سود مند از لفظ گوهر بار بیان مینمود و نعمتهای ملک تعالی بر ایشان یاد میکرد و اذ نجیناکم
ارضهم و دیارهم و اغرقنا پس گفت ای قوم الله تعالی مرا برگزیده و توریة بشما فرستاده دیگر
دران میان گفت پیغمبر خدا تورات بیکوی اما از تو عالمتری در روی زمین هست یا نه موسی گفت خدا داند
میداند در حال جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا موسی ان الله تعالی یقول و ما یدریک ان لی عبدا
علی الشاطی البحر هو اعلم منک موسی علیه السلام گفت من او را از کجا یابم تا از وی علم آموزم جبرئیل علیه السلام

گفت ماهی بریان کن ودر زنبیلی نه وبرو چون بمیان دو دریا رسی یکی آب تلخ ویکی آب شیرین این ماهی زنده
شود وبدریا فرو رود انجا که وی برود بتعاقب او میرو پس موسی علیه السلام یوشع را گفت من بسفری خواهم رفت
میان دو دریا یکی دریای فارس ودیگری دریای روم تا بمراد رسم پس موسی ویوشع هر دو متوجه شدند وقتی
لب دریا فرود آمدند بر سنگی دست وروی می شستند موسی برفت انجا که چشمه آب حیوان بود یوشع
انجا طهارت کرد قطره آب بماهی چکید زنده شد وبدریا فرو شد چنانکه او میرفت انجا از یکدیگر جدا میشد ایستاده
چون چاهی در قعر دریا یوشع چون چنان دید خواست که موسی را خبر کند برفت وآن بر دلش فراموش گشت
آن شب رفتند ودیگر روز رفتند تا نماز پیشین مانده شدند موسی یوشع را گفت چیزی داری بیاور
تا تناول کنیم که مانده وگرسنه شده ایم یوشع گفت خود بگویم قصه آن ماهی که چون شد من فراموش کردم
که ترا خبر کنم فَإِنِّي نَسِيتُ الْحُوتَ پس فراموش کردم ماهی را وقصه موسی را گفت ویرا عجب آمد
بازگشتند فَلَمَّا بَلَغَا مَجْمَعَ بَيْنِهِمَا نَسِيَا حُوتَهُمَا چون برسیدند انجا که ماهی را فراموش کرده بودند
دیدند مردی را خفته وجامه بسر درکشیده موسی علیه السلام سلام کرد آن شخص جواب داد گفت تو کیستی گفت موسی
بن عمران گفت پیغمبر بنی اسرائیل گفت آری گفت چرا آمده گفت تا از تو علم آموزم گفت صحبت بنی اسرائیل
ترا کفایت نیست إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا بدرستی که تو نتوانی بامن صبر کردن وتو طاقت
صحبت من نداری لطیفه موسی گفت وعده گاهیست ودران وعده گاه دیدار گاهیست نیارام
تا بدان وعده گاه برسم وموعود خود را ببینم لا جرم مومن را وعده گاهیست ودران وعده گاه دیدار
گاهیست وعده گاه مومن بهشت است وَعَدَ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا دیدار گاه دار السلام است
وَاللَّهُ يَدْعُو إِلَى دَارِ السَّلَامِ عارف باید که نیارامد تا بوعده گاه خود رسد بموعود در رسیده بودم

و غافل

وغافل شدند اگر خبر یافتند که دران راه کوفته شدند وگرسنه طعام جستند ونیافتند راه جستند ونشستند خفته
وپشیمان شدند وکذلک بنده مومن غافل نداند که بغفلت از وی چه فوت شده است خبر باید کرد
یا اگر خبر یابد آن زمان که در سکرات موت افتد طاعات طلب کند ونیابد قال رَبِّ ارْجِعُونِ
راه جوید ونبیند هَلْ إِلَى مَرَدٍّ مِنْ سَبِيلٍ اگر پشیمان شود سود ندارد اشارت ماهی آب حیوان دید و
زنده شد وهیچ باز ننگریست وقصد مستقر خویش کرد فَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ سَرَبًا یعنی پس برگرفت
راه خویش در دریا گذاشته وهر دل که قطرات فضل بدو رسد زنده شود نه بدنیا نگرد نه بعقبی ودر حضرت
قدس قرار گیرد وَأَنَابُوا إِلَى اللَّهِ لَهُمُ الْبُشْرَى ارْجِعِي إِلَى رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً اسئله
گر چون ملک تعالی موسی را دلالت کرد که چون بمجمع البحرین رسی مراد برآورده گی باشد گفت این ماهی بریان زنده
شود ودر آب روان گردد وآن آب گشاده میماند ملک تعالی در دل خضر افکند که تجلی حق موسی یعنی کلیم ترا
میطلبد وعده انجاست انکار وچنین آمده است که جزیره بود دران میان آب بدان جزیره می آمد یوشع
ویوشع هر دو به نزدیک آن سنگ آمدند آن راه ماهی دیدند درمیان آب گشاده مانده وزیر آن
خشکی بدید آمد ماهی را دیدند بر سر آب ایستاده وموسی بر اثر وی میرفت تا خضر را دیدند دران جزیره
موسی در چندین چیزها غلط کرد تا نزدیک بود که در عجب افتادی ملک تعالی ویرا بدان ماهی بیدار
کرد اگر گفت در عالم از من عالم تر نیست وچون عصا چوب مرده است که زنده شود وراه نماید وَلِيَ فِيهَا
مَآرِبُ أُخْرَى نه دانست که بسیار چیزهاست که وی نداند قطره آن آب ماهی را زنده گردانید
عجب نیارد واگر از عصای وی دریا پاره شد عجب نبود که از بهر ماهی نیز پاره شد عجب نبود که ماهی خضر
راه نمود قصه چون خضر علی نبینا وعلیه السلام گفت إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا بیچاره گفت

ازان کی من چیزای کنم بر حکم عادت تو مرضی باشد که تاویل آن ندانی وان کان لابدست که با من صحبت خواهی کرد
هرچه من کنم بر من اعتراض مکن تا من ترا ازان خبر کنم فَانْطَلَقَا حَتَّىٰ إِذَا رَكِبَا فِي السَّفِينَةِ خَرَقَهَا
پس برفتند بدریای رسیدند وازانجا عبور خواستند کرد قومی از ملاحان برای تبرک ایشان را در سفینه جای
دادند چون کشتی بمیان دریا رسید جناب خضر علیه السلام تیشه برداشت و کشتی را سوراخ کرد موسی گفت سبحان الله
قومی ترا جای دادند برای تبرک اکنون بمیان دریا شدیم کشتی می شکنی که جمله غرق شویم این گفت و بگوشه باز
شد و با خود گفت این چه بود که من با خود کردم در میان بنی اسرائیل از کتاب خداوند تعالی میخواندم و محترم و محتشم
میبودم اکنون آمدم و خود را بر یکی ظالم بستم پس نگاه کرد کشتی سوراخ بود اما آب بیرون نمی آمد پشیمان شد خضر ع
گفت أَلَمْ أَقُلْ لَكَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا خضر گفت با من نگفتم که پای نداری اکنون گویم که تو کجا
شدی و چرا نیندیشیدی و چه گفتی موسی گفت مرا فراموش شده بود که از تو نگاه تیما باز پرسم چون از دریا گذشتند
خضر ع آن سوراخ را نیکو کرد و برفتند و جماعتی از کودکان دیدند که بازی میکردند خضر گفت یا موسی صبر کن برفت و یکی
بگرفت و سرش را ببرید بار دیگر موسی را در خصومت افتاد که این نفس را بی جرم چرا کشتی حسن بصری گوید که آن مردی
بود تمام لیکن عادت عرب آنست که مرد تا چهل ساله نشود او را غلام خوانند و پدر او مهتر آن ده بود و مادرش از ده دیگر
بود و این غلام میان آن دو قریه راه زدی و کالای مردم بستدی و کافر بود چون موسی با خضر داوری کرد خضر گفت
أَلَمْ أَقُلْ لَكَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا موسی گفت إِنْ سَأَلْتُكَ عَنْ شَيْءٍ بَعْدَهَا اگر بعد ازین
سؤال کنم فرمان تو راست هرچه کنی معذور باشی پس برفتند و بدیهی رسیدند که آن را انطالیه گفتندی و گویند
انطاکیه بود و ایشان گرسنه بودند و طعام خواستند ندادند و شبی سرد بود جای ایشان ندادند قوله تعالی
فَانْطَلَقَا حَتَّىٰ إِذَا أَتَيَا أَهْلَ قَرْيَةٍ اسْتَطْعَمَا أَهْلَهَا فَأَبَوْا أَنْ يُضَيِّفُوهُمَا پس برفتند

تا بنزدیک

تا بنزدیک دیواری رسیدند در راه و بالای آن دویست و پنجاه ارش بود خضر موسی را گفت بیا تا این دیوار را نیکو
کنیم که بر مردم بود موسی گفت بچه حق که نه طعام دادند و نه جا ما را اگر لابد است باری مزد خواه گفت بیا تا نیکو
کنیم موسی یاری کرد تا آن دیوار را نیکو کردند خضر ع گفت اکنون وقت آمد که از من دور باشی هَٰذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَ
بَيْنِكَ پس خضر گفت که تو غرض و حکمت ما ندانی و بر من اعتراض میکنی هر که با ما اعتراض کند صحبت ما را نشاید
ای اگر بر خداوند اعتراض میکنی وصلت لاکی شاهی خضر گفت تو بر اکرم الاکرمین اعتراض کردی که إِنْ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ
مَنْ لَا يَصْبِرُ مَعَ الْأَكْرَمِ الْأَكْرَمِينَ لَا يَصْبِرُ مَعَ أَحَدٍ مِنَ الْعَالَمِينَ اشارت چهار تن بر
چهار گروه چهار حکم کردند حقیقت شد خضر دانست که موسی با صبر حکم کنند و نکرد تا حکم خضر ع حقیقت شد و یوسف ع
بر نجات ساقی و قتل طباخ حکم کرد و هر دو چنان آمد تا قول یوسف حقیقت شد و ابلیس وعده کرد که کافر را گمراه کند قول
او حقیقت شد وَلَقَدْ صَدَّقَ عَلَيْهِمْ إِبْلِيسُ ظَنَّهُ ملک تعالی حکم کرد که من به خدا امتی رحمت کنم آن حقیقت شد
خلاف را بران راه نبودی وَاللَّهُ يَعِدُكُمْ مَغْفِرَةً قصه در بیان معیوب کشتی اما معیوب کردن کشتی آن بود که بادشاهی
در کنار دریا بود ظالم و ستمکار نام او جلندا هر کشتی که درست بودی غصب کردی و مال آن جمع را تاراج بردی و هر
کشتی که معیوب بودی بگذاشتی و این کشتی از درویشان و یتیمان بود پنج در دریا بودند و پنج در بیرون دریا و نفقات
ایشان ازین کشتی بود و نخواستم که آن کشتی معیوب شود تا غصب بدو نرسد اما کشتن آن غلام آن بود که وی
کافر و راه زن بود و خون ریزی کردی و پدر و مادر او مسلمان بودند نزدیک بران بود که از شومی کفر ایشان در خطری
مبتلا شوند من او را بکشتم تا ملک تعالی ایشان را فرزندی صالح بدهد اما عمارت دیوار آن بود که گنج دو یتیم در
زیر آن بود که اگر دیوار بیفتادی غاصبی آن گنج برگرفتی من او را درست کردم تا چون بالغ شوند مال ایشان
ضایع نشود پدر ایشان مردی صالح بود از جهت حیات ملک تعالی نخواست که فرزندان ازان گنج بی نصیب

کردند پس موسی گفت گرسنه ام خضر گفت اگر صبر کنی نیکو شود در حال دو طبق از هوا در آمد در یکی ماهی بریان و در یکی نان
و ماهی خام خضر ماهی بریان میخورد و میخندید موسی گفت چرا چندین بر من خندی گفت معاذ الله که بر تو خندم لیکن از آن
خندم که من جزع نکردم ماهی بریان یافتم تو صبر نکردی و تکلیف نمودی ماهی خام یافتی و بعضی علما بتغیر گفته اند که چون
از هوا در آمد نزد ایشان بنهادند آن نیمه که نزد خضر بود بریان بود و آن نیمه که جانب موسی بود خام بود تا موسی را
هیزم بایستی و رنج بسیار بردی تا پخته کردی پس موسی سعی تمام کرد تا ماهی را پخته کرد خضر گفت من کار بی طمع کردم
تا رزق بی رنج خوردم و تو بطمع کردی لاجرم برنج افتادی لطیفه اصل است که چون موسی ابا کرد خضر ع
آن دیوار تنها عمارت کرد و در آن گنج که در زیر آن دیوار بود خلاف است حسن بصری گوید لوحی از زر بر آنجا نوشته
عجبت لمن ایقن بزوال الدنیا وتقلبها باهلها کیف یطمئن الیها وعجبت لمن ایقن
بالرزق کیف یطلب وکیف یتعب وعجبت لمن ایقن بالحساب کیف یعمل السیئات
لا اله الا الله محمد رسول الله وعلیا ولی الله حضرت موسی چون بشنید که هذا فراق بینی وبینک
بیهوش بیفتاد عجب صحبت موسی با خضر خود با چند بود امید موسی بوی چند بود بدین قدر روزگار جگر که زخم فراق
چه اثر کرد اگر عمری امید ملک تعالی باشد و در امید بوی دارد اگر عیاذا بالله جدا ماند حالش چگونه باشد آمده است
که موسی گفت بسیار محنت از فرعون کشیدم هیچ از آن صعبتر نبود که خضر گفت هذا فراق بینی وبینک اشارت
درویش را در دریا کشتی بود و یتیمان را در زیر دیوار گنجی و ملک تعالی رسولان فرستاد تا نگهداشتند تا به ...
که حافظ و معین ضعیفان است و همچنین در دریا خرابی بکرد و در صحرا عمارت زیرا که صلاح کشتی در خرابی بود و صلاح
گنج در عمارت دیوار کذلک صلاح بعضی بندگان در توانگریست و اگر درویش شوند دین بگذارند چنانکه ... علیهم
فرمودگان الفقر ان یکون کفرا و صلاح قومی درویشی است که اگر توانگر شوند طاغی شوند ان الانسان لیطغی

پس خضر گفت

پس خضر گفت این همه عجب چیست اگر من کشتی قومی را سوراخ کردم ملک تو قادر است که شکسته بر آب بگذارند چنانکه
قوم تو را بگذرانید اگر من یکی را بکشتم تو نیز قبطی را بکشتی اگر من بی مزد دیوار را عمارت کردم تو نیز گرسنه و برهنه
بودی و گوسفندان شعیب را بی مزد آب دادی آنچه من کردم تو نیز کردی تا آن وقت که گفتی کشتی را تباه مکن
نصیب خود نگاه میداشتی چون میگفتی دیوار را عمارت مکن هم نصیب خود نگاه داشتی اما آنکه گفتی غلام را مکش نصیب
خلق نگاه داشتی و نصیب خلق نگاه داشتن شفقت است ذلک تاویل ما لم تسطع علیه صبرا تم

لن تستطیع

قصه در بیان وقایع قارون ان قارون کان من قوم موسی وقارون عم زاده موسی بود
و خازن فرعون بود و داماد موسی بود به خواهر و فرعون او را بر بنی اسرائیل امیر و رئیس کرده بود چون موسی
برسالت آمد و فرعون هلاک شد و موسی و هرون و قارون مقدم بنی اسرائیل بودند رسالت موسی را بود
و حضرت هرون را و قارون را هیچ نبود حق تعالی موسی را فرموده بود که توریت را بر زر بنویس تا باقی بماند موسی گفت
الهی زر از کجا آرم ملک تعالی ویرا کیمیاگری آموخت سه یکی را از آن هرون بیاموخت و سه یکی یوشع را و سه یکی
خواهر او که زن قارون بود بیاموخت و از دیگران بدزدید و از مس زر و سیم میساخت تا مالش فراوان شد چنانکه ابن
عباس و وهب و محمد جریر و ابو اسحق رحمهم الله علیهم گفته اند که صد اشتر را تعیین نموده بود که کلید خزانه او بر گرفتی
و حسن بصری گوید که چهل در چهل خانه پر جواهر و زر و سیم کرده بود موسی از وی زکوة خواست حساب بر گرفت
بسیار بود دلش نمیداد که بدادی عصیان و تمرد آورد و تجمل ساختن گرفت مرویست که هرگاه که قارون سوار شدی
هزار کنیزکان بر اشتران نشستی و ساختها و قلادها زرکار بها، ایشان از زر و لباسهای ایشان از دیبای
سرخ و زربفت بودی و همچنین غلامها با عمودهای زرین و طوقهای سیمین و چهل حمال پیش پیش وی میرفتند
و کلید خزینه میکشیدند قوله تعالی فخرج علی قومه فی زینته اول کسی که ... ساخت بر ...

کوشک قارون بود بجایی رسید که بنی اسرائیل را دعوت میکرد و می فریفت بمال و برای موسی زشتی میگفت
تا اگر کسی از قوم موسی برگشتند و زنی مفسده بود قارون او را گفت اگر در جمعی که موسی نشسته باشد بگویی
که موسی با من فساد کرد من چندین مال بتو دهم آن زن گفت شاید پس قارون بنی اسرائیل را جمع کرد چند آنکه سرای
او پر شد و دو کس نزد موسی فرستاد که بنی اسرائیل جمع شده اند و میخواهند که ایشان را پندی دهی موسی حاضر آمد
و پند میداد و در میان سخن گفت هر که دزدی کند دستش ببریم و هر که زنا کند رجمش کنیم قارون گفت اگر این
خود تو باشی گفت نیز گفت این زن دعوی میکند که تو با وی فساد کرده و وی از تو باردار است بحرام آن زن برخواست
قارون و قومش شاد شدند و گفتند هم اکنون موسی فضیحت شود آن زن گفت ای قوم بدانید که قارون مرا
بمال فریفته کرد که اگر چنین گویی من چندین مال بتو دهم از خداوند تعالی می ترسم که در حق موسی علیه السلام دروغ گویم موسی
پاک و پاکیزه است از چنین سخنها و قارون بروی دروغ گفت موسی خشم برآورد و گفت یا عدو الله کار تو بجای
رسید که اینچنین تلبیس میسازی قارون مقابله میکرد و موسی در سجده افتاد و گفت الهی می بینی که قارون کافر شد
و مرا بیازارد و میان بنی اسرائیل فرقت می افکند خداوندا او را عقوبت کن جبرئیل علیه السلام آمد که ملک تعالی
میفرماید که زمین را مسخر تو کردم موسی علیه السلام شادان بدر سرای قارون آمد و گفت ملک تعالی مرا بر قارون رسول کرد
همچنانکه بر فرعون هر که تابع من است ازین سرای بیرون آید و هر که مومن بودند نزد موسی رفتند موسی با آن جمع بسرای
قارون رفتند و ویرا دید بر تخت زرین تکیه کرده موسی گفت ای زمین بگیر قارون را با تخت و اسباب و اتباع
وی همچنان بزمین فرو شد قارون از تخت بجست موسی گفت بگیر قارون را وی تا کعب فرو شد و از آن مال تو خواسته
و تخت او بزمین فرو شد که قوم بنی اسرائیل تهمت نه بندند که موسی قارون را هلاک کرد تا مال او صاحب گردد قارون هفتاد
بار از موسی فریاد خواست بفریادش نرسید گویند موسی آن وقت این دعا کرد که روزی بصحرا بیرون شده بود
و نماز

و نماز میکرد و قارون برین صفت که گفتیم با چهل هزار از خدم و خدمتکاران نشسته بود و چون موسی را دید نزدیک
وی شد گفت امروز هلاک تو را آمده ام زیرا که اگر ترا هلاک کنم درین صحرا کسی بفریاد نرسد موسی سر بسجده بنهاد
و جبرئیل آمد که الله تعالی زمین را مسخر تو کرده موسی گفت یا ارض خذیه جمله را یکبار بستد و ایشان بزمین فرو شدند
ثُمَّ اَوْحَى اللّٰه تَعَالٰى اِلٰى مُوسٰى يَا مُوسٰى اِسْتَغَاثَ بِكَ سَبْعِينَ مَرَّةً فَلَمْ تُغِثْهُ
فَلَوِ اسْتَغَاثَ بِي مَرَّةً لَاَغَثْتُهُ فضل اللطایف موسی را با دو دوست محبت افتاد خضر و هارون
و با دو جبار دشمن عداوت افتاد فرعون و هامان و با دو خویش او را بلا رسید از سامری و قارون و از دو فرزند کش
یاری بود کالوب و یوشع و در دو چیز بماند در بیابان و در قوم و در دو چیز از قوم بیازرد و خشم گرفت اگر گوساله
پرستیدند و آنکه بقتل هارون متهم کردند و بر دو تن نفرین کرد بلعام و قارون قوله تعالی اِذْ قَالَ لَهُ قَوْمُهُ
لَا تَفْرَحْ یعنی چون گفت موسی قوم خود را که بدنیا شاد مباشید قارون نادرویش بود موسی را خویش بود و
در بنی اسرائیل مقدم بود و چون توانگر شد گردن افراشت کافر و مرتد شد ای عزیز بمال دنیا شاد مباش که مر او را
بخوانند و فردا بگذارد ای مومن لِكَيْلَا تَأْسَوْا عَلٰى مَا فَاتَكُمْ الاهی شادی بچه کنیم بنده بتوحید شد
قُلْ بِفَضْلِ اللّٰهِ وَبِرَحْمَتِهِ آنکه گوهر دارد به نحاس رغبت نکند و آنکه خبر پادشاه دارد بهر خس کناس رغبت
نکند و آنکه از محبت مولا دارد یا از محبت مولا خبر دارد بدنیا التفات ننماید قوله تعالی كَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَيْكَ
مولی چون تو صد هزار دارد و ترا بیش از همه دارد و تو چون او دیگری نداری و فرمان وی باز پس تر داری
و وی عار از چیزها آن تو بهتر دهد و تو بدترین وی را دهی از تو با خلق شکایت نکند تو همواره گله از وی با خلق میکنی
وی با تو جفا نکند تو با وی جفا کنی وی از تو هیچ باز ندارد و تو اندکی از وی باز داری و ترا فراموش
نکند تو در نعمتهای او وی را فراموش میکنی تو هنوز نابوده وی ترا برحمت یاد میکرد و چون تو آمدی در صحبت

ویرا فراموش میکنی این عمل نه کار دوستان بود بلکه معاملهٔ دشمنان بود و لا تنس نصيبك من الدنيا
به جمع دنیا مشغول میشوی که آن فایده ورثه را باشد از زکوة و صدقات و عطیات که ترا فایده است
به آن سعی نمیکنی این غافل نصیب ورثه حرام خوار جمع میکنی و نصیب خود که فرموده ملک جبار است فراموش
میکنی این عمل از که آموختی **حکایت** فی احوال موسی آورده اند که وقتی موسی علیه السلام را درد معده خواست
ملک تعالی فرمان داد که از فلان گیاه بخور چون بخورد در حال شفا یافت بار دیگر درد کرد هم از آن گیاه بخورد بهتر
نشد موسی گفت الهی این چرا چنین است ندا آمد از آنکه اول بفرمان من کردی و این نه بفرمان من است
عباس رضی الله عنه گوید که رسول صلعم گفت که موسی تن خود را از خلق پوشیده داشتی قوم با خود گفتند مگر موسی را
عیبی هست که اینچنین خود را پوشیده میدارد ملک تعالی خواست تا به عیبی ویرا بر قوم ظاهر گرداند روزی موسی
غسل میکرد و رخت بر سنگی نهاده بود ملک تعالی امر کرد تا آن سنگ رخت موسی را برداشت و بدوید تا
بمیان قوم فرود آمد موسی برهنه از عقب سنگ برفت تا قوم همه دیدند که آن جناب را عیبی نیست موسی سنگ را
بعصا بزد جبرئیل آمد و گفت یا کلیم الله حق تعالی میفرماید که این سنگ را در توبره نه که ترا بکار آید که ویرا بر تو حقیقت
که بر بی عیبی تو گواهی داد سنگی که یکبار بر موسی گواهی داد گفت از خودش جدا مکن بنده که هشتاد سال بر
عیبی خداوند مولی گواهی دهد فردا از حضرت کی در ماند **حکایت** وقتی در بیابان میرفت مردی را دید با موسی
لباس و خلق در آفتاب سوخته سوالی چند در پیش کرده میخراشید موسی گرسنه و تشنه بود گفت هیچ داری که بتوان
خورد گفت اگر من ندارم خداوند عالمیان دارد عصا بر آن سنگ زد بدو نیمه شد از یک نیم آب بیرون آمد
و از یک نیمه شیر موسی گفت الهی منزلت بر چه یافته است ندا آمد که یا موسی او را چند خصلت است که اگر وی
خواهد که همهٔ عالم را بفرمان وی کنم یکی آنکه هرگز حسد بکس نبرده است و مرا فراموش نکند و همواره از من ترسان
باشد

باشد و هر چه خود را نپسندد بهیچکس نپسندد وقتی موسی علیه السلام بمناجات میشد گبری را در راه دید گفت
یا موسی پیغام من بملک تعالی برسان و بگو که مرا از خدائی تو ننگ می آید و اگر روزی تو میدهی مرا نمی باید پس
موسی بطور شد چون از مناجات فارغ شد خواست که باز گردد ندا آمد که یا موسی پیغام بنده مرا بگذار موسی گفت
الهی مرا حیا مانع است که بگویم تو بهتر دانی گفت یا موسی لابد بباید گفت موسی بگفت فرمان آمد که یا موسی جواب ببر
و بگو اگر ترا از خداوندی من ننگ می آید مرا از بندگی تو عار نیست اگر روزی نخواهی من ترا روزی میدهم
اگر خواهی و اگر نه با آخرت عفو کنم چون موسی باز گشت آن مرد گفت پیغام مرا به تبلیغ کردی گفت ادا کردم جواب
چنین و چنین آمد مرد متعجب بماند گفت یا موسی اسلام عرضه کن اسلام آورد و زنار ببرید و بسجده افتاد و جبرئیل
عزرائیل آمدند و جانش قبض کردند حساب کردند عمر وی ششصد سال بود اکرم ملک تعالی بنگر که کفر ششصد
ساله بیک توحید و یک سجده عفو کند چه عجب از کرم وی که با ایمان و عبادت پنجاه ساله بپوشد **حکایت**
ملک تعالی بموسی وحی فرستاد که دوستترین ما در فلان جا فرمان یافته است برو و او را دفن کن موسی برفت
و طلب کرد و نیافت و نشان دادند که در فلان محل انداخته است ویرا چه خواهی کرد که وی مفسدی بود که از کثرت
فسادش ویرا دفن نکردند و در مزبله انداخته اند موسی گفت خداوندا میگویند که وی فاسد بوده است ندا آمد
که راست میگویند لیکن ویرا با من رازی بوده است و بسبب آن بروی رحمت کردم آن سخنان که با خدا گفته بود
این بود که گفت الها اگر دانستی که ترا از رحمت کردن بر من زیانی است هرگز نگفتمی که بر من رحمت کن و اگر
دانستمی که ترا از عقوبت من نفعی است هرگز نگفتمی که مرا عفو کن الهی مرا شغلی عظیم پیش آمد اگر بر من رحمت نکنی
که باشد که بر من رحمت کند یا موسی من بسبب این سخنان بروی رحمت کردم الها جهت رحمت کن یا
ارحم الراحمین **قصه رفتن موسی با بنی اسرائیل از مصر بکار زار جباران و شهرستانی که نام آن زمین شام و باز نقض کردن**

حق تعالی موسی را فرمود که قوم را بزمین مقدس بر که از ارث ابراهیم **بنی اسرائیل را در کارزار و مقام کردن در تیه**
بشما رسیده است و آن چنان بود که چون خلیل الرحمن خانه کعبه را بنا کرد ندا آمد که بر کوه بوقبیس شو چندانی که
چشم تو بیند بتو بخشیدم ترا و اولاد ترا ابراهیم بران کوه شد نگاه کرد زمین کنعان و اردن و فلسطین و بعضی
از دمشق بدید موسی را فرمان آمد که آنجا روی که زمین مصر نه جای شماست موسی قوم را گفت فرمان چنین است
ایشان را مراد آن بود که در مصر بنشینند گفتند زاد و راحله نداریم تا شام بیابان است نه چگونه هلاک شویم
موسی گفت آن خداوندی که شما را از فرعون نجات داد و مال ایشان را بشما داد شما را نیکو دارد پس قوم قوی دل
شدند و دل بران نهادند که بروند موسی از هر سبطی یکی را برگزید و دوازده تن را فرستاد تا از احوال آن ناحیت
خبر آرند گویند دران زمین شارستان بود یکی را نام بلقا بود و یکی را ایجا و دیگر را الیا آن مردم از بقیت قوم
عاد بودند و چنان که هر یک بالا چند گز بودند از قوت و شجاعتی که داشتند ایشان را جباره گفتندی
و مهتر ایشان را عوج بن عنق نام بود چنان که صفت جباری او که جز بر گفته است که او چندان بالا بود که ابر در
او بود و سرش بر آسمان پیوسته و آب بحر دریا از شتالنگ او برتر نشدی و گفتند که بلندی تخت او بود و شیر گرگ
در کتف او بود که اگر بر کوه گذشته بودی دست در قعر دریا فرو کردی و هر نهنگی که بزرگتر بودی بگرفتی و بچشمه
آفتاب داشتی تا بریان شدی و بخوردی وهب گوید که موسی علیه السلام با پانصد مرد بنی اسرائیل از مصر رو بزمین بیت المقدس
نهادند که آن شارستان سه گانه را از جباران بستانند و زمین قدس محل پاک بود و نه جای بت پرستان بود
چون بدو روزه آن شارستان رسیدند بعضی گویند ده روزه راه بود در بیابان تیه فرود آمدند و ندانستند که
جباران چگونه مردمانی اند پس برین طریق که گفتیم از هر سبطی نقیبی برگزیدند و هر نقیبی با خود میثاق گرفت و برفتند
و جباران نیز شنیده بودند که سپاهی از مصر بحرب ایشان میرود و غیر عوج ایشان را ملکی بود آن ملک عوج را
گفت

گفت که راه را پاس داری تا آن گروه مصریان که می‌رسند ما را خبر باشد پس جمعی با عوج بهمراه ایشان میبودند
تا آن دوازده نقیب که تفرقه اولی قوم رفته بودند بعوج رسیدند و از جباری او توهم نمودند و خایف شدند و ایشان
بچشم عوج مثل موری چند نمودند گفت شما چه کسانید گفتند از بنی اسرائیل من بلاد مصر بدین زمین رسیده‌ایم عوج گفت
شما چه کسید که بحرب ما خواهید آمد و سپاه شما تمامی بدین صفت اند گفتند بلی پس عوج همه را در مشت کرد و بشهر برد
نزد ملک جباران و گفت ازین طایفه اند که بحرب ما می آیند ملک گفت ایشان را بکشید گفتند نباید کشت
تا باز گردند و صفت جباری ما به ایشان بگویند تا بیارند آمدن پس عوج ایشان را رها کرد تا باز گشتند
با خود گفتند که ما صفت این جباران را با قوم باز نگوییم زیرا که اگر بشنوند بترسند و فرمان موسی نبرند و آخر بخدای
عاصی شوند و بحث کردند گروهی گویند چون آن نقیبان بزمین جباران رسیدند در کاهی عظیم دیدند گفتند
این در کاه مهتری خواهد بود در رفتند باغ رزی دیدند چون ملک رز برسید اثر آدمی دید بران اثر رفت
و ایشان را دید که میوه می چیدند با ایشان نیز میوه بچیدند که ایشان را بگرفت و در آستین کرد و برد در پیش
ملک فرو ریخت گفت این قوم نمی گویند آهنگ ما دارند ملک گفت ایشان را بکشید عوج گفت نباید کشت بلکه
رها باید کرد تا بروند و این صولت ما قوم را باز گویند پس ایشان را رها کردند و یک خوشه انگور و یک انار بدیشان
دادند ایشان چو پنج پیمان خوشه انگور کردند و بدو تن میکشیدند و چون آن دو تن مانده شدندی دو تن دیگر
بر گرفتندی و یک نیمه انار را تهی کردند سه چهار مرد را جای بود که دران میان بخفتندی پس آمدند و قصه با موسی
باز گفتند موسی گفت این سخن را پنهان دارید مبادا که قوم بد دل شوند پس آن دوازده تن آن سخن را با یکان کان
نگفتند اما بر آشنایان بگفتند تا آن حدیث در میان قوم فاش شد ایشان بخصومت آمدند گفتند یا موسی ما را
آوردی تا علف شمشیر دشمنان کنی کاشکی ما هرگز از خانه بیرون نیامده بودیم تدبیر کردند که بمصر باز گردند موسی گفت

لَا أَمْلِكُ إِلَّا نَفْسِي وَأَخِي یعنی ندارم پادشاهی مگر بر تن خویش و هارون پس یوشع و کالوب فریاد
بر آوردند بدان قوم گفتند این مخالفت چیست با رسول خدا بروید و مترسید که ملک تو شما را ناصر و معین است
یَا قَوْمِ ادْخُلُوا الْأَرْضَ الْمُقَدَّسَةَ الآیه یعنی ای گروه من در شوید در زمین پاک ایشان گفتند
فَاذْهَبْ أَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا یعنی پس برو تو و خداوند پس کارزار کنید که ما اینجا نشسته‌ایم
موسی پشیمان شد از آن سبب که ایشان را خوانده بود فرمان آمد که فَلَا تَأْسَ عَلَى الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ
یعنی پس اندوه مخور بر قوم بی فرمان موسی گفت یا رب مرا کسی دست نیست مگر بها هارون پس عصا برگرفت
بدان شهر رود و خبر مردمان باز داند چون شب در راه موسی رفته بود قوم پشیمان شدند تعاقب آن جناب شتاب
نمودند و همه شب تا روز میرفتند بامداد خود را هم آنجا دیدند که اول بودند در شب دیگر و سیم همچنان میرفتند و چون
روز شدی هم آنجا بودندی که فرود آمده بودند پس دانستند که موسی دعای بد در حق ایشان کرده است پس
گفت هم اینجا باشید و صبر کنید تا الله تعالی موسی را بشمار رساند پس همه آنجا ماندند و موسی و هارون بقوم عوج رسیدند
عوج ملک عمالقه را گفته بود که ملک و قوم بنی اسرائیل را کفایتم پس پیاده و لشکر موسی را حزر کرد میلی در میلی بود بر آن
تقدیر کوهی برید و بیاورد تا بر سر ایشان زند ملک تعالی هدهد را فرستاد تا الماس بیاورد و بر سر سنگ آنجا که برابر
او بود سوراخ کرد تا آن کوه بگردن وی افتاد و سخت گرفتار شد موسی بوی رسیده ده گز بالای او بود و عصا ده گز
دراز بود و چهل گز برجست و سر عصا به شتالنگ عوج زد در حال بیفتاد و بمرد پس آن ملک عمالقه را با آن همه قوت
هلاک کردند عوج در آن بیابان افکنده بود تا گوشت و پوست او بریخت و استخوانهای او از هم بگسیخت تا هم
فتح آن شارستانها یوشع قوم را بمصر برد در ایام ملوک عجم یک استخوان پهلوی عوج را به پنجاه کردن کا و گاو
بر رود نیل انداختند بعوض پل برود نیل تا مدتی در فرسنگی و دو دیگر سال پل بود تا آوازه بشهرهای عالم رفت که
ملوک

که ملوک عجم استخوانهای آدم را جسر کرده اند از آن سبب استخوانها برده بودند در دریا انداختند و این جسر چوبین که حال
است آن روزگار ساخته اند اما در فتح آن دو شارستان دیگر مفسران خلاف کرده اند بعضی بر آنکه موسی آن دو
دیگر را بگشاد گروهی گویند یوشع بگشاد و صحیح آن است که چون موسی عوج را بکشت خود و هارون باز گشتند و موسی قوم را گفت
موسی گفت الله تعالی ما را نصرت داد که یکی را بکشتیم که در روی زمین از وی عظیم تر نبود اکنون بیایید تا آن شهرها بگشاییم
ایشان گفتند یا موسی ما ازین بیابان نتوانیم بیرون رفتن زیرا که خواستیم که از پس تو بیاییم و هر شب باز گردیدیم
بر اندیم الله تعالی زمین را بر گردانیده تا بامداد هم آنجا بودیم که برخاسته بودیم موسی گفت مگر از آن سبب بوده
من با شما نبودم پس باز گردند از اول شب راندند تا روز شد هم بر جای خود بودند آن جناب پشیمان شد از آن دعا
که کرده بود او را میبایست که لشکر را بدان شارستانها برد و بگشاید ندا آمد که یا موسی فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ
أَرْبَعِينَ سَنَةً گفت من چهل سال حرام کردم که بدان شهر نتوانند شد و متحیر همی گردند و ازین بیابان هیچ جای
نروند از آنکه با تو نیامدند و طول آن بیابان دوازده فرسنگ بود و عرض آن هشت فرسنگ امروز آن بیابان پیدا است
میان مصر و فلسطین و این شهرها گرداگرد این بیابان است و در آنجا طعام و آب نبود و در حرارت آفتاب بی
تابش شدند پس ملک تعالی میغی را فرستاد تا ایشان را مظله باشد قوله تعالی وَظَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ
اگر برفتندی ابر با ایشان برفتی و اگر بایستادندی همچنین تا وقت پسین بایستادی و چاشت بر آمدی و چون شب
بودی از آسمان نوری پیدا آمدی و در هوا بایستادی تا ایشان را تاریک نبودی پس تشنه شدند و آب
خواستند وحی آمد بموسی که عصا بر آن سنگ زن که با خود داری در توبره است موسی عصا بر آن سنگ زد
دوازده چشمه آب خوش روان شد وَإِذِ اسْتَسْقَى مُوسَى لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ
الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا هر سبطی را جداگانه کرد این بر آن پیدا نخست و از آن

پس گرسنه بودند و نان خواستند ترنگبین باریدی گویند زنجبیل بقول محمد جزری نان باریدی بشماره
هر یکی مرغی بریان میلی در میلی چنانکه در هوا آمدندی بنوعی که آفتاب را پوشیدی چندانکه خواستندی تناول
فرمودندی قوله تعالی وَأَنْزَلْنَا عَلَيْهِمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَى واین سلوی هنوز مانده است و براه مصر اندر است
مرغی خرد است چند کنجکی و سرخ است و گوشت وی چون گوشت کبک است و اما در بیابان نتواند بود که آب نیست
در گرد اگرد بیابان بنواحی آبادانی گردد اما ترنگبین دران بیابان بسیار است بر سر خاربنان پس موسی علیه السلام
قوم را منادی فرمود که بقدرت الله تعالی این مرغ و این آب همه روز خواهد بود نباید که حصه فردا بگذارید و غم
فردا مخورید چون برهنه شدندی ملک تعالی تقدیر کرده بود که هر کودکی که از مادر جدا شدی با جامه آمدی چنانکه وی
بزرگ میشدی جامه نیز با وی بزرگ میشد و هرگز شوخ نگرفتی موی بر سرشان نیافتندی چهل سال برین صفت
در تیه ماندند و آخر عصیان آوردند آن مرغان را پیش از معاش یک روزه بر داشتندی چنانکه ده روزه و یک ماهه آن مرغان را
قدید کردندی و ترسیدند که آن مرغان دیگر نیاید لاجرم کرم دران قدید افتاد و اگر ایشان چنین نکردندی هرگز
کرم در هیچ طعامها نیفتادی و بعضی گویند آن نعمت را چنان خوار داشتندی که هر که کودکی حدث کردی مادرش
وی را به آن پاک کردی آخر گفتند ما را این طعام شیرین شکم بسوخت ما را ترب و تره و عدس میباید چون موسی
ایشان را بدان شریعتها فرمود گفتند این دشوار است و عبادت گوساله بر ما آسان تر بود ما هرگز نپذیریم
ملک تعالی جبرئیل را فرمود تا کوهی مهمه و در فرسنگی در فرسنگی از بیخ برکند و بر سر ایشان برداشت و گفت این شریعت
قبول کنید و اگر نه این کوه بر شما زنم ایشان از قیام برکوع آمدند و آن کوه فروتر آمد ایشان بسجود کردند و به
یک گوشه روی و بگوشه چشم کوه نگاه میکردند و بظاهر میگفتند سَمِعْنَا قَوْلَهُ وَإِذْ نَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ
وَلِذَلِكَ يَسْجُدُ الْيَهُودُ عَلَى أَنْصَافِ وُجُوهِهِمْ محمد جزری گوید که چون ایشان از منزلها

بمنزلها

بمنزل شدندی دیگر روز همان مرغ و ترنجبین گرد خویش آمده یافتندی و طلب نبایستی کردن و آن سنگ چون
بر هشت ستوران نهادندی آب باز ایستادی چون بر زمین نهادندی آب از آن سنگ بدوازده چشمه روان شدی
پس آن قوم شغبی گفتند اگر عصا نبودی ای بسا برگی که ما را بودی و درین بیابان حق تعالی ندا کرد که یا موسی عصا
بر سنگ مزن که من خود بنام خود از آن سنگ آب ظاهر کنم پس روزی از موسی آب خواستند آنچه حق تعالی
با وی گفته بود فراموش کرد و عصا بر سنگ زد آب بیرون نیامد و دیگر بزد بیرون نیامد خشم گرفت و ملک تعالی
بنالید جبرئیل آمد که یا موسی حق تعالی میفرماید که تو برگزیده من باشی چرا فرمان من فراموش کردی اکنون عفو کردم
به آن سنگ بگو که حق تعالی میگوید آب از خود بگشا موسی این بگفت آب روان شد پس گفتند ما را اگر سنگ
نباشد آب از کجا یابیم ندا آمد که یا موسی دست ازین سنگ بدار هر سنگ که ترا پیش آید ساقی تو باشد تا بدانی
سنگ و عصا سبب است و مسبب الاسباب ملک و اوست که آب بقدرت گشاده شود نه به سنگ و عصا
اما دران چیز که قوم گفتند که ما از خوردن سلوی و ترنجبین سیر شده ایم و ما را سوخته است اکنون نبات زمین خواهیم موسی گفت
قَالُوا يَا مُوسَى لَنْ نَصْبِرَ عَلَى طَعَامٍ وَاحِدٍ وَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا تُنْبِتُ الْأَرْضُ
مِنْ بَقْلِهَا وَقِثَّائِهَا وَفُومِهَا وَعَدَسِهَا وَبَصَلِهَا گفتند یا موسی ما ازین طعامها خواهیم موسی گفت
باز بمصر روید که این چیز آنجا روید پس چهل سال بر آن نعمت سلوی و المن بماندند اما در سال سیوم هارون مرد
پس موسی جان بقابض ارواح سپرد و از آن پس همه بنی اسرائیل بمردند و در وقت رحلت موسی یوشع
بن نون را وصی خود کرده بود والله تعالی او را پیغمبری کرامت فرمود یوشع از سبط یوسف بن یعقوب علیه السلام
بود و کالوب بن یوفنا بود از یوشع پیغمبر بود و از سبط یهودا بود و اجماع مفسران گفته اند که آن روز که
یوشع بنی اسرائیل را از تیه بیرون برد آن گروه که با موسی و هارون رفته بودند تمامی مرده بودند جز یوشع و کالب

مگر آن گروه از فرزندان مانده بودند که هر یک بیست ساله و سی ساله بودند و بزرگتر ایشان چهل ساله بود در مبداء
رفتن بنی اسرائیل در تیه بوجود آمده بودند والله اعلم

قصه وفات هرون و موسی ع در تیه

چون یک سال از
ایشان در تیه بگذشت ندا آمد که یا موسی من هرون را بحضرت خود می برم و آن جناب منتظر وحی بود چون
وقت آن رسید که حضرت عزت وعده کرده بود موسی و هرون از میان قوم بیرون رفتند بکوه سنگی چنانکه کسی ایشان را
ندید پس در ان بیابان درختی دیدند که در زیر آن سنگی آراسته بنقشهای گوناگون و هرون گفت که این جایگاه
خوب جای است گفت علی الحال این را خداوندی باشد هرون گفت مرا آرزو میکند که در اینجا بخسبم اما ترسم که خداوندان این
جایه و بر من خشم کند موسی گفت من اینجا بنشینم تا اگر کسی آید ترا هیچ نگوید هرون بر تخت شد و بخفت چون بخواب رفت
جان مطهر آن پیغمبر عالیمقدار از کالبد جسمانی باوج عالم روحانی پرواز نمود و ملایکه مقرب آمدند و تخت را با جسد منور
هرون بآسمان بردند و گروهی از مفسران گویند زمین از هم جدا شد هرون با تخت بزمین فرو شد و موسی آنجا را
بنشانه کرد پس موسی باز بقوم آمد و شرح وفات آن پیغمبر عالی برکات باز گفت بنی اسرائیل گفتند موسی هرون را بکشت
از حسد که داشت که ما او را دوست داشتیم موسی ازین سخن بتنگ آمد و دعا کرد الله تعالی تخت هرون را از آسمان فرو فرستاد
تا قوم بدیدند و بعضی گویند بنی اسرائیل را بر مرقد همایون هرون بردند و دعا کرد آن دعا بعز اجابت مقرون گردید و
هرون زنده شد و همچنان بر تخت خفته از زمین بر آمد موسی ع از تهمت قوم برست الحمد لله

قصه وفات موسی ع

محمد جریر گوید که موسی علیه السلام از مرگ عظیم ترسیدی ملک تعالی خواست تا مرگ را بروی آسان گرداند تا خود مرگ
آرزو کند وحی ازو باز گرفت یوشع فرستاد موسی نزد وی رفت گفت یا نبی الله مرا از وحی آسمان خبر کن یوشع
گفت یا موسی چند مدت با تو صحبت داشتم و هیچ سوال نکردم تا تو خود ابتدا کردی تو خود نیز از من سوال مکن موسی را
ازان سخت آمد پس مرگ را آرزو کرد و دوری از خلق باز گرفت چون آب بایستی هر ساعت آب خوردی و از کجا بخوردی

خوردی

خوردی وقتی در صحرا با یوشع میرفت فرشتگان را دید گوری میکندند و آن گور انداخت و روشنایی چنان بود که موسی ع
متعجب شد گفت این گور کیست گفتند گور بنده عزیز که نزد الله تعالی ازان گرامی تر نیست موسی گفت خرم آن بنده که
بعزیزی درگاه عزت ایشان گور است گفتند خواهی که ترا باشد گفت آری پس در آن گور رفت و رو بقبله کرد و نفس
برکشید و ملک الموت روح همایون آن بزرگوار برداشت و کس نداند که مشهد مقدس آن عالیجناب کجاست از آدمیان
و بروایتی دیگر صومعه ساخته بود و از بنی اسرائیل کناره گرفته و چهل روز عبادت کردی آنگه یکروز بزیارت مادر و
عیال و فرزندان بیرون آمد ملک الموت در رسید و بروی سلام کرد لرزه بروی افتاد گفت یا ملک الموت
بزیارت آمده یا بقبض روح گفت بقبض روح آمده ام گفت چندان مهلت ده تا مادر و عیال و فرزندان را وداع
کنم گفت دستوری نیست گفت چندان مهلت ده تا سجده کنم دستوری یافت موسی سر بر زمین نهاد گفت یا ملک السماء
وَالْأَرْضِ ائْذَنْ لِي الْمَلَكَ حَتَّى يَأْذَنَ لِي فِي زِيَارَةِ أَهْلِي وَأَوْلَادِي فَأَذِنَ لَهُ مَلَكُ الْمَوْتِ
موسی بسرای مادر آمد و در بکوفت گفتند کیست گفت موسی مادر گفت ای فرزند نه وقت آمدن است گفت در باز
کن که دیدار باز پسین است مادر بشنود عظیم بگریست که آن سخن مرگ است مادر و پدر بر گرفت و روی بر روی او نهاد
و سکینه بدرود باش تا قیامت و شرط کن که پس من فرزندان و عیال در بهشت مخلد روی موسی گفت قبول کردم
که شما نیز برفتن من باشید پس عیال را گفت ای کودکان من را نگذاشته چندین فرصت تا وقت داشته باشند پس گفت الهی دلم
از بهر این کودکان مشغول است گفت یا موسی عصا بر زمین زن موسی عصا بر زمین زد سنگ صلب پدید آمد گفت
عصا بر سنگ زن موسی عصا بر سنگ زد شکافته شد کرمی در میان سنگ ظاهر شد که برگی سبز در دهن داشت
ندا کرد یا موسی کرمی ام که کرمی را ضایع نکنم فرزندان ترا چگونه ضایع کنم موسی با ملک الموت در مناظره آمد که جان
از کدام عضو بیرون می بری گفت بدست گفت از دستی که الواح تورات گرفته ام عزرائیل گفت بزبان موسی گفت

بزهای که با حق مناجات کرده‌ام وكذا في سائر الاعضا ملک الموت گفت یا موسی خبر خورده
گفت معاذ الله گفت دهن فرا من کن موسی دم بوی دمید قابض ارواح جانش قبض کرد و فرشتگان از آسمان
بزاری آمدند و نوحه میکردند که مات کلیم الله وصفیه فاین خلق لا یموت صلوات الله علیهم اجمعین اما یک روایت
گفته اند که یوشع و موسی از میان مردمان بیرون شدند و بیرون رفتند تا مانده شدند پس بادی از مغرب برآمد و سهم اندر دل
یوشع افتاد و موسی دانست که آن چیست و یوشع ندانست ترسید و موسی را کنار گرفت پس موسی از میان پیراهن ناپدید شد
و بحضرت عزت جل و علا پیوست و پیراهن او بدست یوشع باز ماند و آنجا متحیر شد و باز به بنی اسرائیل آمد و قصه بگفت
و خلق بنی اسرائیل او را بقتل موسی متهم کردند و او را بگرفتند تا بکشند وی سه روز مهلت خواست پس او را مهلت دادند
و ده تن از بزرگان بنی اسرائیل بروی موکل کردند پس یوشع بحضرت عزت بنالید و تضرع کرد تا شب سیم موکلان
بخواب دیدند که از آسمان کسی فرود آمد و گفت ای قوم دست از یوشع بدارید که وی را از مرگ موسی گناهی نیست که الله
تعالی موسی را بحضرت خود برد پس آن بزرگان قوم را بگفتند و ایشان دست از یوشع بداشتند بروایت وهب
آنست که چون ملک الموت بقبض روح پر فتوح آن بزرگوار بمقدس آمد موسی طپانچه بملک الموت زد که یک چشم
او کور شد پس وی بحضرت رفت گفت ملکا اگر آن نبودی که موسی بدرگاه تو حرمتی تمام داشتی من هر دو چشم
او را کور میکردم ندا آمد که ای قبض کننده جانها و بردارنده روانها با موسی مدارا کن باز برو نزد او بگوی
دست بر پشت گاوی نه بنگر که در زیر دست تو چند تار موی است تا بشمار آن ترا عمر دهم ملک الموت بیامد
و پیام حق بگذارد موسی گفت آخر هم بباید مرد اکنون مرا بمیران موسی را صد و بیست سال شده بود پس ملک الموت
جانش برداشت بحکم آیه كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ قصه یوشع م با بنی اسرائیل از تیه بحرب جباران
چون موسی وفات کرد الله تعالی یوشع پیغمبر را علیه الصلوة والسلام فرمود که قوم خود را بردار و بشهر جباران شو

آن

و آن حصنها را بگشاید و بعد از آن بمصر باز شوید نام او یوشع بن نون بن افراثیم بن یوسف علیه السلام و مادر یوشع
مریم نام داشت خواهر موسی بود آن بود که چون مادر تابوت ویرا در دریا انداخت مریم تفحص میکرد که موسی را از آب
برداشتند و بخدمت آسیه بردند پس یوشع را از تیه بیرون برد و آن جمع که گفته بودند که یا موسی بحرب جباران نرویم
مرده بودند مگر فرزندان ایشان کما ذکره الاول پس یوشع ع اول بشهر اریحا رسید نام ملک آنجا عمالقه با ایشان محاربه کرد
و اهل آن شهر را بقتل درآورد و هر مردی که از جباران بر زمین افگنده بوده تن و بیست تن از بنی اسرائیل گرد
آمدندی و سرش را بگردانیدندی و بزحمت جدا شدی پس ع شهر را بستند و بشهر بلقا رو نهادند نام ملک ایشان
بالق بود پس وی بترسید آنجا که بر عمالقه دست یافته و قلاع او را بگرفتند مرا نیز مسخر خواهند کرد پس اهل مملکت را گرد
کرد و گفت این قوم بر ما ظفر یابند و مال و اسباب ما تاراج کنند علاج نه قصه بلعم باعور و پایان او پس اهل انجمن
ملک بالق را گفتند که در ناحیه تو مردی هست صومعه دار ویرا بلعام گویند و بزهد و تقوی آراسته است و مستجاب الدعوات است
و الله تعالی هیچ دعا او را رد نکند ویرا بخوان و با وی نیکویی کن تا او دعا کند حق تعالی این سپاه را از زمین ما بازگرداند
ملک ویرا بخواند و قصه باز گفت بلعم گفت تا از حق تعالی دستوری نیابم دعای بد نکنم و سنت خداوند با وی آن بود که هر
شغلی که نیت کردی چون بخفتی در خواب بدیدی که صواب هست یا نه آن شب بخواب دیدی که صواب نیست دیگر روز
آمد و وی گفت مرا دستوری نیست که پیغمبر خدا را دعای بد کنم و بسیار محاورات کردند دستوری نیافت پس ملک خشم گرفت
تا داری برزدند بلعام را گفت دعا کن و اگر نه ترا بر این دار کنم بلعم بترسید و قبول کرد که دعا کند پس انبیا و صلحا
تمام بر خر سوار شدندی که درویشی است و مرکب دیگر نداشت پس بر خر سوار شد و روی بصومعه نهاد که دعا کند
روز اول اژدهایی پیش آمد باز گشت و روز دوم سیلی پیش آمد باز گشت و روز سیم کوهی عظیم پیش آمد باز گشت
و روز چهارم میرفت و خر نمیرفت وی خر را تازیانه زد ویرا زدن گرفت که ای ملعون برو از قدرت ملک

خبر به آوار آمد که تو میگویی برو و فرشته براه ایستاده است و میگوید برو و مرین دعا کردن بلعم خواست که باز گردد ابلیس
پر تلبیس علیه اللعنة والعذاب الشدید بصورت مرد صالح وی را پیش آمد که یا بلعم هرگز کسی شنیده است که خر سخن گوید این کار
دیو است که نماید باید که تو این دعا بگویی تا لشکر یوشع باز گردند و این ملک بالق و سرهنگان قدر تو بشناسند
و ترا تعظیم کنند اگر دعا نکنی ایشان بخدا بگروند و ایمان آرند ملک تعالی ترا چیزی دهد و چیز ایشان ناچیز پس بلعم از
خر فرود آمد پیاده بر سر کوه رفت اما موجب کوییه که سبب راضی شدن بلعم آن بود که کسان ملک بالق را گفتند اگر بلعم دعا
نگوید زن او را بزر بباید فریفت که او از سخن زن بیرون نرود البته دعا گوید پس ده طاس زرین پر از گوهر و جواهر با خود
کردند و به آن زن دادند آن ملعونه بلعم را گفت تو چند سال است که در میان این قومی و مرا تو هیچ کار نکنم اکنون این
رنج وادارم که دعا کنی تا لشکر بنی اسرائیل باز گردند بلعم گفت دستوری خواهم بایم زن گفت یکبار دیگر رجوع کن آن شب
بخواب دید که گفتیم صواب نیست اکنون تو دانی پس عیال را گفت من خواب چنین دیدم عیالش گفت این دستوری باشد
نه خوف پس بلعم بران شد که دعا کند بران صفت که یاد کردیم پس بلعم بکوه رفت و شبانگاه بود که بنی اسرائیل در محمود آن
شهر نشسته بودند و هر روز حرب میکردند پس بلعم دعا کرد و یک گوشه از لشکر باز گشت یوشع آنجا شد گوشه دیگر از لشکر
باز گشت یوشع متحیر شد گفت خداوندا بفرمان تو بدین شهر لشکر آوردم و شبانگاه شد که بدین جباران محاربه کردیم
اکنون قوم از جنگ همه دست باز داشته اند و نزدیک به آن شد که همه تابانیم باز گشتند ایشان و من
تنها مانم اکنون خداوندی تو ندا آمد که یا یوشع در میان ایشان عزیزی بود که اسم اعظم خود را بدو داده بودم
که مجاب الدعوات است اکنون ابلیس او را گمراه کرد تا بر شما دعا کرد و من از حرمت نام بزرگوار خود سپاه تو را باز
گردانیدم یوشع بسجود رفت گفت خداوندا آن اسم اعظم را از وی بستان تا بناشایست دعا نکند حق تعالی
نام بزرگ با خلعت ایمان و لباس تقوی از بلعم برکشید قوله تعالی فانسلخ منها یوشع ازین آگاه شد و سر از سجود برداشت

از پس

از پس بنی اسرائیل برفت و ایشان را باز گردانید و گرد حصار درآمدند و حرب در پیوستند و قوت زیاده شد
و جباران بهزیمت میرفتند و بلعم باز اسم اعظم را بخواند مستجاب نیامد و در سپاه جباران شکست افتاد پس ملک بالق
بلعم را گفت ایها الملک حال دیگرگونه شد بلعم دانست که ملک تعالی بر وی خشم گرفته است چون این لشکر دین بود حق تعالی
دعای من رد کرد اکنون من بحیلتی ایشان را باز گردانم آن روز تا شب بنی اسرائیل حرب کردند و چون شب درآمد
دست از حرب باز داشتند آنگه بلعم ملک را گفت درین شهر زنان صاحب جمال بسیار اند باید که بعضی زنان را
بیارایید برسم نظریان و به نزدیک ایشان فرستید که ایشان مردان برهنه و بیرایت تا از عیال دور اند چون ایشان
قصد زنا کنند ملک تعالی نصرت از ایشان باز گیرد و عقوبت ایشان کند زیرا که پیغمبرزادگانند هر که از ایشان فساد کند
البته بنوعی گرفتار آید پس زنان با جمال را بیاراستند و به بهانه تجارت بخیمها ایشان فرستادند و نصیحت کرده بودند که
هر کس دست بدیشان فراز کند منع نکنند و تن بدهند تا ایشان را از آسمان طاعون آید پس چنان کردند پس از سبط
شمعون مردی بود نام او زمرا ابن سهلو وی زنی را بخیمه برد که اندران زنان نیکوتر ازین زن نبود پس با آن زن
فساد کرد با او بود تا نیم روز طاعون نیامد پس دیگران چون آن دیدند همه فساد کردند آنگه ایشان را وبا آمد هفتاد هزار
بمردند پس حضرت یوشع علیه السلام ایشان را نصیحت کرد که این زنان را از پیش خود دور کنید که عصیان شما را گرفت
پس یکی از فرزندان هرون نام او فنحاس بن عیزار برخواست و بخیمه زمرا رفت و نیزه برافراشت او را
با زن بسر نیزه کرد و در لشکرگاه بگردانید و میگفت هر که با زنی یابم او را به نیزه همچنین کنم بنی اسرائیل بترسیدند
تمامی دست از فساد باز داشتند و بخدمت یوشع آمدند و توبه کردند حق تعالی آن وبا را از ایشان برداشت
امروز همه جهودان نبیره بنی فنحاس را عزیز دارند چون قربان کنند و خواهند که ابتدا به نبیره دست و باد و سر بغزه
بنی فنحاس دهند زیرا که اعتقاد از کرم خود و عمل خیر فنحاس طاعون را از بنی اسرائیل برداشت و آن دو تن را بسر نیزه کرد

بود پس دیگر روز آدینه بود یوشع بنی اسرائیل را بحرب برد و حق تعالی زمین را امر کرد تا بلرزید باروی و حصار در افتاد
بعد نیم روز لشکر بنی اسرائیل خود را بحصار در انداختند و ملک را و بلعام را بکشتند و بردار کردند و خلق بسیار بقتل در آوردند
و چون شب نزدیک آمد دست از کشتن باز داشتند که شب شنبه بود یوشع علیه السلام اندیشید که اگر امشب حرب تمام نکنند
چون روز شود دانند که شنبه است و بنی اسرائیل در شنبه حرب نکنند و شهریان غلبه کنند و بر ایشان ظفر یابند پس
یوشع دعا کرد تا حق تعالی آفتاب را باز گردانید و یک ساعت از روز جمعه افزود تا بنی اسرائیل حرب تمام کردند و جباران را
همه کشتند چون فتح کردند دست از جنگ باز داشتند از روز شنبه تا دیگر روز یک شنبه و در شریعت موسی غنیمت
حلال نبودی زیرا که هر چه از کافران یافتندی ببایستی سوخت اگر یک رشته برگرفتندی آتش آن دیگر را نسوختی تا آنچه
حاضر کردندی چون بسوختی دانستندی که او قبول حضرت است پس یوشع غنیمتها گرد کرد تا بسوزد یکی از آن جمع چیزی
دزدیده بود آتش آن غنیمت را نسوخت یوشع اندوهگین شد حق تعالی ندا کرد که در میان اسباط قرعه زنند که آن دزد
پیدا شود پس چنان کرد آن چیز از عاجز نامی پیدا شد پس بیاوردند و در جمله آن غنیمت افگندند آتش همه را بسوخت و
آن قریه که عاجز آنجا بود دیهی بزرگ بود امروز آن دیه را عاجز خوانند پس یوشع قوم را گفت اکنون که حصن
بلقا در شوید که حق تعالی بفتح شما داده است آنجا سر بزمین نهید و دعا کنید و بزبان عبری بگویید که حطه حطه بزبان تازی
معنیش آنست که یارب گناهان ما را از ما بیفکن تا حق تعالی این جهاد را از شما قبول کند زیرا که در جهاد زنا کرده بودند و دزدی
کرده تا حق تعالی این گناهان شما را عفو کند جمعی که ایشان صالح بودند بدین دستور اتفاق نمودند الله تعالی عفو و توبت ایشان را
قبول کرد و آن زمین را به ایشان ارزانی داشت و گروهی که ظالم و منافق بودند باستهزا گفتند حنطه حنطه
یارب تو ما را گندم ده که از تیه بیرون آمده ایم و دیر است تا گندم نخورده ایم و ایشان که چنین گفته بودند هفتاد هزار بودند
الله تعالی آتشی فرستاد همه را بسوخت فَأَرْسَلْنَا عَلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا رِجْزًا مِنَ السَّمَاءِ بِمَا كَانُوا يَفْسُقُونَ

یعنی پس

یعنی پس فرستادیم بر آنان که ستم کردند عذابی از آسمان بانچه می نافرمانی کردند   پس یوشع علیه السلام قوم را از انجا
بزمین بیت المقدس رفت و اندر آنجا شهری بود نام او عائی و خلقی بسیار در آنجا بودند همه بت پرست
یوشع با ایشان حرب کرد و آن شهر را بگرفت دوازده هزار مرد نامی از ایشان بکشت و پادشاه آن شهر را
بردار کرد و غنیمتهای بسیار از آن شهر بگرفت و به بنی اسرائیل قسمت کرد و بر نواحی آن شهر کوهها بود و آنچه مشهور بود
دو محل بود یکی نام او عماق و یکی حیصون انگاه یوشع با سپاه آهنگ آنجا کرد مردم آن کوهسار در پنهان آمدند
و بر آن پیغمبر الله کمر و مینه و دین موسی پذیرفتند پس دو گروه دیگر بود یکی را نام اذه و یکی را نام سلم آن جناب
لشکر ظفر انتساب را انجا برد و آنان را یکی نام او طارق و دو خواسته بسیار بر داشت و ایشان نیز از یوشع زنهار
خواستند آن جناب از سر جرایم ایشان درگذشت و از آنجا بجانب یمن عنان عزیمت منعطف کردانید و پنج
شهر آنجا بود ایشان را اوسیمهان خواندندی پس آن پنج ملک با هم عهد کردند که با یوشع حرب کنند پس آنحضرت
با ایشان حرب کرد و مسلمانان غالب شدند و آن گروه شقاوت شکوه روی بهزیمت نهادند و آن پنج ملک بگریختند و بغاری
در شدند یوشع گفت تا جباران ایشان را از آن غار بیرون آوردند و در عقب گریختگان دلیر شدند و بسیار بکشتند
و الله تعالی سنگ بفرستاد بر آن هزیمتیان بهر که رسیدی در حال بمردی چنانچه از آن سنگ بیش مردند تا آنکه لشکر بکشتند
چون یوشع از ایشان بپرداخت هیچ شهر را بجز انقضرف در آورد و آن پنج ملک را بردار کرد و بر هر شهری یکی از بزرگان
بنی اسرائیل نگاه داد پس آنجا بار خبر آمد که مردم آن کوهستان عاصی شدند و از بیعت تو برگشتند یوشع لشکر را باز خواند
برد پس دعا کرد که ملک تقدیر خواسته همه از ایشان بستد تا درویش کردند و بدزدی افتند و هیزم کشی کنند و سقای چاه
و حمالی پیشه ایشان شد از برکات دعای آن پیغمبر بزرگوار الله تعالی اجابت مقرون کردانید و عمر یوشع علیه السلام صد و بیست
سال بود و صد سال بعد از موسی رحلت فرمود و بیست سال شرف نبوت و رسالت ممتاز بود پس کار از بعد حضرت   پوشت

کالب بن یوفنا و حزقیل که از سبط یهودا بودند ملک بنی اسرائیل گرفتند پس بنی اسرائیل از زمین مغرب
سوی مصر در نهضت آمدند و گذار ایشان بدان ملک تارق افتاد و آن مرتبه با ایشان حرب کرد و ایشان
ملک تارق را بگرفتند و ده هزار از مردمان بکشتند و بقیة السیف بهزیمت رفتند و به زمین شام شدند و بجزیرت
افتادند و در دیلمی روی به ایشان نهاد از دعای که یوشع کرده بود و آن ملک طارق را بزودی بکشت بر بیعه
تا از معیوبی آن هیچ شغل درست نتوانستی کرد و این تارق خزینه و خواستهای بسیار جمع کرده بود و عادت چنان بود
که هر ملکی را که بگرفتی رگهای دست او را قطع کردی و بعد از آن بخانه حبس کردی و گاهی که خوان خوردی آن ملکان را بریده دست
طلب کردی و نزد خود بر پای داشتی و پاره پاره نان از کاسه برگرفتی و چون ایشان نان خوردندی و چنان شد که هر روز
خوان نهادی هفتاد تن از بزرگان و ملوکان از زندان بیرون آمدندی با دستهای بریده آن خورده نانها را خوردندی
و بر آن عادت روزگار گذرانیدی تا اینجا بر کفارت آن او را بدان گرفتاری آورد پس کالوب و حزقیل بنی اسرائیل را با
زمین بمصر آوردند و از سوز بیرون رفتن مصر چهل سال در تیه بودند و پنجاه سال بشام و زمین مغرب این حربها کرده بودند که وی
بسیار از بنی اسرائیل به زمین شام و بیت المقدس بماندند و هنوز تا امروز فرزندان ایشان بر دین موسی اند و فرق علما
بر آنند که موسی به بیابان تیه نزد هارون برد و این حربها و شارستان به کار نه موسی کرد بعد از آن یوشع را امیری داد
و به بنی اسرائیل فرستاد از قول محمد جریر و وهب این خبر صحت ندارد و صحیح آنست که موسی و هارون صلوات الله علیهما در تیه مردند
این حربها یوشع کرد و از بعد وی کالوب پیغمبر بود و بعد او حزقیل و یونس و ایوب صلوات الله علیهم پیغمبر بودند والله اعلم بالصواب

قصه زو بن طهماسب بن منوچهر و ملکت او

و این کارها که در بنی اسرائیل بود همه در عهد منوچهر بود و پسری داشت نام
او طهماسب منوچهر بر وی خشم گرفت از آنکه طهماسب دختر خود را بزنی کرده بود منوچهر خواست که او را بکشد بزرگان
و ایران از منوچهر بخواستند تا از سر خون او بگذشت پس گفت اکنون از مملکت من بشود و دختر که او بزنی کرده بود بسته و بزرگان
خود

خود باز داشت زیرا که فقها منوچهر را گفته بودند که طهماسب را پسری آید که ملک تو او را باشد پس طهماسب حیله کرد
و دختر را بدزدید و بترکستان رو نهاد و از آن دختر پسری متولد شد او را زو نام کرد چون منوچهر بشنید او را
نزد خود خواند چون طهماسب آنجا شد بعد سه سال بمرد و منوچهر نیز بمرد و بعد از آن نوذر پادشاه شد و بعد از آن زو
و آن زو هنوز پادشاهی را نشایست پس افراسیاب ترک بیامد و تمامی ملک عجم بگرفت و بر ایشان ستم کرد
و رسمها منوچهر را برانداخت و شهرها خراب کرد و کاریزها آب خشک شد و پنج سال قحط و غلا روی نمود
و عجم از ستم آن ستمکار ستوه شدند و دوازده سال بران ملک ملکی کرد پس این زو بیرون آمد و سپاه با او جمع
کردند و بجنگ افراسیاب رفت تا سه نوبت او را از حد عجم بدر کرد و رعیت از ستم آن برستند و در آن وقت
آبان ماه بود پس زو هر جا که افراسیاب خراب کرده بود آبادان کرد و سه سال خرج و خراج از رعیت بستد تا جهان آبادان
و معمور گشت و فرمود که هر محلی که نباتات آنجا بسیاری بباشد سوی عشر جزیی و دیگر از دهقان طلب نکنند و به سواد و روستای
و عراق اندر رودی بکند از دجله و آن را زاب نام کرد و بر دو کناره وی شارستانی بنا کرد که آن را بغداد خوانند
و یک نام مدینة العتیقة گویند و فرمود تا هر گیاهی خوشبو که در کوهها بود تخم آن را بیاوردند و بکشتند و تدبیر خود طعامها
که خوشگوار بود چون قلیها و حلواها که پیش از وی کس ندانست آن را بدست خلق فراخ کرد و ده سال بترکستان
رفتی و غزاوت کردی و خواستی که از کیب آمدی به سپاه قسمت کردی و شش سال ملک کرد و او را پسری بود
نام او گرشاسب پادشاهی او نه سال بود

قصه پادشاهی کیقباد از بعد سلطنت زو

افراسیاب ملک عجم را
بگرفت پس زال بن سام پسر خود رستم به البرز کوه فرستاد تا کیقباد را از آنجا بیاورد و تاج بر سرش نهاد
و سرهنگ افراسیاب قلون را بکشت او را منهزم ساخت پس پشنگ پدر افراسیاب با کیقباد عهد کرد و نوب
جیحون با نجانب داخل بر نیت و آنجانب از ترکستان و کیقباد به پادشاهی نشست از فرزندان منوچهر افریدون بود

و او را شش پسر بود کیکاووس و کی اقیه و کی پشین و کی ارش و کی بیه و کی قباد بن زاب
بن نوذر بن منوچهر ملکی با داد و عدل بود شهرها را او نام کرد و حدود شهرها و فرسنگها او بیرون کرد و سوی عشر خراج
از رعیت ستدی و هر که زمینی را مزروع کردی خراج از و نستدی پس رنج شد بلب رود جیحون که حد و ایران
و ترکستان است جنت پادشاهی او کیقباد صد سال بود و این قصه ای بنی اسرائیل از بعد موسی در عهد کیقباد بود باز آمدیم
بر قصص انبیا هر یک در مکان خود **قصه حزقیل پیغمبر علیه السلام** ارباب خبرت اکتاب قصایص نقل کرده‌اند
که حزقیل ذوالکفل پیغمبر بود و خرسیل آن بود که در عهد موسی فرعون را ناصح بود و خدا در کلام یاد کرده است و اسمعیل
و ادریس و ذوالکفل و در بنی اسرائیل حزقیل را ابن العجوز خواندندی زیرا که مادر و پدرش پیر شده بود و مادرش در آن پیری
دعا کرد که یارب مرا فرزندی ده که پیغمبر باشد الله تعالی دعایش مستجاب کرد و حزقیل را بوی داد و پیغمبری او را کرامت فرمود
و بدعای هیچ پیغمبر مرده زنده نشد الا موسی و ذوالکفل و الیاس و دانیال و عیسی و محمد صلوات الله علیه و علیهم اجمعین و وی
بنی اسرائیل را بحرب کفار خواند اجابت نکردند و از مرگ می ترسیدند پس الله تعالی مرگ را بر ایشان گماشت تا هر روز
می مردند و گروهی از شهر بگریختند و ایشان که از ترس مرگ رفتند هشت هزار بودند و بروایتی سی و چهار هزار و چون
به بیابان در شدند قوله تعالی فَقَالَ لَهُمُ اللهُ مُوتُوا ایشان را همه مرگ فرا رسید آنها که بشهر بودند مرده ایشان را
دیدند از آنکه بسیار بودند نتوانستند که گور کردن پس دیواری ساختند بگرد آنان تا سباع ایشان را نخورد
و سالها برآمد و آفتاب بران تابید و سرمای زمستان بر ایشان افتاد و گوشت و پوست ایشان از ایشان جدا
و بوی مردار میکرد محمد جریر گوید که این مردگان هزار سال گذشته بود تا در عهد دانیال پیغمبر علیه السلام دعا کرد الله تعالی ایشان را
زنده کردانید قوله تعالی اَلَمْ تَرَ اِلَی الَّذِیْنَ خَرَجُوا مِنْ دِیَارِهِمْ وَهُمْ اُلُوفٌ حَذَرَ الْمَوْتِ و هر که از ایشان نسل
بوی ناخوش از اعضای او می آید از آنجا معلوم است که ایشان از ذریه آنانند که بدعای دانیال پیغمبر علیه السلام زنده
شده اند

شده اند پس تا یکسال حزقیل المشهور بذوالکفل برانجا بگذشت از نطق ظاهر ایشان که راه گذریان به تنگ
آمده بودند رحم کرد و دعا کرد الله تعالی ایشان را زنده کردانید و با وی بشهر رفتند و چند سال بزیستند
و از نسل ایشان هر که مانده است تن او بوی مردار میکند **قصه یونس نبی علیه السلام** مفسران گویند که یونس
بن متی از بنی اسرائیل بود و در فلسطین بود پادشاهی از نینوی بیامد و ایشان را اسیر کرد و ملک تعالی فرموده بود
که چون بشغلی فرو مانید یا در دست کسی اسیر شوید مرا بخوانید ایشان فراموش کردند و دعا نگفتند تا در دست
ایشان بماندند تا ایام عقوبت ایشان تمام شد پس ملک تعالی وحی فرستاد به شعیب علیه السلام که به نزدیک حزقیل شو و بگو
تا رسولی به نینوی فرستد مردی قوی و امین و آن ملک را با ایمان دعوت کند بگوید تا اسیران را اطلاق کند که مدت
عقوبت اسیران تمام شد و من در دل ایشان افکندم تا اسیران را باز دهند پس شعیب رفت پیغام بحزقیل رسانید
وی گفت تو کسی به نبوت شعیب گفت الله تعالی بمن نداد که تو را رسالت کنم تا کسی را بفرستی حزقیل گفت اگر صواب
بینی یکی را بنوبت در میان ایشان صفت رسول بود شعیب گفت مردی به بین دستور یونس است که قوی و امین است
وی را بباید رفت حزقیل وی را بخواند و گفت ترا به نینوی باید رفت برسالت که آن اسیران را باز دهی یونس گفت
ملک تعالی مرا نص کرده است یا تو میفرمایی گفت حق تعالی مردی قوی و امین یاد کرده است که بفرستیم و تو بدین
صفتی یونس گفت از من قوی تر در بنی اسرائیل بسیارند یکی دیگر را بفرست ملک سوگند بروی داد که تو برو و یونس
مردی صفرائی بود با ملک در خشم شد که چون ملک او را بدعوت میفرستاد وی چندان مهلت خواست که زاد راه
بسازد مهلت نیافت فرمان آمد که اعجل من هذا گفت باری تا بروم و ازار در پا کنم گفت زودتر از این باید پس
در خشم شد و میرفت تا بدان کشتی رسید **اشارت** بدان رسول او رسید که یونس رسول بود ولیکن بر ما خشم گرفت
اِذْ ذَهَبَ مُغَاضِبًا فَظَنَّ اَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَیْهِ از ما گریزان بود اِذْ اَبَقَ اِلَی الْفُلْكِ الْمَشْحُوْنِ

و تو رسول از ما خوشنودی قبلت ترضاها و بر که ما مقیمی انک علی صراط مستقیم و تو بر راه راستی و یونس
یکی از جمع پیغمبران بود و تو سید المرسلین و فخر عالمینی یونس رسولی بود که ماهیش می برد تا بزمین هفتم و تو رسولی که براقت
می برد تا باسمان هفتم یونس بر صد هزار مرد رسالت کرد یا زیادت وَأَرْسَلْنَاهُ إِلَىٰ مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ
و ترا بهمه عالم فرستادیم وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا كَافَّةً لِلنَّاسِ قصه وهب گوید که یونس علیه السلام
از ان خشم گرفت که عیال و دو پسر با وی بودند و در راه هیچ طعامی نیافتند که بخورند مگر گیاه خشک چون بزمین
نینوی رسیدند در ان وقت ایشان را عیدی بود جمله بصحرا آمدند و آن بتان را نیز آوردند و خمر خوردند و طرب میکردند
یونس بر بالای شد گفت ای قوم این بتان معبود نشاید دست از ایشان بدارید و جمله بگوئید لا اله الا الله
چون این سخن بگفت او را بسیار بزدند و بکشیدند تا نزد ملک بردند آن قصه وی را باز گفتند ملک گفت دست
از وی باز دارید که مگر دیوانه شده است وی را بگذاشتند وی دعوت میکرد و خلق او را میزدند تا چهل روز بگذشت یونس
گفت الهی عقوبتشان کن که نمیگروند ندا آمد که چهل روز دیگر دعوت کن اگر نگروند عقوبتشان کنم پس یونس سی [روز] دعوت
دیگر دعوت کرد و بنزد آن ملک شد و او را خبر کرد به آمدن عذاب ایشان او را باور نداشتند پس یونس علیه السلام
بر خواست با دو عیال و دو پسر بگریختند تا ازان ملک بیرون رفت پس ملک با خردمندان اندران باب حکایت
کرد گفتند اگر وی دروغی است دروغ میگوید که عاقل در میان عذاب نماند و اگر رفته است دلیل راستی است پس طلب
کردند و نیافتند بعضی گفتند ما دیدیم که برفت بعضی گویند آن مردمان که از بنی اسرائیل بودند که ایشان دانستندی
و پرسیدند که این مرد راستگوست یا نه گفتند بلی ما هرگز از وی خلاف نشنیدیم چون چهل روز تمام شد از حضرت عزت
خطاب در رسید جبرئیل را که مالک را بگوی پاره آتش بر نینوی فرست گفت چند گفت چندانکه از بینی گاو
بیرون آید مالک گفت اگر همه عالم بسوزد گفت چندانکه بحلقه خاتمی بیرون آید همچنین جواب داد گفت چندانکه بسوراخ [سوزنی]
بیرون آید

بیرون می آید مالک آن قدر آتش بفرستاد و آن آتش تا هیچ بهم برآمد و آن ملک از خانه بیرون آمد جامه چاک
کرد و خاک بر سر ریخت و رو بصحرا نهاد و قوم او هم بران صفت بر اثر او میرفتند و کودکان از مادران جدا شده بودند و همه
در ان صحرا فریاد بر آوردند و چون روز قیامت آن نار بیشتر التهاب میگرفت و آن قوم شقاوت میر آواز سلسله
می شنیدند که فرشتگان عذاب میکشیدند از دم آن آتش بیطاقت شدند پس فریاد پیران خردمندان ایشان اختیار
کردند تا بسی پیر باز آمد پس یک پیر بر خواست و گفت الهی یونس ما را خبر کرد که بنده آزاد کنید و ما همه بندگان توایم
ما را آزاد کن یکی ازان عذاب بجانب کوه افتاد معادن مس و روی ازانست دوم پیر بر خواست و گفت الهی یونس
ما را از تو خبر کرد که اگر کسی بر شما ستم کند وی را عفو کنید ما خود بر خود ظلم کردیم ما را عفو کن یکی ازان آتش بجانب بیابان افتاد
معادن زر و سیم و آهنگ ازانست سیم پیر برخواست و گفت الهی یونس ما را خبر داد که محتاجان را نومید مکنید و ما
محتاجیم بکرم خود ما را نومید مکن بقیت عذاب بجانب دریا افتاد نهنگ و گزندگان ازانست قوله تعالی
فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْيَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَهَا إِيمَانُهَا الآية اشارت رسول را معلوم کرد که اگر یونس قوم را [عذاب]
بگذاشت و هیچ شفاعت نکرد تو روز قیامت ایشان را شفاعت کن وَلَسَوْفَ يُعْطِيكَ رَبُّكَ فَتَرْضَىٰ
یونس قوم را نومید کرد از رحمت تو قوم را امیدده نَبِّئْ عِبَادِي أَنِّي أَنَا الْغَفُورُ الرَّحِيمُ یونس بخشم شد
تو از عصیان امت صبر کن وَاصْبِرْ نَفْسَكَ روی از ایشان مگردان وَلَا تَعْدُ عَيْنَاكَ عَنْهُمْ
من یونس را مالش دادم تا بگفت إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ و اگر تو بر امت اعراض کنی مر ایشان را بخواندم
و ترا میگویم فَتَطْرُدَهُمْ فَتَكُونَ مِنَ الظَّالِمِينَ قصه آنچه معروفست از ارباب قصص آنست
که چون یونس از میان ایشان برفت وعده کرده بود که لا محاله عذاب آید فلان وقت ملک قوم را گفته بود که
ایشان آخر توبه کنند من عذاب از ایشان بگردانم پس دل بران داشت که آن گروه را عذاب آید و او باز ...

وعیال بعبادت مشغول شدند شبانه بر ایشان بگذشت گویند ابلیس بصورت شبانه بروی بگذشت وگفت
از کجا می آیی گفت از شهر نینوی ابلیس گفت باز گرد یونس گفت حال ایشان بگردید که من ایشان را بعذاب
وعده کرده بودم اکنون چون باز نزد ایشان روم مرا تکذیب کنند انگه که نه چنین باشد مرا کاذب خوانند
پس خشمگین میرفت اِذْ ذَهَبَ مُغَاضِبًا ماجری گویند دران روایت که ابلیس ملعون بصورت شبانی
بنزد یونس آمد وگفت اهل نینوی میگویند که کاذب آمده بود و مارا تهدید میکرد بعذاب اکنون اگر ویرا ببینیم هلاک کنیم
ویرا خشم آمد وبرفت با دو پسر وعیال چون بلب دریا رسید کشتی دید گفت مرا درین کشتی جایی باشد گفتند نه بسیار
خواهش کرد تا اورا جایی دادند پس یک پسرش برفت تا آب خورد از چشمه لب دریا موج برآمد وویرا هلاک کرد
برادر دیگر رفت تا ویرا بجوید گرگش بخورد وعیال بر کنار دریا بماند چون کشتی بمیان دریا رسید بایستاد نه
پیش میرفت ونه پس ماهی از لب دریا باوی برابر میرفت چون آنجا رسید کشتی را بداشت ملاحان گفتند
چه توان کرد که ما هرگز مثل این ندیده ایم مگر گناه کاری درمیان ماست تجار گفتند ما نیز هرگز ندیده ایم چه شاید
بود یونس گفت گناه کار منم مرا بدریا اندازید تا شما نجات یابید مردمان اورا باصلاح وورع دیدند گفتند
ما بزلت وهلاک او بیازاریم از تو ما هرگز این نکنیم آن عزیز عالی مقدار گفت این مردمان فرمان برید واگر نه هلاک
شوید گفتند قرعه زنیم تا برکه آید سه بار قرعه زدند بنام بزرگوار آن جناب آمد پس یونس غسل کرد وگلیمی در خود
پیچید وبر بالای کشتی رفت آن ماهی دهن باز کرد یونس بجانب دیگر رفت ماهی نیز آنجا شد وکذلک الی الجوانب
یونس خود را بدریا انداخت وآن ماهی ویرا فرو برد وَاِنَّ یُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِینَ اِذْ اَبَقَ اِلَی الْفُلْكِ
الْمَشْحُونِ فَسَاهَمَ فَكَانَ مِنَ الْمُدْحَضِینَ فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ وَهُوَ مُلِیمٌ سوال روا باشد
که رسول گوید که خداوند بر من قادر نیست جواب بیشتر برانند که خود اندیشید که این گناهی نیست که ملک علا

بران

بران عقوبت کند وبعضی گویند وی از گستاخی اندیشید که ملک برین بگیرد وهمه برهنه این که از تقدیر بود وگفته
فَنِعْمَ الْقَادِرُونَ اشارت بدرگاه ملوک باادب واحتیاط باید بود ودلیری وانبساط نباید کرد که جرأت
عقوبت آید یونس از گستاخی خشم آورد ذلت دید ومحمد صلعم ادب نگاه داشت وبهیچ نظر عزت وقربت یافت
فَكَانَ قَابَ قَوْسَیْنِ اَوْ اَدْنٰی از تجاگونه عَلَیْكَ بِالْاِحْتِیَاطِ وَاِیَّاكَ وَالْاِنْبِسَاطِ پس وحی آمد
بران ماهی که نه طعام توکردم بلکه ترا حبس او کردم لَا تَتَّخِذْ مِنْهُ لَحْمًا وَلَا تَكْسِرْ مِنْهُ عَظْمًا این ماهی با یونس
خویش رفت ودر بعضی روایت آنست که ماهی در دریا میگشت تا بدریای اعظم رسید یونس علیه السلام بانگی عظیم شنید که از وی متحیر
شد پس از ماهی پرسید که این چیست واین کیست گفت تسبیح اهل دریاست ویونس در سینه آن ماهی نماز وتسبیح میکرد پس
بجایی رسید که بانگ قارون را شنید که بزمین فرو میشد قارون نیز سخن او می شنید از فرشتگان که موکل
بود پرسید که آواز آدم می آید از کجاست گفتند ملک تعالی کسی را در شکم ماهی حبس کرده است قارون گفت مرا چندان باز
دارید که از وی سخنی باز پرسم بداشتند قارون آواز داد وگفت تو کیستی گفت یونس بن متی گفت از بنی اسرائیل گفت آری
گفت موسی وهارون زنده اند گفت نه گفت خواهرش زنده است گفت نه قارون بر ایشان بگریست حق تعالی
ملایکه وحی کرد که ویرا آنجا بدارید موکلان زین خسف مکنید بسبب آنکه بر موسی وخویشان بگریست چون ملائکه یونس
آزموده شد توفیق یافت تا میگفت لَا اِلٰهَ اِلَّا اَنْتَ سُبْحَانَكَ اِنِّی كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِینَ ندا آمد که فَاسْتَجَبْنَا
لَهٗ وَنَجَّیْنَاهُ مِنَ الْغَمِّ وَكَذٰلِكَ نُنْجِی الْمُؤْمِنِینَ یعنی پس اجابت کردیم اورا وبرهانیدیم اورا از اندوه وهمچنین برهانیم
گرویدگان را وصلی الله علی محمد وآله الطاهرین تضرع وزاری میکرد ملک تعالی آن تضرع وی بفرشتگان بشنوانید
فرشتگان گفتند الهی ندایی می شنویم معروف از جایی مجهول خطاب آمد که ای ندای بنده من است یونس اندر قعر
دریا در بطن حوت وفرشتگان ویرا شفاعت کردند یونس گفت الهی آن همه کوه وصحرا برمن حبس کردی ودر شکم

ماهی محبوس کرد میدی برمن رحمت کن یا ارحم الراحمین ملک تعالی نداکرد بران ماهی که یونس را بر کنار دریا آورد و آنجا
بنهاد و بر صورت کودکی ضعیف که از مادر بوجود آمده باشد بروی نه گوشت بود و نه موی وپیراز تپش آفتاب رنج میرسید
ملک تعالی درخت کدو چا فرمید تا وی درسایه آن میبود و آب باران بخورد هر روز آهوی آمدی و ویراشیر دادی تا آن
گوشت بروی سخت شد و قوت یافت روزی لقضای حاجت رفته بود طلبی چاهد و آن کدو برکشیده کوینده دابة
الارض بود کوینده خود خشک شد و چشمه آب از نسل ادمی آمد و آن نیز باز ایستاد و آهو نیامد یونس بزاری آمد ودو
کرد ملک تعالی بدو وحی فرستاد که درخت و چشمه آبرا خطری نباشد بزوال چندین محبت بدل تو میرسد صد هزار خلق
کرمن ایشان را آفریدم و بنعمت و ناز پرورده میخواهی که بیک کراهیت تو جمله را هلاک کنم برخیز و نزدیک ایشان
رو فَنَبَذْنَاهُ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ مُذْمُومٌ قوله تعالی فَنَادَىٰ فِي الظُّلُمَاتِ ظُلْمَةِ اللَّيْلِ
وَظُلْمَةِ الْبَحْرِ وَظُلْمَةِ بَطْنِ الْحُوتِ گفته اند که آن ماهی که یونس را فرو برد ماهی دیگر او را فرو برد و ثالث او را
فرو برد اشارت چون یونس ببطن ماهی رسید الله تعالی حرارت اندرون آن ماهی سرد کرد که تا آن ماهی را اندر
چهل روز و شب طعمه نبایستی که اگر طعام خوردی جای یونس تنگ بودی و بروی دشوار بودی و بر آتش معده
وی سوخته شدی پس آن را سرد کرد تا جایش تنگ نباشد و رنجش نرسد مومن را فردا به دوزخ در آرد و آتش را
بروی سرد گرداند و مومن را از کافر جدا دارد تا جای بر مومن تنگ نباشد مسئله ملک تعالی دو پیغمبر را بدرد
فرزند گرفتار کرد از آنکه ایشان از بهر عاصیان دعای بد کردند نوح و ابراهیم و بدو بزرگ عتاب کرد که ایشان
برد و عاصی رحمت نکردند موسی بر قارون و جبرئیل بر فرعون و دو را ملامت داد که ایشان را از عاصی رنجش بود
و عاصی را از رحمت نومید کردند یکی یونس و دیگر محمد صلی الله علیه و آله وسلم عَبَسَ وَتَوَلَّىٰ أَن جَاءَهُ الْأَعْمَىٰ
إِذ ذَّهَبَ مُغَاضِبًا اشارت درخت کدو را ساق ضعیف است لیکن بلند همت باشد و درخت توحید
برزبان

برزبان سهل است و لیکن بلند بر رویید و سایه درخت کدو دلارام است و سایه درخت توحید آرام جان است
اشارت ماهی بر فراق یونس که ربیت الا آنکه با او خو کرده بود بنده که چندین سال با توحید خو دارد اگر عیاذاً بالله فردا
از وی جدا ماند حالش چگونه باشد اشارت آن کشتی دیانت و آن دریا قضای جباری چون یونس را وقت آمد آن
اهل کشتی قرعه زدند چهار بار را اجل نزدیک آمد اندیشه تجهیز وی کنند یونس را در دهن ماهی انداختند مرده را در لحد اندازند ماهی
که یونس را بصحرا آورد زمین مرده را بصحرا اندازد وَأَلْقَتْ مَا فِيهَا وَتَخَلَّتْ یونس در آفتاب طاقت نداشت بدکان
یعنی بیرون افکند آنچه در وی است یونس در سایه درخت کدو فرود آمد و بعضی بندگان در سایه عرش رحمت فرود
آیند یَوْمَ لَا ظِلَّ إِلَّا ظِلُّهُ لطیفه آن آهوی که یونس را خدمت کرد الله تعالی او را دو مروی زرین
داد اگر مخلوقی را خدمت کند خلعت یابد آنکس که خالق را خدمت کند بنگر که چه یابد قوله تعالی وَأَرْسَلْنَاهُ إِلَىٰ
مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ چون صحت یافت ندا آمد که به نینوی رو برخواست در راه که میرفت بخاری ویرا
مهمان کرد و نیکو داشت ملک تعالی وحی فرستاد به یونس که این مرد را بگوی که این آسیا و تنوره و هر چه ساخته است
در شکند یونس اندیشید که ردی بجای من چندین احسان کرد جزای وی این نباشد که وی را گویم این همه بشکن آخر
دیگر روز ویرا از خانه بیاورد و پیغام خداوند او را گفت آن مرد گفت تو بشکن که مراد من خدمت ملک تعالی یونس می
فرستاد که بخار را نمی پسندد که صنعت خدا را خراب کند بی حکمتی جبار عالم کی روا دارد که چندین هزار صنایع را هلاک کنه
بی غرضی پس میرفت تا بکنار شهر نینوی رسید شبان را دید از وی شربتی شیر خواست شبان گفت تا یونس از میان ما
رفته است نه از آسمان باران آمده و نه از زمین نبات رسته از این جهت پستان گوسفند خشک شده یونس علیه السلام
گفت آن میش را بیاور شبان بیاورد یونس دست بر پشت وی مالید در حال پستانهای او پر شیر شد چنانکه
او خود پر شیر کرد شبان گفت تو مگر یونسی گفت نعم پس گفت برو ملک شهر را خبر کن که یونس آمد شبان گفت

می ترسم که هر که سخن تو نزد ملک گوید بی حجتی زبان وی ببرد و منادی زده است که هر که خبر ترا بتحقیق بگوید نیمی
از ملک خود وی را دهد یونس گفت این میش و این قدح و این سنگ که قدح برو نهاده با خود ببر که این حجت ترا
کفایت است شبان هر سه حجت را نزد ملک برد و گفت یونس آمد ملک گفت حجت چیست میش بزبان آمد که راست میگوید
مرا بدوشید قدح گفت راست میگوید که مرا پر شیر کرد سنگ گفت راست میگوید قدح بر من نهاد آنگه ملک شهر را مهیا نمود
برخواست با بندها و خدمها و اهل شهر تمامی باستقبال یونس آمدند و وی را در نماز یافتند و چون فارغ شد وی را سجده
کردند و کردونی از زر بیاوردند و وی را بران نشاندند و بعز و ناز می بردند در حال جبرئیل آمد که حق تعالی میگوید که
الست دینک حین جلست بمجلس الملوک یونس چون آن بشنید خود را سرنگون از ان کردون بیفکند و
و پای برهنه میرفت تا در شهر شد جمله خلق ایمان آوردند آن ملک جمله ملک خود را بشبان تسلیم کرد و خود بصحبت یونس
علیه السلام مشغول شد **قصه ایوب صبور شکور ع** ابن عباس و وهب و محمد و اسحق و حسن بصری و
اجماع مفسران گفته اند که ایوب پیغمبر جد روم بود از نبیره عیص بن اسحق که ایوب بن اموص بن رزاح بن عیص
و مادرش دختر لوط بود و در بعضی روایت دختر یعقوب بود و زنش رحمه بنت میشا بن افرائیم بن یوسف ع
در ولایتی بود از میانه شام مکه و دمشق آن را بثنیه گویند و آن جمله ملک وی بود و مواشی و ضیاع بسیار داشت
و گاو و شتر بیحد و هر روز چهارصد غلام از سرای وی بشبانی شدندی و هر غلامی کنیزکی بزن کرده بودند و ایشان را
فرزندان بسیار بود و ایوب را پانصد قریه بود که هر قریه پانصد زوج عواملان خویش کار زرع کردندی
و هر یک زوج و چند که بودند اسباب خویش استجار بردندی و این همه خدمتکاران و غلام وی بودند و ایوب در
خانهٔ خود همیشه خوان نهاده بودی و غریبان و یتیمان و اسیران را ضیافت کردی و هر که برهنه بودی وی را جامه
دادی و گرسنگان را طعام دادی اگر کسی را وام بودی ادا کردی و درویشان را تعهد کردی و اندوهگنان را

غم گذاری

۱۲

غم گذاری کردی و مظلومان را یاری دادی و بصلاح معروف شد تا ملائکه آسمان بروی درود دادند و ثنای وی گفتند ه
اشارت هیچ رسولی بی محنتی نبوده است بعضی را اول محنت و آخر نعمت و بعضی را اول در نعمت و آخر در محنت اما اول نوح و
ابراهیم و اسمعیل و یوسف و محمد صلی الله علیه و علیهم اجمعین در محنت قوم و ذبح و حرق و چاه و غربت بودند بآخر نعمت دیدند نوح
یا نوح اهبط بسلام منا و برکات علیک و قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم و
فدیناه بذبح عظیم و کذلک مکنا لیوسف و ینصرک الله نصرا عزیزا اما الثانی
آدم را اول عز جنت و آخر محنت دنیا اما الثالث اسحق موسی و شعیب را اول در ذبح و تیه و دریا و درد و سعادت هلاک
قوم و نصرت و نبوت بآخر اسحق و شعیب کور شدند اما الرابع یعقوب و ایوب و سلیمان و داود و یونس را اول در نعمت
و ملک و نصرت و وصلت و در وسط محنت افتادند یا اسفی علی یوسف پس چون ابلیس این جهد و مجاهدات و عبادت
از ایوب بدید دران ایام او راه بود که بآسمان رفتی تا در عهد رسول ما صلی الله علیه و آله و سلم او را منع کردند قوله تعالی
انا کنا نقعد منها مقاعد للسمع فمن یستمع الان یجد له شهابا رصدا پس ابلیس علیه اللعنه
فرشتگان را گفت ایوب این همه مستحق ثنای شما نیست زیرا که مال دارد و ولایت و فرزندان دارد اگر مالش کم شدی
آنگه نیکی و بدی وی پدید آمدی اکنون که همه اسباب بمراد وی است عبادت وی عجب نباشد ملک تعالی
ندا کرد که ای ملعون ایوب بنده نیک است اگر مالش نماند هم از ما اعراض نکند ابلیس گفت مرا بر مال او مسلط کن تا مال
تلف کنم آنگه ببینی چه شکایت کند و از خدمت خداوند دست باز دارد فرمان آمد که ترا بر مال ایوب مسلط
کردم ابلیس آمد بر دریا بار و بانگی بکرد و آن عفاریت دیو را جمع کرد و گفت مرا بر مال ایوب مسلط کرده اند تا تباه
کنم آنگه بعضی از ایشان را بآتش فرستاد و بعضی بآب و بعضی بر گاو و گاوشتر و بعضی بر گوسفند و بعضی
اشتر و بعضی بر مزارعان و دهقان و آلات زرع تا آتش در ان خرمنها زدند و تمامی بسوخت و دود بر آمد

بصورت شبانان و شتربانان و کشاورز و استاد در پالیزستان می آمد تا ایوب را خبر کند و ایوب در نماز بود ابلیس گفت
چه نماز میکنی که آتش آمد و تمامی گوسفندان و چهارپایان و آلات زرع ترا بسوخت ایوب چون از نماز فارغ شد گفت که
حمد مر کسی را که همه او داده بود و هم او باز ستاند اگر تو هم خیری یا منفعتی بودی تو هم سوخته شدی تا تو نیز ثواب یافتی و هر روز که مرا
کرمی سوخت بران صورت نزد ایوب آمدی و آن جناب همان جواب دادی تا بصورت راهبی آمد و گفت حق تعالی بر تو
خشم گرفته است و اسباب ترا همه بسوخت آن معقول درگاه الوهیت گفت امر از خداست داده خود را ستانی
کس را بر چون و چرای او کاری نیست پس جمله اسباب آن برگزیده رب الارباب را هلاک کرد چون از تنها بر
آن والا گهر دست اقتدار نیافت باز به آسمان رفت و ندای شنید که ای ملعون چون دیدی صبر بنده ما را گفت وی
یقین است که ملک تعالی او را باز دهد و نیز از جهت فرزندان دل قوی دارد اما اگر از فرزندان او یکی را المی رسد
تا بد شکایت کند ندا آمد که ترا هم بر فرزندان مسلط کردم پس آن نومید از رحمت ارحم الراحمین بدانجا شد که فرزندان
ایوب علیه السلام در کوشکی نشسته بودند و معلم ایشان را کتاب خداوندی آموخت و خادمان و غلامان و کنیزان
برسم خدمتکاری بر پای استاده بودند پس ابلیس علیه اللعنه کوشک را بجنبانید تا خراب گردید و اهل دو پالیزستان تمامی هلاک
شدند و وهب گوید که ایشان عادت داشتند که هر روز به نوبت یک برادر مهمانی کردی و آن روز نوبت
برادر مهین بود و همه بر خوان نشسته بودند بعضی را لقمه در دهان و بعضی را دست در کاسه و بعضی را کوزه در دست تا
آب خورند چون آن ملعون خانه را در حرکت آورد تا کوشک خراب شد و اهل و پالیزستان تمامی هلاک شدند ابلیس بصورت
دایه ایشان نزد ایوب رفت و خاک در سر کرد و زاری آغاز نمود ایوب در نماز بود چون فارغ شد بی طاقت شد
و نوحه آغاز کرد و چون ابلیس این بدید شاد گشت و رفت که این زلت و بی صبری ایوب را بر مقربان عالم
بالا باز گوید ایوب خود را دریافت و بسجده رفت و گفت الهی خطا کردم این فرزندان تو داده بودی که باز ستدی
حکم تو است

حکم تو راست چون عنایت تو است عوض ایشان بمن خواهی داد فلک الحمد و لله ابلیس پر تلبیس به آسمان صعود نمود
و گفت دیدی که جزع کرد ندا آمد که ای لعین پیش از آنکه تو بشکایت آمدی او دست به ندامت بر داشت و بما
رسید و ما او را عفو کردیم پس محنت چون بکمال رسید صبر کرد چون به فرزند جزع کرد زیرا که محنت مال غم بود و الم نبود و محنت
فرزند هم غم بود و هم الم که فرزند جزوی از تن است و چون درد دل غم باشد بر جگر اندوه رسد چه عجب اگر جزع پدید آید
همچنین حضرت محمد صلعم محنت کافران بکشید و جزع نکرد و کند الغربت و جمع بقیامت چون امت وی را بدوزخ برند
فریاد بر آرد که امتی امتی زیرا که امت از تن وی است لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ و همچنین ابلیس
جزع کرد ابلیس شاد شد لیکن ندامت آورد باز کرم و رحمت در آمد آن جزع کرد دور چون دشمن شماتت کرد دوست
رحمت کرد که ای دشمن ندامت او از سعایت تو بیشتر است بنده گناه کند فرشته ثبت کند و بر عوض گناه بنده عاصی
ندامت آرد پادشاه جمله رسد و اهب العطیات و غافر الخطیات عفو کند پس ابلیس به آسمان شد ندا آمد که ای لعین چون
دیدی صبر و حلم بنده ما گفت الهی تن وی قوی است جزع نکرد مرا بر تن وی مسلط کن ندا آمد که ترا بر چشم و زبان و دل
وی کار نیست زیرا که هر سه را بعبادت و ذکر و مناظره صنع ما مشغول کرده است اما ترا بر تن او راه دادم ایوب سر بسجده داشت
آن ملعون آتش سوزان بر خیشوم او در دمید آتش حرارت در ترکیب ایوب افتاد و قیح و صدید از وی روان شد
خلق از وی نفور شدند و وی سه زن داشت هر یک یکماه وی را تعهد کردند آخر دو زن وی را بگذاشتند مگر رحمت با وی بماند
و تعهد میکرد و ایوب جز استخوان نماند کرمان هر گوشت میخوردند هر گاه که کرمی بیفتادی بر رحمت گفتی بردار و بجایش بگذار که
روزی خود شان بخورند پس مردمان از علت وی خایف شدند گویند ابلیس بر بالای شد گفت اگر وی را بیرون نکنید
این علت سرایت کند و همه را بگیرد مردمان ایوب را گفتند از اینجا بیرون رو که ما طاقت این نتن نداریم رحمت بر پشت گرفت
این بوی شکست که از وی میآید پس انبیا از او نفرت خلق ایوب را از آنجا بر داشت و بر در شهر بجایی برد که مردم خاکستر

انگار بخفتی پلاسی بگسترد و ویرا آنجا خوابانید مردمان خبر یافتند از آنجا نیز بیرون کردند رحمت بر بالین وی بنشست
و زار بگریست و گفت ملکا آن همه فرمان تو و سود و زیان تو و مال و نعمت تو چرا دعا نکنی تا الله عافیت بخشد
گفت ای رحمت هشتاد سال در نعمت بودیم تا هشتاد سال دیگر در زحمت باشیم پس دعا کنم تا ملک تعالی شفا بخشد پس تن وی
چنان شد که هیچ نماند مگر رگ و پی و استخوان هر گه که آفتاب در وی افتادی چنانکه از روزن در اندرون وی افتاد
از ترکیب وی در افتادی و بر زمین تافتی و دوازده هزار کرم در ترکیب وی بود هر گه که رحمت ویرا معالجه کردی آن
قیح و دم بر دست او میرفتی خلق از وی نفور شدند و گویند از هفت قریه بدر کردند آخر بدیهی رسیدند آنجا وطن کردند
لطیفه دنیای محنت بیت و بیشتر نصیب اولیا باشد از بهر چند چیز یکی آنکه تا نیاز ایشان بحق بیشتر باشد که
وی تضرع دوست دارد دیگر تا در آن جهان ثواب ایشان و درجات ایشان بیشتر باشد کسی که از خلق جفا
بیند ننالد چون از مولی تعالی بیند اولیتر که ننالد حکایت رحمت را بگیفد با ایوب صحبت افتاد در حال نعمت چون
نماند گفت اگر چه نعمت بشد حق دوستی بر جای است قطیعت نمودن و خدمت نا کردن با جوانمردی بود بنده که چندین گاه
بر درگاه خدمت کند اگر زمانه گاه نه بشود ملک تعالی ندا کند که اگر چه طاعت و خدمت برآمد محبت بر جای است مشغول وی میگویم
يُصْلِحْ لَكُمْ أَعْمَالَكُمْ وَيَغْفِرْ لَكُمْ ذُنُوبَكُمْ القصه چون رحمت ایوب را آنجا بنهاد و طلب طعام رفت ایوب گفت مرا
تنها میگذاری باش تا وصیت کنم زیرا که مرا اینجا سباع هلاک میکنند یا رحمة هر جا غمی پی میچنی بر من بگر می وکذا الریض
گفت ای ایوب مترس که من تورا اینجا نگذارم تا زنده باشم و هر روز بدان قریه شدی و کار مردمان کردی و نان
بستدی و در آب ثرید کردی و در دهن وی لقمه نهادی آورده اند که مردمان دیه را گفت زن ایوب را علت ابلیس
علوث هست و پلاد سرای نگذارید که این علت سرایت کند رحمة در آن دیه رفت نزدیک خبازی گفت بیچاره ایوب
سه روزست که هیچ نیافته است چهار نان مرا وام ده تا آنکه که باز دهم خباز گفت دور شو که خریدار چون تو را میبینم
کند

کند رحمت گفت الاهی درمانده ام و هر که مرا میبیند میرنجاند و طعام نمیدهد از تو نومید نیستم که این کار باصلاح آری
پس گیسوی بسر پاره شده و وام خواست گفتند تو گیسوی بفروش عیال ایوب صبور گفت چه میخواهی گفت سه چهار نان خواهم از جهت
ایوب گفت برو شو که اگر شوهرم بداند مرا با تو بند طلاق دهد برو که ببر وی داد سود نداشت گفت این گیسو مرا ده تا
تورا طعام دهم گفت نکوی که این معصوم بچار من است بسیار خواهش کرد سود نکرد آخر بناخن موی را ببرکند و پاره ببرید
بوی داد و از جهت ایوب طعام گرفت پس گفت الاهی بدین موی برای رضای تو بدو تقی صبر صابر تو خطای
ندارد پس با جانب ایوب میرفت ابلیس با تلبیس پیشتر نزد ایوب رفت و گفت که امروز رحمت خیانتی کرده و گفته
مویش ببریدند چون رحمت نزد وی رفت آن جناب قصد کرد تا دست در موی وی زند برخیزد چنانکه عادت
کرده بود موی ندید غیرتش بجنبید گفت که از این محنت برهم تو را صد چوب بزنم ثم قال انی مسنی الضر گردی کوینه
از رحمت احوال پرسید وی قصه وام ستادن و مکابره زن باز گفت که بیچاره سید که زن ریو بیار برای نان
موی جایه برید و جایه فروخت انی مسنی الضر رحمت گفت در همه وقت صبر میکردی اکنون چرا جزع میکنی این موی
بریده باز آید و نیک شود با زان بیت که امروز نان داری و بگای خیروی تا تو را بهم بنشست و میان دو ابروی
وی بوسه داد اشارت محنت رحمت از محنت ایوب کمتر نبود محنت ایوب همه فرصت بود اگر خواستی
بنودی تو انستی اما رحمت اگر خواستی مفارقت کردی چنانکه دیگر زنان آن همه رنج کشیده و عنف نمود بلکه لطف نمود
و زلل محنت میکشید و هرگز جزع نکرد و نیز ایوب از آثار خداوند خدمت میکرد و رحمت هم آزار حق تعالی میکشید و در بود و هم دل ایوب را
استمالت کردی این بنده و پرستاری با این اقوال که انی مسنی الضر و این که مسنی الشیطان بنصب و عذاب
یکی آنکه ایوب در کار ابلیس متحیر شد و بر کنار دریا شد و بانگ کرد عفاریت جن و شیاطین جمع شدند گفتند ای مهتر ما چه
اصابک گفت لا ایوب بر تر شدم گفتند آدم را تو از بهشت جدا کردی و از آن بود که اول عیالش البر بغنی اکنون

زن ایوب را بفریب وقتی رحمت می آمد تا نزد ایوب ابلیس با قد و قامت نیکو و جمال زیبا و لباس فاخر مرتفع مرکبی
راه وار بجایی که رحمت بان خوبی کسی ندیده بود متحیر شد ابلیس گفت تو رحمتی و زن ایوبی گفت بلی گفت آن همه نعمت
کجا شد و این محنت از کجا آمد گفت نعمت ملک تعالی داده بود باز استد آن طور که این همه از انست که ایشان خداوند آسمان
و من خداوند زمینم ایوب خدای آسمان را سجده میکند و اطاعت من نمیکند من نیز مالش را تلف کردم و فرزندانش را
کشتم اکنون مرا سجده کند تا مال و فرزندانش باز دهم پس دیوان را بصورت فرزندان ایوب به رحمت نمود آنچه سوخته بود
از هم چنین بوی نمود انگه گفت که ایوب مرا سجده کند این همه وی را باز دهم و وی را عافیت دهم رحمت رفت و این قصه را با
حضرت ایوب مشکل شد گفت بزودی سخن دیو شنیدی اگر من درست شوم ترا صد چوب بزنم انگه گفت انی مسنی الضر یعنی
گویند رحمت ابلیس را دید بران صفت که یاد کردیم پس نوحه آغاز کرد که ای دریغ روزگار شما و فرزندان شما پس بزغاله
رحمت داد و گفت این را گو بنام من بکشد و نام الله نبرد تا در حال درست شود رحمت نزدیک ایوب رفت و قصه گفت
کما ذکرنا و نیز روایتست که بصورت طبیبی نزد رحمت آمد با اسباب اطبا رحمت گفت توانی که شوهر مرا علاج کنی گفت توانم
لیکن بان شرط که شفا از من بینند نه از خدا رحمت ایوب را گفت ایوب گفت گفتم که دیو است که بهر ساعتی بصورتی
ترا پیش آید و خدعه دهد إِنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ اینست مساعدی که زنان باشند ابلیس را داد
دعوی او اینست قاطع سلاحی که زنان باشند در معصیتها پیشتر کسانی که مجروح اند بسبب ایشان بود اول آن اسپل
و بنی اسرائیل در بیابان تیه و یوسف و داود علیه السلام والثانیه بلعام و برصیصا با صوامع که از سبب ایشان
خطایا شد تنگدل و سنگدل باشد غافل و بیحاصل و کم عقل و یار و تابع هوای ابلیس شد اگرنه که نگهداشت حق
بودی ایوب را بسبب زن افتاده بود و حضرت ایوب این همه محنت دید نالید گفت الاهی تا قصد تن و مال و فرزند بود
روا داشتم اکنون قصد دینم کرد انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین بعضی گویند که این کلمه آن وقت بود که وی را سنگ کرده بود

اوکی

اوکی جمیس و یکی علیه و دیگری البقره پرورده وی بودند و کار ایشان همه با بود و دیو ایشان را همه از راه
برده بود ایوب روی بگردانیدند و برفتند روزی گفتند بیائید تا حال وی باز دانیم آمدند و ویرا بدان صفت دیدند
و احوال پرسیدند گفت ندانم که چه کردم که این همه محنت بر من جمع شده است اگر کوه بودی طاقت نداشتی واگر
استخوانم آهن بودی و تنم از مس و دل از سنگ بودی طاقت نداشتی
فرا پوشیده و لب زیرین بزمین رسیده ایشان گفتند این جزای ما را بیان
بود انت نه جزای نیکان از ان همه محنت نالید اما از تعییر ایشان بیطاقت شد گفت الاهی
گواهی ده که هرگز سیر نخوردم چون دانستم که کسی گرسنه است ندا آمد که راست میگوئی گوینده با آن یاران
همراه بود گفت نشنیده اید که با براهیم و یعقوب و یوسف علیهم السلام چه محنتها رسید انچنین بلا بزرگان را رسد تا ثواب ایشان
بیشتر باشد که هر چند که بجمل نخواهند ببلا یابند پس ایوب گفت من چه کردم که از ان سبب بر من اعراض میکنید انگه گفت
مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ در حال میغی بامد و رعد بغرید و برق بدرخشید و هزار آواز می شنید که ترا
رسد که با ما حکم کنی تو که نه جبار این آسمان و آفتاب و ماه و ستارگانی و علاقه و عمود این زمین و کذا الارض و الجبال
اگر دو آب بر آب که نگه میدارد گفت الاها تو رازقی و آفریدگار جمله اشیایی و نگهدارنده جمله مخلوقی پس ندا آمد که چرا
با ما حکم میکنی یا ایوب اگر ترا ایر دشمن کردمی تا چنانکه میخواهد ترا میرنجانید ازین بتر بودی ایوب پاره خاک در
دهن افکند گفت الاهی توبه کردم حضرت ایوب تن خود را دید مراعی حیوانات گشته و دل جای اندوه گشته
و کنه العزة والذل والغنی والفقیر روزگار گذشته یاد کرد و بگریست که الاهی گرسنه را ندیدم الا که سیر کردم او را
هرگز دو کار پیش نیامد یکی رضای تو بود و دیگری رضای خلق که نه آنچه رضای تو بود در پیش داشتم این بلا بچه سبب
بمن کاشکی که مرا مرگ آمدی ندا آمد که یا ایوب که اگر من در زیر هر موی که در تن تست صبر نهادمی تو طاقت یک زخم

نداشتی این صبر و تحمل تو از همه توفیق خداوند باید دانست **اشارت** گویند ایوب این کلمه از آن گفت
که هنوز کرم قصد خوردن دل و زبان وی نکرده بود چون وقت آمد که آن محنت از وی بردارد کرمی قصد دل وی کرد
و یکی قصد زبان گفت هر چه بخورند محو من شهوت است اکنون دل محل معرفت است و زبان محل شهادت طاقت ندارم
إِنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ گویند جبرئیل علیه السلام گفت کار تو با ملک تعالی بقوت راست نیاید که
در خزاین وی بلا است که یکی از آن بتو فرستاده است و تضرع و زاری باید کرد که وی آن دوستر دارد در خزانه
وی آن نیست فقال إِنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ یعنی برستی که بمن رسید سختی از تو این بخشاینده
بخشایندگان . والله تعالی ندا کرد فَاسْتَجَبْنَا لَهُ فَكَشَفْنَا مَا بِهِ مِن ضُرٍّ یعنی پس پاسخ کردیم او را پس برداشتیم
آنچه باو رسیده از سختی پس جبرئیل ع بیامد با دو انار و یک سفرجل در مقابل وی بایستاد ایوب گفت تو کیستی که من
هرگز صورتی از تو خوبتر ندیدم و همه خلق از من نفور شدند تو اینجا توقف کردی گفت من جبرئیلم آمده ام که از عون
الله تعالی انار از تو بردارم انار بوی داد گفت برخیز گفت چگونه برخیزم که بر من نه گوشت مانده و نه پوست و نه پی و نه رگ
گفت این انار بخور تا باطنت پاک شود از حیوانات و بهرا به بوی تا دماغت پاک گردد و آن انار بخورد جبرئیل علیه السلام
ملک جلیل دست وی بگرفت و دوازده گام با وی برفت پس گفت ارْكُضْ بِرِجْلِكَ هَذَا مُغْتَسَلٌ
بَارِدٌ وَشَرَابٌ پای راست بجنبان بجنبانید چشمه ای گرم از وی جدا شد چشمهٔ آب گرم از زیر قدم همایون آن پیغمبر الله
که پدید آمد خوشتر از هر چیزی که در زمین بود جبرئیل علیه السلام گفت هَذَا مُغْتَسَلٌ بدان آب گرم غسل کرد جمله کرم از وی
جدا شد پس گفت پای چپ بر زمین زن بزد چشمهٔ آب سرد پدید آمد گفت از این آب بخور تا هر چه در باطنت علت است
پاک شود استخوان و مغز قوی گردد بَارِدٌ وَشَرَابٌ بر وی پوست و گوشت تمام شد جمالش زیاد شد نوری بر روی وی
پدید آمد که گوئی صد هزار مشعل افروخته اند پس جبرئیل ع از بهشت حلهٔ وردای وازاری آورد و گفت این حله در پوشش

وازار در بنه

وازار در بنه و این ردا بر افکن ایوب در پوشید و بر بالای شد شکرانه او دو رکعت نماز بگذارد و آن ده که ایوب بود
چشمهٔ معجزه ظاهر شد امروز پیدا است و آن را قریه الایوب خوانند و آن چشمه را عین ایوب خوانند و پنج جاری
و علت مندی نباشد که چون خود را با خلاص دست بر آن چشمه غسل دهد الله تعالی از کرم خود آن معیوب را صحت دهد
چون ایوب سوگند یاد کرده بود که رحمت را صد چوب بزند و بر الانان که اینجا آمده و میگریست دید رحمت را غوره کرده که
چندین محنت وی کشیدی می چنی که تو را چه وعده کرده است **اشارت** بعد چنین که ابلیس رحمت را بچه نوع گواهست
با زدارد لیکن تلبیس ابلیس بر لطف حق بر نیامد پس طعام وی را آورده چون آنجا رسید مضجع وی را ندید و آن خاک بر زمین
فرو شده بود وی را جست و نوحه میکرد و میگفت کاشکی اینجا بودی تا بدانستمی که تو را چه رسید پس بنگریست یکی را
دید بر بالای خوانست که او ایوب است آواز داد یا امت الله که را میجوئی گفت بیماری ضعیف داشتم رفتم تا وی را طعام
آدرم اکنون نه وی را می بینم و نه مضجع وی را اندام که حال او چگونه شد گفت نشانی داری که وی را بدان باز شناسی رحمت
در ان تامل کرد ایوب خنده کرد چون ایوب بخندید رحمت دانستم ایوب در حالت صحت در خاطر بود گفت در حال محنت تو
مشابهتی داشت گفت من ایوبم و تو رحمت ملک تعالی را دعا کردم شفا داد و راحت فرستاد رحمت بخت و دست در گردن
وی درآورد و زاری بگریست جبرئیل علیه السلام دست ایوب را بگرفت و می برد تا خانه و آن سرایها و کوشکها جمله بحال عمارت شدند
بود جبرئیل گفت الله تعالی جل جلاله میفرماید که چون در بلای من صبر کردی لاجرم فرج و راحت آمد و هر چه از تو پذیرفته بود
به از آن باز دادم و همچنین عمر و قرابات باز دادم که اعداد و دو دل دیگر زنده کامی کی فَكَشَفْنَا مَا بِهِ مِن ضُرٍّ **مسئله**
روز آدینه بود ایام عاشورا که ایوب را راحت آمد جبرئیل علیه السلام وحی خداوند برسانید گفت روز کار محنت
رفت و روز کار رفعت آمد مومن در دنیا در محنت عیال و حرص فرزند و غیر اگر فتار باشد وقت نزع ندا آید که أَلَّا تَخَافُوا
وَلَا تَحْزَنُوا روز کار محنت شدت رفت و ایام دولت و نعمت و رؤیت رسید **اشارت** همه ایران بحال رحمت بخشند

خاصه اگر ابر مار و مور باشد که ایشان را بزاری بخشایند و زنهار دهند و می‌خورند و رحمت میکنند از آن
کرده و در حال مرگ زارتر بود که این مار و مور و کژدم باشد ایوب را آخر زبان خواستاری بود و مرده بیچاره خود
هیچ ندارد **لطیفه** از پس محنت که ایوب کشید و بر آن از هوا مخ زدند بدید و محمد صلعم را طوبی باد بر ایوب را در دنیا باشد
و محمد را در بهشت باد بر ایوب و بر اجر میکرد و محمد خود بدان ننگریست ما زاغ البصر و ما طغی در خبر است که ایوب
آن مخ را می‌چید و در کند میکرد جبرئیل علیه السلام میگفت ای ایوب چه میکنی گفت یا امین الله یاد داری که دو کرم از تن افتاد بر
گرفتم و بر خود نهادم چون محنت در جسم نقد نیز بر چشم آورده‌اند که ایوب و رحمت با هم نشسته بودند ایوب از ایام
محنت میگریست از آن سوگند که یاد کرده بود که رحمت رضی الله عنها صد چوب بزند رحمت گفت ترا چه بوده است که
چندین همی گریی گفت حکیم نه دلم میدهد که ترا صد چوب بزنم که ترا بر من حقوق هست و نه طاقت آن دارم که نذر و
سوگند خلاف کنم که عاصی شوم حق تعالی نیز نخواست که ایوب را سوگند دروغ آید یا آن مستوره را رنجی رسد پس جبرئیل
آمد و گفت خُذْ بِيَدِكَ ضِغْثًا فَاضْرِبْ بِهِ معنی آن چنان باشد که یا ایوب رحمت را بر تو
حق خدمت است و ما را بر تو حق خلعت اگر وی را بزنی او را آزرده باشی و اگر نزنی حق ما را نگاه داشته باشی و این
ضغث در زبان یا دسته چوب بود که از وی بسیار در دنیا نیاید مثل شاخ گندم یا مورد بروی زن تا هم سوگند راست
شود تا هم وی را رنجی نرسد حق هر دو گذارده باشی پس ایوب ده شاخ گندم دسته کرد و ده نوبت به پشت رحمت فرود
آورد تا صد چوب زدن او درست آمد و برین آیت علما حجت کرده‌اند که چون کسی سوگند خورد حجت نباید گرفت مثل
اگر کسی سوگند بخورد که بدین سرای در نشود و بباید شد او را از آن چاره نبود حیلت او آنست که او را دست و پای ببندند
در اندرون سرای برند تا او خود در آنجا نشده باشد و سوگند او دروغ نشود چنانکه علما گفته‌اند که اگر مردی نماز خواهد کرد
و سوگند کند که من در نماز قرآن نخوانم و نماز بی قرآن درست نباید حجت آنست که نماز از پس امام کند با جماعت

تا خواندن

تا خواندن امام او را بس بود نماز روا بود و او را خواندن قرآن نباید پس سوگند او دروغ نشود و حجت او را آنست که
الله تعالی ایوب را فرمود تا بجمله رحمت را ازو ضرری نباشد و سوگند ایوب دروغ نیاید قوله تعالی وَآتَيْنَاهُ أَهْلَهُ وَ
مِثْلَهُمْ مَعَهُمْ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَذِكْرَى لِلْعَابِدِينَ و جای دیگر گفت رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَذِكْرَى
لِلْعَالَمِينَ محنت اگرچه بسیار بود بصبر نیکو شود به ایوب عبرت گیر نعمت اگرچه بسیار بود بفساد تباه شود بقارون عبرت
گیر ذلت اگرچه بسیار بود بتوحید و شهادت نیست شود بسحره فرعون عبرت گیر **قصه** ابلیس بر ظاهر وی مسلط شد و در باطن وی
در دمید و در دل وی آتش نزد بسوخت و بر وی مسلط شد وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ ای بسا کس که ابلیس آتش
عجب و ریا و اهل هوا و حب دنیا در طاعت وی زند و باوی بتر از آن کند که با مال ایوب کرد ظاهر ایوب آلوده بود
و خلق از وی نفور شدند بسا کس سر وی بکبر آلوده است تا رحمت ملک تعالی از وی دور شود و همچنین محنت ایوب در عالم
سر شد تا بدان مثل زنند اگر همه محنت ایام با همه محنت عالم اضعاف آن بهشت اندر هزار سال بر کسی جمع کنی بروی
آسان تر از آن بود که یک ذره آتش دوزخ وَرَأَى الْمُجْرِمُونَ النَّارَ رَبِّ مَسَّنِيَ الضُّرُّ بر خواند آن عاصی
بزرگ در دوزخ هزار سال بگوید رَبَّنَا غَلَبَتْ عَلَيْنَا شِقْوَتُنَا و هیچ سود ندارد که ندا آید اخْسَئُوا فِيهَا وَلَا
تُكَلِّمُونِ نعوذ بالله من عذاب الله و ایوب را از پس پسران آمدند و نسل بسیار شدند و از میان آن
همه پسران پسری را وصیت کرد نام او حومل و الله تعالی او را پیغمبری داد وَذَا الْكِفْلِ كُلٌّ مِنَ الصَّابِرِينَ
و دیگر ایوب را پسری بود نام او بشر و خداوند تعالی او را پیغمبری داد و این بشر هفتاد و پنج ساله بود که بمرد وی را پسری بود
نام او عبدان او را وصی خود کرد و بعد از آن بشیر بن ایوب از نسل عیص هیچ پیغمبری نبود و الله اعلم بالصواب
قصه در بیان رسالت و نبوت الیاس ع محمد جریر و فضل عباس از قول رسول صلعم گفته‌اند که چون حزقیل بمرد
او را ذو الکفل گویند بمرد و قوم بنی اسرائیل از پرستیدن حق تعالی و کتاب توریت دست باز داشتند و

و بت پرستیدن مشغول شدند و شهرها بشام اندر و از ایشان در محلی هر یکی ملکی بنشستند تا محلی که الله تعالی الیاس
پیغمبر را بدعوت ایشان فرستاد و بشهری از شهرهای شام و دران شهر ملکی ظالم و بت پرست بود و بتی بزرگ
ساخته بود و خلایق را گفته بود تا آن بت را پرستیدندی و الیاس ایشان را بخدای یکتا و بکتاب توریت
حجت کرد و نسب او الیاس بن یاسین بن فنحاص بن عیزار بن هارون بن عمران بود آن بت که بنی اسرائیل
می پرستیدند بعل نام داشت گروهی گویند که بعل زنی بود صاحب جمال و حسن زیاد داشت تمام آن قوم ورا
پرستیدندی پس حق تعالی فرمود که وَإِنَّ إِلْيَاسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ پس الیاس آن قوم را بخدا خواند ملک بگروید و قوم
نگرویدند ملک قوم را نتوانستی هلاک کرد و بوزارتی خود باز داشت و خدای را پرستیدی و قوم همه بعل را می پرستیدند
چون سالی چند برآمد ملک نیز پشیمان شد الیاس را گفت که من از آن دین ترا قبول کردم که مال من افزون شود و
رفعت من از دیگر ملکان زیاده گردد اکنون ملکان دیگر که درین شهرها اند همه جاه و مال ایشان از من زیاده تر
شده است و از این دین بکار نیاید و بت را اختیار کرد و الیاس دعا کرد ندا آمد که آسمان [illegible] بفرمان تو کردم باران
باز ایستاد و قحطی بخلق افتاد و گفتند از شومی الیاس است و ورا می جستند که بکشند وی بکوه در غاری پنهان شد
و همه شب از کوه بیامدی و بخانه رفتی آن قوم تا هفت سال در تکاپوی آن جناب بودند مگر ورا بکشند نمی یافتند
و چون قوم از طاعون ستوه شدند گروهی بمردند چهارپایان را بخوردند و گروهی از گرسنگی بمردند و سباع تمام
از تشنگی بمردند و هیچکس نان نیافتی که بخوردی مگر الیاس پس آنان که الیاس را می جستند در خانه که بوی نان
آمدی دانستند که الیاس آنجاست پس شبی آن جناب بخانه پیرزن رفت و او را پسری بود که از گرسنگی بیمار
شده بود نام او الیسع بن اخطوب آن جناب بوی نان داد بهتر شد وهب گوید که چون الیاس قوی بدان
خانه [illegible] بود دران قوم او را دل میگرفت پس بکوه رفت الیسع از گرسنگی بیمار شده دران بیماری بمرد پس

یک

یکشب الیاس بخانه پیرزن رفت و او را از غم فرزند مبتلا دید دعا کرد الله تعالی الیسع را زنده کرد پس الیاس گفت
آن پیرزن که من نان ندارم که الیسع را بدهم اکنون تو او را با خود ببر پس الیسع با الیاس همراه شد تا سه سال برآمد و الیاس
و الیسع باز بدعوت قوم رفتند و گفتند الله تعالی شما را قحط داده و هنوز ترک بت پرستیدن نمیکنی اکنون آن بعل را بگوی
تا دعا کند از آسمان باران آید و قحط برطرف شود اگر اجابت آید بدانید که وی را بحق پرستیدن آید و الا معبودی را پرستید
که خالق کل مخلوق و رازق کل مرزوق است وی را پادشاه دانید و باعتقاد نائید و حاجت طلبید و دعا کنید تا از خزانه رحمت
خداوند بیش شما را باران دهد گفتند راست میگوئی پس بعل را حاضر کردند و هرچند گفتند جواب نداد پس الیاس دعا کرد تا باران
آمد و جهان پر نعمت شد و نباتات در میان خلق فراخ شد و هم نگرویدند پس الیاس از ایشان بیزار گشت از میان ایشان
بیرون رفت با الیسع دعا کرد و الله تعالی او را از میان خلق بیرون برد تا نفخ الصور او را عمر داد و بهمه جا بینا قرار داد و بعضی گویند
چون الیاس دعا کرد ملک تعالی اسبی از آتش فرستاد که وی را در ربود تا آن جناب بدان نشست و بپرید بصورت فرشته
شد با فرشتگان بر آسمان شد اما صحیح آنست که زنده و عمر او چنان است که از امر ملک تعالی دلیل خضر و مسافران است

قصه الیسع نبی علیه السلام

محمد جریر طبری گوید که چون الیاس از میان قوم برفت الله تعالی الیسع را پیغمبری داد و ان
الیسع کان من المرسلین و بدان قوم فرستاد و هرچند دعوت میکرد قبول نمیکردند و چون الیسع بمرد و ملوک هیچ پیغمبر نبود
که خلق را راه راست بنمودی علما بودند که خلق را نصیحت کردندی و ایشان را نپذیرفتند و ایشان از زمین شام
بران شارستانها که یوشع و کالوب گشاده بودند و یوشع دعا کرده بود تا میوه و نعمت آنجا فراوان بود چنانکه اگر کسی
یک مشت تخم بجای بریختی همه زیتون بر شدی که اگر زیتون را از آن بفشردندی چندان روغن از آن بچکیدی که آن
مرد و عیالش را کفایت بودی و ترک بت میکردند تا الله تعالی اشموئیل پیغمبر را بدیشان فرستاد و هر وقت بوعظ
و نصیحت ایشان را پند میداد معروف است که از دعای آن پیغمبر علیه السلام مقدار صد هزار مرده زنده شدند والله اعلم بالصواب

قصه اشموئیل پیغمبر علیه الصلوة والسلام

ارباب قصص روایت کرده اند که چون بنی اسرائیل دست
بفساد برآوردند و از حد درگذشتند ایشان را تابوتی بود که آن را سکینه گفتندی که فیه سکینة من ربکم
وبقیة مما ترک آل موسی وآل هرون چون حربی پیش آمدی آن را پیش لشکر بداشتندی
و همچون شیر بانگ کردی که اعدا بترسیدندی چون امر ملک تعالی بگذاشتند و بت پرستیدن گرفتند ملک تعالی جالوت را
بر ایشان گماشت تا بسیاری از ایشان بکشت و بعضی را اسیر گرفت و تابوت سکینه را ببرد و ملک بنی اسرائیل در آن
ایام بیچاره بود و چون ازین حادثه آگاه گشت بانگ برآورد و جان بحق تسلیم کرد اشموئیل پیغمبر که از سبط لاوی بود
الله تعالی او را پیغمبری داد و بدان قوم فرستاد و قوم را توریت همی خواند و خلق او را منقاد شدند پس گفتند یا
اشموئیل ما را ملکی باید که با دشمن حرب کنیم اشموئیل گفت تا امر ملک تعالی نباشد حرب نتوان کرد که نباید که بر شما فریضه گردد
گفتند چرا حرب نکنیم که چون ما را بر نشانیده اند و از خانمان دیار ما را آواره کردند پس اشموئیل از حق تعالی درخواست وحی آمد که
بعضی گویند سروی داشت پر روغن که از یوسف علیه السلام مانده بود پس حق سبحانه و تعالی نزد وی آمد و گفت چون مردی را
پیش تو آید که این روغن در سرو بجوش آمده باشد آن کس فرمان فرمای باستقلال بنی اسرائیل خواهد بود و
عصایی به اشموئیل داد که چون این عصا ببالای او راست آید ملکی بنی اسرائیل را میشاید گویند طالوت را
اول شاول نام بود و از آن جهت طالوت گویند که طولانی و بلند بالا بود و قوی و با قوت بود و سقایی کردی روزی
گویند شبانی کردی وقتی ستوری گم کرده بودی با غلامی بطلب ستور میرفتند در راه بدر خانه اشموئیل علیه السلام بگذشتند
طالوت غلام را گفت نزد اشموئیل پیغمبر رویم تا احوال بگوید که باز یابیم یا نه چون در رفتند اشموئیل احوال پرسید طالوت
شرح بگفت اشموئیل نگاه کرد دید که روغن در سروی بجوشید و عصا را ببالای او برداشت راست آمد و برا گفت
ترا کاری بهتر پیش آمد که ملک بنی اسرائیل باشی پس اشموئیل بنی اسرائیل را گفت ان الله طالوت را بملکی شما فرستاده

و چون

و چون خبر در بنی اسرائیل افتاد رؤسای بنی اسرائیل گفتند طالوت را ملکی نشاید که شبانی است نه لایق حکومت باشد
کسی را انقیاد کردن که نه مال دارد و نه تدبیر داند ما خود اولیتریم پس اشموئیل گفت نه من این کردم و نه طالوت درخواست
که حق تعالی تقدیر کرده است او خبیر دارد که شما ندارید یکی آنکه ببالای او کسی در قوم نیست دویم آنکه حرب دان و با قوت است
پس انقیاد کردن واجب شد گفتند ما وی را منقاد نشویم تا بر ملک خود حجتی ننماید اشموئیل گفت حجت آنست که تابوت
نصرت که یادگار رسولان است که جالوت برده است فرشتگان اینجا آورند قوم گفتند نیک آیت نقلا در اختلاف تابوت.
آورده اند یکی آنکه امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام گوید ماری بود سر او چون گربه و چون شیر بانگ کردی همان حضرت گوید
که تابوت روح بود که سخن کردی چون در چیزی خلاف افتادی بیان کردی اختلاف برخواستی ابن عباس رحمة الله علیه
گوید طشتی بود که از و آواز آمدی و وهب بن منبه گوید عصای موسی بود و پاره از الواح توریة که چون موسی از خشم قوم که
گوساله پرستیدند بزمین زد شکسته بود در آن تابوت بود وهب گوید که چون تابوت در میان حرب بجا نهادندی
اهل کفر را تاریک داشتی و بنی اسرائیل را روشن بودی اختلاف است که آن تابوت را که بردند و بعضی گویند که آن عمالیق
بود که سکینه را برده بودند و خواستند که بشکنند نتوانستند و در آتش انداختند نسوخت پس در آن خانه نهادند همه را
علت ناسور گرفت پس گفتند مگر خداوند بنی اسرائیل بر حق است و با ما خشم است و اگر این نزدیک ایشان نفرستیم تمامی
هلاک شویم پس تابوت را بر دو گاو بستند و گاوان میرفتند تا به بنی اسرائیل و در اخبار صحیح است که ایشان تابوت را
بردند و در بتخانه عظیم نهادند و دیگر روز آن تابوت را بر بالای بت دیدند پس ایشان بت را بر بالای تابوت استوار
کردند بمسمار دیگر روز بت را دست و پا شکسته دیدند زیر تابوت انداخته گفتند هیچکس بر خدای بنی اسرائیل دست
نیافته است از یک محلت بدیگر محلت فرستادند مردمان آن محله را درد گردن گرفت و هر چند که بدیگر محلتها فرستادند
همچنان با مضرت بودند پس خبری که از بنی اسرائیل برگرفته بودند ایشان را گفته تا این تابوت بمیان شما باشد

هر روز شما را تنگی باشد ایشان وی را باور نداشتند گروهی گفت اگر مرا باور ندارید خواهید دید که چه بلا بشما خواهد
رسید پس باید دو گاو زاینده را بگیرید و تابوت را بگردن گاوها به بندید تا به بنی اسرائیل برند و بهوای بچه باز آیند چنان
کردند ملک تعالی چهار فرشته را بفرستاد تا آن گاوها را میراندند تا به بیت المقدس آن فرشتگان آن تابوت را در هوا
بردند از جهت راستی سخن اشموئیل تا به بنی اسرائیل رسانیدند و گاوها باز گشتند و فرشتگان تابوت را نزد طالوت
بنهادند بنی اسرائیل چون بدیدند شادی نمودند و طالوت را پادشاهی قبول کردند چون طالوت را ملکی مسلم شد همه از تبرک تابوت
ذکر او را منقاد شدند پس اشموئیل طالوت را گفت بحکم حق تعالی است که بحرب جالوت روی طالوت بتو مودة آن خبر
وی خبرت عامه مکان بنی اسرائیل را تمام بیرون برد مگر زنان و کودکان بقولی هشتاد هزار با خود برد پس در راه تشنه
شدند طالوت را گفتند از حق تعالی در خواه تا ما را آب فرستد طالوت گفت اینک رود فلسطین هست که شما را بآن
آزمون خواهم کرد بامر خداوند تعالی إِنَّ اللَّهَ مُبْتَلِيكُمْ بِنَهَرٍ فَمَنْ شَرِبَ مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّي وَمَنْ
لَمْ يَطْعَمْهُ فَإِنَّهُ مِنِّي إِلَّا مَنِ اغْتَرَفَ غُرْفَةً بِيَدِهِ فَشَرِبُوا مِنْهُ إِلَّا قَلِيلًا مِنْهُمْ
که هر که یک کف آب زیاده خورد نه از من است چون آب را دیدند و بدان مقام رسیدند بنی اسرائیل تشنه بودند
خود را در آب افگندند هر که بسیار خورد تشنگیش آماس کرد و رویش زرد شد و سیراب نشدند و هر که یک کف خورد
خوش حال و نیکبخت شدند و همه ستوران را آب دادند و مشکها را پر آب کردند پس طالوت قوم را باز پس فرستاد
که شما در یک کف مرا فرمان نبردید در حرب چگونه فرمان خواهید بردن و آنها که یک کف خورده بودند به
نقل چهار هزار بودند و بیک روایت سیصد و سیزده نفر بودند فلما فصل طالوت بالجنود و اشموئیل خبر
داده بود که جالوت کشته شود بدست کودکی از کودکان ایشان و ایشان را سیزده پسر بود اشموئیل گفت
قاتل جالوت از حکم الهی هست یکی از پسران تو خواهد بود پس اشموئیل آن زره را بر پسران وی بنهاد بپوشیدند

وزره

وزره و بر هیچ کدام نشایست و ایشان هر یک چند نخلی بودند اشموئیل گفت دیگر پسر داری گفت نه اشموئیل
گفت ملک تعالی میگوید دیگر پسر دارم امر آمد که دروغ میگوید اشموئیل گفت ملک تعالی میگوید دروغ میگوی گفت بلی پسری یا ایش
در خانه دارم که کریه چشم و سرخ موی و کوتاه و حقیر است و شرم دارم که او را بمجلس آورم اشموئیل گفت بیاور بیاورد
پس اشموئیل آن زره را بر روی بنهاد بپوشیدن آمد و زره بروی راست شد و بعضی روایت آنست که ایشان با پسران
در حربگاه با طالوت همراه بودند چون بر آب بگذشتند داود با گوسفند و زاد و راحله بگذاشت تا وقت طعام
پس طعام آورده بود که جالوت بحربگاه آمد و مصاف برکشید و آواز داد لشکر طالوت گفتند لَا طَاقَةَ لَنَا
الْيَوْمَ بِجَالُوتَ زیرا که مغفر جالوت سیصد و پنجاه من بود پس لشکر طالوت دست بدعا برداشتند گفتند أَفْرِغْ
عَلَيْنَا صَبْرًا پس طالوت گفت هر که شغل جالوت منقطع سازد دختر خود و یک نصف مملکت وی را دهم همه از خود نا امید شدند
داود برادران را گفت چرا در کار نصرت خدا رغبت نمیکنید ایشان سر بخاموشی فرو بردند پس داود گفت من وی را بکشم
آن برادرانش بانگ زدند که کودکی مکن وی از ایشان نومید شد با طالوت گفت از انکه بچشم حقیر مینمود تا سه بار
منادی کردند بجنگ داود گفت من بروم آخر وی را گفت از خود هیچ قوت دیده گفت روزی شیری در رمه من افتاد من
دهانش بهم قسم بدریدم تا دنبالش طالوت برادرانش را گفت راست میگوید گفتند از نادانی گرد که شیر گوسفند وی بخوردی
او خود را بهلاکت افگندی داود گفت گوسفند امانت بوده خود را ببلا بسپرد پس طالوت سلاح روی که اشموئیل وی را داده بود
بر روی نهاد بپوشش آمد و زره در او راست شد فرمود تا اسب و سلاح نیک از برای داود آوردند سوار شد و دو سه قدمی
براند پس فرود آمد و اسب را گذارد طالوت گفت پشیمان شدی گفت نه اگر دل به اسب و سلاح بندم ملک تعالی با که
اختیار کردم بگذارد من بعون الله تعالی با این فلاخن این حرب کنم پس چون داود نزد جالوت رفت وی را
عظمتی و لشکری بدان بسیاری و داود بدان ضعیفی جالوت را گفت اینک بجنگ آمدم گفت سلاح و سازت کو

داود فلاخن بوی نمود و گویند که در راه میرفت که بحرب رود سه سنگ با وی بسخن آمدند که ما را برگیر که تو
یاری دهیم داود آنها را برداشت و در توبره نهاد آن سه سنگ باهم در تکلم آمدند اولین گفت من سنگ
موسی ام که فلان ملک را با من کشت و دیگری گفت من سنگ هارونم و دیگری گفت من سنگ داودم که من
جالوت را بکشد آن دو سنگ گفتند که ما ترا یار باشیم پس هر سه یکی شدند پس چون جالوت داود را
دید که فلاسنگ دارد گفت بدین اساس جنگ با سگان کنند وی گفت هَلْ اَنْتَ اِلَّا الْکَلْبُ جالوت گفت
کودکی مکن که اگر آب دهن بر تو افکنم غرق شوی پس سنگ گفت یا داود مرا بینداز که بعون الله فتح است داود
مر جالوت را گفت که همین زمان پایداری کن پس سنگ بفلاخن کرده بینداخت و گروهی درین اختلاف کرده اند
که سنگ بر سه پاره شد یکی بر چشمش و یکی بر گلوش و یکی بر بناگوشش یا بینه اش خورد و بیرون شد و بعضی بر آنند
که یکی بر میمنه لشکر خورد و یکی بر میسره و یکی بر قلب لشکر و قرب بیست و چهار هزار مرد از آن سنگها هلاک شدند پس
داود سر جالوت را ببرید و بخدمت طالوت برد که اینک هر چه گفتم بجا آوردم تو نیز با عهد خویش وفا کن اگر راستی میگوی

قصه دختر دادن طالوت داود را و عزم کردن طالوت بقتل داود

پس طالوت دختر را بداود داد و خلق بداود
گرویده بودند پس وی بداود حسد برد و قصد کشتن وی کرد و خواست که دختر از وی بستاند لیکن از خلق شرم
میداشت میخواست که پنهانی او را بکشد آخر دخترش داود را گفت پدرم میخواهد که ترا پنهان بکشد داود او را
گفت در خوابگاه خیکی شراب نزد خود بخوابان و منتظر باش تا چنین تا من بگریزم پس طالوت لشکر را گفت تا گرد در
و بام داود را فرو گرفتند و خود با یکی شمشیر زهرآب دار دررفت و شمشیر بدان جامه خواب بدان خیکی زد
بدو نیم کرد گفت خدایت پاداش دهاد که خوشبوی بودی در زندگانی و در مرگ پس بیرون آمد پس وقتی داود ساهد
و نیزه ببالین طالوت زد و یکی بر پایینش چون وی از خواب بیدار گشت گفت داود آن کرد که از وی سزد

الی آن

و بر من دست یافت و برگشت داود در کوهی شد که آنجا زاهدان بنی اسرائیل بودند و داود آنجا صومعه ساخت و ساکن گشت
خبر بطالوت رسید که داود کجاست طالوت بدان کوه رفت و پرسید از زاهدان که داود کجا رفت گفتند در آن
کوه است پیمان غاری در رفت ملک تعالی داود را از چشم او پنهان کرد و پس بیرون آمد و گفت افسوس بر من سکینه
شمشیر در نهاد و زاهدان را کشت که جز یکی نماند و آخر گفت این چه بود که من کردم آن زاهد را گفت اکنون من کردم توبه
چه شاید یا نه گفت این را در علم وجهی نیست لیکن پیره زنی از علما بنی اسرائیل مانده است و پیغمبران را دیده از وی
سوال کن پس هر دو برای آن زن رفتند آن زن زاهد را گفت از دست طالوت جبار چون رستی گفت طالوت است با من
کنون آمده است که او نیز کشته گفت نه توبه میکنید پس طالوت و زاهد در رفتند و شب آنجا بودند طالوت از آن سوال کرد
که از شب چند مانده است گفت آنان که اوقات میدانستند همه را کشتی و از سبب آن غمها مرا اوقات بخاطر
نیست طالوت را اندوه زیاده شد و در آن زمان اشموئیل پیغمبر مرده بود آن زن طالوت را گفت بگور اشموئیل رو
و دو رکعت نماز بگذار و دعای ویرا بیاموخت که بخوان تا از گور چه آواز آید آنچنان کرد آواز آمد که تو کیستی گفت منم
طالوت گفت بعد از رفتن من چه کردی گفت چنین و چنین لیکن میخواهم توبه کنم از مرقد همایون آن جناب آواز آمد که
توبه آنست که در فلانجا دزیست چون خود و پسران آن دز را فتح کنید خداوند تعالی توبه تو بپذیرد پس طالوت به پسرانش
گفت چون مرا در آتش اندازند شما چه کنید گفتند ما جان فدا کنیم طالوت گفت دزیست که من و شما از امر ملک تعالی بفتح آن
میباید رفت تا باشد آن دز را بقبض در آوریم و در بعضی روایت دزی بود و حصاری محکم طالوت گفت یا فتح کنیم و الا
مرا در آتش افکنند پس طالوت با جمع فرزندان آنجا رفت و پسرانش شهید گشتند و آنگاه طالوت را هم کشتند و با توبه
ازین جهان بیرون رفت بعد از آن ملکت و خلافت داود را شد پس از کشتن جالوت و طالوت هفت سال زیست
و بعضی گفته اند عادت آن قوم چنان بود که اگر امیری یا اشان را مرگ رسیدی یا حجة طلب در یا رفتندی و تاج است ها را

در آب انداختندی پس مرغی پیدا شدی و آن تاج را برگرفتی و بر سر هر که نهادی امیر آن قوم او را بودی و اتفاق چنان افتاد
که امیری ایشان را مرگ آمد و در دریا رفتند و به قرب هشتاد هزار اولاد و یولان (?) و سی هزار مردم دیگر تاج را انداختند
در آب مرغی آمد و آن تاج را بر سر زاهدی از بنی اسرائیل نهاد آن زاهد اندوهگین شد که به سبب تاج از عبادت حق تعالی
باز بمانم و برا کراهیت چه بود و بگفت مرا این پادشاهی نمی‌باید یکی دیگر را گفت که تا کی گویی نخواهم بشکن تا باز هیچ تاج را بر
به دریا انداخت و مرغی آمد تاج را بر سر غلامی نهاد که در بنی اسرائیل از وی بدتر کسی نبود بر کراهیت او را امیر کردند و او بر خلق ظلم میکرد
که اگر کسی جامه نو پوشیدی وی آن جامه را بستدی و کهنه عوض بدادی و خلق از وی مضطر شدند وقتی چنان افتاد
که صیادان دام در دریا انداختند و اسبی آبی گرفتند و نزد ملک بردند آن امیر غلام که ملک ایشان بود گفت یک آدمی
پس رائضان را گفت تا اسب را ریاضت کنند ایشان گفتند ما اسب بحری را ریاضت نتوانیم کردن پری یا دیو بود
اسب را زین بر نهاد و لگام برکشید تا ملک سوار شد و اسب امیر را ببرد و در دریا غرق کرد آن قوم از ستمش برستند آنجا
دو شهر بود هر یک مقدار صد و پنجاه هزار مرد مقاتل در آنجا بودند چون ایشان شنیدند که ملک ایشان بمرد قصد حرب ایشان
کردند و این شرح باز میرود بر حکایت اشمویل ایشان گفتند یا اشمویل ما را دعای کن تا امیری به ما رسد و او را انست (?)
که شاخ روغن و زره به قوم طالوت داده بود که هر که را شاخ روغن در سر جوش زند و زره در بر استوار و نیک آید امیر قوم او را
بود این حکایت به اتمام رسید و از خلافت حضرت داود بشنو **قصه خلافت داود علیه الصلوة من ملک الودود**
داود بن ایشا بن بهتر بن قارص بن یهودا بن یعقوب و ان کان بینه و بین موسی علیه السلام اربع سنینة (?) و از زمان موسی علیه السلام
تا به داود صد و هشتاد و نه سال بود بنی اسرائیل داود را مطیع و منقاد گشتند داود هم عالم و هم حاکم بود و در قصه آورده اند که
روزی در شب بیرون رفته بود و رعیت را می‌پرسید که امیر شما چگونه مردی است همه بر وی ثنا و تحسین گفتندی وقتی پیر زنی
او را گفت اگر قوت او از کسب بودی ثواب بودی تا منت بخودی (?) پس داود علی نبینا و علیه السلام دعا کرد از حق تعالی آهن را

بملت (?)

بست وی موم کرد و از او زره ساختی تا دفع معاش وی بودی وقتی لقمان حکیم نزد او رفت تا زره ساختن بیاموزد
صبر کرد تا تمام شد در پوشید گفت یا لقمان هذا الحرب نعم الشی لقمان گفت نعم الشی الصبر داود گفت این چرا گفتی
گفت خواستم تا سوال کنم صبر کردم بی سوال معلوم شد پس حق تعالی کتاب زبور را به داود فرستاد و داود فضل انبیاء گذشته
میخواند گفت الهی از تو چشم کرم دارم که مرا بدهی به ایشان رسید مرا آمده که ایشان را بلای عظیم مبتلا کردم ایشان
صبر کردند تا سزای کرامت شدند گفت مرا نیز مبتلا کن تا صبر کنم گفته وی ایام خود را قسمت کرده بود حکومت را
روزی عبادت را روزی وعظ روزی خلوت زنان را روزی مجلس نشستی و شب تخلی (?) از کثرت پس روزی
از وی پرسیدند که هیچ آدمی باشد که یک روز گناه نکند آن جناب را در دل افتاد که من توانم و در صومعه نشست و دربانان را
گفت امروز هیچ کس را راه مده وی زبور میخواند و عبادت میکرد و چون نگاه کرد کبوتری دید که هرگز بدان شکل مرغی
ندیده بود منقارش از یاقوت سرخ و چشمش از زبرجد سبز و پرش از مروارید و پیش وی بنشست وی متحیر گشت و آن (?) را
کودکی خرد بود گفت این کبوتر را از جهت آن طفل برم دست دراز کرد که بگیرد چنان دانست که از مرغان بهشت است
باز آن مرغ پاره فراز شد داود بر اثر آن برفت و روزنه بود مرغ بر آن روزن نشست آن جناب قصد کرد که وی را
بگیرد مرغ بپرید و در پایان آن روزن حوضی بود که زنان بنی اسرائیل از عذری که داشتند غسل حیض بجا آوردندی
آن جناب نگاه کرد زنی با کمال جمال انجا غسل میکرد و چون داود را دید بموی سر خود اعضا را ستر نمود آن حضرت را
سودای عشق آن مستوره در دل خطور نمود بعد از آن تجسس میکرد که اگر شوهر ندارد وی را بخواهد گفتند زن اوریاست (?) او است
عم‌زاده تو یا برادرزاده تو است **قصه دیدن و وقایع داود** عبد الله مسعود گوید داود بر گناهکاران دعا میکردی
آمد که این دعا بگذار که من حکیم زود عقوبت نکنم و زلت زود عفو کنم و همیشه عقوبت بر جاست وحی فرستاد که تو را
بلا خواهم فرستاد در فلان روز و فلان وقت چون آن شب که وعده بلا بود رسید آن جناب چهار صد تن از اولاد (?)

و چهار هزار از حاملان زبور بخواندی تا آن شب تا روز نماز بگذاردی و وی در صفت خانه شده بود و درهای بسته
و روزنها استوار کرده چون وقت بلا رسید بادی در آمد و روزنها بر هم زد و گشاده گشت آن مرغ زر از آن
جانب آمد و این شرح نوشته شد گویند اوریا برادرزاده بود بعضی گویند خواهرزاده بود زنش تشایع نام داشت
داود چون دانست که اوریا بحرب رفته بود نامه با امیر لشکر نوشت که اوریا را فلان قلعه فرست تا بگشاید یا کشته شود پیش
اوریا گفت چاره نیست برفت و آنجا را فتح کرد امیر لشکر جواب نامه فرستاد که آنجا را بگشاد گفت بدیگر قلعه فرست
اوریا را گفت داود را مقصود آن است که من کشته شوم و آخر تقدیر چنان بود که کشته شد امیر لشکر نامه نوشت و برید را
گفت داود را بگو اگر غمناک شود نامه بوی مده و اگر نشود نامه اش بده برید که آمد و گفت این قلعه را فتح کردیم داود گفت
کار دنیا چنین باشد و اندر همه جا فتح نیکو نباشد و این از آن گفت که لشکر از بهر اوریا غمناک بودند چون اوریا کشته شد
و عده او بسر آمد آن جناب زن را بخواند و با وی شرط کرد که اگر مرا از تو فرزندی آید وی را پیغمبری دهم و دعا در حق او کنم و
سلیمان هم از وی بود القصه آن جناب آن زن را بخواست و وقتی در محراب نبوت متمکن بود و حراس بجای وی
سی هزار مرد بقضا خواست که بیرون رود دو تن را دید که از محراب فرود آمدند و بخدمت وی نشستند داود بترسید
از آنکه نه در وقت آمدند و حراس دیوار منع نکردند اندیشید که چه شاید بود قالوا لا تخف خصمان بغى بعضنا
على بعض فاحكم بيننا بالحق ولا تشطط واهدنا الى سواء الصراط ان هذا اخى له
تسع وتسعون نعجة ولى نعجة واحدة چرا که ما را ستم رسانیده اند و توی پیغمبر خدا میان ما چیزی بساز
چون دیدند که داود متغیر شد گفتند ما آمده ایم تا غور ما برسی گفت چیست یکی گفت این برادر من است وی را نود و نه میش
بود و مرا یکی و میخواهد یکی مرا هم بستاند و فرمان و حشمت و قوت او بیش از من است او دیگر را پرسید که تو چه میگوئی
گفت میخواهم که از آن من صد تمام شود غم او ندارم که داشته باشد یا نه آن جناب را نود و نه زن بود و اوریا را یکی پس داود گفت

نه اینکه این نزد خدای تعالی روا داشته است و من رضا ندهم که تو بر وی ظلم کنی پس ترا زجر کنم قال لقد ظلمك
بسؤال نعجتك الى نعاجه او گفت یا داود پس ترا چنین کردی تو بدان اولیتری پس هر دو در یکدیگر
بخندیدند و باز گشتند و در زمان ناپدید شدند داود دانست که آنان فرشته بودند و بدان آمده بودند که وی را از آن ذلت
آگاه کنند چون بلای وی از خشم بود در بخشش هم از خشم آمد چندان بگریست که جویهای آب به استاد و جانوران
پیدا شده و گوشت و پوست از روی او بشد و بیهوش گشت جبرئیل آمد و گفت یا داود ملک عز و جل گوید تو را
عفو کردم چون بهوش آمد گفت یا جبرئیل خصم از من خوشنود است یا نه پس وحی آمد که اوریا را برای تو زنده کنم
تا خوشنودی جوئی گویند از صومعه او تا قبر آن هجده روز بود داود سر و پا برهنه بر سر قبر اوریا رفت و نوحه کرد از
گور او آواز آمد که کیست که من بخواب بودم بیدارم کرد گفت منم داود گفت چرا آمده گفت از آن سبب که ترا بقتل دادم
گفت مرا به بهشت رسانیدی بحل کردم جبرئیل گفت یا داود مگر هنوز امین نشده بگو که از بهر نکاح زنت ترا
بکشتن دادم داود بگفت اوریا از خشم جواب نداد داود نوحه زیاده کرد اما نقل آمده است که آن فرشتگان تسبیح اورا
از آن ذلت خبر کردند وی بر جبهت و خاک بر سر کرد و چهل روز یک رکوع میگریست همچنین ذکر کرده شده
و هم چندان در سجده تا بجای او وی گیاه بر آمد چون طعام خوردی به آب دیده تر کردی چون آب خواستی پیش از
چشم بودی پس مردمان از نوحه وی بیرآمدند بصحرا شد و میگریست و مصلی داشت بلیف آگنده هر یک یک می نشستی تا
تر میشدی و آب بزمین میرسیدی آنکه گفت دست فراز داشتی و میگریستی یک روز در میان نوحه گفت الهی ان
لم ترحم ذنبى فارحم دمعى سند آمد تذكر معك وتتمنى حنينك نوحه زیادت کرد و یک آه
بر کشید که آن گیاه که از آب چشم او روییده بود خشک شد خداوند تعالی ندا کرد که اگر او خوشنود نیست من خوشنودم
داود گفت الهی تو حاکمی و عادلی که اگر او امروز مرا بحل نکند فردا در عرصات مرا پیش دو خلق رسوا کند تو داور من

حکم کنی و مرا بدوزخ اندازی ندا آمد که من بخودی خودم ترا شفاعت کنم و ترا از وی بخواهم و او را از تو راضی گردانم
گویند حزقیل پیغمبر را داود سلام داد او جواب داد گفت توئی که صد زن داری گفت نعم داود گفت یا حزقیل
توئی که درین همه شدت شده گفت نه تو در نعمتی و نه من در شدت که نه این را بقائی است و نه آن را داود ع
گفت یا حزقیل از خود عابدتری دیدی گفت بلی مردی دیدم که درین غار آمد و صد سال عبادت کرد چون بیرون شد
پس سلام کرد پیامبر فاطمه زهرا علیها السلام گوید که پدرم محمد صلعم گفت که فردا در عرصات هر رسولی را منبری شود و منبر
من از حکم الهی عالیتر باشد و داود در منبر خود پنهان شده او را از منبر فرود آید و داود اکثر و بر هر رسولی که بگذرند او را
شفاعت کنند وی قبول نکند بمن رسند از منبر فرود آیم گویم یا رسول الله چون تو بر خواستی من او را بتو بخشیدم که تو
سرور پیغمبرانی **قصه صحیفه آوردن جبرئیل و خلافت پسر دادن داود سلیمان را و سری شدن عمر داود** ارباب قصص روایت
کرده اند که چون عمر داود سری شد جبرئیل علیه السلام قیصلی از بهشت بیاورد و نگینی مربع بر یکی نوشته الملک لله
دویم نوشته السلطان لله و سیم نوشته العظمة لله و چهارم نوشته محمد رسول الله و علینا ولی الله
و صحیفه از حریر بهشت آورده و مشد دران صحیفه نوشته که هر که از پسران داود این صحیفه مهر کرده بخواند خلیفه تو او باشد
و ملک وی را باشد و او را پانزده پسر بود گویند داود را میل آن بود که پسر مهین را خلیفه کند خبر به تشابع رفت که زن اوریا بود
گفت یا داود نه تو شرط کردی که ترا از من پسری آید او را خلیفه کنم گفت چنین است بلی نص کلام ربانی آمده است که هر که این
صحیفه بخواند وی پیغمبر باشد و کودک تو دوازده ساله است از وی چه آید زن گفت این کار بخودی و بزرگی نیست
بالهام آلهیست داود گفت صدقت اما از سلیمان پرس زن قصه با سلیمان بگفت و گفت دعا کن تا من نیز دعا کنم مگر
الله تعالی ترا الهام دهد پس داود از علمای بنی اسرائیل هشت هزار برگزیدند از ان هشت تن اختیار کرد و جبرئیل را پرسید که
منزلت ایشان نزد خداوند تعالی چند است گفت چندانکه اگر خواهند کوه از برای منزلت ایشان روان گردد داود

ایشان را

ایشان را نزد سلیمان علیه السلام فرستاد و گفت اختیار کنند که او را خلافت شاید یا نه سلیمان ع فرستاده را دید
بنشست تخت گسترده و فرش کشیده و آثار نبوت بروی ظاهر شده و رفعت ملکت بروی یافته علما در رفتند
و در تعجب بماندند و سلام گفتند جواب داد علما قصه داود بگفتند و گفتند چند سوال داریم از تو کنیم سلیمان گفت چون انچه
جواب دهم علما گفتند علم ترسکاران از چیست و ترس عالمان و یقین محققان و واجبات مومنان و صبر شاکران و
شکر صابران از چیست سلیمان علیه الغفران جواب داد و گفت علم خایفان علم عالمان است و خوف عالمان خوف
صادقان است و یقین محققان تعیین صادقان است اخبات موقنان ترس مقربان است و شکر صابران صبر
اولیاست و صبر مومنان شکر صابران است علما گفتند احسنت بارک الله پرسید در میان آنان بود که هزار و پانصد
سال عمر داشت گفت سوال مرا جواب ده گفت آن چیست که چیز است و چیست که نیمه چیز است و چیست که نا چیز است
و بنات
و چیست که بعضی از چیز است و چیست که همه چیز است سلیمان گفت چیز مومن است و بعضی از چیز منافق است و نا چیز
و نیمی از چیز آسمان و زمین است و همه چیز است من الماء کل شئ حی افلا یومنون پس بخندید و گفت علیک السلام
ایشان گفتند ما کسی ندیدیم که بر تو سلام کند که ایکوی گفت از دیوان کمر را گفت السلام علیک یا نبی الله من جواب
گفتم پس ایشان نزد داود آمدند که سلیمان مر نبوت و خلافت را شایسته است داود ع عالم دیگر نزد سلیمان فرستاد
ایشان سوال پرسیدند که دو چیز است ایستاده که نرود و دو که نیاید و دو چیز که از یکدیگر گریزند و دو چیز که با یکدیگر
آمیزند و دو که با یکدیگر نسازند سلیمان گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم دو که ایستاده اند آسمان و زمین
دو که روانند آفتاب و ماهتاب و دو که گریزند روز و شب و دو دیگر مرگ و زندگانی و دو دیگر جان و تن
در میان سخن بخندید ایشان را گرانی آمد که جرم چه بود که ما را نزد تو فرستاد پس حکمت حضرت داود رفتند گر کودک است
و اهلیت و خلافت ندارد داود غمناک شد و سلیمان را عتاب کرد که علمای بنی اسرائیل را بتو فرستادم حرمت داری ایشان

و نزد ایشان بخندیدی آن جناب گفت یا خلیفة الله آن قوم پیش ما قمر بودند که در اثنای سخن آنان بخندیدم
گفتند چرا خندی من جهت خود بگفتم ایشان سوال کردند داود گفت موجب این خنده چه بود گفت موران برزبر
من بر سقف یکدیگر میرفتند و میگفتند نرم روید که تا خاک بر سر خدا نیفتد پس داود بنی اسرائیل را جمع کرد که مرا عمر بی قوته
واین مملکت را بکسی خواهم سپرد پس خلایق جزع کردند و گرد آمدند و داود سلیمان را گفت صحیفه ایست یا مسئله که حق فرستاده است
اگر جواب دهی خلافت و انگشترین و قصیب ترا دهم سلیمان گفت بگو تا بعون الله جواب دهم گفت پیش از مسایل صحیفه
مسئله مرا جواب ده پس داود گفت محل عقل کجا است و محل حق و محل باطل و مهر جان و جای فرزند و جای کسب
سلیمان گفت جای عقل دماغ است و جای حق زبان است و جای باطل گوش است و مهر جان چشم است و جای
شرم خشم است و جای اندوه دل است و جای فرزند پشت است و جای کسب دست و جای خنده سپرز و جای تعب
پا و جای خشم جگر است و جای هلاک جان داود گفت احسن بگو گفتی اکنون برخیز و مسند ملک تمام جواب ده سلیمان
بر پای خواست و از درد فراق پدر گریه آغاز کرد و تمامی بنی اسرائیل از فراق داود بگریستند پس داود گفت شیرین ترین چیزی
چیست و کمترین چیست و تلخترین و زشت ترین و نزدیکترین و دورترین و دلارام ترین و دلگیرترین و نومیدترین و امیدوارترین
چیزها چیست این سلیمان بهوش باش و شتاب مکن سلیمان گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم کمترین چیزها یقین
که فرزند است و زشت ترین کفر است از پس ایمان و دلارام ترین تن کرا جان بود و نومیدترین جان است که از تن
برود و دلگیرترین تن است که بیجان بود و نزدیکترین آن جهان است و دورترین این جهان است که برتو گذرد و
بترین زلت داود بر صحیفه نگاه کرد جواب مسئله همان بود که سلیمان گفته بود پس داود گفت من راضی نشوم تا مسئله مرا جواب
دهی گفت پاکترین چیزها چیست و پلیدترین چیست سلیمان گفت پاکترین دل است چون دلت پاک شد صفت اندام است
پاک است و پلیدترین هم دل است که دلت پاک نیست صفت اعضایت ناپاک است پس جمله بنی اسرائیل خلافت وی

رضا دادند

رضا دادند و داود مملکت بوی سپرده انگشترین و قصیب وی داد پس ملک الموت بیامد داود گفت صومعه بنا کنم و
اندروی دو رکعت نماز بگذارم گفت رخصت نیست و گویند داود در صومعه بود میخواست تا در رود ملک الموت گفت
حق تعالی ترا میخواند گفت بگذار تا بخانه روم و اهل را وداع کنم گفت رخصت نیست هم دران پایه صومعه جانش برداشت
و سلیمان و قوم آن جناب را بمقبره بنی اسرائیل مدفون نمودند رحمة الله علیه و علی جمیع الانبیا والمرسلین والحمد لله رب العالمین

قصه حضرت سلیمان ع و بیان سلطنت و وقایع خلافت

قصه الفهم والفطنه قصه وارثه و خلافت قصه تسخیر البر
قصه ماوی ملامت قصه نمل و عظمت قصه قضا و قدر قصه دعوت و ضیافت قصه تخت
قصه وفات سکرات قصه رو روان و شادمانان صفت آن اول قصه الفهم والفطنت ففهمناها داود سلیمان
و آن بود که غلامی از آن شبانی رمه گوسفند در باغ رزی کرد شب تا روز تباه کرد مالک رز بتظلم نزد داود آمد
و داود حکم کرد که گوسفند را بخداوند رز دهند بقدر نقصان رز سلیمان بر سر خصمان نشسته بود تا حکمهای پدر می آموزد
چون ایشان بیرون آمدند سلیمان از ایشان حال پرسید که رسول خدا چه حکم کرد با وی گفتند پس سلیمان ایشان را
باز گردانید و نزد پدر آورد گفت یا پدر مرا حکم به ازین بخاطر میرسد که گوسفند الصاحب رز دهند و رز را بخداوند
گوسفند و او رز را عمارت کند چون رز بجای خویش باز آید و گوسفند را باز بصاحب دهد و رز صاحبی نماید
اخری آن پیرزنی بود و کودکان داشت و انبانی آرد از آسیا می آورد و باد آن را از وی بیفکند وی نزد داود آمد
قصه بگفت داود گفت باد چه حکم کنم گفت تا هزار درم بوی دادند و باز گشت سلیمان گفت باز گرد بگو قصاص خواهم نه
عطا پس زن باز گشت و بگفت داود گفت تا هزار درم دیگر مضاعف نمودند پس سلیمان تا چهار نوبت او را نزد داود
فرستاد داود گفت که ترا باز میگرداند گفت جوانی بر در ایستاده پس سلیمان را بخواند آخر هم او پیرزن نزد داود آمده
سلیمان گفت یا خلیفة الله این فضل است که تو بوی کردی حکم برای او کن گفت چه باید کرد گفت از باد سوال کن

داود از باد احوال پرسید بر گذشته حوالت کرد فرشته داود را گفت فلان کشتی نزدیک بود که غرق شود مردمان کشتی دعا کردند
که آلهی مارا و اموال مارا بسلامت بکنار رسان که عشر مال درویشان را دهیم باد را امر کردم تا بدریا برد و رخنه کشتی مسدود شد اکنون
برخیز و بکنار دریا شو و عشر آن مال از تجاران بستان و به پیرزن ده داود برفت و قصه بگفت و مال بستد و به پیرزن داد حساب
کردند هشتاد هزار درم بود گفتند تو این همه از کجا یافتی روزی گفت جوانی بمن سؤال کرد که گرسنه ام و من ابن عم اسپار داشتم
همین یک کرده داشتم بوی دادم حق تعالی این را عوض بمن داد اخری دو تن را باهم عداوت بود آن یکی خواست
تا دیگری را بتهمت منسوب کند و نام بدارد و برخیزد حب خم زد او بامانت بنهاد و ده خم را پر کرد و ده را نیمه کرد و سر را مهر کرد
تکیه کرد خواست برده مهر را بر کند گفت من همه را پر کردم اکنون ده نیمه است پیش داود رفتند آن خباب برامانت دار تاوان
لازم کرد و برفتند سلیمان ایشان را باز نزد داود علیه السلام آورد که یا نبی الله حکم بهتر ازین باید کرد که خمها را وزن کنند
اگر برابر آید خیانت کرده اند و الا که آیه اول نیمه بوده است و چون وزن کردند ده خم دیگر کمتر بود و صاحب خم را
تعزیر کردند که دروغ میگفت اخری مردی را مرگ آمد از وی بنده باز ماند و پسر بنده گفت من پسر متوفا ام
و پسر گفت من پسر متوفا ام داود دران حکم فرو ماند سلیمان گفت تا دو سوراخ در دیوار کردند هر دو سر از سوراخ بیرون آوردند
پس سلیمان گفت شمشیر بگردن ایشان زنید اگر بنده بود سر باز گرفت ازین عمل معلوم کردند که بنده کدام است و پسر کدام
اخری دو زن دعوی کردند در فرزندی هر یک گفتند از آن من است سلیمان گفت سیاف را بشمشیر این فرزند را
دو نیمه کن هر یک را نیمه دهید اگر مادر بود گفت حاجت بدو نیمه کردن نیست همه وی را دهید باری زنده باشد به است
از آنکه نیمه مرده در دست داشته باشم از شفقت مادری دانستند که آن پسر از وی است اخری زنی بود صالحه
و با جمال در بنی اسرائیل مردی او را بفسق خواند فرمان نبرد آن مرد چهار گواه آورد تا گواهی دادند بر فسق آن
زن داود آن زن را رجم کرد پس سلیمان جدا جدا شهودان را پرسید در شهادت متفرق افتاد آن زن

ازرجم

از رجم برست و شهودان را حد قذف زدند اخری کودکی بربامی ویران خزید تا بکنار ناودان آمد دست
مادر بدو نرسید سلیمان گفت کودکی را رضیع برابر وی بدارید چنان کودکان با هم سخن گفتند کس نداند سلیمان گفت
کودک که بر ناودان است گفت خود را از بام بخواهم انداخت و بمیرم تا ملک تعالی را نیازرده باشم آن کودک دیگر وی را گفت خود را
میندار که ملک تعالی از صلب تو فرزندی پیدا کند که قدری و منزلتی داشته باشد و ترا از حق تعالی در خواهد و ترا
بدان بخشد اکنون کودک باز آمد اخری مردی گاو شیرده داشت تا روزی دعا کرد که آلهی مرا رزق حلال برسان روزی گاوی برای او
در رفت مرد گاو را بکشت یکی دیگر بدعوی آمد هر دو نزد داود آمدند حکم برکشنده کرد سلیمان علیه السلام گفت یک ساعت توقف کنید
که این مرد از حق تعالی رزق حلال طلبیده پس جبرئیل آمد و گفت گاو وی را حلال است و او را هم بکشید که پدر او را کشته و گاو او را صاحب
کرده پس گاو و مال حلال بدو بخش داود گفت چون پدرش را مباح است که او را بکشد اخری سلیمان روزی بر تخت نشسته بود
با دو همه سخنی بگوش وی رسانیدی پس چون شنید که کودکی را بانگ کردند که یا ولد الدم سلیمان را ازان نام
عجب آمد او را گفت این چه نامیست گفت یا عتیق الله پدر این تاجر بود وقتی بسفر رفت و یکی با او همراه بود همراه
باز آمد که او بمرد و مرا وصیت کرد که عیالم حامله است چون بار نهد او را ولد الدم نام کنند سلیمان رفیق را بخواند و احوال
پرسید او گفت به تجارت بودیم او سود بسیار دید و من زیان پس قصد کشتن او کردم چون از خود نومید شد مرا گفت عیالم را بگوی
فرزند را ولد الدم نام کن سلیمان وی را سیاست کرد و مالش بکودک داد اخری مردی و زنی نزد سلیمان آمدند و فرزندی
سیاه داشتند مرد گفت از من نیست که من سفیدم و او سیاه زن گفت از تو است سلیمان گفت مرد در حیض صحبت داشتی
گفت آری گفت این عقوبت که حق تعالی شمارا داده است بسبب آن وطی حرام اخری یکی را صد دینار بر یکی بود
او انکار میکرد نزد داود آمدند و در عهد داود زنجیری بود از هوا فرو گذاشته هر که مبطل بودی دستش بدان نرسیدی
و هر که محق بودی دستش رسیدی پس آنکه منکر بود آن صد دینار میان عصای میان تهی پنهان کرده بود چون خواست که دست

بزنجیر رسانند عصا بمدعی داد و تش رسید اگر عصا منکر داد دستش رسید داود علیه السلام متحیر ماند پس سلیمان گفت
عصا را بشکن چون بشکستند صد دینار میان عصا بود داورا حد زد **قصة الوارثة تسخیر جن و انس و مجلس**
ارباب قصص روایت کرده اند که سلیمان علیه السلام بساطی داشت صد فرسنگ طول و عرض آن و خیمه تنک تر از
پوست تخم مرغ یک میل در سه میل و آن را افشاده بود و بر هر دری هفتاد حجاب و دران خیمه تختی از زر میل در میل از
مرصع و جواهر و لولو و هفتاد فرش بران تخت افگنده از سندس و دیبای الوان و بر هر گوشه هفتاد بالش نهاده
همه از الوان بر راست او شیری از زر و در دو چشم او دو یاقوت سرخ نهاده که نور آفتاب غلبه کردی و بر چپ
وی بازی از زر و منقارش از یاقوت سرخ و چشمش از جواهر سبز که از ماه روشن تر بودی و از راست تخت
ده هزار کرسی زرین و بر چپ ده هزار کرسی سیمین که علما و قضات بران نشستندی و چهار صد هزار کرسی در برابر
نها و وزرا و روسا بران نشستندی و نزد بانه بازوها او از زر و پایهای او یکی از سیم و یکی از زر چون خواستی
بر تخت نشیند آواز کردی آن تخت فرو تر آمدی تا بر انجا شدی اگر آن تخت از هوا بالا کرفتی و مشک و عنبر بران تختی
وازان فیر و گلاب باریدی و از آبگینه خانه داشتی که سیصد زن از یک جانب نشستندی و هفصد از یک جانب
انکه مرغان بنوبت در بالای سر او پر در هم کذاشتندی و پریان در قفای ایشان و دیوان از قفای پریان
و فرشتگان از قفای ایشان هر یک با تازیانه آتشی که اگر کسی از حکم سلیمان سر بیچیدی ویرا هلاک کردندی
پس بادی تخت او را با کرسیها و سپاه بر داشتی و بهوا بردی و باد نرم او را بر بالای درختان نهادی که یک برگ
درخت نجنبیدی وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ عَاصِفَةً تَجْرِي بِأَمْرِهِ إِلَى الْأَرْضِ یعنی سلیمان راست باد الی
جهنده میرود بفرمان وی سوی زمین هر سخن که بخواستی باد با آن جناب بگفتی که کس نشنیدی چون بخواستی مرغان
هر یک بالحان دیگر می سرائیدندی و قاریان توریت و زبور بالحان خوش میخواندند و آن باد که مرگ بود سنگ
جهان سپاها

جهان ط با سپاه و غیرها برداشتی بیک ماهه راه بردی و شبانگاه باز آوردی **فی معنی کلام الطیور** روزی
سلیمان پرسید که میدانید که مرغان چه میگویند گفتند خدا و رسول خدا بهتر میداند آن جناب گفت خروس میگوید الرحمن
عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى و فاخته میگوید لِدُوا لِلْمَوْتِ وَابْنُوا لِلْخَرَابِ و طاووس میگوید كَمَا تَدِينُ تُدَانُ وَكَمَا تَزْرَعُ
تَحْصُدُوا و هدهد گوید مَنْ لَا يَرْحَمُ لَا يُرْحَمُ و طوطی گوید مَنْ سَكَتَ سَلِمَ وَيْلٌ لِمَنْ كَانَتْ
الدُّنْيَا هِمَّتَهُ وَالْخَطَايَا عَمَلَهُ و چرخ گوید اسْتَغْفِرُوا اللهَ وَتُوبُوا گوید سُبْحَانَ رَبِّيَ
الْأَعْلَى الْمَلَأُ سَمَاوَاتِهِ وَأَرْضِيهِ و قمری گوید سُبْحَانَ رَبِّي وَبِحَمْدِهِ و کلاغ گوید لَعَنَ
بِغُضَاةِ أَهْلِ الْبَيْتِ و زغن گوید كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ سیمرغ گوید سُبْحَانَ رَبِّيَ الْحَمِيدِ
و فرشتوک گوید الدُّنْيَا بَاقٍ إِلَى اللهِ پس فرشتوک بوم را پرسید که چرا از کشتها نخوری گفت از انکه آدم
گندم خورد و از بهشت بیرون افتاد گفت چرا آب نخوری گفت حق تعالی قوم نوح را بر آب هلاک کرد گفت چرا در خرابه می‌نشینی
گفت از انکه میراث خدا است گفت چرا بروز بیرون نیایی گفت از بسیاری گناه آدمیان گفت در خرابه چگویی گفت گویم
هر که بر بنا نازید همه را در گور بازید گفت در آبادانی چگویی گفت گویم آدمی را چگونه خواب آید که مرگ در قفا است م
قصة النملة چنین که گفتم باد سخن بسلیمان رسانیدی که هیچکس فهم نکردی پس روزی باد سلیمان را گفت از یک جای
تا وادی نمل صد فرسنگ است و مهتر موران گفت بسوراخهای خویش روید که سلیمان می آید مبادا که کوفته شوید لَا يَحْطِمَنَّكُمْ
مِنْكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ حَتَّى إِذَا أَتَوْا عَلَى وَادِ النَّمْلِ قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا
النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ گویند موری چند روباهی بود گویند چند میشی مهترشان چند گاومیشی
صحیح آن است که مهتر ایشان از همه موران ضعیف تر بود و نیم تن نداشت الله تعالی او را مهتری داده بود پس سلیمان
باد را گفت تا تخت و بساط ویرا انجا برد و موران بسوراخ رفته بودند پس سلیمان انجا مکان کرد مهتر ایشان

برو در استاده بود سلیمان گفت چرا در سوراخ نرفتید و بیرون نیامدید مهتر ایشان گفت من امیر ایشانم و اینجا
استاده‌ام که مبادا بلای به ایشان رسد سلیمان گفت مگر ندانسته که من عادلم گفت وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ
گفت دیگر از آن ترسیدم که مبادا دنیای و جاه تو را ببینند و دل را مشغول دنیا کنند و از ذکر حق باز مانند پس سلیمان
بدان عظمی ترکیب از ترکیب ایشان می‌ترسید پس انگشترین بر ایشان نمود جمله تواضع کردند سلیمان گفت لشکر من بیشتر
یا لشکر تو گفت از من گفت چرا گفت زیرا که چهل [illegible] است و هر یکی را چهل خط و هر خطی از شرق تا غرب جدا از هند
و سه قوم اند یکی بکوه و یکی به بیابان و یکی بعمان و من مهتر همه‌ام حکم بر ایشان چنان روانست که اگر آواز کنم شرق
تا غرب آوازم بشنوند و بفرمان من کار کنند سلیمان گفت لشکر من تمامی بنمود تا قوم از اجناس آمدند تا سه روز
همه کوه و صحرا پر شد سلیمان گفت پری شد گفت هیهات هیهات اگر هشتاد روز می‌آیند هنوز یک جنس پری
نشود آنگاه گفت نام تو چیست گفت [illegible] سلیمان گفت معنی آن باشد که اِنَّ لَكَ يَا سُلَيْمَانُ اِنَّ الْحَقَّ بِأَبِيكَ
إِنَّ لَكَ تَعَرُّضٌ عَنِ الدُّنْيَا فَإِنَّهَا فَانِيَةٌ گفت پدرت چه نام داشت گفت داود گفت معنی
آنست دَاوِ جُرْحَهُ بِوُدِّيَا یا سلیمان از ملک تعالی چه خواستی قَالَ رَبِّ اغْفِرْ لِي وَهَبْ
لِي گفت مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي مورچه گفت این دلیل حسد کند به زمان
داشتی اگر دیگری را بودی پدر تو را چه داد گفت نگینی گفت معنی آنست که هر چه تو داری از مال و ملک نزد مولی تعالی چنین
نگینی باشد مورچه گفت دیگر چه داری از مال و ملک نزد مولی تعالی گفت فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ و هر کی
که مرا همراه تمامی بساط و سپاه را یکروزه بر دو ماه آورد گفت عجب توحید قناعت کردی یک لحظه تورا
بوش رسانیدی دیگر چه داری گفت تختی از [illegible] میل در میلی گفت عاقل آن باشد که تخت زمین بدین فراخی
اختیار کند وَأَرْضُ اللَّهِ وَاسِعَةٌ دیگر چه داری گفت کلام مرغان و مرا منطقه باشد گفت کلام رحمان

و منطقه

و منطقه آسمان به ازین هر دو سلیمان گفت این مور از من حاجت خواه گفت عمر زیاده کن یا جوانم کن یا مرا
ایمنی ده گفت ازین هیچ نتوانم دنیای از من طلب کن پس مورچه گفت تو نیز چون من عاجز باشی اگر نه حق تعالی مرا
تقدیر مال داده است و از عاجز خواستن حاجت محال باشد پس سلیمان متعجب شد و از غفلت بیدار گشت وقتی موری
بر گردن سلیمان برفت وی دست کرد و مور را بمالید مور بسخن آمد که از من چه گناه دیدی که مرا بجرمی بمالیدی این
چه صولت است و نه خداوند من و تو یکی است فردای قیامت پیش حق تعالی چه عذر آوری القصه چون باد بساط
سلیمان را بهوا بردی خلق بر بامها به نظاره شدندی وقتی سلیمان فرو نگریست مردی را دید به پیل کار میکرد و هیچ
گونه بر لشکر سلیمان نمی‌نگریست آن جناب ندا را گفت یا مرد نمی‌نگری یا احمق عظیم است باد را گفت تا بساط
نگهداشت و خود از تخت برخاست و قصه آن مرد کرد چون مرد دید که سلیمان رو بدو نهاد دست پیل بینداخت
و به نماز استاد و مدتی به نماز مشغول بود سلیمان میبود تا فارغ شد جواب داد سلیمان گفت تو چه کسی که همه خلق
از من بترسند و نظاره من و لشکر من کنند تو بر من نمی‌نگری و استخفاف میکنی پیرمرد گفت از آن نظاره تو نمیکنم
که به نظاره جمال جلال حق عز و علا مشغولم و هر که به نظاره در آثار قدرت او مشغول باشد به نظاره دیگری نپردازد دیگر
آنچه گذشت در حساب نیست و آنچه از پیش است ندانم که حال چگونه باشد و نتوانم که این یک نفس تو مشغول باشم
سلیمان گفت از من حاجت خواه گفت عمر گذشته بمن ده یا هول مرگ بر من سهل کن یا از دوزخ ایمن کن
گفت هیچ نتوانم پس پیر گفت تو هم چون من عاجز باشی و طلب حاجت از تو احمقی باشد

قصه ملک سبا و بلقیس

از دختر پری بود و در قصص چنان جری آید که در ناحیه شهر سبا ملکی بود و روزی به صید شده بود دو مار دید
که یک او نیخته بودند یکی سیاه و یکی سفید سیاه سفید را میگزید ملک گفت تا مار سیاه را بکشتند و سفید را بگذاشتند
پس روزی بیرون آمده بود مردی بصورت نیکو ویرا پیش آمد گفت مرا میشناسی گفت ندانم گفت من آنم

که بدست اهرمنان گرفتار بودم و تو مرا نصرت کردی و ویرا بکشتی او بنده من بود و من ظلم میکرد اکنون میخواهم ترا
مکافات کنم و هیچ نتوانم الا دختری با جمال دارم تو دهم بزنی الا بشرط آنکه هرچه او کند تو از وی آن را بیان نکنی
اگر تا سه کار کند تو از وی پرسی برود و دیگر او را نه بینی پس دختر را بملک سبا داد و چندی با هم بودند ملک تقاضا کرد دختری
با ایشان کرامت بود زن دختر را در آتش افکند ملک گفت ترا چرا چنین کردی گفت نه شرط بود که هرچه من کنم نپرسی
پس چون نه ماه برآمد او را پسری آمد زن پسر را به نزد سگ انداخت ملک گفت چرا چنین کردی گفت نگفتم نپرسی پس بعدی
ملک را مهمی برفتند وی آنجا بود چون طعام آوردند مشتی خاک بر طعام ریخت گفت چرا کار ای چنین میکنی زن گفت شرط بود
که من تا سه کار کنم اگر بپرسی من بروم اکنون محل رفتن است ولیکن بگویم که چرا چنین کردم اما آن آتش و سگ دایگان
بودند من فرزندان ایشان را سپردم و آن طعام خداوندش عداوت تو داشت و زهر در طعام کرده بود از جهت قتل
تو من چنان کردم تا تو از آن نخوری این بگفت و خود ناپدید گشت پس چون روزگار برآمد آن دختر که بآتش افکنده
بود پادر زنده بملک دادند پس دختر ش بعد پادشاهی و ملک سبا و شوکت ویرا قایم گشت و آفتاب پرست بود
و ویرا تختی بودی که بالای آن از مرصع و جواهر مرتب کرده و سپاه او سپهسالار بود هر سپهسالاری تابع آن
صد هزار مرد حربی و دوازده هزار نقیب داشت هر یک تابع او صد هزار و هر هفته یکبار بران تخت بنشستی و دو ستون
زرین بر تخت زده بود و حریری فرو گذاشته وی خلق را دیدی و مردم ویرا ندیدندی چون کسی را حاجت بودی
اول سجده کردی پس سر فرو کردی و سخن گفتی تا وی حکم کردی پس از سلیمان گفته بودند که در ملک سبا کافری خدا
نمی پرستد پس سلیمان باد را گفت تا بساط وی برداشت چون بمکه رسید گفت بدین زمین از عرب پیغمبری آید
نام او محمد حنیف اگر ویرا تابع باشد و نشست او و مرقد او در مدینه باشد پس چون سلیمان علیه السلام بزمین سبا رسید
زنده بود میان آن شهر ا نیکو رویی یعنی بلقیس که دختر زاده پری بود که ذکر کرده شد سلیمان خبر او نداشت ببیابان

اندر نشسته

اندر نشسته و هدهد را طلب کرد و نیافتند سلیمان گفت مَا لِيَ لَا أَرَى الْهُدْهُدَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَائِبِينَ
هدهد بوده است که هدهد را نمی بینم مگر غایب است لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذَابًا شَدِيدًا یعنی عذاب کنم او را عذابی سخت یا بکشم
یا حجتی بزرگ بیاورد که کجا بودم هدهد به هوا در بود نشسته و آهنگ آب خوردن کرده و آن دیگر مرغان هیچ نیارستی
به آب خوردن شدن پس بدان ناحیت سبا بوستانها دید و بلقیس بر تخت نشسته بود بدان بوستانها اندر
و از پیش بلقیس هدهد بنشسته بود و این هدهد سلیمان را گفت از کجا می آیی گفت از پیش سلیمان بن داود علیهما السلام
پیغمبر خدای و ملکی چون او بروی زمین نیست چگونه بلقیس گفت این ملک ما بزرگتر است هدهد سلیمان گفت پادشاهی چنین
و چنین است و چنین دارد و آن همه پرسید و آب بجوید و باز بخدمت اشرف حضرت نبوی آمد آن جناب گفت چرا سبب
گفت أَحَطتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ خبر آوردم یعنی پرسیدم آنچه نرسید تو خبر گفت من دانستم که تو ندانستی وَجِئْتُكَ
مِن سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ خبر سبا آوردم و قصه او و شهر ای او و خوشی و بستانها همه بگفت إِنِّي وَجَدتُّ
امْرَأَةً تَمْلِكُهُمْ وَأُوتِيَتْ مِن كُلِّ شَيْءٍ وَلَهَا عَرْشٌ عَظِيمٌ گفت من زنی دیدم به ناحیت سبا که ملک زمین
او راست و همه نیکوییها او راست و او را تختی است بزرگ و آفتاب می پرستد وَجَدتُّهَا وَقَوْمَهَا يَسْجُدُونَ
لِلشَّمْسِ سلیمان علیه السلام گفت أَلَّا يَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي يُخْرِجُ الْخَبْءَ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ
هدهد پنداشت که سلیمان قصه ولایت شود شاد شود چنانکه گفته شد پس سلیمان فرمود تا شیاطین چاه کندند و آب برآوردند
سلیمان گفت ای هدهد در دلم می افتد که تو این قصه از بهر آن نیکو میکنی تا مرا راضی کنی از عقوبت نجات یابی سَنَنظُرُ
أَصَدَقْتَ أَمْ كُنتَ مِنَ الْكَاذِبِينَ یعنی بنگرم که راست گفتی تو یا هستی از دروغ گویان گفت اذْهَب
بِّكِتَابِي هَٰذَا فَأَلْقِهْ إِلَيْهِمْ ثُمَّ تَوَلَّ عَنْهُمْ فَانظُرْ مَاذَا يَرْجِعُونَ گفت این نامه ببر
بر ایشان بیفکن و باز گرد تا چه جواب دهند پس سلیمان نامه نوشت و مهر کرد و هدهد بمنقار گرفت و بعضی گویند

بچنگال گرفت چون جای فرود آمدی نهادی چون برخاستی برداشتی و برفتی تا بشهر سبا رسید ببوستان
بلقیس رفت او را دید بر تخت مملکت نشسته و با کنیزکان در هفت خانه شده بود و درهای آن بر خود بسته و حارسان
بر در نشسته و بلقیس بر تخت برهنه خفته و هدهد بر روزن خانه اندر رفت و نامه اندر دست چپ وی بنهاد
و برپرید و بر روزن نشست وی نه دید مرغ فرو رفت و منقار بر سینهٔ وی زد تا بیدار شد آن ستور بر خواست
نامه را بدید بپرسید گفت این بزرگ نامه ایست که او را رسول مرغ است و آن نامه باز کرد گفت پیش سپاه بر چشم
و بکشایم پس کس فرستاد و آن سرهنگان که با وی تدبیر میکردند تمامی را بخواند او را هزار سرهنگ بود و هر سرهنگی هزار مرد داشت
و جملهٔ این لشکر ده بار هزار هزار مرد داشت پس همه سرهنگان را بخواند و گفت اِنِّيْ اُلْقِيَ اِلَيَّ كِتَابٌ كَرِيْمٌ گفت
نامه آمد از کسی بزرگوارتر از من و آن نامه را پیش ایشان برکشاد و بر نامه اندر نوشته بود اِنَّهُ مِنْ سُلَيْمٰنَ
وَاِنَّهُ بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ اَلَّا تَعْلُوْا عَلَيَّ وَاْتُوْنِيْ مُسْلِمِيْنَ گفت خویشتن را از من بزرگتر ممانید
و بدین من اندر آیید و خود را بر ایشان بر آورد و ایشان را گفت بر نهید یعنی گفت بگذارید و مسلمان گردید
و گفت مسلمان یک جای بود و این سخن با توحید برابر است پس بلقیس گفت يٰاَيُّهَا الْمَلَؤُا اَفْتُوْنِيْ فِيْ اَمْرِيْ
مَا كُنْتُ قَاطِعَةً اَمْرًا حَتّٰى تَشْهَدُوْنِ گفت طریق این چیست که من بی شما هیچ کار نکنم قَالُوْا نَحْنُ
وَلُوْ بَأْسٍ شَدِيْدٍ وَالْاَمْرُ اِلَيْكِ فَانْظُرِيْ مَاذَا تَأْمُرِيْنَ گفتند ما را قوت و سلاح هست و حاکم توی
هرچه بفرمایی پس حضرت عزت حجت سلیمان در دل بلقیس انداخت گفت شنیدی که این مسلمان چه مردی است گفتند
از نسل بنی اسرائیل آدمی و پری همه مطیع وی اند و ملکزاده است و پدرش بر دین موسی بود و او خلق بدین موسی خواند
بلقیس از تربیه گفت اِنَّ الْمُلُوْكَ اِذَا دَخَلُوْا قَرْيَةً اَفْسَدُوْهَا وَجَعَلُوْا اَعِزَّةَ اَهْلِهَا اَذِلَّةً وَكَذٰلِكَ
يَفْعَلُوْنَ گفت ملوک که شهری بشمشیر بستانند خراب کنند و عزیزان را خوار کنند و خواران را عزیز کنند پس بلقیس گفت وَاِنِّيْ

مرسلة

مُرْسِلَةٌ بِهَدِيَّةٍ فَنَاظِرَةٌ بِمَ يَرْجِعُ الْمُرْسَلُوْنَ گفت هدیه فرستم و بیازمایم اگر قبول کند دانیم
که دنیا خواهد سرهنگان را خوش آمد پس هدیه بساخت گویند دو خشت سیمین بود و زرین و حقهٔ سیمین و یاقوت
سرخ که از آن بزرگتر کس ندیده بود و هیچکس آن را اندر انست سفتن و قفل زرین بر آن حقه بنهاد و گفت پیش از آنکه این
حقه بگشاید بپرس که در این حقه چیست اگر گوید باز بمن آورد و اگر گوید پیش او بنه او را بگوی که این یاقوت را بچه سوراخ
کنند اگر سوراخ نتواند کردن باز بمن آورد و اگر گفت بدین چنین که بچه سوراخ کنند و صد وصیفه با صد غلام بیارایش موی
فرو هشته چنانکه زنان بودند و بفرستاد و رسول را گفت که او مرد و زن چون از یک جدا کند اگر از هم جدا کند بگذار و گر
نکند پیش من آورد و دو قدح بفرستاد که این را پر آبی کرد که نه آب آسمان باشد و نه آب زمین رسول بلقیس بیامد
و آنگاه جبرئیل علیه السلام از آسمان بیامد همه ویرا با خبر کرد و جواب بگفت سلیمان بفرمود تا هم چندان که بساط
بود جایی بگذرند و خشت زرین و یکی سیمین بنهادند و سلیمان کرسی بنهاد و خلق را بر ترتیب عظیم بنشاندند و مرغان را
بالای سر بداشت تا سایه باشد بر ایشان چون رسول بخدمت آن پیغمبر بزرگوار آمد آن خشتهای زرین و سیمین
بدید شرم داشت که آنچه آورده بود پیش وی برد آن وصیفتان و غلامان پیش او برد آن هدیها بگفت آن خشت
چهار خشت زرین و سیمین بنهاد و در دی و پنهان کردی رسول گفت کور بجز آمد آن خشت گفت اَتُمِدُّوْنَنِ بِمَالٍ مرا
بخواسته فریب میدهی فَمَا اٰتٰنِيَ اللّٰهُ خَيْرٌ مِمَّا اٰتٰيكُمْ گفت حق تعالی خواسته بهتر از آن مرا داده است پس
این بخشها همه جواب داد گفت اینکه تو میگویی خوی اسب است که مردم با آن آب سیر کرده اند و خوردنش نافع بود
حقه اندر یکی یاقوت سرخ است سوراخ ناکرده ملک شما خواست که سوراخ کردن بیاموزد و سلیمان دیوان را
بفرمود تا الماس بیاوردند و آن را سوراخ کردند و آن وصیفتان از غلامان جدا کردند و آن هدیها همه باز داد
و رسول را باز گردانید و گفت اِرْجِعْ اِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُوْدٍ لَا قِبَلَ لَهُمْ یعنی لا طاقة

لهم بها گفت برو که من با سپاه متعاقب می‌آیم چنانکه ایشان را طاقت نباشد ولنخرجنهم
منها اذلة وهم صاغرون یعنی ایشان را کم و از این شهر بیرون کنم رسول باز گردید بلقیس
لشکر را همه فراهم نمود که پیش سلیمان آید و مسلمان شود و هرگاه که بلقیس بیرون شدی تختش به هفت خانه در بردندی
بنهادندی آن خانها همه آهنین بود و قفلهای گران بر نهاده و هزار مرد موکل کرده بالا جهای تمام و میان سلیمان
و بلقیس دو روزه راه بود و سلیمان چون بشنید که بلقیس یک روزه راه آمد لشکر گرد از آدمی و دیو و پری می‌خواست که عظمت
و قدرت با بلقیس نماید تا عظمت حق و هیبت سلیمان در دلش افتد و مسلمان شود و خلق را گفت ایکم یأتینی بعرشها
قبل ان یأتونی مسلمین گفت که تخت او را پیش از آنکه او اینجا آید پیش من که آرد چه جبرئیل سلیمان را گفته بود که او
چاپه و مسلمان شود زیرا که گفت قال ان یأتونی مسلمین قال عفریت من الجن انا آتیک
به قبل ان تقوم من مقامک وانی علیه لقوی امین گفت یکی از مهتر پریان گفت
من بیارم گفت بچند گاه گفت پیش از آنکه تو بر تخت نشینی و آن را که سلیمان علیه السلام هر روز برای مردان دیوان و پریان
گفت همه خلق را بار دادی پس از آنجا برخواستی وقت چاشتگاه سلیمان گفت زودتر باید قال الذی عنده
علم من الکتاب انا آتیک به در میان ایشان یکی بود که اسم بزرگ حضرت عزت دانستی نامش آصف
برخیا بود از فرزندان اشموئیل پیغمبر بود و مادرش از بزرگان بنی اسرائیل بود و از فرزندان لاوی بن یعقوب بود گفت
من بیارم گفت بچند گاه گفت قبل ان یرتد الیک طرفک گفت پیش از آنکه تو چشم بر هم نهی و باز کنی پس
آصف پیش کرسی سلیمان سر بسجده بنهاد و گفت یا حی یا قیوم یا اهیا شراهیا یا ذو الجلال والاکرام
هم در ساعت سلیمان تخت بلقیس را نزد خود دید پس سلیمان گفت هذا من فضل ربی و این فرمان خدای عز و جل
بود همچنانکه علی ابن ابی طالب علیه السلام در خیبر بکند و آن فضل از خداوند جل جلاله بود که آنکس داد و را داده که او خواهد سلیمان

دانست

دانست که این همه علامت اوست پس گفت نکروا لها عرشها ننظر أتهتدی ام تکون
من الذین لا یهتدون گفت از تختش چیزی کم کنید و چیزی باز فزون کنید تا چون بلقیس ببیند
بشناسد دیوان گفتند خود از سلیمان بعذاب اندریم چون او بلقیس را ببیند پیشک او را بحباله خود در آورد
تا این نیکوئی و این رای و تدبیر که او راست ما بعذاب اندر مانیم و اگر ایشان را فرزند باشد هم پیغمبر باشد و ما
هرگز نرهیم و تدبیر آنست که این زن بر سلیمان مردگیم و آن زن را هیچ عیب نبود مگر که بر ساق او موی بود
دراز پس دیوان سلیمان را گفتند که او را چون ستور موی باشد و موی دراز بر پای دارد نه نیکست پس سلیمان
بفرمود تا صرحی بکردند بزرگ و معنی صرح دکان باشد صد ارش پهنا بود و صد ارش طول آن و سیصد ارش دراز بود
و آبگینه و آب در میان دکان کرد و از فراز این آبگینه استوار بکردند چنانکه مردم هر گونه خواستندی بر رو رفتندی
پس مردم چون بدیدندی اندیشه کردندی که به آب اندر باید شدن ازار برکشیدندی و آنگاه کرسی بر سر آبگینه نهادندی
و سلیمان خواست تا بلقیس را ببیند که همچنان است که دیوان گفته اند یا نه فلما جاءت قیل اهکذا عرشک
قالت کأنه هو بلقیس را گفتند چنین است تو خود پنداری که آب است قیل لها ادخلی الصرح
گفتند پیش سلیمان شو فلما رأته حسبته لجة وکشفت عن ساقیها بلقیس چون آبگینه بدید
پنداشت که آب است ازار از پای مرتفع گردانید و ساقها برهنه کرد سلیمان بدید بخواست که کسی دیگر ببیند
گفت قال انه صرح ممرد من قواریر گفت این آبگینه است نه آب ساق بپوش آنگاه آن ستوره
بصرح بر آمد و بجذبت آن جناب آمد مسلمان گشت و گفت رب انی ظلمت نفسی واسلمت مع سلیمان
لله رب العالمین پس سلیمان بلقیس را پیش زنان فرستاد و آن لشکر را مسلمان کرد و آن عفیفه را بحباله
نکاح خود در آورد پس سلیمان علیه السلام موی پای آن مخدره نا خوش آمد آدمیان را گفت چه حیلت کنم گفتند با ستره بباید

گفت پوست زنان نازک میباشد وازین پیش گرمابه کس ندیده بود و آهک و یاقوت سوراخ کردن
و معنی گداختن هیچ نبود پیش از سلیمان و سلیمان را بلقیس فرستاد تا بکار بست و سلیمان را از بلقیس پسری آمد
او را داود نام کرد و سلیمان هم از فرزندان اسحق علیه السلام بود

قصه سلیمان علیه السلام با دیوان

حق تعالی گفت و
لَقَدْ فَتَنَّا سُلَيْمَانَ وَأَلْقَيْنَا عَلَىٰ كُرْسِيِّهِ جَسَدًا ثُمَّ أَنَابَ یعنی سلیمان را آزمایش کردیم و
کسی دیگر بکرسی او نشاندیم چون باز در اماوا را ملک دادیم و قصه چنان بود که سلیمان را خبر آمد که میان دریا
جزیره ایست و بدان جزیره شهریست و در او ملک بت پرست ست ولایت عظیم دارد و حصاری محکم بارو
از ارزیز و مقابل او از زر و سیم و وی را دختریست که از پری و آدمی بجمال او کسی نیست و این خبر سیمرغ آورد و گفت
چهل روزی می پریدم و به چنین جای رسیدم و سلیمان بر نکاح بس حریص بود و برابر صد مرد او را شهوت بود و او را
در هزار حجره زنان بود ششصد بنده و چهارصد آزاد و نیز گویند دو هزار حجره بود و حرص داشت بر غزا کردن
چون شنید که ملکیست در ولایت فلان که نه بر دین حق است خواست تا آن ملک را بگیرد و آن ملک را
خراب کند چون این خبر شنید لشکر فرستاد از باد و دیو و پری هیچ نتوانستند کرد آصف گفت طبل
باید ساخت از روی و در هوا بکوبند چون ایشان بشنوند پندارند که از آسمان مدد می آید چنان کردند آن
لشکر هزیمت شدند و آن ملک را بگرفت و بکشت و مالهای او آوردند و مردم شهر مسلمان شدند و آن دختر نیز
مسلمان شد آن جناب او را بزنی کرد و او را از همه زنان دوستر داشتی پس آن زن هر روز از بهر پدر بگریستی آن جناب
دلتنگ شد و گفت اگر پدرت کشته شد مرا یافتی و اگر ملک پدرت رفت ملک من از او بیشتر است و نیز اسلام
و معرفت یافتی چرا غم بخوری گفت هر روز مرا اندوه پدر زیاده است صبر ندارم بر صورت پدر صورتی باید ساخت تا مرا
مونس باشد و بدان صورت که خواست چیزی بجست او بساخت آن زن با جمع کنیزکان چهل روز او را سجده

میکردند

میکردند و هیچکس را خبر نبود مگر آنکه نام بزرگ خدای دانست و دعایش مستجاب بود و آن آصف بن برخیا
بود که وزیر سلیمان بود که بی حجاب برای سلیمان شدی و زنان از وی در پرده نرفتندی و او میدانست
که سلیمان تخت با هیبت بودی تا چیزی نپرسیدی کس را زهره گفتن نبودی پس آصف از آن حضرت دستوری
خواست و تمامی بنی الرسل را جمع کرد و بر منبر شد و بر ملک تعالی ثنا گفت و بر همه رسولان که از خوردی تا بزرگی
چه کردند و حق تعالی با ایشان چه کرد چون نوبت بسلیمان رسید حالها که از کودکی او بود همه با تحسین و ثنا گفت
و بستود و از حال بزرگی هیچ نگفت چون فرود آمد سلیمان وی را عتاب کرد که اول بار نه بدست بنی الرسل و جهودان
افتاده مانده است و اصل آن جادوی آنست پس از چهل روز آدمی دلتنگ بودند از آن حکمها الخ آدمیان
سوی آصف برخیا آمدند گفتند چگوی درین حکمها که سلیمان می کند گمان آنست که نه سلیمان است زیرا که حکمهای
خلاف و خطا میکند و آصف گفت من اینچنین دانم و لیکن از زنانش بازپرسم و مادر سلیمان هنوز زنده بود سلیمان علیه
السلام مادرش رفتی و در تفسیر چنان است که هزار زن سلیمان را بود سیصد آزاد و هفتصد پرستار همه مادر فرزندان
پس آصف مادرش را پرسید و مادرش از زنان پرسید گفتند تا چهل روز است که خبر نداریم آصف چاه و مردمان را
این بگفت و ایشان ندانستند که چگونه بود گفتند مگر این سلیمان را بکشت و بجای او نشست و این دیو است و مادر آنجا حکایت
کرد در پیش او توریت بخوانیم که دیوان با کتاب صبر نتوانند کرد پس آصف مردمان را بخواند ایشان که توریت
میدانستند و میخواندند و ببانگ بلند این دیو صبر نتوانست کردن و از کرسی ناپدید شد آنگاه دانستند که دیو است
سلیمان را طلب کردند و ندانستند که زنده است یا نه و آدمیان متحیر ماندند و آن دیو بگریخت و انگشترین سلیمان
بدریا انداخت و او در دریا شد و آن جای بود حق تعالی ماهی بر گماشت تا آن انگشتری فرو برد و ماهی بدام صیاد افکند
دیگر گفته و شبانگاه سلیمان را دو ماهی دادند بر عادت هر روز سلیمان چاه دو یکی را بنان داد و یکی را اشکم بشکافت

تا کوزه انگشتری بیافت و سلیمان را انگشتری باز بدست آمد و بمملکت خود برسید و صیادان بسجده افتادند
و از وی عذرها خواستند سلیمان گفت تا از آنکه کردند ملامت کنم سلیمان دیوان را گفت کجاست که آن
دیو را از شما باز خواهم گفتند او بدریا شده است حیلت کنیم تا شاید بجوییم او را بدست آریم پس دیوان بدریا شدند و
شیون میکردند از دریا بانگ برآمد که چه بوده است گفتند سلیمان بمرد آن دیو از میان دریا برآمد او را بگرفتند
و بخدمت همایون بردند و آن جناب او را بسنگ و آهنگ ببست و بدریا افکند و تا قیامت بدریا اندر بود
و من چنین گویم که محمد جریر اندرین کتاب سهو کرده است که دیو کار سلیمان کرد و حکمها فرمود و این روا نبود که
دیو خود را بکردار پیغمبران نماید من چنین گویم که شبی نیت کرد سلیمان که با هزار زن صحبت کند و گفت از هر زن
پسری آید و آن پسران همه بحرب کافر شوند و هر پسری بهزار کافر بکشد تا هیچ پیغمبر بفضل و بزرگی من نباشد و این سخن
حق تعالی از وی نپسندید که ان شاء الله نگفت که از آن زنان او پسری آورد و نصف آدمی نداشت که یکدست و یک پای
و یک چشم و یک گوش سلیمان غمناک شد آصف گفت من و مادرش و شوهرش هر یک سخنی راست بگوییم تا حق تعالی داند و خلق
نه اند و این محل انصاف است که مگر حق تعالی از لطف ترکیب آن درست کند و سلیمان گفت من ملک جهانم و
حق تعالی مرا انیه داده است اگر دو تن پیش من آیند و یکی سیبی آورده و دیگری هیچ من دهنده سیب را دوست دارم
آصف گفت من حکم کنم که کاشکی سلیمان این وزارت از من بستدی و بدیگری دادی لیکن بزبان گویم از دل نی
آید زن گفت تو ملک جهانی و من زن توام هرگاه جوانی را بینم گویم کاشکی این جوان شوهر بودی مرا نه سلیمان حق
از برکت راست گفتن ایشان ترکیب پسر را درست کرد و سلیمان وی را دوست میداشت و دل بروی بسته از
دوستی که بروی داشتی هر روز بروی لرزان بودی پریان گفتند وی را با ما ده تا او را باز فرستیم و بپروریم سلیمان
کودک بدیشان داد و می پروریدند تا ملک تعالی او را مرگ داد ایشان بردند و بر تخت سلیمان نهادند

آورده اند

آورده اند که چون کودک از مادر جدا شد دیوان همه با یکدیگر گفتند ان را بباید کشت که اگر وی بماند ولایت بدو رسد و بجای
سلیمان بنشیند و ما جمله مقهور بمانیم سلیمان از وی چندی شنید باد و میغ را گفت تا وی را میداشتند پس فرمان یافت میغ
آورد و بر تخت بنهاد حق تعالی وحی کرد که هر که بغیر ما اعتماد کند با وی چنین کنیم وَأَلْقَيْنَا عَلَىٰ كُرْسِيِّهِ جَسَدًا

قصه قضا وقدر و بیان حالات ارباب قصص روایت کرده اند که سلیمان هرگاه که دیوان گرفتی کسی را زهره نبود
که دم زند پس انس مرغ سار حرکتی بوجود آمد آنجا گفت آن مرغ را ادب کنید وی گفت یا رسول الله از من نخواست از
قضای ملک تعالی خواست مرا بدین قدر عتاب مکن سیمرغ آنجا بود گفت یا رسول الله مرا بقضا و قدر هیچ اعتمادی نیست سلیمان
گفت آن تا دگر چنین نگوی که اعتقاد بقضا و قدر درست باید داشت هر که ندارد ایمان ندارد سیمرغ گفت مردمان از
بهر دلخوشی میگویند که قضا چنین و قدر چنان و اگر نه هیچ نیست پس سلیمان را بغایت دشوار آمد و سیمرغ را نصیحت میکرد
سود نداشت پس ملک تعالی جبرئیل را نزد سلیمان فرستاد که دل فارغ دار که زود بود که او را شرمسار گردانی بدانکه امشب
پادشاه مشرق را پسری آمده و پادشاه مغرب را دختری و قضای ما ایشان را بنکاح بهم رسند و فرزندی از ایشان
آید اگر همه عالم گرد آیند رد نتوانند کرد و این قضا کردنیست و بودنیست و این معنی بسیمرغ بازگو پس سلیمان فرمود
تا سیمرغ را حاضر کردند و روی بسیمرغ کرد و گفت بقضا و قدر چه گویی سیمرغ گفت بخدای که تو را براستی بخلق فرستاده
که اعتقاد بقضا و قدر ندارم پس سلیمان گفت الله تعالی مرا گفت که امشب ملک مشرق را پسری و ملک مغرب را دختری
بوجود آمده که قضا و قدر چنان شده که ایشان بهم رسند بنکاح و پسری از ایشان آید و همه عالم این قضا را نتوانند
کردن و تو نیز اعتقاد درست گردان سیمرغ گفت بخدای ملک تعالی منکر نیستم و دین سلیمان پیغمبر برحق است و لیکن
بدین قضا و قدر اعتقاد نکنم که از مشرق و مغرب دو تن بهم رسند که قضا و قدر رفته است هر اتفاق شنیدن این
سلیمان گفت اگر نه تو را بر سر مرغان گماشته بودی تو را عقوبت کردمی و میان مرغان بجرمت بودی لیکن بجهتم

میان طایران پادعوت کردی سیمرغ گفت من ترا پیغمبر حق میدانم و خدایرا به یگانگی می‌شناسم ولیکن قضا و قدر را
معقول نمی‌آید یا رسول الله اگر اجازت است این سخن که جبرئیل گفته است بقوای دفع نمایم پس چهار مرغ را گواه گرفتند
اول زاغ دویم بوم سیم گنجشک چهارم سار و عهدنامه نوشتند تا بمدت پانزده سال که سیمرغ این قضا را رد کند
رفتن سیمرغ بمغرب زمین و آوردن دختر پادشاه پس از آن سیمرغ از سلیمان رخصت یافت و از آنجا از خدمت ناپدید شد چنانکه
هیچکس خبر نداشت رفت بمغرب آنجا که دختر آن پادشاه بود حوضی از عاج و زبرجد و لولو مکلل کرده بمیان باغچه
دایگان و کنیزکان گهواره دختر را بآنجا نهاده نشسته بودند که یک ناگاه سیمرغ از هوا درآمد و آن گهواره را بر بوده
آن زمان هرگز سیمرغ ندیده بودند از صلابت پر وی همه ترسیدند و زاری کنان بهر جانب دویدند ناگاه غوغا برآمد
با پانصد هزار سوار یکبار از خانه بیرون دویدند و بر خروشیدند دیدند که مرغی بر مثال کوهی گهواره در چنگ گرفته
میبرد و همه نعره و نعره برکشیدند و تیر اندر کمان نهادند و از چپ و راست میدویدند سودی نداشت سیمرغ در هوا پران شده
از چشم ایشان ناپدید گشت پس پادشاه مغرب محزون و مغموم بازگشت گریان و ناله کنان روی بخانه نهاد
و خلایق همه حیران شدند که آیا این چه واقع بود سیمرغ از هوا روی بدریا نهاد و از هفت دریا بگذشت و بر کنار دریا
کوهی بود نهایت سهمناک سر باوج افلاک رسانیده و بر سر آن کوه درختی بود که از رفعت هیچ مرغ بر سر آن طیران
ننموده مگر سیمرغ و پیرامون آن کوه بیشه بود سهمناک سیمرغ گهواره با آن دختر بر سر آن درخت نهاد و بر سر آن درخت
از چوب و خاشاک مقامی بساخت مانند تختی هموار و شب و روز شیر می‌آورد و دختر را میداد و با خود گفت هیچکس را خبر
نکنم تا وعده سلیمان درست شود و دختر را نزد سلیمان برم تا مردمان بدانند که قضا و قدر هیچ است و این خبر از جنت
در گوشی مردم میگویند و هر روز بامداد بخدمت سلیمان آمدی و چون باز آمدی بپرورش دختر مشغول گشتی تا دختر سه ساله شد
سیمرغ هر نعمتی که الله تعالی بدنیا آفریده بود نزد دختر حاضر کرده بود چنانکه دختر در میان نعمت و ناز و آن وحش دران بود

کرده است

کرده است جز آن مقام مقامی دیگر هست چنان پنداشت که سیمرغ او را زاده است و یک لحظه بی دیدن او آرام نداشتی
چون دختر پنجساله شد نهایت پاکیزه و صاحب جمال بود سیمرغ روز بروز می‌شمرد تا کی وعده بسر آید و دختر را نزد سلیمان آرد
و قضا را رد کند **قصه در شرح مقامات و حالات پادشاه مشرق** اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن گفته‌اند
چنین روایت کرده‌اند که چون پسر پادشاه مشرق پنجساله شد استادان او را چندان محبت شکار در دل انداخت که یک لحظه
بی صید رفتن ممکن نبود و ملک مشرق را همین یک پسر بود و یک ساعت بی دیدن او نتوانستی چون پسر دران طفلی هوای
شکار داشت پادشاه ندیمان را سفارش میکرد که او را از شکار باز مدارید چون پسر شش ساله شد چنان بزرگ و صاحب
جمال و چابک سوار بود که هر که او را بدیدی تعجب نمودی وی دو روز و سه روز بشکار رفتی و باز آمدی و بزرگان و ندیمان
و جهان دیدگان را بنشاندی و از ایشان حکایت طلب کردی پس روزی عزم شکار دریا کرد و از پدر اجازت خواست
پدرش بفرمود تا برگ و ساز کشتیها و لشکر ترتیب کردند و امیری بزرگ سر لشکر بود پسر را بوی سپرد و چند غلام زرین کمر بخدمت
پسر برداشت و بفرمود تا جمله بزاد و چرخها بردند و بسفر دریای نیل رفت و در راه همه جا شکار کنان پس چون ده
روز بکنار دریا شکار کردند ملک زاده بفرمود تا زورقها و کشتیها برکشیدند و ده روز برگ در کشتی نهادند
بعزم آنکه در جزیره‌ها شکار کنند و چون ده روز و ده شب کشتی براندند بجزیره رسیدند که دراج و تذرو و هفت اینها
بسیار بود ملکزاده خوشحال گشت و چون پنج روز شکار کردند و همه جزیره‌ها یک مرغ نماند ملک زاده تنگدل شد بملاحان گفت
مرا بیک جزیره دیگر باید رفت پس کشتی دیگر نشستند که ناگاه ابر و باد و رعدی برخاست آن زورقها و کشتیها بر هم زد
و همه را غرق کرده ملک زاده بر پاره تخته بماند و شبانروز میرفت تا ملک زاده را بکنار دریا انداخت پس ملک زاده عاجز
و متحیر بماند و دو روز بکنار دریا بود کشتی دید که از دور می‌آمد چون نزدیک رسید خود را در آن کشتی انداخت و جماعتی بازرگانان دید
ایشان سلام کرد و آن اهل کشتی باز داشتند و از وی پرسیدند که تو چه کسی شهزاده گفت بازرگان بودم و در کشتی نشستم

و کشتی غرق شد و هر چه باب بر من روا داشت بمن داده بود به آب فرو رفت و من بیک تخته بر کنار افتادم
گرسنه و سرگردان و سفر ناکرده و دنیا نابوده شما اگر توانید مرا بر پیش خود بدارید و من شما را خدمت کنم اگر
ثواب دو جهانی خواهید چون عالم بجز این سخن بگفت بگریست و اهل کشتی بروی رحمت کردند و بگریستند
قضای ملک تقاضا عالی از ان سلیمان انجا بود ملک زاده را نزد خود خواند و دلنوازی داد ملک زاده دُرّ تو نگاه نه در گوش
داشت و کمر زرین بگشاد و در کشتی نهاد و خود برسم شاگردان بخدمت عالم مشغول گشت و عالم بوی مشغوف و مهربان
بود چون وی را بزرگ و عاقل دید هر چه داشت بوی سپرد پس کشتی براندند تا بمصر رسیدند ملک زاده دو سال خدمت
آن عالم کرد پس عالم ملک زاده را گفت من از تو خجالت دارم که دو سال است که مرا خدمت میکنی و از من هیچ
نخواستی اکنون چیزی بخواه ملک زاده گفت هزار جان من فدای تو باد من چیزی در کردن تو ثابت ندارم که از
تو طمع کنم عالم را خوش آمد پس ملک زاده آن کمر زرین و دُر که در گوش داشت بفروخت و از خود نفقه میکرد و هر چیز
لطیف که در بازار دیدی بخریدی و از جهت عالم بردی و خدمت وی کردی تا یک سال و نیم دیگر برسید پس عالم آن خفت
از ملکزاده خجل گشت که آیا این جوان را بچه چیز خوشنود کنم پس ملک زاده گفت اگر رخصت باشد من هوای آن دارم
که به چشم منبع آب رود نیل از کجاست عالم وی را گفت تو هنوز طفلی و چشمه رود نیل بکنار مغرب است و نتوانی رفت
ملک زاده را فایده نمیداد پس بخانه رفت و چیزی مثال موم سفید برگرفت و مثقالها از ان جهت ملک زاده
آورد که این را بخور که ترا بکار آید ملک زاده بستد و بخورد و گفت بچه کار آید عالم گفت این دارو از خزینه سلیمان سمرت
وقت آن دارو خدای داند بسبب آنکه من از تو خجلم و حق خدمت بر من داری و این دارو بتو دادم تا جمله زبان مرغان
و چهار پایان و جانوران فهم کنی پس ملک زاده را خوش آمد و رخصت خواست و برفت **سفر کردن ملک زاده**
از پیش عالم بمقصود درخت نور پس ملک زاده روی در راه نهاد و ببشری رسید و جایگاهی دید همچون بهشت و میوهای درخت

و آب روان

و آب روان و از ان میوها میخورد و در ان میان درختی دید که میوه آتش دُر بود و بر پا بس دوخته و نور او بر افلاک
شعله کشیده و عزم کرد که از ان میوه بچیند فزعی و بیمی بروی نشست با خود گفت اگر یکسال اینجا مقام کنم که تا احوال معلوم
کنم نروم در ان اندیشه بود که ناگاه غلغله در امد و خلقی بسیار دید که انجا فرود آمدند و آن پادشاهی بود با وزرا
و ندما انجا ساکن شدند پس پادشاه با ندیمان از باب درخت مذکور حکایت کرد و سخن ایشان هیچ بخاطر ملک
نمیگرفت پس وی را هفت وزیر جهان دیده بود گفت اگر مرا معلوم نکنید که این درخت که میوهٔ او بر پا بس دوخته است
چگونه است تمامی را هلاک کنم که چند گاه است که من با شما گفته ام که مرا معلوم کنید تا دلم ازین اندیشه برهد وزیری که
گستاخ بود گفت جهان بکام پادشاه باد که چندین گاه است که این بندگان به آبا و اجداد بخدمت خداوند بوده ایم
و این حال را معلوم نکرده ایم چون این خداوند آرزو میکند دستوری دهد تا پی تفتیش این امر تجسس کنیم و خداوندان
سیاران هفت اقلیم را خبر کنیم باشد مقصد بدست آوریم پس ملک گفت به یکتایی خداوند تعالی و برهان سلیمان پیغمبر
که اگر تا یکماه دیگر این امر معلوم نکنید که از شما یکی زنده نگذارم و از خشم برنشست و برفت **رفتن وزیران بتفحص درخت نور**
پس وزیران با خود گفتند هیچ فایده نیست الا الحال بتفحص این بکردیم و صفت تن مذکور براه افتادند اول ملک زاده
موصوف را دیدند گفتند بکجا میروی گفت از مشرق می آیم و بمغرب میروم که منبع رود نیل را ببینم پس وزیران
وی را گفتند با ما رفیق باش و ملک زاده با ایشان برفت دوم مردی را در کنار دریا دیدند که کشته سبز رسیده را
میدرویده و بدریا میریخت سیم چون پیشتر رفتند مردی را دیدند که هیزم جمع میکرد و نتوانستی برداشت پشته در بالای
او میگذاشت چهارم مردی دیدند بسر چاهی نشسته و سبوی در پیش نهاده و آب بر میکشید و سبوی دیگران پر میکرد
و از ان خود تهی میگذاشت پنجم مرغی دیدند که از سوراخ بدر آمد و باز نتوانست که بجا رود ششم سگی دیدند ابر برانگیخته
بود و هر که برو میگذشت میگزید و کس احتراز نمیکرد و دیگر تر چشمه هفتم گله دیدند که یک بره شیر آن میخورد و لاغر و زار

ترسیدند هشتم دو قصاب دیدند که یکی گوشت فربه داشت و یکی گوشت لاغر و مردم لحم لاغر میخریدند و فربه میگذاشتند
نهم مردی را دیدند که لقمه در دهن مردمان می‌نهاد و خود نمیخورد دهم سگی آبستن دیدند که آواز بچه از شکمش می‌آمد یازدهم
آهویی دیدند که مردمان رو در دنبال او نهاده بودند بعضی دست در گردن او کرده و بعضی دست و پای او گرفته
و هر کس بچیزی از او مشغول بودند و او از همه گریزان دوازدهم پاره کرباس دیدند در آویخته سفید و پاکیزه و قومی در او
در آویخته بودند و می‌بریدند سیزدهم چون پیشتر رفتند پیری دیدند پشت دوتا کرده برادران سلام کردند جواب داد و بر خود
ایشان را بنشاند و احوال پرسید گفتند چنین و چنین در راه دیده‌ایم میخواهیم که با ما بگویی گفت مرا صد و پنجاه سال است این
عجایبها را ندانسته‌ام ولیکن چون پیشتر روید برادر بزرگتری از من نشسته از وی بپرسید برفتند و او را وداع کردند چهاردهم
چون به برادر دویم رسیدند مردی را دیدند ریش دو موی بردی سلام کردند و احوال پرسیدند گفت مرا صد و شصت سال است
و این عجایبها را نمیدانم نزد برادر بزرگتر از من روید که او مردی داناست پانزدهم چون پیشتر رفتند مردی دیدند سیاه‌موی
و نیکوقامت او را سلام کردند وی ایشان را جواب داد و نیکو داشت و گرامی کرد احوال پرسید ایشان گفتند عجایبی چنین
دیده‌ایم ما را معلوم کن از قصه درخت و میوه و دیگر پس احوال برادران که مانده‌ایم و بکرم عمیم تو چشم داریم والله اعلم بالصواب

جواب دادن مسعود وزیران و بیان درخت نورنج

و چگونگی خود و برادران اول آن مرد که دیدید که کشته سبز رسیده و تازه
میدرودند و بدریا میریخت آن ملک الموت است که پیر و جوان را هم میکند دویم آنکه هیزم جمع میکرد بنی آدم است که
هر چند گناه میکنند که از حساب بیرون آید نمیتوانند باز گناه بیشتر میکنند سیم آن مرد که بر سر چاه بود صفت ابلیس است که
دنیا برنج و محنت بدست آورد و پاره پاره بمردم میدهد و خود محروم میماند چهارم آن مرد که لقمه میداد علمای آخر زمانست
که مردمان را پند میدهند و خود کار نمیکنند پنجم آن مرغ سخن است که از دهن بیرون آید و دیگر پس نرود ششم آنکه بزرگ
میخورد پادشاهی است که مال از رعیت بستم ستانند و هر روز لاغرتر شوند و سیر نشوند هفتم آن مار که مردم میگزد آن

دنیاست

دنیاست که همه را میزند و کسی نمیتواند از پیش او گریخت هشتم سگ آبستن آن کودکان زمانه‌اند که بر روی پدر و
مادر جهند و نگذارند که سخن گویند نهم قصه قصاب و گوشتهاش آنانند که زن حلال و پاکیزه را گذارند و در پی حرام روند
دهم آن آهو مثل حرص دنیاست که خلایق هر یکی بنوعی در وی مشغولند یازدهم آن کرباس سفید آویخته آن دین و
مذهب است که مردم هر کس دینی و مذهبی ساخته‌اند این بود عجایبها که شنیدید دوازدهم آن برادر من که اول دیدید
از ما هر دو بسال کوچکتر است و زن زشت و سلیطه و ناکدبانو دارد که هر چه پیدا کند وی به بیهودگی تلف کند
و چون در خانه رود خانه را تاریک و خراب بیند لاجرم از غصه چنان پیر و ضعیف شده و دهم آن برادر آخرین یکسال
از او لیکن بزرگتر است چون زن نیمه کدبانو دارد هر چه برادرم پیدا کند زن چیزی را بخرج خانه کند و چیزی بیهوده
تلف کند چون در خانه رود گاهی خانه را پاکیزه بیند دلش خوش شود و گاهی خانه آشفته و برهم زده بیند بخت
تلخ شود و دلش پر شود چهاردهم من که چنین سیاه‌موی و با قوتم و ... سال عمر دارم و زن نیکوخصلت کدبانو
و فرمانبردار دارم اگر یکه دینار بدست وی دهم تا ده سال باشد چون دلم بدان اوضاع خوش است لاجرم چنین
سیاه‌موی و جوان مانده‌ام **اما از شرح درخت نورنج** من از پدر خود شنیده‌ام که در زمانه پیشین در این شهر
پادشاهی عادل بود و رعیت با انصاف بودند الغرض شخصی زمینی با جاره ستده بود که زرع نماید در آن زمین گنجی یافت
در حال صاحب زمین را گفت این گنج از آن تو است صاحب زمین گفت از تو است مرا اجاره میرسد چون هر دو
قبول نمیکردند آخر پیش پادشاه آن عصر رسانیدند پس آن ملک دهقان و صاحب ملک را طلب کرد و قصه
پرسید ایشان سخن آنچه بود گفتند ملک گفت کدام دختر دارید و کدام پسر آنکه گنج یافته بود پسر داشت و صاحب ارض
دختر پس پادشاه حکم کرد تا دختر و پسر را بهم دادند و گنج را از میان به ایشان ارزانی داشت لاجرم از انصاف رعیت
و عدل پادشاه هر تخمی که در آن سال مزروع نمودند همه درخت گردید و بجای میوه گوهر بار آورد پس فرزند این احوال سمع

رسانیدند ملک و خاصگان نزد آن درختان آمدند هر شاخی دیدند که چند گوهر شب چراغ داشت نه پنهان گفتند
حیف است این جواهر را اینجا بودن این گوهرها بخزانهٔ شاه باید فرستاد آن ملک گفت معاذ الله مرا این حق
نیست پس صاحبان را طلب کردند که حق این زمین و درختان و گوهر از شماست بردارید گفتند از ما نیست بلکه از
عدل و دولت پادشاه است ملک چون دید که صاحبان زمین قبول نکردند بفرمود تا آن گوهرها را اکبر باش دو نفقه
که بعد از آن گویند که پادشاهی بس عادل بود که از عوض غله درخت برست و گوهر بار آورد پس احوال که وزرا بشنیدند
شاد گشتند و جوان زاده عاکر ده و دیگر را وداع کردند و خود بمنزل خویش آمدند و احوال پادشاه گفتند که چه عجایبها
در راه دیدند و از آن خوف برستند **سفر کردن ملک زاده** و از آنجانب ملک زاده عزم راه کرد و کنار
رود نیل شهری بغایت بزرگ دید و جوانی بر در شهر ایستاده ملک زاده او را پرسید که از کجایی و بکجا میروی گفت
از مشرق می آیم و بمغرب میروم بر آب رود نیل جوان بخندید و گفت هیهات هیهات که راه دور و عرصه دشوار
در پیش داری حالیا دو سه روزی مهمان ما باش ملک زاده گفت حکم تو راست پس جوان او را بخانه برد و در خانه
لایق برد و بپوشانید و نیک او را بنشاند و آنچه شرط خدمت مردان است بجا آورد **مقالات حمار و بقر** و تعلیم دادن
خر گاو را و شنیدن و فهم کردن ملک زاده سخن ایشان را روزی جوان و زنش هم نشسته بودند که غلام گاوی را با گاو
برد و آنجا خری بسته بود و ملک زاده از آن خوردن داره که عالم بوی داده بود سخن حیوانات میدانست پس گاو و خر
سخن آغاز کرد و خر با گاو گفت امروز با دهقان چون بودی گاو گفت لَا تَسْئَلُوا اَصْحَابَ الْجَحِيمِ مپرس چنین که من قدم
هیچ آفریده نباشد و جان عاجزم که با مادام بصحرا میبرند و خویش بر گردنم می نهند و زمین می شکافند تا شبانگاه
و آن مقدار هم علف نمیدهند که سیر شوم خر گفت ای یار عزیز من ترا نصیحتی کنم که از آن بازرهی گفت از حلال زادگی و مردمی
تو باشد گفت امشب اصلا کاه مخور و علف را بجای بگذار و مول باش بامداد که شاگرد بطلب تو آید و کاه را بر جا ببیند داند

که تو را

که تو را رنجی رسیده است بکارت نبرد چند روزی علف مخور تا از زمین شکافتن خلاص شوی گاو از شادی
خنده زده و خر را دعا کرد پس ملک زاده بخندید جوان و زنش گفتند برای چه بخندیدی گفت معاذ الله که بر شما خندم مرا چیزی
از خانه بخاطر آمد پس بامداد شاگرد بطلب گاو آمد دید که گاو علف نخورده با خواجه گفت از دوشینه علف گاو
بر جاست خواجه گفت اگر امروز گاو رنجور است خر را بکار بر پس شاگرد خر را بکار بردند و کار و بار کردند تا نماز شام
باز خر را با جایگاه نزد گاو بردند گاو گفت ای عزیز حالت امروز چگونه بود گفت بسیار خوشی دیدم که امروز در
مرغزاری چرا میکردم گاو گفت الحمد لله که امروز زحمتی بتو نرسید پس گاو گفت از حق من امروز سخنی نکردند گفت بلی
خواجه میگفت اگر گاو امشب علف نخورد رنجور است تا لاغر نشده است او را باید کشت گاو گفت امید است تو هم
چیست گفت امشب کاه را تمامی بخور که بامداد چون شاگرد آید و کاه را نه بیند داند که تو را رنجی نیست بکارت برد
حالا از مرگ برهی گاو در افتاد و از بیم جان علف را تمامی بخورد ملک زاده دیگر باره از سخن ایشان بخندید جوان و زنش
متحیر گشتند که برای چه خندیدی گفت معاذ الله که سخن مخفی است که شما فهم نکنید پس زن شوهر را گفت بگو تا آنجا را معلوم کنم
و اگر نه من هم آن است که از قهر خود را بکشم پس جوان ملک زاده را گفت زن ناقص عقل است از بهر خاطر من شرح خندیدن
را بگوی ملک زاده گفت اگر من حال خود را بگویم که این زن بشنود در حال بمیرم اکنون اگر تو میخواهی که من بمیرم بگویم
حکم تو راست بر صاحب خانه فرمود ملک زاده از جوان دوات و قلم خواست حاضر نبود زن را گفت از خانه
همه دوات و قلم بیاور **مقالات سگ و خروس** زن برفت و نان پاره در دست داشت پیش سگی
انداخت و خروسی بجست و نان را از پیش سگ بربود آن سگ خروس را گفت بیحیایی از خداوند آموخته گفت
خداوند من از جایی آن همه داناتر است سگ گفت او را چه عقل باشد که سه زاده در خانه او بشد از بهر نی او را
بمقام هلاک رسانیده و نمی ترسد که این احوال که او را بخنده آورده گوید و زن بشنود و ملک زاده در حال بمیرد و خبر

بپادشاه برند و ویرا بکشند و خان ومانش غارت کنند و اینها از فعل زن باشد و کس چنین را عاقل نگوید
اگر عاقل بودی همان زمان زن را بر مغز فرو کوفتی و گفتی که ترا با خندهٔ مردان چه کارست خروس گفت دلم
ازین سخن مشغول کردی ملک زاده دیگر باز بخندید جوان گفت چرا خندیدی گفت چون بخندم که جای خنده است
جوان گفت بحق خدا که سبب خندیدن خود با من بازگوی ملک زاده گفت اگر عهد کنی که با زنت نگوئی من با تو بگویم
پس جوان سوگند مغلظه یاد کرد و عهد و میثاق بست که با زن نگوید ملک زاده گفت بدانکه من داروی خورده‌ام که
زبان حیوانات و مرغان هر چه گویند بدانم لیکن جواب نتوانم داد و اگر زینهار بشنود من در حال بمیرم این خنده
من از جهت کاو و خر و سگ و خروس بود چون جوان احوال بشنید صبر کرد تا زن دوات و قلم بیاورد و چوب
برداشت و زن را بخت فرو کوفت که ترا بخندهٔ مردان چه کارست پس زن توبه کرد که دیگر بار هرگز بخندهٔ مردان کاری
نیست و از ملک زاده عذرها خواستند ملک زاده یکروز دیگر آنجا بود پس دستوری خواست و برفت سفر کردن ملک زاده
ازان شهر و رسیدن بصومعهٔ عابد و نصیحت کردن ملک زاده را پس ملک زاده روی در راه نهاد و بکنار رود نیل
تا بصومعهٔ عابد رسید کوهی عظیم بود بر سر آن کوه صومعهٔ عابد بود و پیر نورانیه بر آنجا نشسته ملک زاده سلام کرد جواب شنید
عابد احوال پرسید ملک زاده حالات را بوی معلوم کرد که میخواهم منبع آب رود نیل را ببینم که از کجاست عابد گفت
اکنون رفتی و دیدی ترا چه سود نماید گفت تقدیر ملک تعالی است پس عابد گفت چون دو سه روزی راه بروی بدریائی
رسی آنجا بنشین حیران که مرغی از هوا بنزدیک تو آید از بزرگی آن مرغ را هیچ نه بینی مگر پای آن مرغان را
دانبال ایشان پس دست بر یکی پای مرغ زن که ترا از جملهٔ دریا بگذراند و بزمین آهن رساند و آنجا منزل مکن
و بر و که بزمین مس رسی از آنجا هم بگذر که بکوه زر رسی که قبه از زر و جواهر و یاقوت بر سر آن کوه ساخته‌اند و از سر آن
قبه آب روان است و آن قبه را چهار در است و آب بچهار قسم میشود و هر یکی جدا میرود آن رود نیل است و دیگر

دجله است

دجله است و جیحون و فرات پس در حال غسل کن و وضو بساز و نماز کن و هر حاجت که داری بخواه و مرا نیز دعای کن
چون فارغ شوی هم بدان راه که رفته باز گرد بزمین آهن آئی و همان مرغان را بینی دست در پای یکی زن تا
ترا از دریا بگذراند و بمقام اول آورند پس ملک زاده چنان که عابد تعلیم کرده بود چون بکوه زر و قبه رسید قوات
کر فراتر رود آوازی آمد که مرو که نتوانی ملک زاده گفت خواهم که بینم آواز آمد که این کوه بهشت است و درین قبه
چرخ فلک میگردد و نیمه بزمین میگردد آنچه طمع داشتی یافتی پس ملک زاده غسل کرد و نماز گذارد و بسجده رفت چون سر
برداشت خوشهٔ انگوری دید که از قبه فرو هشته گفتند این روزی تست و میوه بهشت است که ترا از طعام دنیا
بی نیاز کرداند پس ملک زاده عزم بازگشتن کرد و عابد را دعا کرد و بزمین آهن آمد دست بپای مرغان
زد آن را از دریا بگذرانیدند بصومعهٔ عابد رفت و ویرا مرده دید غسل داد و آنجا دفن کرد رسیدن ابلیس بملک زاده
و ربودن آن انگور از دست وی پس عزم راه کرد و روی براه نهاد ابلیس پر تلبیس بصورت پیر صوفی بملک زاده
رسید گفت چون مقصود یافتی گفت بتوفیق الله تعالی اینک خوشهٔ انگور بهشتی ابلیس نگاه کرد انگور را چهار رنگ دید یکی سفید
چون شیر و یکی چون قیر سیاه و یکی چون مرد سبز و دیگری چون خون سرخ پس سیبی بملک زاده داد و گفت این را عابد
بمن داد که چون فلانی اینجا آید این سیب ویرا ده تا بخورد که از ثمار بهشت است پس شهزاده تا بگوید سیب را بستد و نیمه بخورد
انگور از دستش چون گنجشک بپرید و در هوا رفت گفت من آنم که آدم را از بهشت بدر کردم اکنون هر جا که خواهی برو شهزاده
سخت دلتنگ شد و ناکام راه پیش گرفت و بکنار دریای رسید و آباد نمیجست و نیافت و گرسنه بود و ماهی خشک
بخورد و از بیم حشرات شب بخواب نرفت و حیران بود رسیدن کشتی بازرگانان پس روزی کشتی دید که می‌آمد از بیم جان
علامتی بر پای کرد حق تعالی تقدیر نمود تا اهل کشتی تقدیر او را دیدند و زورق را بکنار راندند و ملک زاده را در زورق نشاندند
و بکشتی آوردند ملک زاده بازرگانان را سلام کرد و ایشان حال پرسیدند حال براستی باز گفت گفتند راست میگوید که

ها در کتب خوانده ایم که غیر از ملک زاده مشرقی کسی دران موضع نرود پس وی را گرامی داشتند گفتند ما به جزیره
عمان میرویم تو نیز با ما موافقت کن ملک زاده گفت مرا هیچ جای نیست که باز روم کاری کنم پس آنان گفتند
هر یک ترا چیزی بدهیم پس ده روز کشتی براندند ناگاه بادی مخالف برخواست تا سه روز کشتی را چپ و راست
میبرد تا بکوه زد صد پاره شد و ملک زاده با سه اسب بر تخته بماندند و قضا را کوهی بود اسبان آهنگ کوه کردند
ملک زاده دنبال اسبان بگرفت و بکوه رفت کوهی دید پر گل و لاله و ریحان چند روزی آنجا بماند و ماهی خشک میخورد
ناگاه از ان اسبان یکی بیفتاد ملک زاده گفت پیش از انکه بمیرد من او را بکشم و گوشتش بخورم پس اسب را بکشت و
چو پاره در میان آن کرد و پوست را بخشکانید و گوشت را بر سنگ بنهاد تا قدید شد و همه روز میگردید و تفرج میکرد
و شب از بیم حشرات بمیان پوست میرفت پس با خود گفت چه چاره کنم کرده روز هست که درین کناره ام جای بروم
در بالای کوه که مرا اتفاقا کسی بمن نماید که از وی احوال بپرسم **رفتن ملک زاده بر کوه** پس بر فراز سنگی بر کوه رفت و درختی
دید که سر باوج افلاک کشیده و کنار دریا بسایه خود پوشیده و هر چند که جهد کرد که بر سر آن نگاه کند نتوانست بتعجب فرو ماند
در پای درخت مقام گرفت دیدار و سلطه غم و تشویش درخت خوابش برد **دیدن دختر ملک زاده را و سخن کردن با وی**
چون ملک زاده بخفت دختر از بالای درخت نگاه کرد وی را بدید و آتش جوانی و شوق هم جنسی باقضای خدا موافق شد
دل و جان دختر برآمد در مقام بیهوشی گفت آیا این چه چیز باشد زیرا که هرگز آدمی ندیده بود و خیالش چنان بود که جز آن
مقام مقامی نیست و جز سیمرغ را خداوند تعالی نیافریده و سیمرغ را پدر میدانست پس از شوق ملک زاده نزدیک بود که
خود را از درخت بزیر افکند پس آن میوه که سیمرغ از برای او آورده بود یکی بسوی ملک زاده انداخت و ملکزاده بیدار شد
و بر بالای درخت نگاه کرد از میان شاخهای درخت دختری پری پیکر حورلقایی دید که همچون ماه شب چهارده بسپهر خورشید
با خود گفت مگر این پری بود و اگرنه آدمی بدین حسن و بدین جمال محال است و بهزار دل بروی عاشق شد و گفت تو چه کسی

در بالای این درخت گفت من فرزند سیمرغم ملک زاده بخندید که سیمرغ را چگونه فرزند چنین باشد دختر گفت من جز وی
کسی دیگر نمیدانم تو چه کسی گفت من فرزند آدمم گفت آدم کیست گفت آنکس که تو هم فرزند وی و سیمرغ مرغیست گفت
چه سخن میگویی که من خود را فرزند سیمرغ میدانم و آدمی را نشناسم ملک زاده گفت اگر خواهی که این سر را معلوم کنی شبانگاه
که سیمرغ آید از وی آیینه طلب کن و صورت خود را و او را مشاهده کن که بهم میمانید یا نه پس گفت توانی که چاره کنی
و در بالای درخت آیی تا من ترا ببینم گفت هزار همچون من نتواند اینجا آمد که از پیش من تا تو پانصد گز راه است القصه شب
درآمد دختر وی را گفت در کنار دریا رو و خود را پنهان کن که مبادا سیمرغ ترا هلاک کند از ان میوه نصیبی بوی داد گفت
البته چون صبح شود بیایی پس ملک زاده برفت و سیمرغ بیامد و دختر گفت مرا آیینه باید که بهر مونس مرا ملال میگیرد پس
سیمرغ در ساعت برفت و آیینه از جهت وی آورد دختر ندانست که او را آنچه شب همه شب از فراق ملک زاده
میگریست تا روز شد سیمرغ بخدمت جناب کامیاب سلیمان علیه السلام رفت ملک زاده نزد دختر آمد چون هم را دیدند
بغایت شاد شدند وی آیینه را بملک زاده نمود وی گفت در آیینه نگاه کن چون نگاه کرد صورت خود و ملک زاده را یکی
دید متحیر بماند و سودای عشق در سرش کار کرد و نزدیک بود که خود را از درخت بزیر افکند پس ملک زاده گفت توانی که
بزیر آیی گفت بجهت پرهای گفت چون سیمرغ آید بگریه و زاری بگو مرا در سر درخت ملال میگیرد تا آمدن تو مرا طاقت نیست
بکنار دریا روم و تماشا کنم پس دختر را خوش آمد و طعام بملک زاده داد وی بمقام خود آمد و گوشت و آنچه بنایست در
دریا انداخت و پوست بکنار نهاد که سیمرغ نبیند و بر صد هزار درد از فراق دختر بسر میبرد چون سیمرغ آمد بعد زاری
قصه بگفت سیمرغ گفت ای چشم و چراغ هر چه خاطر تو میخواهد چنان کنم من بروم و کنار دریا جایی تماشا کنم انجا که تماشاگاه
و تماشا گاهست ترا آنجا برم پس سیمرغ بکنار دریا میگشت که جایی نیک بیند از حکم قضای ملک عزوجل بمقام ملک زاده
بر چشم او خوش آمد و اسب را دید متعجب گردید پس با خود گفت مگر جانوری دریا باشد و اگر نه گراز مره باشد که از بیم من

مقام آید **بردن سیمرغ دختر را بکنار دریا** پس سیمرغ دختر را بمقام ملک زاده برد و اسبان را نزدیک او آورد
داد و گفت ازین اسبان مترس که جانوران دریایی‌اند و اینجا می باش و تماشا میکن و مترس که از جن و انس و وحش
و طیر و آدمی را کسی را زهره نباشد که اینجا آید پس دختر دست در گردن اسبان کرد و اسبان خاموش بودند و دختر
تفرج میکرد و سیمرغ بخدمت سلیمان رفت سیم بار ملک زاده نزدیک دختر آمد و از شوق وصال دختر بی طاقت شد
و بیهوش گشت دختر سرش در کنار گرفت و میگریست پس ملک زاده بهوش آمد و دختر را در کنار گرفت و بوسه بر روی
یکدیگر میدادند و از قضای ملک تعالی شهزاده با آن دختر جمع شد دختر نشان لذت یافت و بهزار جان ملک زاده عشق
میباخت چون وقت آمدن سیمرغ شد هم را وداع کردند ملک زاده بمقام خود رفت و سیمرغ بیامد و دختر را بر درخت برد
و از وی پرسید که حالت چگونه بود گفت ای عمر بودم هرگز خوشی امروز هرگز نبودم و بسبب اسبان راحتها یافتم سیمرغ گفت
پس هر روزه ترا آنجا برم تا پاس ساعتی و شب بر درخت آورم دختر و یرا دعا کرد پس چون روز شد سیمرغ دختر را باز نزد
اسبان برد و خود بخدمت سلیمان عم رفت و ملک زاده نزد دختر آمد و هم را در آغوش گرفتند و کام دل میراندند تا شب که سیمرغ
می آمد دختر را بر درخت میبرد و هر روز بکنار دریا نزدیک ملک زاده و ایشان عشرت میکردند تا پانزده ساله شد و ولد
بگذشت و سیمرغ همچنین میپنداشت که هیچ آفریده آنجا گذر نتواند کردن و با خود گفت من چند سال است که بدین دختر رنج ها
برم این زمان وعده بسر رسید و یرا نزد سلیمان برم و خود را روسفید کنم تا همه عالم بدانند که حق بر طرف من است و قضا
و قدر هیچ است مبادا از گوشه ملاحی یا راه گذری برسد و دختر را برد و رنج من ضایع شود اکنون اسبان را بزیر درخت
می برم پس شب دختر را بر درخت برد و چون روز بود دختر شاد شد و گفت که سیمرغ او را بزیر خواهد آورد پس سیمرغ گفت
ای روشنای چشم من مصلحت نمی بینم که ترا بزیر برم که مبادا دزدی یا ملاحی بر تو گماشته شود پس دختر بهم بر آمد و از نه هزار
هزار قطره خون بچکانید سیمرغ چون آن بدید غمگین گشت و یرا دلجوئی داد و از گریه باز داشتند پس ملک زاده بمقام خود

آمد

آمد و دختر را ندید همچون مصروعان میگشت و گریان و زاری کنان روی بدان کوه نهاد و دختر را دید گفت ای ماه
روی حورلقای حالت چیست دختر آنچه سیمرغ بوی گفته بود باز نمود ملک زاده دلتنگ شد و بگریست پس گفت
صد هزار جانم فدای تو باد چون سیمرغ آید بگو بگریه و زاری که چون بکنار دریا مرا نمی بری باری بپای درختم بر
تا من بپایم تماشا کنم و ترا بهم بینم دختر تسلی خاطر شد پس سیمرغ آمد و ملک زاده بمقام خود رفته بود سیمرغ دختر را
دلتنگ دید گفت ای چشم و چراغ من ترا چه رسید گفت چند یوم بکنار دریا عمر را بوحدت و حضور گذرانیده ام اکنون
بر درخت ملال میگیرد پس اگر مرا بکنار دریا نمی بری باری بپای درخت بر تا شب که بخانه بر درختم آوری سیمرغ
گفت من همه عالم مراد تو میطلبم اکنون اسبان را نیز بپای درخت آورم و ترا هفته آنجا بدارم دختر دلخوش شد
و الا در فراق ملک زاده سر بزانوی غم نهاده چون مه بر خود می پیچید پس روز سیمرغ آن اسبان بپای درخت آورد
و خود بخدمت سلیمان رفت و ملک زاده از عشق دختر چون کبک بر بالای کوه رفت و دختر از بالای درخت سلام
کرد و قصه بگفت ملک زاده گفت صبر کن تا هفته دیگر که من چاره کنم که باهم باشیم و او را خبر نباشد بعد هفته سیمرغ دختر را
بزیر درخت مذکور نزد اسبان برد و خود بخدمت سلیمان عم رفت ملک زاده روزی از مقام خویش بپای درخت
عزم کرد و دختر را بپای درخت دید خرم شد و هم را در آغوش گرفتند و کام میراندند و شب ملک زاده بمقام
خود معاودت نمود و سیمرغ دختر را ببالای درخت برد دختر شب فریاد میکرد پس سیمرغ او را بزیر درخت آورد
ملک زاده بیامد دختر گفت ای نور چشم من چاره بساز که باهم باشیم ملک زاده گفت من اسبان را در دریا اندازم
و پوست را در سرشته نهم و خود در میان پوست روم و سیمرغ که آمد بگو که آن اسبان باهم بر آمیختند و بدریا
غرق شدند اکنون آن سپاهی که در آن پشته می‌نماید پیش من آور تا من بجای اسبان تماشا کنم پس چنان
کردند دختر چون شب شد حال گفت من چیزی نیکوتر پیش تو آرم که دل تو بدان خوش گردد والله اعلم بالصواب

سیمرغ ز کوه قاف پنهان از زن   زربست زدن علی امراد(?)
آدم به بهشت یافت نقصان از زن   القصه هزار خانه ویران از زن

بردن سیمرغ ملکزاده را بر درخت با پوست ادب پس چون روز شد سیمرغ پوست را با ملک زاده نزد دختر
برد رفت بر دو دختر دست سیمرغ بلب ادب بوسید که مرا این پوست به از صد هزار اسب است پس دختر را فهم
پوشیده بود که هرچه دختر میگفت مطیع می بود پس سیمرغ بخدمت سلیمان ع رفت و ملک زاده از پوست بیرون
آمد و با دختر صحبت داشت چون سیمرغ بیامدی وی اندرون پوست برفتی تا بتقضای الله تعالی دختر حامله
بود پسری آورد و وعده تمام شد آمدن جبرئیل نزد سلیمان پس الله تعالی سلیمان را الهام کرد که از سیمرغ باز پرس که قضا را
رد کرده است یا نه سلیمان سیمرغ را پرسید که قضا را چه کردی گفت بو حد الله تعالی و برسالتی تو که سلیمان نبی
که قضا را کرد انیدم چنانکه تو گویی حق بطرف سیمرغ گفت آوردن سیمرغ دختر را نزد سلیمان گفت اکنون برو و دختر را
بیاور پس سیمرغ پرواز نمود چون آواز پر سیمرغ برآمد دختر ملک زاده را گفت در میان پوست رو که نه وقت
هر روزی می آید ملک زاده در پوست رفت سیمرغ درآمد دختر سیمرغ را گفت امروز نه بوقت آمده خیر است گفت آمده ام
تا ترا نزد سلیمان برم دختر پنداشت که سوای آن محل جوان و سیمرغ در عالم چیزی دیگر نیست پس ملول شد گفت مرا
چگونه برداری گفت بچنگال گفت منقار تو اندام مجروح سازد سیمرغ گفت پس چگونه بردارم گفت من در میان پوست
روم تا تو بمنقار برداری پس دختر در میان پوست رفت و سیمرغ پوست را برداشت و بمجلس سامی می جناب
والامکان سلیمان علیه التحیة والغفران حاضر کرد آنجناب فرمود تا جمیع دیو و پری و جن و انس و وحش و طیر حاضر شدند
پس رو با سیمرغ کرد که قضا را چگونه بگردانیدی گفت یا نبی الله در آن هفته که دختر از مادر متولد شده بود او را از میان
دایگان در ربودم و از عقب دریای محیط بگذرانیدم بر سر کوهی که سر او باوج رسیده بر قله او درختی که نهایت آن
خدای داند دختر را آنجا پرورانیدم تا این زمان که بخدمت تو آوردم پس سلیمان تا رسیدند روی بسیمرغ کرد
و گفت قضا را رد کرده گفت بلی پس سلیمان گفت این پوست را خواهم باز کن سیمرغ جنگ بزد و پوست را
بازداد

بازگرد جوانی بیرون آمد پسری دو ماهه در بغل بعد از آن دختری بیرون آمد سلیمان روی بسیمرغ کرد که قضا را چنین
گردانیدی بعزت رب العالمین که ترا عقوبتی کنم که همه عالمیان عبرت گیرند سیمرغ از خجالت هر بدید همه جهان بجهان
بینش تنگ در شد و نعره بزد و بهوا رفت و در پس کوه قاف ناپدید شد و حاضرین تعجب ماندند پس سلیمان فرمود تا هیچ یک
از دیوان و پریان و مرغان بطلب سیمرغ فرستاد ندیدند از آن وقت باز از نظرها سیاری ناپدید شد و بوم در ویرانها
و گنجشک در کوشها و زاغ سر در پیش افکنده و هیچ از این مرغان در میان مردم نباشد پس سلیمان دختر را عقد
بست و بملک زاده داد و نامه به پدر پسر و دختر فرستاد تا بیامدند و به تخت سلیمان اقرار دادند پس سلیمان دختر و پسر را
به ایشان داد تا بازمملکت خود باز رفتند و باد و دوستان خود شادیها نمودند قصه شارستان و ذکر آن
محمد جزیر و وهب و ابن عباس گفته اند که انجا ما روایت کرده گسی رانداد مگر سلیمان علیه السلام قوله تعالی
وَأَسَلْنَا عَيْنَ الْقِطْرِ سلیمان تمامی آدمیان و پریان و دیوان را جمع کرد و گفت خواهم که از این روی
زمین بنای کنید که تا قیامت باند پس همه تدبیر کردند و گفتند یا سلیمان شارستان بنا باید کرد بحد عظیم دوازده
میل در دوازده میل جایی که کند آدمیان نباشد که حیلت سازند و آن را تباه کنند پس این علما و کجها که بر درخت
است آنجا باید نهاد این جا در نواحی شهر اندلس باید کرد که در آن محدود جاها بایست که هیچ خلق سر راهی آن
نداند پس سلیمان ع دیوان را فرمود تا چشمه روی روان آنجا بردند و این شهرستان بدین صفت که گفته شد بنا
کردند طلسم چنانکه هیچکس آنجا راه نیافت و محمد جزیر گوید که چون سلیمان دیوان با آدمیان بدان کار بر گماشت
سنگهای که از جهت بنای آن بنا می آوردند می بایستی تراشیدن در وقت برش آن آوازی عظیم میکرد
که خلق را از آن آواز خوش نیامدی سلیمان دیوان را گفت تو انید که چاره کنید که تا این آواز بر طرف شود
گفتند نتوانیم لیکن دیوی در میان ماست که او را هزار و هفتصد سال عمر است که او دانسته باشد پس سلیمان ع

آصف را با چند کس نزد او فرستاد تا خاتم بدو نمودند مطیع شد باتفاق آصف بنزد سلیمان آمد سلیمان گفت
یا عفریت چرا پیش ازین بتابت نیشدی گفت یا نبی الله از نیامدن من بملک تو چه زیان داشت و رسل
نزد سلیمان را گفتند این دیو در راه بخندید سلیمان گفت یا عفریت چرا بریشان سخریت کردی گفت بریشان نخندیدم
لیکن عجیبه چند دیدم ازان خنده کردم یکی آنکه منجمی را دیدم که جمع عوام را از صفت کواکب و دوازده برج خبر میداد
و زیر پای او گنجی بود و هر که از آسمان تواند خبر داد از گنج زمین که خود بر زبر آن نشسته باشد نداند کو علیم گونه باشد
دیگر مردی را دیدم که کفاشی را الحاح میکرد که از جهت من کفشی باید دوخت که یکسال در پای داشته باشم و پنج روز
از عمر او باقی بود پس سلیمان گفت ای عفریت درین سنگ چه چاره توانی کرد که آواز او ناخوش است در وقت
بریدن گفت تدبیر آنست که الماس را بدم اره بندند تا سنگ را به آسانی ببرد سلیمان گفت الماس را چگونه بدست
آوریم گفت الماس را عقاب تواند بدست آورد بدان حیله که بچه او را در قفس آهنین کنند که البته او الماس خواهد آورد
که قفس را بشکند و بچه را بیرون آورد و الماس بجای خواهد گذاشت بردارند و بدم اره بندند که به آسانی سنگ
بریده شود پس چنان کردند و سنگهای عظیم بدان تدبیر ببریدند و در پایه آن بنا در افکندند چون تمام شد بگذاشتند
و کس بدان راه نیافت تا عهد عبدالملک مروان چون خبر شارستان ویرا گفتند وی بموسی بن نصیر که خلیفه او بود
در مغرب نامه کرد که در بیابان اندلس شارستانیست سلیمان آنجاست و هیچ خلق بدان راه نیافته است و روی
روان انجا کرد کرده اند و گنجهای سلیمان ع تمامی آنجاست چون نامه بتو رسد با لشکر تمام بدان شارستان
اندر شو چون نامه بموسی اندر شد چون نامه بموسی رسید در شهری که او را قیروان خوانند در مغرب لشکری جمع
کرد و نامه عبدالملک پیشان عرض کرد گفت کیست از شما که چهل روزه طعام و شراب تواند برداشت با اسبان
که با من بیایند هزار کس اجابت کردند چهل روز میرفتند تا شبنگاهی بدان شهرستان رسیدند چیزی یا دیدند

بی

عجب سنگ پس گرد آن برآمدند و هیچ جای اثری نیافتند و دیوار آن به بلندی چنان بود که هیچ خلق آنجا نتوانستی شدن
منادی کردند که هر کس که بدان سر دیوار شود و خبری بیاورد من او را صد هزار درم بدهم پس مردی اجابت کرد پالان
اشتران بیاوردند و بر زبر یکدیگر نهادند و حیلتها ساختند تا کمند بر کنگرهای آن دیوار رسید آن مرد برفت چون بسر کنگره رسید
سبک بر آن نشسته روی ازین سوی کرد و بر روی مردمان بخندید و ناپدید شد و هیچ اثر او پیدا نیامد پس دیگری را صد هزار
درم بپذیرفتند برفت همچنان شد و سه دیگر بدان شرط هم روان کردند و دیگر رسن بر پای او ببستند و گفتند چون وی
ازان سوی کنگره افتد او را بکشیم و ازین سوی آوریم او نیز چون بدان سوی کنگرها افتاد همچنان بخندید و ناپدید گشت
پس ازان هیچ کس اجابت نکرد و رسن که در پای او کرده بودند بکشیدند کیفیت هیچ کس ظاهر نشد جمله متحیر ماندند و عزم
بازگشتن کردند پس موسی گفت گرد بر گرد شارستان بگردید تا هیچ چیز خواهید دید یا نه چندانکه بگردیدند هیچ چیز نیافتند
الا که بر دیوار آن چند بیت بزبان عبری نوشته بود معنی آن سخت نیکو است عز خرمی این جهان ولیکن هرگز
پایدار نیست اگر مخلوق بدین جهان پایدار بودی جناب سلیمان علیه السلام باندی که فرمان او بر جمله آدمی و پری
و طیور و شیاطین و ریاح روان بود که از امر او این شارستان را بنا کردند که تا روز قیامت فانی نگردد با
انگشترین خود بنا کرده است اساسی که هرگز آدمی نتواند شکافت و صعودی کرده که مرغ بسرش نتواند پریدن و هیچ
ملکی بدان خراب نتواند کرد که گنجهای گیتی اندرانجا نهاده است و آخر روز فانی شود و بود این بدان نوشته است
تا تو بدانی که هر نعمتی و فراخی و حکومت ملکی را آخر روزی زوال پذیرد مگر ملک تعالی که هُوَ الْحَیُّ الَّذِی لَا یَمُوتُ
قصه دعوت و ضیافت آورده اند که سلیمان علیه السلام از حضرت ملک تعالی التماس کرد این آن
بود که سلیمان ع هزار زن داشت ملک تعالی او را چندان قوت داده بود که هر شب با زنان بخانه صحبت
داشتی و طلاوت کلام ملک علام کردی هر روز زنی را کچه ب کندم بایستی و جرمی چندان خروار بودی که جمله

چهار هزار خروار بودی بجز از کنیزکان و غلامان که جیرهٔ علحده داشتندی و چاکران و پرستاران و خودمان جو
خوردی و پلاس پوشیدی و در مطبخ وی هر روز چهار هزار گاو و پنج هزار گوسفند خرج رفتی پس روزی در
دلش آمد که خلق عالم را توانم مهمانی کنم بملک تعالی ادعا کرد توری خواست و نیاز برد که یکسال خلایق را مهمانی کنم ندا آمد
که نتوانی گفت چهار ماه گفت نتوانی گفت یک هفته گفت نتوانی گفت یکروز گفت نتوانی اگر توانی یک آید پس بفرمود تا
چهار ماه جوانب طعام جمع میکردند و دیوان از سنگ دیگها می تراشیدند هر یک چون کوهی زیرش تهی و کاسه
میبریدند هر یک چون حوضی و در هر یک هزار تن طعام خوردندی و هو يعملون له ما يشاء من محاريب
وتماثيل وجفان كالجواب وقدور راسيات يعني می کردند مراورا آنچه خواستی از محرابها و صورتها
و کاسهها چون حوضها و دیگها استوار کرده و چندان طعام جمع کردند که کسی حساب آن نداند مگر حق تعالی
پس سلیمان گفت الهی مهمان بفرست پس از امر حق تعالی ماهی سر از آب بیرون کرد گفت یا سلیمان مرا طعام ده فاذن
له في الاكل فابتلع جميعا ذلك بمرة قال اني جايع گفت یا سلیمان مرا طعام ده گفت این همه بخوردی
پس گفت این لقمهٔ از چاشت من بود مرا دو چاشت چنین بود پس آهنگ تخت سلیمان کرد و گفت قال اضعتني
یا سلیمان آن جناب گفت الهی توبنا استغفر الله الهی بد کردم این شر از من دفع کن پس از هیبت بیهوش شد
چون باز بهوش آمد ماهی از چشم وی ناپدید شد **لطیفه** چون از خواستن سلیمان پشیمان شد خود گفت
نخواهم ندا آمد هذا عطاؤنا فامنن او امسك بغير حساب ما تو دادیم خواه میدار و خواه میده
ما داده خود نستانیم پس بگوی که ما را معرفت داده است و ما زاری میکنیم که باز مستان او چگونه باز ستاند
ترتیب مالش سلیمان آن مور بود که بر گردن او میرفت پس مور را بمالید مور بزبان آمد سلیمان که مهدی
مالش یافت اکنون که بار گران بر ستوران نهد چون بود اگر موری آزارد تا مالش از او برداشته کند

آزارد

آزارد هم آن بود که نامش از آشنایان بیرون کنند و داخل عصیان شقاوت در رود نماید و از حق بی نصیب ماند
قصه رد نمودن آفتاب وهب گوید سلیمان را اسبان تازی بود که با اهل دمشق حرب کرده بسته بوده بعضی گویند از داود
بود که داود که جالوت را کشت آن اسبان از خیل جالوت و ملک عمالقه آورده بود پس اسبان را بوی عرضه کردند آن
جناب تفرج میکرد و آفتاب فرو شده بود و نماز گذاشته پس بفرمود تا اسبان را پی کردند و گویند بکشت و بدرویشان داد
چون این صلابت از وی ظاهر شد ملک تعالی بفرمود تا آفتاب را بوقت نماز دیگر آوردند و گویند صد اسب از وی بجهان
داشته بودند و حالا اسبان تازی از آن وارث اند محمد جزری گوید دیوان گفتند در فلان وادی اسبی بگوت (?) دو دوان
رفته و نتوانستند آورد پس سلیمان گفت تا شربه که ایشان را بود از آب خالی کردند و از خمر پر کردند ایشان سه روز
آب نخوردند تا عاقبت تشنه گشتند و از آن خمر بخوردند و جدمست گشتند و دیوان بر نشستند و آن اسبان تندی میکردند
و در هوا بر رفتند تا بطاق گشتند و در سر کوهی فرود آمدند پس دیوان اسبان را لگام کردند و بخدمت آن جناب آوردند
آنحضرت را نماز پیش آمده بود و به نظاره اسبان مشغول شد چون یکنماز فوت شد هزار اسب فدا کرد تا آن خلل برخواست
ترا وقت کار دنیا پیش آید تا وقت نماز در گذرد و هزار وقت فریضه از تو فوت شود و حبه فدا نکنی ای بدبخت که
تو باشی **قصه وفات سلیمان علیه التحیة والغفران** ارباب قصص گفته اند که چون سلیمان را پند و نصیحت از مهر مولان (?)
بشنید متنبه شد گفت الهی ملک الموت را بمن نمای اتفاق روزی ملک الموت از زیر تخت بیرون آمد سلیمان چون
بیهوش گشت ملک الموت گفت الهی دوست تو مرا حاجت طلب کرد اکنون مدهوش گشت امر آمد که دست بر رگ
وی نه چنان کرد باز بهوش آمد گفت یا ملک الموت خداوند تعالی از تو فرشته معتبرتر آفریده باشد پس ملک الموت
گفت من نزد فرشته ایم که گردن او نزد عرش و پای او به تحت الثری و بالای وی بالصد ساله راه آن جهان
که روزی هزار سال است بسال دنیا اگر امر الهی باشد که آسمان و زمین را تمامی بردارد بردارد که رنجی بوی نرسد و فرشته

هست که گردنش زیر عرش و پایش زیر پای آن فرشته و بالای آن هزار سال آن جهانی دیو را دهان گشاده اگر
او را فرماید که جمیع آفرینش فرو بر بروی آسان تر باشد تا تو دانه در دهن اندازی پس سلیمان گفت نزدیک است که زهره
من آب شود وی عادت داشتی که چون از عبادت فارغ شدی تکیه بر عصا کردی پس روزی ملک الموت را دید
گفت چرا آمدی گفت من بقبض روح آمده ام گفت مهلت ده که تا آصف را بگویم که تا مسجد تمام کند گفت مهلت نیست
فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ و همچنان بر عصا تکیه کرده روح مطهر او را
از بدن با بدیل عالم قدس برد و همچنان دیوان و پریان کار میکردند و دیو زهره نداشتی که بروی نگریستی از تاب فر روی
همایون او که التهاب نمودی و محرابی که آنجا سلیمان بعصا تکیه کرده بود روزنها داشت و مردمان سر بر روزنها نهادندی
بعد از یک سال آواز زبور و توریت نمی شنیدند بر روزن فرو شدند تا ویرا دیدند در حال بیفتند فَلَمَّا قَضَيْنَا
عَلَيْهِ الْمَوْتَ مَا دَلَّهُمْ عَلَىٰ مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةُ الْأَرْضِ تَأْكُلُ مِنسَأَتَهُ بل ابلیس پرسید پس دابة الارض گفت از زمین برو
و عصای وی بخور تا حال وی بدانیم اگر زنده است نیفتد و اگر مرده است می افتد گفت مرا از اطعمه چاره نیست
دیوان ضمان گشتند تا ماکول بوی رسانند از آنست که در میان چوب خشک گل تر باشد و او بیامد و عصا خورد
سلیمان بیفتاد فَلَمَّا خَرَّ تَبَيَّنَتِ الْجِنُّ أَن لَّوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ الْغَيْبَ مَا لَبِثُوا فِي الْعَذَابِ الْمُهِينِ
یعنی چون بیفتاد بدانستند پریان که اگر ایشان بدانستندی غیب در رنج نماندندی و در عذاب خوار گشتندی
دیوان را معلوم شد که سلیمان مرده است دعوی غیب میکردند دروغ بود که اگر دیوان غیب دانستندی از وفات
سلیمان یک سال گذشته بود در دل شان خبر نهان نبودی دیو را با غیب و علم کاری نیست والله اعلم بالصواب

قصه لقمان حکیم و شرح او ارباب قصص آورده اند که لقمان مردی بلند بالا و سطبر لب و بزرگ بینی و
زنخ و ساق بزرگ و نیکو سخن و بسیار عبادت و با شفقت و ادب و حکیم بود و مولود وی در عهد هود علیه السلام بود

و عمر وی در اول کتاب گفته اند و از حکمت وی یکی آن بود که خواجه اش گفت برو کنجد بکار او جو کشت و خواجه روزی
نگاه کرد و دید جو کاشته چون دید گفتم که کنجد بکار گفت کنجد کشتم گفت اگر کنجد بودی جو نرستی گفت چون جو کاری کنجد ندید
گفت نه گفت بدان که هر که معصیت کارد طاعت ندرود و وقتی خواجه اش قمار باخته بود بدان شرط که هر که آید
آب دریا همه بخورد پس بروی آمد غمگین شد که آب دریای را چگونه خورم لقمان گفت چرا غمگین شده گفت حال
چنین است آب دریا را همه میباید خورد و از آن غمگینم لقمان گفت این سهل است دل مشغول مدار گفت چه شاید کرد
گفت خصم را بگو که کدام آب باید خورد اگر در دریا بود بیرون شده باز آر تا بخورم و اگر آنست که در دریاست رودها از هیچ
بند تا از این بخورم اگر این میباید خورد که در دریاست صبر کن تا تمام درآید بخورم مبین حکمت جواب خصم بگفت دیگر خواجه
ویرا غلامان بود هر یک را گوسفندی داد که این را بکشید جایی که کس نبیند رفتند همه کشتند مگر لقمان که زنده باز آورد
گفت چرا نکشتی گفت زیرا که هر جا که میروم خدای می بیند پس گوسفندی ویرا داد که بکش و هر چه بهتر است بیاور لقمان بکشت
دل و زبان بیاورد پس یکی دیگر داد که بکش و هر چه بدتر است بیاور وی بکشت هم دل و زبان آورد گفت اول آوردی
که بهتر است و حالا آوردی که بدتر است لقمان گفت چون نیک باشد هیچ از این هر دو بهتر نیست و چون بد بود همچنین
پس لقمان وام هزار درم داوی نه قباله ستدی و نه رهن ستدی پس نیت کرد که من از وی وام بستانم و باز ندهم دو
هزار درم بوی بسته بدان نیت پس براه بقضا حاجت مشغول گشت و زر غیبی در آمد وی کیسه نهاده بود آن
مرغ برداشت و در هوا رفت و در آن خانهٔ لقمان چند رخت لقمان دانست که کدام زر است پس مرد باز
گشت هزار درم بسته هم بدان نیت پس کنار آب شد آن درم در آب افتاد و هر چند سعی کرد نه دانست که کجا شد
و آن آب بدر خانهٔ لقمان میرفت پس لقمان همیان را بدید مهر خود بشناخت پس آمد و باز گشت نیت
کرد که اگر حق تعالی مرا چنین کرامت کند چهار هزار درم بلقمان بدهم پس هزار دینار دیگر از لقمان بستد الخ

اورا روزی فراخ گردانید که چهار هزار دینار زیاده آمد آن مبلغ را نزد لقمان آورد لقمان هزار درم ستد
و باقی پس داد که بمن رسید روزی پسر را نصیحت کرد که یا بنی ان لا تشرك بالله ان الشرك لظلم
عظیم و اطیعوا الله و اقیموا الصلوة یقال الله و اشکر لی و لوالدیك ای پسر من بدرستی
انباز مگیر تو بخدا که انباز گرفتن ستم سخت است و بپای دار نماز را و قایم شو به نماز و گذارد آن خدای تعالی گفت که شکر
من کنید و نیکی با مادر و پدر کنید پس مردی از حاجت نزد لقمان آمد لقمان مال بسیار بوی داد چون محل ادا رسید
او نفرستاد و لقمان پسر را به تقاضا فرستاد و وصیت کرد که در راه پیری ترا پیش آید و سخن آورد در آن درنگ مکنی
و دیگر درختی در راه پیش آید بزیر آن فرود نیای پس پسر برفت به پیری رسید پس پیر گفت همراه باشیم رفتند و
بدان درخت رسیدند پیر گفت اینجا فرود آییم وی گفت پدرم وصیت کرده که آنجا فرود میا پیر گفت نه پدرت
گفته که سخن مرا قبول کنی پس فرود آمدند جوان بخفت و پیر بیدار میبود که ثعبانی از درخت قصد جوان کرد پیر وی را
بکشت و سر او را جدا کرد و در توبره نهاد پس بدان دیه رسیدند زنی را بر وی عرضه کردند پیر گفت این زن را
بخواه گفت پدرم گفت مخواه گفت نه پدرت گفته که سخن مرا خلاف نکنی پس تابع گشت پیر گفت و را صحبت مدار
تا مرا خبر نکنی پس آن زن را عادت چنان بود که هر که شب بصحبت آن زن بودی صباح او را مرده
دیدندی پس دفن کردندی و زن مال وی برداشتی پس پیر سر مار به پسر داد گفت پیش از آنکه صحبت با وی داری
زن را بر سر آتش دار و این سر مار را در آتش انداز که مار جفت وی در شکم زن است پس چنان کردند
ماری از آن زن جدا شد و در آتش افتاد و بسوخت پس با هم بودند بامداد مردمان بر در سرای آمدند که
تا وی را بگور برند وی را زنده یافتند و شاد گشتند و زن آن مال که خود داشت وی را داد با همراه پیر بدان شهر
رفتند که وام دار بود پس وام دار گفت ایشان اینجا باید بود تا مال جمع شود ترا بمقصود روانه کنم پیر گفت باش
وی گفت

وی گفت پدرم گفت مباش گفت نه سخن من بایستی شنید پس شب بودند وام دار جامه خواب او را زر دوزی
کردند و برای پسر خود بستری برابر آن افکندند پیر گفت که چون شب تاریک گردد وی را در دریا اندازند و بهانه
آن جوان صاحب نمایند چون شب در آمد پیر پسر را به بستر پسر وام دار برد چون پسر وام دار در آمد گفت این بستر
خالی مرا خواهد بود بخفت مادر و پدرش پنداشتند که قرض خواه است وی را در دریا انداختند چون روز بود
چون جوان برخاست و نماز کرد ایشان فرزند خود را کشته بودند چون جوان قرض خواست بدادند
روی در راه خانه کردند پیر گفت میدانی که هم صحبتی من ترا به بود اکنون تو عیال و من تهی دستم این نیکو باشد
جوان گفت چه خواهی گفت طمع عیال بحالت لیکن مرا مال میباید و اگر ثلثی بمن دهی باقی ترا باشد هم نیک نیست
و اگر نیمه کنیم صواب نیست تدبیر آنست که ثلثان مرا باشد و ثلثی ترا با عیال پس جوان گفت حکم تراست
و اگر همه ترا باشد میشاید پس گفت برو که مرا بمال حاجت نیست پس حضرت خضر نبی ام پدرت را از من
دعای برسان و حال بگوی وهب گوید روزی لقمان پسر خود را گفت یا بنی انها ان تك مثقال
حبة من خردل فتكن في صخرة او في السموات او في الارض يأت بها الله و نقله
گویند لقمان بنده بود آزادش کردند آنکه ملک تعالی دلش را منور کرد و بتن عابد بود و بزبان خاموش و حکمت
بمردمان آموختی و در طاعت کاهلی نکردی وقتی فرشتگان نزد وی آمدند و بر وی سلام کردند ایشان را نمیدید
آواز ایشان می شنید گفتند ملک تعالی ما را بتو فرستاده که برسالت خلق روی و مردم را بخدا خوانی لقمان گفت
اگر بجبر مرا برین دارد فرمان بردارم و دانم که مرا یاری کند و اگر مخیر کند دوستر دارم فرشتگان گفتند چرا کراهیت داری
که رسول خداوند باشی گفت زیرا که فتنه عظیم است پس فرشتگان برفتند لقمان بگفت الله تعالی در حکمت بر روی وی
بگشاد گویند که چون هنوز بنده بود روزی مردم را پند میداد بنی اسرائیل بر وی بگذشت گفت نه تو شبان فلان بودی

اکنون بچه بدین منزلت رسیدی لطیفه فرزند تا در رحم مادر باشد الله تعالی روزی از ناف بمعده
وی میرساند چون از مادر جدا شود راه آن بسته شود و راه پستان گشاده گردد وهدیناه النجدین
و دایه کودک بیگانه را شیر میدهد و از فرزند باز نگیرد ملک تعالی بیگانه را روزی میدهد از دو پستان که باز گیرد لطیفه
دیگر آواز بلند در شب به آواز خر تمثیل کرد از آنکه چون خر بانگ کند از سه بیرون نیست یا از بهر شهوت یا از
بهر نفس یا تقاضای علف یا از بهر جنگ کردن با خری پس آدمی که از بهر این سه چیز آواز کند چه آواز او
چه آواز خر آید تم [?] ملوک عجم قصه کیکاووس بن کیقباد و شرح حال او وکی کاووس در عهد سلیمان علیه السلام
بود ملک عجم را بتمامی داشت بجز مشرق و ترکستان که افراسیاب داشت و از سلیمان درخواست تا دیوان
از جهت او شهرها بنا کنند و دیوان فرمان بردند و همه مهتر شهرها گشت و رعیت را نیکو داشت و تختگاه در فارس
کرد و او را سپهسالاری بود نام او رستم زال بن سام بن نریمان بن گرشاسف بن اطرد بن جمشید و مهتر سیستان
و آن ممالک تمامی او را بود کیکاووس را یک پسر آمد نام او سیاوخش که گویا رخ او چو آفتاب است پس پسر را
بزال که دستان گویند بسپرد تا او را رای جنگ و پهلوانی بیاموخت و چون ساله شد باز بخدمت پدرش
بود و کیکاووس از وی شاد گشت و دختر ملک هاوران را بزنی کرده بود نام او سودابه بر سیاوخش عاشق شد
و بسیاوخش بگفت که از عشق تو بیقرارم سیاوخش گفت استغفر الله من با پدر بیوفایی نکنم و نخواهم پس سودابه هر چند
سعی کرد فایده نداشت پس مکر کرده با کاووس گفت که پسر تو بر من عاشق شده و من فرمان او نبردم کاووس خشمگین
اند و همگین گشت پسر را بخواند که این چه فعال است سیاوخش گفت تو در حق من گمان بد مبر که الله تعالی واقف اسرار است
و حکیمان موبدان را طلب کرد موبدان بکلمات عدد و طبایع کتاب ملاحظه نمودند دانستند که سودابه دروغ
میگوید کاووس بسودابه گفت که موبدان و عالمان و دانایان چنین میگویند گفت از ترس رستم که دایه سیاوخشست

پس

پس کیکاووس بفرمود تا مدت چند ماه هیزم کشیدند مقدار یک فرسنگ آتش با نفت برافروختند تا هر که گناه
باشد نسوزد سیاوخش بر اسپ شبرنگ بهزاد سوار شد و خداوند ملک و ملکوت را یاد کرد و در دریای آتش
راند هیچ المی بوی نرسید و از آن جانب آتش سلامت [?] برآمد همه دانستند که سیاوخش پاکدامن است پس افراسیاب ترک
لشکری جمع آورد و بجنگ کی کاووس فرستاد افراسیاب دانست که سیاوخش خروج خواهد کرد و ایران و توران
هر دو مسلم او را باشد و سیاوخش پیشوای لشکر بود با خود و رستم بجنگ گرسیوز آمد و او را در شهر بلخ شکست داد
و فتح نامه بنوشت و آنگه افراسیاب خواب پریشان دید از هیبت خواب بلرزید و موبدان و منجمان و ستاره
شمران را بخواند ایشان گفتند از این دو پادشاه یک جوانی خروج خواهد کرد که قتل تو بدست او باشد بهتر
از آن نیست که با سیاوخش حرب نکنی و آشتی کنی پس با سیاوخش افراسیاب نامه فرستاد که حاجت جنگ نیست
آشتی کردن بهتر از خون ریختن است پس سیاوخش نامه به پدر فرستاد تا چه امر کند کیکاووس جواب نامه فرستاد
که تو مرد حرب نیستی باز گرد تا کسی دیگر بفرستم سیاوخش از این سخن برنجید و روی بترکستان نهاد و افراسیاب او را
گرامی داشت و دختر خود فرنگیس را بوی داد و سیاوش در مملکت توران زمین عمارتها ساخت و آخر برادر
افراسیاب گرسیوز منافقی کرد تا سیاوش را افراسیاب کشت بیگناه و خبر بایران رسید رستم زال باز خبر یافت
با چند هزار کابلی روی بدرگاه کاووس نهادند سودابه در شبستان ملک بود برفت سودابه را بکشت و روی بجنگ افراسیاب
نهاد و پسرش را بکشت و حرب در پیوستند رستم زال نهیب بر رخش کرد و از لشکر توران دریای خون روان کرد
افراسیاب از پیش وی بگریخت و روی بدریا نهاد و هفت سال بر تخت توران رستم پادشاهی کرد آخر روی
بمرز ایران نهاد و جمیع ولایت و مملکت توران را خراب کرد و بفرمود تا بسوختند و زن سیاوخش بار داشت
افراسیاب خواست که از نسل سیاوخش کسی نباشد فرمود تا فرنگیس را بر دار زنند تا بچه بیفکند پیران ویسه درخواست کرد

که حاجت این کار نیست که حق قبول ندارد و چون سیاوخش پاک نهاد بیخته و فرزندش را اگر بکشی تا روز
قیامت کینهٔ ایران و توران باشد مکن تا اگر فرزندی آید او را نزد کیکاوس برند تا خوشحال گردد از آنجا
رستم گودرزی پس بعد از مدتی گودرز خوابی دید گیو پسر خود را بطلب پسر سیاوش کیخسرو فرستاد گیو برفت هفت
سال در توران زمین در تفحص میبود شاه را بیافت با خود و مادرش با حرب و جنگهای بسیار با ایران زمین
آورد و کیکاوس که از سلیمان درخواسته بود از جهت او شهری بنا کردند که درازی او هفتاد فرسنگ بود
آن را کنگره نام کرد و بفرمود تا گرداگرد آن شهر باره کردند یکی از روی و یکی از برنج و سه دیگر از مس و چهارم از زر
هر چه او را گنج و خزینه بود اندران شهر برد و دیوان را نگهبان آن شهر کرد پس خداوند تعالی فرشته بفرستاد
تا آن شهر و آن چهار باره ویران کردند کیکاوس دیوان را بگفت تا نگهدارند نتوانستند وی شراب میخورد و هرگز
حدث نکرده بود چون شهر خراب گشت خشم گرفت و گفت من به آسمان روم این فرشته که شهر خراب کرد و آفتاب
و ماهتاب را به بینم پس طلسمی راست کرد و چند کس از خواصگان با او بهوا رفتند چون آنجا رسید که ابرات آن بند
و طلسم بگسیخت و از هوا فرو افتادند و بمردند مگر کیکاوس که بیهوش گشت پس حدث کرد و هیبتش از دل خلق برفته بود پس
سپاه بکشید و سوی ایران یمن رفت و آن ملک یمن دست و پای وی از کار شده بود پس اگر دشمنی روی
نهادی خود رفتی و سپاه را بفرستادی و چون کاووس آنجا شد خود بحرب آمد و با کیکاوس حرب کرد و بشب
هزیمت کرد و وی را در محبوس فرستاد و چون خبر برستم رسید سپاهی از سجستان بیاورد که با ملک یمن حرب کند
و ملک یمن با سپاه بی اندازه پیش رستم آمد پس رستم کس بخدمت کیکاوس فرستاد که می ترسم که اگر حرب کنم
ایشان که بهزیمت آیند ترا آزار کنند پس کیکاوس وی را جواب گفت که از مرگ من باک مدار پس رستم نایرهٔ حرب را
با لهاب درآورد و آن سپاه را اکثری بکشت و پادشاه بربر را بگرفت ملک یمن پنهان کس نزد رستم فرستاد

کرمن

که من کاوس را بتو بازدهم تو شاه بربر را بازده پس برین عهد کردند رستم کیکاوس را بستد و باز بملک خود
آورد و جهانیان او را فرمان بردند در عهد شاه کی چنان بود که هر که ایشان را خدمت کردی بنده بودی
که رستم و اولاد و اجداد او پس شهری که او را مازندران گویند در مجلس کیکاوس صفت کردند چنان فردوسی
طوسی در عهد سلطان محمود غزنوی بنظم آورد   که هوا خوشگوار و زمین پرنگار   نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
چو در بوستانش همیشه گلست   زمینش پر از لاله و سنبلست   دی و بهمن و آذر و فروردین   همیشه پر از لاله
بینی زمین   پس کاوس را آن مملکت خوش آمد و عزم مازندران کرد پس زال آگهی یافت و ورا نصیحت کرد که بدین
راه دشوار مرو که چند پادشاه کیان که بودند همگی پایداری آن نبود که دران شهر روند چرا که دران دیوان و جادوان
بسیار بود و راه آن پردرخت که راه نیابدی اکنون تو این سپاه را رنجه مدار وی قبول نکرد پس بمازندران رفت
چون آنجا رفت در عهد شاه مازندران که او را دیو سفید خوانند آن دیو در بالای سپاه کیکاوس ایستاده از جادوی
دودی و تیرگی بر آورد که کیکاوس با جمع سپاه کور شدند پس نامه بزال نوشت   چه زان بنده‌ای ترا یاد آورم
همین از جگر برد باد آورم   اکنون مرا فریاد رس پس زال رستم را بمدد او فرستاد   بزن گردن شاه مازندران
همه دیو را کش بگرز گران   پس رستم روی در راه نهاد اندر راه هر یکی از شاه مازندران که او را اولاد نام بود رستم
او را در بند کرد و همراه برد تا او را از گاه و جایگاه دیو سفید راه نمود پس رستم دیو سفید را بکشت و جگر او را در چشم
کاووس و سپاه کشید روشن شدند و شاه مازندران را بقتل آوردند و آن شهر را با اولاد دادند و خود بخوشی بازگشت
بتختگاه آمدند پس روزی در نواحی الکا ترکستان شب بخواب رفته بود و رخش وی از هوای آن خیل گریخته رستم
سرگردان و متحیر گشت و زین را در پشت کرده روی در شهر سمنگان نهاد چنانکه فردوسی گفت   چنین است
رسم سرای سپنج   گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج   چنین است رسم سرای درشت   گهی پشت زین و گهی زین بپشت

چون رستم بشهر سمنگان رسید و آن پادشاه را دختری بود شب در بر رستم فرستاد که از تخمهٔ نریمان و از
نسل رستم او را پسری آید پس رستم با وی صحبت داشت و مهره او را داد گفت اگر ترا دختری آید این مهره را در
گیسوانش ببند و اگر پسر آید در بازوی وی ببند پس الله تعالی وی را پسری داد و او را سهراب نام کردند و رستم خوش
از شاه سمنگان بستد و باز بزابلستان آمد که وطن پدر وی بود چون سهراب ده ساله گشت وی را رای فرهنگی
و پهلوانی نمود و با قوت رسید افراسیاب او را سپاهی داد و بحرب کاوس فرستاد پس سهراب گفت
چو رستم پدر باشد و من پسر نماند بگیتی یکی تاجور اگر یار باشد خداوند پاک چه کاوس چشم چه یک مشت خاک
و آن سپاه که با وی بود نزد رستم را نشناختندی و با وی گفتندی و از ایران نیز سپاه چون رستم بجنگ وی
نام وی را آشکار نگفتندی که باری اگر او را در جنگ پشت خم شود ندانند که رستم است پندارند که رستم در جای
دیگر با سپاه است و خوف از وی کردندی پس سهراب که با ایران زمین آمد و آن سخن بخت را کاوس گفت
پس رستم را بحرب وی فرستاد و ایشان همدیگر را نمی شناختند و سهراب را مهر رستم در دل اثر کرد گفت
گمانم چنانست که تو رستمی ز دستان سامی و نیرمی بپاسخ چنین گفت رستم نیم بجای که رستم بود من کیم پس
با هم حرب کردند رستم در سواری و جنگ وی را پایدار نمودی و تمام ایرانیان در خوف شدند که اگر او رستم را بکشد
ایران زمین بدست ترک افتد پس رستم را عادت چنان بود که چون بدرگاه ملک تعالی التجا بردی الله تعالی او را
قوت دادی مثل از آن رستم و سهراب کشتی شدند رستم را بینداخت پس رستم گفت ای جوان مرا مکش که در رسم ما
چنانست که تا دو نوبت کسی را نیندازند نکشند پس دست از وی باز داشت و رستم در آب نشست و التجا کرد روزی
دیگر بمیدان آمدند مگر کشتی که سهراب را دست و پا بسته گشت رستم او را بینداخت در حال خنجر کینه و جگرش بدرید
پس سهراب گفت ای بدبخت مرا بکشتی اکنون از دست رستم زال کجا خواهی رفت که تو را از قصاص من بکشد
پس رستم گفت

پس رستم گفت تو که گفت من پسر ویم و این مهره را اندیشه نه در بازوی من بسته است پس چون رستم مهره را بدید
بشناخت گفت که رستم منم که نماناد نام بماتم نشیند همی زال سام و خنجر کشید که تا خود را هلاک کند پس بزرگان
نگذاشتند آنگاه رستم کس نزد کاوس فرستاد از آن نوش دارو که در گنج تست کجا خستگان را کند تن درست
پاره بفرست تا این فرزند به شود کاوس گفت پسر او مرا دشنام داد اگر وی زنده گردد مرا بکشد و جهان ایشان را باشد
پس سهراب جان را بجان آفرین سپرد رستم وی را بزابلستان دفن کرد و بخدمت کاوس نرفت تا از گردش روزگار
آن دیو سفید را از دختر شاه مازندران همان زمان نام پسری آمد نام او شبرنگ که از سیاهی لب مانند دود آنها
وی چون خرطوم فیل بود پس او لاد را بکشت و سپاهی عرض کرد تا بحرب کاووس آید و کینه پدر از رستم باز خواهد پس
اولاد خبر نزد کاووس برد کاووس رستم را و پسرش فرامرز را طلب کرد که عذر از تو میخواهم و بخت ایران از شماست
پس با فرامرز ایشان را بحرب شبرنگ فرستاد و بغداد فرامرز بن رستم در آن حرب هنرها کرد و شبرنگ را خرطوم بشکست
و سپاه او را بکشت و شبرنگ خود بهزیمت بدریا غرق گشت پس بمازندران رفت و ما بیار را در بند کرد با فرامرز
رستم با فتح نامه نزد کاووس فرستاد کاووس فرامرز را نیکوی فرمود و در هندوستان پادشاهی بود که او را نوشاد
نام بود وی باج بکاووس فرستادی پس بزاری تمام نامه بکاووس در قلم آورد که مرا بلاهای چند روی نهاده و تمام
ملک و سپاه هم بهلاکت میرسانند و اگر تو فریاد رسی دیگر باج از من مخواه پس کاووس فرامرز رستم را بهند فرستاد تا آن
بلاها را دفع کرد و دختر پادشاه هند را بعقد خویش درآورد و آذربرزین از دختر پادشاه هند بود نام دختر سمن رخ
تا می چار اقلیم هند را بگرفت و همه دوستان را کشتند و با فتح نزد کاووس آمدند **قصه کیخسرو بن سیاوخش بن کاووس**
از بعد او پسر زاده او کیخسرو بن سیاوخش بملکی بنشست و سپاه را گفت مرا بحرب افراسیاب باید رفت که کین
پدر را باز خواهم پس طوس را با سپاهی بحرب فرستاد و هم خود فرامرز را همراه کرد و طوس را گفت بیرهبری که

و پیران کینه و ملوک او را بکشید که در قلعه جوم برادرم فرود نام که چون سیاوخش آنجا شده بود زن دیگر کرده
و این فرود از وی است او را میازارید فریبرز را گفت که بفرود حرب مکنید پس چون سپاه آنجا رفت فرود سپاهی
به حرب آورد و طوس گفت کیخسرو گفته که با فرود حرب مکنید که برادر من است فرود قبول نکرد جنگ در پیوستند و سپاه ایشان
هزیمت کردند و برگشتند چون خبر نزد کیخسرو رسید نامه بفریبرز نوشت که طوس را دست بسته نزدیک من فرست
وی ببوستان فرستاد پس پهلوانی که او را اسلاد نام بود لشکری عظیم بداد و سوی ترکستان فرستاد همچنین مهتری که جوق
جوق می فرستاد و خود بر جای بنشست تا از حقیقت حال اعدا آگاه شود پس وصیفی بود نام او سوسمار از بزرگ عجم بود
نذر کرده بود که چون سیاوخش را طلب کنند پس این سوسمار با برادران و قوم نزد کیخسرو شد و گفتند ما را به حرب فرست کیخسرو
پس آن زن سوسمار با برادر و قوم بحرب فرستاد و چون افراسیاب خبر یافت سپاهی بی اندازه و پیران که کیخسرو را پرورده
بود سپاه ساخت و چهار برادر خویش به وی همراه کرد و یک برادرش برسخان نام بود و وی سیاوخش را
کشته بود پس افراسیاب پیران را گفت که کیخسرو هر جانبی سپاهی فرستاد و پیشتر با درفش کاویانی گودرز
داده تو به حرب وی رو و چون او را کشتی از دیگران اندیشه مکن پس پیران با هفت برادر خود و برادران افراسیاب
رو بجانب گودرز نهاد و چون کیخسرو بشنید او را اندوه آمد که نمی خواست که با او حرب کند زیرا که وی را بزرگ کرده
بود پس کس نزد پیران فرستاد و گفت ترا با من حقوق خدمت است و با تو حرب نتوانم کرد اکنون باز گرد تا دیگری
آید پیران قبول نکرد زیرا که افراسیاب او را از برادر گرامی تر داشتی پس با گودرز حرب کرد و هومان برادر پیران
و بیست و هشت تن کشته شد و سپاه او را گشت و بعضی را اسیر کرد و پیران را بکشت و شصت هزار و پانصد مرد کشته
بود و سی هزار اسیر نموده و چندانی خواسته یافت که مقدار آن خدا داند پس نامه سوی کیخسرو فرستاد و سپاه خویش را
گفت همه علمها برافرازید و کشتگان پیران در زیر آن بدارید تا کیخسرو بداند که چه فتح کرده اند پس چنان کردند پس کیخسرو
آمد

آمد و بر هر علمی که بگذشتی خدا را شکر کردی که او را بر دشمن ظفر داد تا بگودرز رسید پیران را بر علم وی دید پس آن سر را
در بر گرفت و فزع کرد که گفتم تو به حرب من میای پس بگیو گودرز رسید برسخان را اسیر دید گفت ای بدبخت چرا از خون
و رخسار سیاوخش هیچ رحمی نکردی سپاس خدای را که ترا گرفتار کرد پس بحلم عمش قلیبرز بگذشت کشته بسیار دید و علمها
همی گشت تا بسرا پرده خود آمد بفرمود تا برسخان را به کوشش و منی بریدند و بزجر تمام او را بکشتند پس خبر با فراسیاب
که پیران را بکشتند و برسخان را اعضا پاره پاره کردند و بکشتند او را پسر جادوی بود نام او شیده وی را با سپاهی بحرب
کیخسرو فرستاد کیخسرو سرهنگی که او را جودین نام بود با سپاهی در پیش فرستاد و خود با سپاه متعاقب در حرکت آمد و از
جانبین نایره غضب اشتعال نمود و چهار روز بدین منوال بود تا آخر الامر شیده بسپاه اقرار نمودند و جودین قفای نمود
شیده را دریافت و عمودی برش زد و از اسبش بیفکند و بکشت و سپاهش بعضی بهزیمت رفتند و بعضی زنهار خواستند
و از ترکان صد هزار بقتل آمده بود آن همه بخواسته کیخسرو را شد و افراسیاب نیز هزیمت کرد و بروم اندر رفت کیخسرو
تعاقب او نموده افراسیاب از بیم خود را به دریا پنهان کرد و رستم کریاس گفت جمعی در کنار روند و گویند شیده را
بکشید یا کریسوز را بکشید چون او سر از آب برآورد که برادر را به بیند پس از کمین کمند در گردن او افکنم پس هم آن
حیله افراسیاب را بگرفتند و بخدمت کیخسرو بردند و بفرمود تا سر او را در طشتی بریدند چنانکه افراسیاب کشتن سیاوخش را
فرمود پس کیخسرو بکین وی درنشست تا دلش ایمن گشت باز بملک خود آمد افراسیاب را پسری بود جن بجای پدر
بر ترکستان بتخت فرمان روای گشت دیده و کیخسرو عهد کرده بود که چون سیاوخش باز خواهد ترک پادشاهی
بدهد که این دنیا اعتباری ندارد پس بدرگاه قاضی الحاجات هوش شبانه روز بایستاد و التجا نمود و سروش
بوی رسید پادشاه در بر تخت بنشست و بزرگان را بخواند که من از دنیا کرانه خواهم کرد بزرگان و سرهنگان
بفریاد آمدند که ای پادشاه عالم چرا از پادشاهی سیر آمدی اگر دشمنی داری تا بکشیم و اگر رنجشی یافته ما همه خدمتگاریم

هر کرا خواهی بکش و هر کرا خواهی بگذار کیخسرو گفت بعبادت حق من بعد خود را مشغول میکنم که از تاج و تخت ثوابی حاصل نمیبود
پس بزرگان نامه بزال و رستم نوشتند جمله زابلی بدرگاه حاضر شدند زال شاه را نصیحت کرد که از پادشاهی کناره
هرگز این سخن نشنیده ایم و نبوده مگر ترا دیو فریفته کرده کیخسرو فرمود ترا بر من حقها و خدمتهاست نتوانم که ترا سخن آن
بگویم چراکه من از فانی گذشته ام و باقی را گرفته ام پس زال عذر خواست شاه هر کسی را مملکتی داد و رستم را چشم
بود که پادشاهی میراد هند پس کیخسرو لهراسب را آواز کرد و تاج شاهی بر سر وی نهاد پس رستم گفت چه بدین انجمن
خاک باید فشاند که لهراسب را شاه باید خواند پس خود و اقوام بزابلستان رفتند و لهراسب را فرمان بردند
بعضی گویند کیخسرو با سپاهی نزدیک زرعی فرود آمدند گفت هر که اسب جلد زودتر راند او را پادشاهی هم پس اسب
را گردند شاه دید که لهراسب لجام اسب را گرفته و کناره غله میچراند کیخسرو پادشاهی او را تسلیم کرد و خود بعبادت حق تعالی
حقیقی مشغول شد و از انجا ناپدید شد و در فارس بغاری اندر رفت اکنون باز گردیم بر قصه ملک بنی اسرائیل

قصه رحبعم بن سلیمان

محمد بن جریر در این کتاب یاد کرد که بعد از سلیمان علیه السلام پسر او رحبعم پیغمبر بود و مملکت پدر را
داشت و از وی پسری آمد نام او تناسب چون وی بمرد مملکت تناسب را مسخر گشت وی بمرد و سبط مهتر بود سبط یهودا
و ابن یامین و صایل بمرد و سبط مهتری کرد چون بمرد پسرش اسا بجای نشست

قصه اسا و زرح و ملک هند

آورده اند که تناسب با بنی اسرائیل دست از دین سلیمان و موسی صلوات الله علیهما باز داشتند و بت می پرستیدند
چون اسا بجای او بملکی نشست و خلق را بخدای خواند و بتان را بشکست پس مردمان را از این دست باز داشتن
سخت بود و مادر اسا هم بت پرستیدی پس نزد مادرش رفتند گفتند نزد اسا رو و بخواهش اگر ما را از دین خود
بیرون بزد پس مادر بخدمت اسا رفت و گفت بحرمت شیر من که بنی اسرائیل را از دین خود بیرون مبر پس اسا گفت تا وی را
بقتل آوردند مردمان چون آن بدیدند گفتند چون او مادر خود را چنین کشت حال ما چگونه خواهد بودن پس همه از بیم
جان

جان بدین در آمدند چه بزبان و چه بدل پس بعضی که بنا فقی مسلمان شده بودند گفتند ما انجا نتوانیم پرستیدن
پس بشنیدند که در هندوستان ملکی بت پرست بود پس انجا شدند و ملک هند را زرح نام بود ایشان را گفت که اینجا
گفتند رمیان تو گفت از کجا گفتند از شام که ما بر دین تو بودیم کودکی برخاست و ما را از بت پرستیدن منع و زجر کرد
و ما بخدمت تو آمدیم وی را انجمنی نیست چون تو انجا روی مردم همه پیش تو آیند و کلید گنج ترا دهند گفت اگر راست
گوئید رسول خود را است انجا فرستم گفتند روا باشد پس ایشان را گرامی داشت و از قوم خود کسی برسم بازرگان
انجا فرستاد چون ایشان از دریا عبور نمودند بزمین شام و بیت المقدس آمدند و متاع عرضه کردند و چیز ارزان
نخریدند و انچه داشتند کساد شد و بنرخ ارزان فروختند پس گفتند ای ملک شما چرا چیزی از ما نخرید گفتند او گوهر
بسیار دارد که از زمان موسی و یوشع و سلیمان و داود هر چه بود همه بمیراث بوی رسیده گفتند او را سپاه چند بود
گفتند او سپاه ندارد ولیکن خدای دارد که اگر او خواهد که همه را از جهت او روان کند گفتند خدای وی کجا
باشد گفتند خدای آسمان و زمین است و این خلق و دنیا همه بندگان وی اند پس گفتند ما را نزد این ملک باید برد
کرا حوال بزرح هند بریم پس تحفها ساختند و بخدمت اسا رفتند و زبان آوردند که ما بازرگانان هندیم
و این هدیه که ترا آورده ایم اسا گفت خریدار این چیزها چگونه گفتند تا این گوهر خزینه داشته باشد اسا گوهر
چون بمهر و حکمت گفتند از وی میراث بماند پس اسا گفت مرا مال فانی نمی باید که بعد از من بماند و آن بهای
ایشان را باز داد و ایشان باز بهندوستان آمدند و انچه دیده بودند بملک زرح بگفتند پس زرح
بحرب رفت و از یاجوج و ماجوج سپاه طلبید و عرض فرمود ده بار هزار هزار و صد هزار مرد با لشکری بجای
جبل پس بنی اسرائیل که از شام نزد او رفته بودند گفت سپاه مرا می بینید آن ملک او و خدای او چگونه حرب
تواند کرد پس جبرئیل امر شد خبر او باسا رسید حق تعالی را دعا کرد که ایشان را بقوت خویش آگه نزدی و ما را بر جنگ خود

دین هدی کرامت کردی پس شر این دشمن از من باز دار و او را بدریا غرق گردان چنانکه فرعون را پس آن شب بخواب
دید که الله تعالی فرشته را بوی فرستاده و فرشته میگفت که الله تعالی دعایت مستجاب کرد و او را بدریا غرق میکرد آن
وبال او و تو را و سپاه مت را باشد پس چون زرخ از دریا عبور نمود و بشهری از شهرهای شام رسید هر چه طعام
و آب و گیاه و برگ درختان بود تمامی بخوردند پس به بیت المقدس آمدند و زمین شام را به سپاه بهر کرد تا جوق
جوق فرود آمدند پس اسا طلایه بفرستاد تا تفحص لشکر کبیت اثر نمایند چون برفتند از مناظره خیره بماندند باز به
بنی اسرائیل آمدند گفتند ما به ایشان برنیائیم پس اسا را گفتند که ما پیش این ملک بزینهار آئیم اسا گفت معاذ الله
که من بزینهار کافر روم که خدا را بخوانم تا ما را بر وی ظفر دهد آنکه پس بدل مسلمان بودند گفتند خدا ما را بر وی نصرت
خواهد داد آنکه منافق بودند گفتند ما بزینهار ملک هند میرویم که به نیروی ملک لنگ حرب نکنیم و اسا لنگ بود بعد از آن
اسا بمحراب بیت المقدس شد و تاج خسروی از سر نهاد و دست تضرع و زاری بدرگاه حضرت باری برداشت
که آنکو و نصرت قرین مسلمانان گردان تا این دشمن تو قوم بنی اسرائیل را از ره نبرد و مردمان از عقب او
آمین گفتند پس خواب بدان گروه ظفر شکوه استیلا یافت اسا را بخواب نمودند که ما دوست خود را بدست
دشمن نسپاریم و فرشتگان را فرمان دهیم که ایشان را هلاک کردند پس بیدار شد و این قصه با قوم گفت
دین داران گفتند حقا که لطف حق بی نهایت است و منافقان بر دل گذرانیدند که اگر خدا اسا را فریاد رسیدی
بخت پای لنگ او را بر وی پس ملک هند کس با نامه نزد اسا فرستاد که سپاه خود و خدایت را بگو تا بحرب
آیند نبگریم که خدایت چگونه ترا از دست من میرهاند پس اسا نامه برگرفت و به محراب شد گفت الهی این نامه
دشمن تو است پس الله تعالی او را بشارت داد و گفت با اندک سپاه خود ره به حرب نه که من ترا فرصت دهم پس اسا
رو در حرب نهاد و پیش از دوازده تن با او نرفتند پس بر سر تلی ایستادند ملک زرخ که آن بدید شادیان را گفت
شمارا

شمارا زند مرا با این حرب این همه سپاه آورده پس فرمود تا آنان را کرد زندند پس اسا را گفت من با تو عار
دارم که حرب کنم ولکن خدایت را بمن نمای پس آن پیغمبر والا مکان بر زبان آورد که ای بدبخت ترا با قهر خدا
تاب نیست ملک هند گفت تا اسا و یارانش را تیرباران نمودند الله تعالی فرشتگان را مامور کرد تا تیر ایشان را
باز به آنان انداختند تا بمردند فرشتگان خود را بزرخ نمودند وی ترسید و سپاه را گفت این مرد سپاه ندارد لیکن
جادویست بوده تا تیغها از نیام برکشیدند و روی بآن جناب والا مآب نهادند فرشتگان تیغ از دست آنان ستدند
و آن جنود شقاوت ورود را کشتن گرفتند چون زرخ چنان دید متنبه شده روی بفرار آورد و اسا دعا کرد که الهی
او را هلاک گردان و دعای آن پیغمبر والا نژاد بعز اجابت اقتران یافت چون زرخ بکنار دریا آمد و کشتی را ساز کرده خود
سپاه پیش رود و اموال خواسته بکشتی نشستند ملک تعالی باد را فرمان داد تا ایشان را همه غرق کردانید و آن
اموال با سپاه و قوم رسید اسا از پس آن چند سال زیست و پسرش بجای وی نشست و آن شرح مطول است
بمختصر و قصور قرطاس و نافراغی خاطر نوشت لیکن هر چیزی بجای خود مینمائیم **قصهٔ لهراسب ملک** چون لهراسب
به کیخسرو بن سیاوخش بجای وی قائم مقام شد و تاج کیخسروی بر سر نهاد و عدل و داد کرد و در بلخ تختگاه او بود پس او را
سرهنگی بود رام گودرز و بیرا به بخت النصر گفت که زمین عراق و شام و مغرب ترا دادم و در عراق بنشین تا من در
بلخ هراه ترکستان را بستم پس بخت النصر از دجله سوی مغرب بگذشت و بشام شد به آن مردمان صلح کرد و در بیت المقدس
از فرزندان داود ملکی بود با بخت النصر صلح کرد آن سرهنگ بخت النصر از آن ملک گروگان نهاد بسته و باز گشت چون
بطبریه رسید او را خبر آمد که بنی اسرائیل از آن ملک برگشتند و به بیت المقدس شدند و او را گفتند تو حرب نکردی
و ما را خیانت کردی ترا نه پسندیم پس بکشتندش و سرهنگ بخت النصر نامه به بخت النصر نوشت وی جواب گفت که بجا
باش تا من بیایم و به حرب ایشان رویم و سرهنگ آن گروگان را بکشت و بخت النصر بیامد و تیغ در بنی اسرائیل نهاد

ومردان را بکشت وزنان را برده کرد **قصهٔ ارمیا نبی که او را عزیز خوانند** پیش ازین ملک تعالی ارمیا پیغمبر را به بابل
فرستاده بود که دست از فساد بدارید که ملکی آید و شما را برده کند و قتل نماید ایشان وی را محبوس کردند تا بخت
النصر آمد بیت المقدس را خراب کرد و ارمیا از زندان بیرون آمد بخت النصر گفت او را که از کجایی گفت الله تعالی مرا پیغمبری
داد و بر پیش شان فرستاد ایشان مرا در زندان کردند بخت النصر او را بنواخت و آنچه بنی اسرائیل که از تیغ بخت النصر رسته بودند
بر آن جناب گرویدند و گفتند ما را دعا کن تا الله تعالی گناهان ما را عفو کند هم در بیت المقدس خطاب آمد که اگر
خواهید که شما را عفو کنم هم در بیت المقدس باشید گفتند چگونه باشیم که بیت المقدس همه خراب است پس روی در مصر نهادند
و گفتند ما پیغمبرزادگانیم اندر بیت المقدس ملکی بیامد و قوم ما را تمامی بکشت بعضی که از تیغ رسته‌ایم بزنهار تو آمدیم پس آن
ملک مصر ایشان را گرامی داشت بخت النصر بشنید و نامه بملک مصر فرستاد که رعیتان من بزنهار تو آمدند تو ایشان را
بمن فرست و اگر نه شهر و الاک ترا خراب کنم ملک مصر جواب گفت که ایشان رعیتان تو نیستند و پیغمبرزادگان‌اند
و من هرگز ایشان را بتو نفرستم بخت النصر بملک مصر رفت و حرب کرد پادشاه مصر را بکشت و خلق را برده کرد و بنی
اسرائیل را آنچه یافت بکشت و گروهی بگریختند و بزمین حجاز رفتند از آن سال باز بنی اسرائیل جهودان بزمین یثرب
افتادند و شهرها بنا کردند چون خیبر و قریظه و از آن پس بخت النصر بمغرب رفت و شهرها را ویران کرد و ملکان را بکشت
و خواسته بسیار جمع کرد و بدجله آمد دانیال پیغمبر علیه السلام را با بعضی بنی اسرائیل برداشت و بیت المقدس و
شام را چنان خراب کرده بود که جز سباع آنجا نبودی و ارمیا از آن میان بجست و از آن گاه که بخت النصر او را
از زندان بیرون کرده بود الله تعالی او را وحی داده بود که باز به بیت المقدس رو که من آن شهر را وعده کردم آبادان
خواهم کرد پس ارمیا که او را عزیز خوانند بر خر نشست و به بیت المقدس رفت شهرها را تمام ویران کرده دید و میوه‌ای
فراوان در پای درختان ریخته پس گرسنه گشته لختی انگور و انجیر از درختان باز کرد و بخورد و انگور در کاسه فشرده

وآب آن

وآب آن بخورد و باقی را که آب نزدیک بود پس خر را ببست و با خود گفت أَنَّىٰ يُحْيِي هَٰذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا
چه عجب اگر ملک تعالی باز این شهر را آبادان کند و مردمان را زنده گرداند روز بچاشت رسیده بود آن انجیر را بسله
اندر کرد و آب انگور که مانده بود بکاسه کرد و بخفت الله تعالی روح بر نبوح او و ابته و صد سال مرده بماند فَأَمَاتَهُ اللَّهُ
مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ تا بخت النصر بزمین بابل رفت و اسب او را فرستاد و ببرد و کشت بس بر شکل
بنشت **قصهٔ گشتاسب و ملک او** چون گشتاسب بملکی بنشست و بزمین بلخ مقام کرد بخت النصر شام و بیت المقدس را
ویران کرده بود از آن اندوه آمد که بجنگ او کورش نام وزیر گفت به بابل عراق اندر شو و بخت النصر را بمن فرست و خود
آنجا باش و اسیران بنی اسرائیل را باز به بیت المقدس فرست و بفرمای تا زمین بیت المقدس را آبادان کنند و از قوم
ایشان یکی را ملک ده پس وی برفت و بخت النصر را بگشتاسب فرستاد و منادی کرد تا هر که بنی اسرائیل بود از ملک
بحرب باز به بیت المقدس رفتند آن شهرهای شام و بیت المقدس و مزکند را آبادان کردند و دانیال پیغمبر را با ایشان
امیر کرد و بیشتر از پیشتر جمع گشتند چنانکه خدای تبارک و تعالی در قرآن مجید گفت وَجَعَلْنَاكُمْ أَكْثَرَ نَفِيرًا پس الله تعالی ارمیا
پیغمبر را زنده کرد و صد سال بود که مرده بود و خرش مرده و استخوانهاش ریخته و آن انجیر در سله و آب انگور در کاسه همچنان نهاده
بود که نه رنگ و نه طعم گشته بود و آفتاب بمحل فرو شدن بود و چنداشت که آن روز در خواب بوده است آن خر را ندید
گفت کجا رفت و او را که برد که این قریه همه ویران است پس دید که آن شهر آبادان گشته بود و خلق هر طرف میرفتند
گفت شاید که خر را ایشان برده باشند پس گفت مگر من بخواب می‌بینم که یک روزه این شهر چگونه آبادان شد و مردم زنده
گشتند جبرئیل علیه السلام نزد وی آمد گفت قَالَ بَل لَّبِثْتَ مِائَةَ عَامٍ فَانظُرْ إِلَىٰ طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ
لَمْ يَتَسَنَّهْ فَانظُرْ إِلَىٰ حِمَارِكَ وَلِنَجْعَلَكَ آيَةً لِّلنَّاسِ جبرئیل گفت حق تعالی صد سال است که جان ترا بگرفته بود
ستده بود و مردم بنی اسرائیل شهرها را آبادان کردند پس دید که باد آمد و خاک بهم جمع کرد تا غایب خر تمام گشت

پس گوشت و پوست روییدن گرفت و جان بر تن دمید برخواست ارمیا بمیان قوم رفت و گفت منم ارمیا
پیغمبر که آن روز بخت النصر مرا از زندان بیرون کرد و الله تعالی مرا مرگ داد و اکنون صد سال گذشته باز زنده کرد
آشکارا بیت المقدس مزکه را بخت النصر خراب کرده بود و توریت را سوزانیده بود آن مردمان که آباد و اینها کردند گریستند
ندانستند و غمگین بودند پس عزیز گفت من ارمیا پیغمبرم گفتند دلیلها بیار گفت دلیل آنست که توریت را از بر دارم و هرگز
از بنی اسرائیل جز موسی و هارون توریت را از بر نداشتند پس آنان گفتند اگر چنین است و دانیم که راست میگویی پس عزیز
تمامی توریت را از بر پیش ایشان فرو خواند و ویرا به پیغمبری قبول کردند و توریت را بنوشتند و وقتی که بنی اسرائیل دست
بغنا و برآورده بودند توریت را رد کردند شعیا پیغمبر توریت را نوشته بود و در زیر ستون مزکه بیت المقدس پنهان
کرده بود آن ستونها را از سنگ بود که دیوان در عهد سلیمان کرده بودند چون بخت النصر مزکه را ویران کرد آن
ستونها بماندند چون قوم باز آبادانی کردند توریت را نخواستند و چون عزیز دلیل توریت را بدیشان نمود
و برخواند و گفت دلیل دیگر نمایم که توریت در زیر کدام ستونست پس نشان داد تا بکندند و توریت را دریافتند
و صندوقی چوب و کرمی آن از آهن و با آن که عزیز با ایشان املا کرده بود برابر کردند یک حرف کم و زیاد نبود
پس ایشان به آن پیغمبر عالمیان معتقد شدند و بر وی کفر آوردند چنانکه خداوند تبارک و تعالی در قرآن فرموده که
وَقَالَتِ الْيَهُودُ عُزَيْرٌ ابْنُ اللَّهِ و با آنکه عزیز چهل ساله بود که الله تعالی او را مرگ داد و پسرش پنجاه ساله بود
و صد که مرده بود و باز الله تعالی او را زنده کرد و ویرا چهل ساله بود و پسرش صد و پنجاه سال چون بخت النصر لعین نزد
گشتاسب رفت گشتاسب ویرا اعانت نکرد زیرا که او خدمت پادشاه کی لهراسپ کرده بود چنانکه در پیش بخت النصر
بترکستان حرب کرده بود و از ملوک عجم بخت بخارا را خدمت کرده و لهراسب را نیز تا گاه بهمن هم خدمت کرده
عمر او صد و بیست سال بود گشتاسب عدل و داد کرد و جهان را آبادان داشت و مردم دهقان را گرامی داشت نام او زردشت

و دین مغی

و دین مغی او نهاد و میگفت من پیغمبرم و آتش پرستی آن زمانه را ثواب نمود و مادر و دختر و خواهر را بزن کردن
او آیین نهاد و می خوردن و منع ناکردن و خود را بش کاوشتن اختراع نمود و در گاه گشتاسب بود و از شاگردان
عزیز بود آن خباب و ویرا دعای بد کرد زیرا که عزیز را مخالفی مینمود و الله تعالی او را علت برص داد و ملامت کرد نبی اسرائیل
او را از میان خود بدر کردند پس وی نزد گشتاسب رفت که حق تعالی مرا پیغمبری داده و بتو فرستاده که این آتش پرستی
تو را ثواب است وی از علامتهای عزیز آموخته بود و نیز جادوی دانست و آنها را کتب پدید راست کرده بود گشتاسب
نمود که این از الله تعالی بمن آمده پس گشتاسب را خدعه داده بوی بگروید **قصه اسفندیار و گشتاسب** چون گشتاسب فرمان
یافت و اسفندیار بجای پدرش بملکی نشست و مملکت پدر او را شد و تمامی او را فرمان بردند پس سخن که رستم ملک
لهراسب کرده بود در عهد کیخسرو پس او سپاهی بحرب رستم برد تن اسفندیار تمامی از روی بود و سلاح رستم بوی کار نمیکرد
و از وی عاجز شده بود پس پدر او زال که سیمرغ پرورده بود سیمرغ زال را گفت در کنار دریا دو چوب تیر گز هست و برگ
اسفندیار بر آن چوب تیر خواهد بود پس رستم آن چوب را تیر کرد و بچشم اسفندیار زد تا کور شد پس اسفندیار گفت چون
مرا مضرت رسانیدی اکنون گنبدی از برای من بنا کن که یکدر داشته باشد و مرا بنجا نشان تا محل مرگ پس رستم گنبدی
از دو در بساخت و دست اسفندیار گرفت تا بگنبد برد و اسفندیار گرزی را برکشید تا بفرق جهان پهلوان زند رستم
دست از میان او جدا کرد و از در دیگر بدر رفت وی گرز بطاق گنبد زد تا بر سر خودش فرو نشست و بمرد **قصه بهمن اسفندیار**
چون گشتاسب و اسفندیار بمردند بهمن کوچک بود رستم او را بپرورد و در رای جنگ پهلوی او را بیاموخت پس بملک
اندر نشست و چون او را رستم پرورده بود هیچ سخن از خون پدرش یاد نکرده تا تخت مملکت ویرا قایم شد و همه ملکان
او را فرمان بردند پس در عهد وی عزیز را که مرده بود وی رسول به بنی اسرائیل فرستاد و پس از آن رسول بهمن را
بکشتند پس بهمن از آن خشم گرفت تا ممالک عراق و بابل و شام تا حد مغرب بخت النصر را گفت تا دیگر

بیت المقدس را ویران کند و از نسل سنجاریب در موصل پیری بود با سپاه بیار پس بخت النصر با پنجاه هزار
با سیصد سرهنگ و سستن علما با خود برد و باز بیت المقدس را ویران کرد و صد هزار غلام و برده فرا آورد و زنان
و کودکان و چشم آن ملک که رسول بهمن را کشته بود بکشت و چشم او را کور کرد و نزد بهمن فرستاد پس بهمن او را بکشت
و بخت النصر از بردگان بنی اسرائیل که در حبس وی بودند چهار هزار به پرستاری خود داشت و چهل سال در آن ملک
بماند پس دانیال پیغمبر با یکی از بنی اسرائیل در حبس وی بودند روزی ایشان را بخواند آنان سستن بودند گفتند این یکی
دیگری گفت این فرشته ایست که الله تعالی بمحافظت ما فرستاده است و بخت النصر بر تخت بود الله تعالی او را بر صورت خوک
کردانید و روی در بیشه خوکان نهاد و خوکها او را پاره پاره کردند الحمد لله رب العالمین پس پسرش
نمروج بجای پدرش بنشست چون وی بمرد پسرش بلت النصر ملکی آن شهر بنشست و بر بهمن عاصی شد چون وی آگاه شد
نامه بداریوش که با بخت النصر همراه رفته بود نوشت که بلت النصر را بکش و ملک خود باش چون داریوش بشنید
بلت النصر را بکشت و بر مردم داد و عدل و نیکوی کرد و بهمن را خوش آمد و از عهد کاووس تا کابهمن ملوک کان یمن بودند
و بهمن دختر ملک حبال هندی را بعقد در آورده بود کتایون نام و غلامی لولو نام با او آمده بود و این لولو کتایون
نام عاشق گشت و کتایون وی را گفت که سپاه را گنج و درم بخش تا با تو بگروند و بهمن را بکشند پادشاهی ترا باشد
پس چنان کرد و بهمن آگهی یافت پس باز هنگی که او را فارس پرهنر گفتندی از میان بگرفتند و هر یک براي شسته
و از هم دور افتادند پس آن کمشیر لشکری از عقب بهمن برد در چشمه بدو رسید بهمن با ایشان حرب کرد و بسیاری
بکشت و تمام اعضای او جراحت شد از اول شام تا صبح پیکار میکردند که یک ناگاه از جانب دست راست غباری
برخواست سواری که او را فارس پرهنر گویند شمشیر در دست در طلب شاه چون لشکر آن شیر بدید در میان سپاه افتاد
وصف لشکر را از هم بدرید همه از پیش او بگریختند فارس پیاده شاه را برداشت و روی بجانب مصر نهادند و بهمن دختر

ملک مصر

ملک مصر همای همایون را بعقد خویش در آورده و سپاه پادشاه مصر را برداشت و به حرب لولو آورد و او را بگرفت
و بکشت و زنش کتایون پابهای او را جدا به بند محکم ببستند و هر بندی را به توسنی لجام خسیده محکم کردند تا توسنان
هر یک بطرفی رفتند و وی را پاره پاره کردند پس از رستگان او یکی که نام او پروان بود با جاماسب حکیم مجاک که بهمن
بمصر رفته بود ایشان بزابلستان نزد رستم بودند پس خبر به نزد بهمن آوردند که رستم از حیله شغال کشته گشت پس
بهمن را چون پدر یاد آمد سپاه بیکران به حرب فرامرز رستم زال برد زال وی را گفت ای پادشاه عالم از خداتعالی ترس
و بر بیناین حرب روا مدار که لایق کیان نیست وی قبول نکرد حرب در پیوستند زال و فرامرز و زواره برادر رستم
و مرزبان و تخاره پسران زواره و سام فرامرز و دختران رستم بانوگشسب و آذرگشسب بابهای گران ایشان را بود به بهمن
حرب کردند و او را هزیمت نمودند تا پنج نوبت بهمن به حرب ایشان رفت و آخر زال را بگرفت و در قفص کرد و فرامرز
بمیدان آمد با خود و پسر سام بمیدان رفت و پنج و پنج مبارز را بگرز بکشت و آخر خود را به سپاه زد تا زوال شمس
جنگ کرد و دلیران را میکشت و از فرط دست اسب او به سوراخ موشی رفت و بیفتاد گرد آگرد او در آمدند و او را بکشتند
فرامرز چون چنان دید جهان بچشمش تاریک گشت و گرز را برکشید و گفت اگر حق سبحانه تعالی مرا صحت
دهد دمار از لشکر بهمن بر آوردم یک دست شمشیر و یک دست گرز و جولان میکرد تا به سه شبانه روز قتال می نمود و از
بسیاری جنگ که کرده بود بیهوش شد سر بقربوس زین گذاشت و جان بحق تسلیم کرد پس مرزبان و تخاره را در بند
کردند و دختران بگرفتند و روی برهنه بدستان نهادند و بهر شهری که فرامرز رفته بود و جاها را با ملکان کرده بود
دختران رستم را گرامی داشتندی چون بهمن بطلب ایشان رفتی و آن شهر را خراب کردی خلق از وی نفور شدند
و دختران بزمینی رسیدند که سم چهارپای ایشان بگل فرو رفتی پس ایشان را بگرفتند و نزد بهمن آوردند و زال
بداشت پس عزم کرد که تا بت خانه زال یعنی رستم را بسوزاند چون بدریای رسید کشتی دید که می آید اتفاقا

آذربرزین پسر فرامرز که از دختر تکاسنه من رخ بود خبر شنیده بود که پدرش با دشمنی حرب دارد خود
با هزار نفر بتعجیل روی بایران نهادند و بهمن خبر وی بشنید که این کشتی اوست که می آید از فرامرز عادی
تر است پس حیله ساخت تا آذربرزین بسبب پدر فرزندی که من پدر توام بگرفت و در بند کرد و آهنگ
دخمه کرد و بلاهای عظیم او را پیش آمد و بهر تخته و طریق و تیر که بود خود را بدخمه رسانید آوازی از آنجا برآمد که پیدا شتی
رستم زنده گشت و بهمن مدهوش بیفتاد و بعد بیهوشی برسم ادب کیان بر سر دخمه رفت و در بالین یک لوحی
نهاده نامه بجا بالین معنی آنکه ما آنچه در خدمت پادشاه کیان جفا کشیدیم هیچ نشد و جفا که بعد از ما شما را فراغت
نباشد و ملکی شما بدست دیگری افتد و نشانی از گنج در خانه زال نوشته بود در شبستان بهمن باز آمد و از دختران
و وارث رستم تمام بیعت بستند که تیغ بر روی پادشاه کی نکشند پس از جهت آذربرزین شفاعت کردند که گر او را
بدیشان بخشند و بهمن آذربرزین را که مردی عادی است از وی بترسید و او را بچرم دوخت و بسپهسالاری دادی
تا او را در قلعه در بند کنند تا محلی که بمیرد کسی شخصی در راه را زینهار کردی که نام او رستم طور بودی بحرب خشت بکار بردی
چون بشنید که این فرزندزاده رستم است که در حرب دو تنه است وی ببرند تا بقلعه در بند کنند رستم طور گفت
من اسم رستم داشته باشم و بگذارم تا فرزندزاده او را ببرند پس حمیت در طبع او کار کرد و حرب نمود و آذربرزین را بستد
و در آن نواحی دیهها بود که محب رستم بودند همه گرد آمدند و زال گنج نشان داده بود برفت و برداشت و با سپاهی رو
بحرب بهمن نهاد بهمن خبر بشنید بزال گفت سخن تو نشنیدم کاغذی بنویس تا باز آید زال نامه به آذربرزین
نوشت که کجا بود صحرا و کوه و دشت که حکم فرامرز بروی گشت این همه حربها که فرامرز با خود رستم کرد هیچ
نامدار جهان نکرد اکنون ثواب آنست که بر خیزی و بخدمت پادشاه کی آیی آذربرزین جواب نبشت که شما درست
میفرمایید لیکن تا زنده باشم خون پدر را ضایع نخواهم کرد و روی بلخ آورد و بسیار ممالک را ویران
گرد

کرد و بعضی بسوخت و بهمن بانگ داد و بهمن از وی هراسان شد آذربرزین از عقب او برفت و لشکر او را
زیر و زبر کرد و آخر زال وی را انجام فرستاد که از حق اندیشه کن و بطریق مدت کیان باید کرد اگر چه ملک کیان
آخر عاصی شد پس پای بخدمت بهمن بیعت کرد که تیغ بر روی پادشاه کی نکشد اتفاقا چند مدتی بگذشت
اژدهای در آن مرز پیدا شد بغایت بزرگ بهمن با آذربرزین و رستم طور بجنگ آن اژدها رفتند و اژدها روی بدیشان
نهاد بهمن رستم طور را گفت حمله بر و این اژدها را تیغی بزن آذربرزین گفت میخواهی چه خوانده مرا بدهن اژدها
اندازی بهمن خیره سر شد و روی به اژدها نهاد اژدها حمله کرد که او را فرو برد بهمن گفت ای آذربرزین تیری
به اژدها زن باشد که خلاصی یابم چون اژدها او را تا گردن فرو برد آذربرزین گفت عهد کردم که تیغ بر روی پادشاه
نکشم پس چون اژدها او را تمامی فرو برد آذربرزین تیغ برکشید و بکمر اژدها زد که با بهمن به دو نیم کرد گفت اژدها
بخون بهمن و بهمن بخون پدرم فرامرز پس این همای همایون از بهمن برداشت تاج شاهی بر سر نهاد و خلق او را
مطیع شدند چون بار بنهاد او را پسری آمد از خلق پنهان کرد که ملکی دایم او را باشد پس صندوقی ساخت
با گوهرهای بسیار آنجا نهاد و رقعه بنوشت که هر که این کودک را پرورد این مال او را حلال است و بتعبیه محکم کرد
در رود بلخ انداخت آب بزمان ملک و آب تابوت برای آسیابانی رفت و آن آسیابان را پسری مرده
بود وی را در خانه برد و سر آن را باز کرد آن گوهرها و پسری دید زن را گفت این کودک را بپروریم پس نگهداری کردند
تا ده سال بگذشت و خلقی از ملکی همای دست باز داشته بودند و او در تفحص پسر میبود تا معلوم کرد که او را آسیابانی
دیده و آن مرد را با پسر نزد خود طلبید پسر را داراب نام کردند باز به آسیابان داد تا همی پرورد چون بحد بلوغ رسید
رای و فرهنگ و خرد و پادشاهی او را پیدا میرخت و همای کس بطلب او فرستاد تا او را نزد وی آورند آن جماعت
که بطلب رفته بودند بجای چنین در راه دیدند دانستند که پادشاهی را شاید پس همای تاج ملکی و کمر ایرجی بدو سپرد

و همه پادشاهان بدستور بهمن او را تابع گشتند مادرش از وی خوف داشت که اگر روزی آن حال بیاد آورد وی را
بکشد پس دستوری خواست و بفارس اندر شد چون مدتی روزگار بگذشت همای فرمان یافت دارا بتقریب
مادر رفت و آنجا شهری بنا کرد که آن را دارا ب نام کرد و گویند حالا معمور است و منزل منزه و دلکشاست و آب و هوای
آن صفای تمام دارد قصه مقامات سکندر ذو القرنین اختلافست که تا چرا ذو القرنین گویند محمد جریر گوید که پیغمبر نبود
لیکن مردی پارسا و با عبادت بود نام او سکندر بود و از قریه که او را اسکندریه گویند از ورثه عیص بن اسحق
بود و ملک تمامه جهان را تمام بچهار تن داد از مومن سلیمان و سکندر و از کافران نمرود و بخت النصر لیکن وهب گوید
کُلّ شَیْءٍ سببًا آن بود که حضرت عزت بدو وحی فرستاد که این زمین را چهار کرانست یکی ناسک و یکی منسک
و یکی تاپیل و دیگری قاپیل ترا بدانجا فرستم تا اهل زمین را بدین حق خوانی گفت الهی من بنده ضعیفم طاقت این
چون دارم امر آمد که من ترا قوی گردانم گفت الهی چندان سپاه از کجا آورم که با این قوم همه حرب کنم گفت ترا
من سپاه دهم گفت الهی ازین ناحیه دورست گفت تو عزم رفتن کن که من در زیر قدم تو کوتاه کنم گفت
الهی آنان الفاظ مختلف دارند من ایشان را چگونه جواب دهم گفت ترا تلقین کنم گفت الهی ایشان دور اند من
بران چگونه راه یابم ندا آمد که من نور را مقدم تو کردم تا راهت نماید لشکر ظلمت از جهت اعدا از عقب تو بگذرم
پس برفت و نور در پیش و ظلمت در عقب و بسوی غرب رفت تا بدریای رسید آن بحر ناسک بود پس در آب
بنشست و هر که با وی بود برین دستور از دریا عبور کردند و گویند چون خواستی در هوا پران شدی چون بدان سوی دریا
رفت خلقی دید که عدد ایشان خدای داند و همه با قوت که هیچکس را با ایشان طاقت نبود مگر خشم ملک تعالی و آب
بچشمه آب گرم میشد و گویند وقت آفتاب فرو شدن بود که هر که آنجا بشدی بسوختی و هلاک شدی حَتّٰی إِذَا بَلَغَ
مَغْرِبَ الشَّمْسِ چون دانست که با ایشان مقاومت نتواند کرد ظلمت را فرمود تا بر ایشان بگرفت و همه را
جمع کرد

جمع کرد نور را فرمود تا در آمد و یکدیگر را میدیدند پس آنان را دعوت کرد و بعضی ایمان آوردند و گروهی در کفر بماندند
و ظلمت آنان را در چشم و بینی و گوش در شد و به بیم هلاک رسیدند و زنهار خواستند و ایمان آوردند پس
از آنجا روی بجانب تاپیل کرد چون آنجا رسید بحری عظیم دید و کشتی نبود پس لوح چهار ساخت و بیکدیگر باز بست و کشتی
مرتب کرد و سپاه را بگذرانید چون بکرانه رسید از هم باز کرد و هر یکی را لوحی داد چون دریای دیگر پیش آمدی
بدان عبور کردندی پس تاپیل را همان رسید و ایشان را قهر کرد و از آنجا بجانب منسک رفت حَتّٰی
إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ و آن زمین در نواحی آن کوه نباشد که بسایه آن کوه از آفتاب پناه گیرند یا از آن
کوه خانه کنند و درخت نباشد و زمین چنان باشد که بران بنا نتوان کرد که چندان دود آفتاب چنان تابد که وقتی
لشکری نزد ایشان شد گفتند اینجا منزل مکنید که هلاک شوید گفتند نرویم و فرود آمدند و استخوانها دیدند گفتند
این چیست گفتند لشکری اینجا آمد از حرارت آفتاب جمله بسوختند و این استخوانهای آنانست آن لشکر کوچ کردند
و بگریختند و ایشان خلقی کوتاه بالا اند و گوشها دارند چند گلیمی یکی را بستر کنند و دیگری را زیر پا افکنند و یکی را بر بالای خود
پوشند گویند آنان در زمین سوراخها کرده بودند در گل برآمدن آفتاب آنجا شدندی و بیرون نیامدندی تا
آفتاب فرو رفتی و چون دستوران بپرسیدند مردی از سمرقند بطرف چند افتاده بود یکی او را بگرفت و نزد
آنان برد و بزدند گفتند چرا آمده است دیگری گفت آمده است تا ببیند که آفتاب چون بر می آید و وی از زبان
ایشان دانست ساعتی بود وقت طلوع آفتاب آمد آوازی صعب شنود که بیهوش شد ایشان روغن بوی مالیدند
تا بهوش آمد وی را بدان سوراخ بردند تا آفتاب بگردید و بیرون آمدند و با آفتاب بیان کردند و بگذرانیدند وَجَدَ
مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا یعنی و بیافت از پیش آن دو کوه گروهی که ناشناخته
کردار بند گفتاری دو کوه دید بلند میانه آنها گفت کجا بود و آنجا جماعتی مسلمان بودند ذو القرنین را گفتند از پس این دو کوه

قومی اند بر صورت آدم لیکن موی دارند چنانکه بدستور زنان خود را پوشیدندی و بجای ناخن چنگال داشتندی
و دندان ایشان چون دندان سباع و آواز دهند چون گرگ و بر آیند چون کبوتر و هر چه از آدمیان و دد و دام
بینند بدرند و بخورند و مار و موش و مور و حشرات زمین جمله بخورند و در شوارع با جفت کشتی کنند چون بهایم و گوشها
دارند بر یکی بخسبند و یکی را بر خود افکنند و هیچکس را مرگ نرسد تا هر یک را هزار فرزند بوجود آید چون هزار تمام شود مرگ
بر خود لازم دانند و خوردن ایشان حشرات و نهنگ بود و ایشان بعدد تابع همگنان باشند و بالا نیم قد خلق
این زمانه بودند و گروهی گویند بالا بلند بودند ایشان گفتند یا اسکندر اگر بچگونه زایند و نیز نه از اینجا برون آیند
هر چه ما را باشد از ماکولات جمله بخورند و مال بسیار ما بتو دهیم و مقرر داریم که هر ساله برسانیم تو میان ما و ایشان بنا
کن حَتَّى إِذَا بَلَغَ السَّدَّيْنِ و ایشان از ذریه یافث بن نوح اند چنانکه شرح آن مشروح شده و تمامی حطب دوزخ
باشند پس اسکندر با ایشان بر آن کوهها اندر رفت و آنجا را معلوم کرد و آن گروه سلیمان را گفت من مال از شما نخواهم
لیکن درین کار مردان کاری میباید تا درین حوالی سدی ببندند و طول و عرض آن صد و پنجاه فرسنگ بود پس چهل
هزار مرد کاری را فرمود تا بکندند تا به آب رسید بفرمود تا یک خشت از زر و یکی از آهن و یکی از مس و یکی از سنگ بکار
بنهادند و دمی از آهن ساختند و میان آن همیه تعبیه کردند و چندان بالا گرفت که از زبر کوهها برگذشت چنانکه هیچ کس
بر بالای آن نتوانستی رفت پس آن دمها بر دمیدند تا چون آتش سرخ شد پس بگذاشتند تا سرد شد چون عبای
مخطط خطی سیاه آهن خطی سرخ مس و خطی زرد روی پس بفرمود تا آن را برهم کوفتند نرم شد که هیچکس نتواند رفت
قوله تعالی حَتَّى إِذَا سَاوَى بَيْنَ الصَّدَفَيْنِ هیچکس آن سد را خراب نتواند کرد تا محل تقدیر الهی باید در
از معدن سیاست بیرون شود و این سه کرکم بدین صفت پاره کنند فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ رَبِّي جَعَلَهُ دَكَّاءَ
وَكَانَ وَعْدُ رَبِّي حَقًّا ابلیس ترکیب نتوانند که معرفت از دل مومن باز برد لیکن اگر عیاذا بالله از اول یکی

که ملک تعالی

که ملک تعالی عدل کند آخر در وقت نزع باد شقاوت بوزد که از مکمن غیب باید توحید معتاد وی را زیر و
زبر کند از رسول صلی الله علیه و آله و سلم آورده اند که هر روز یاجوج و ماجوج آن سد را بکنند از صباح تا شبانگاه چنان
شود که از یک جانب نور آفتاب بدیگر جانب افتد و گویند فردا بروز خواهیم رفت و نگویند حق تعالی را ات آورده چون
بامداد دیگر آیند حق تعالی آن سد را بحال خود باز آورده تا آن روز که تقدیر ملک تعالی باشد پسری ایشان را گویند ان شاء الله
فردا از امر خدای عز و جل بیرون رویم چون بگویند حق تعالی آن را دیده و درین جهان آینه و هر چه آب و گیاه
بود تمامی بخورند و بیرون آمدن ایشان در وقت ظهور مهدی هادی آخر زمان بود القصه چون ذوالقرنین
از آنجا فارغ شد بقومی رسید که بدل موافق و بحکم عادل و در قسمت راست و در مال یکسان نیکو سیرت و گورستان
ایشان را بر در خانه بود و ایشان را در سرای نبود و قاضی و حاکم نبود و در میان ایشان درویش نبود و جنگ
و بلا نبود اسکندر از آن نان در تعجب شد و گفت هرگز مثل شما قومی ندیدم چرا مقبره بر در سرای شماست گفتند تا مردان
بدانند که مرگ در برابر است گفت چرا در ندارد گفتند از آنکه دزد در میان ما نیست گفت چرا قاضی ندارید گفتند زیرا که
ما را حقد و حسد نیست که بسبب آن عداوت بقاضی رویم گفت چرا در میان شما درویش نیست گفتند
زیرا که فنای دنیا شناخته ایم و در کثرت مال نکوشیم گفت چرا به شما قحط نرسد گفتند استغفار بسیار میکنیم گفت چرا
شما را علت نباشد گفتند زیرا که توکل بر خدای میکنیم و از طب اطبا مستغنی باشیم پس اسکندر گفت اگر مرا از خدای
دستوری بودی در میان شما مقام کردمی در نقل حضرت امیر المومنین علی علیه السلام آمده است که ذوالقرنین را
از فرشتگان دوستی بود نام وی قاییل با آن فرشته گفت مرا از عبادت و مکان حکایتی کن آن فرشته
بگریست و گفت کجا افتد عبادت جمیع بندگان در جنب عبادت یک فرشته پس گفت یا قاییل مرا باید که او وفات
نباشد تا پیوسته عبادت ملک تعالی کنم قاییل گفت مرا در آسمان خبر است که در زمین چشمه ایست که او را عین الحیوان

خوانده که هر که از آن چشمه آب خورد تا قیامت نمیرد اسکندر گفت کجا باشد وی گفت ندانم لیکن این خبر
شنیده‌ام که ورای کوه قاف ظلمتی است که هرگز آدمی و پری آنجا نرسیده پس ذوالقرنین علمای روی زمین را جمع کرد و
که این چشمه کجاست عاجز آمدند مردی بود نام وی ارفخشد گفت من خوانده‌ام که این چشمه در ظلمت باشد اسکندر گفت
باید شد با لشکر و خواسته و دوازده سال بطرف ظلمت رسید پس دید که جوش میزد و میدمید نه چون تاریکی شب
گفت از ستوران کدام بهتر است که به پند گفتند مادیان تازی که هنوز نزائیده بود و در آن لشکر شش هزار از
مادیان تازی بود و شش هزار مرد اختیار کردند علما گفتند درین تاریکی فرو نباید شد که هلاک شویم یا بلای بار سد
گفت لابد بباید رفت پس هزار سوار خضر را داد و گفت مقدم لشکر باش خضر علیه السلام دانست که او از
جهت چه میرود لیکن از خضر او پنهان میداشت خضر گفت نباید که ما درین ظلمت گم کردیم اسکندر گوهر سرخ بدو داد
و گفت چون راه گم کنی این گوهر را بیفکن و بگو راه کجاست که شما را راه بنماید خضر برفت و اسکندر از عقب او وقتی
خضر بوادی رسید گفت یمکن که چشمه اینجا باشد آن گوهر را بنهاد و لشکر را گفت حرکت مکنید یک ساعت بگذشت
که هر خضر را بخواند و وی بر اثرش برفت چشمه آب دید به حلاوت چون عسل و بلون چون شیر و بزی چون زبد
پس خود در آن آب نشست و بخورد و باز نزد لشکر رفت و همچنان چهل شبانروز میرفتند ذوالقرنین آن لشکر را
گفته بود که بیرون از ظلمت بودند تا که دوازده سال اینجا میباشید که اگر باز نیائیم بجای ما خود روید پس چون چهل
یوم برفتند نوری دیدند مشعشع چون نور آفتاب پس کوشکی دیدند که در فرسنگ و طول آن خدای داند پس
ذوالقرنین توفیق یافت و بدانجا رفت آهنی دید یکسر بر طرف دیوار و کوشک نهاده و دیگر سر بر دیگر طرف و مرغی
دید سیاه بر مثال ابواته بسوراخ بینی از آن آهن آویخته چون ذوالقرنین را بدید گفت از روشنای گرفتن
سیر نشدی اکنون عزم ظلمت کردی پس گفت یا اسکندر مردمان خمر خورند گفت خورند مرغ بزرگ شد چنانکه ثلثی

از کوشک

از کوشک بگرفت پس گفت خلق گواهی به دروغ دهند گفت دهند پس بزرگتر شد تا دو برج کوشک بگرفت پس گفت
فساد کنند گفت کنند پس آن مرغ ببالید و بزرگ شد تا تمامی کوشک بگرفت اسکندر بترسید گفت مترس که
من الیمیم پس گفت مردمان گواهی براستی دهند گفت دهند پس بگداخت تا ثلثی از کوشک خالی شد گفت نماز
کنند گفت کنند آن مرغ دو برج کم شد گفت مردمان از جنابت غسل کنند گفت میکنند آن مرغ همچنان شد که اول
بود گفت یا ذوالقرنین ازینجا برو برفت مردی را دید بصورت آدم بالایش تا آسمان و چشم در آسمان گذاشته
و دست بر دهان نهاده و آواز پای او بشنید همچنان گفت که الله اکبر فرمود که تو که و چرا استاده گفت من اسرافیلم
و منتظر وعده حقم که صور در دمم پس سنگی مر اسکندر را داد که ترا این بس اگر قناعت کنی و اگر قانع و سیر نشوی
هرگز سیر نخواهی شد که هم سنگ این پس اسکندر نزد لشکر آمد و قصه بگفت علما گفتند ندانیم پس سنگ در ترازو نهاد
و مثل آن در دیگر پله زر نهادند سنگ فزون آمد همه فرو ماندند خضر خاموش میبود اسکندر گفت تو از دین علم خبر
خضر آن سنگ در میزان نهاد و کفی خاک در پله دیگر نهاد راست برابر آمد جمله متعجب بماندند گفتند این چیست
گفت یا ذوالقرنین مینماید که این همه ملک جهان که داری و سیر نشوی و اگر اضعاف آن بگیری هم سیر نشوی الا
بخاک اسکندر گفت راست میگوید این مثل من است پس از خوف ملک تعالی بگریست و توبه کرد و باز گشت و
در آن تاریکی اندر شد و سنگها به آواز آمدند که هر که مرا بردارد پشیمان شود و هر که برندارد هم پشیمان تر شود و بعضی
که ستوران خالی داشتند از آن سنگ بار کردند و قومی از کاهلی برنداشتند چون از تاریکی بیرون آمدند
آنها همه لعل و جواهر بود آن قوم که برگرفته بودند پشیمان بودند که چرا بر نگرفتیم و آنان که برگرفته بودند گفتند
چرا بیشتر برنگرفتیم و رسول الله محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که رحم الله اخی ذوالقرنین اگر وی بیرون آمدی
هم چنان راغب بودی که اندر شدن وی آن لعل و زبرجد میان خلق آوردی من لطایف

اسکندر آب جست و جهد کرد و نیافت خضر بی جهد بیافت تا بدانی که حیات بقضای حق است نه بجهد خلق و کس باشد که
جهد کند در طلب دنیا و نیابد و کس بود که بی جهد بیابد تا بدانی که دنیا بقسمت است نه بطلب و کس باشد که جهد بسیار
کند در طلب حکمت و نیابد و کس بود که بی طلب بیابد تا بدانی که حکمت را بعنایت توان یافت نه بجهد و جهد
لطیفه گوهری در ظلمت حضرت خضر را بخواند و وی اجابت کرد آب حیات یافت ملک تعالی ترا در
ظلمت دنیا میخواند وَاللّٰهُ يَدْعُو إِلَىٰ دَارِ السَّلَامِ اگر وی را اجابت کنی چه عجب اگر زیادتی بیابی
آب حیات عزیز است زیرا که مایه زندگانیست لاجرم در میان ظلمت نهاد و آبهای دیگر که خاصیت ندارد
در روشنایی نهاد تا همه آدمیان و سباع و حیوانات میخورند در دنیا دلیل است آن چشمه حیوان است و لقا و بقا
آخرت
که عزیز است در میان مکاره نهاده و بدان منگر که ایشان در میان ظلمات رفتند بنگر که چه یافتند
خضر بقا یافت و ذوالقرنین توبت یافت و لشکر جوهر یافتند مومن را گناه در ظلمت لحد رود چون با توبه
رفته باشد خلعت از رحمت الهی یابد آدم از میان ذلت اجتبا یافت و داود خلافت یافت موسی قربت
یافت و مومن محبت یافت لطیفه چون از ظلمت بیرون آمدند جمله پشیمان شدند که اگر ذکر نکردیم خلق چون از
ظلمت لحد بیرون آیند همه پشیمان شوند عاصی گوید چرا کردم مطیع گوید چرا طاعت بیش نکردم قصه داراب
بن داراب با اسکندر فیلقوس چون دارا الاصغر بجای پدرش داراب الاکبر بن بهمن بپادشاهی بنشست از طاعت او
هیچکس سر نیافت و فیلقوس پدر اسکندر او را باج میفرستاد هر سال بهیهای تمام و بیضه زرین چون فیلقوس
فرمان یافت ذوالقرنین بجای پدرش بنشست و از طاعت داراب دست باز داشت زیرا که از خود
هنری دیده بود که وقتی که سپاه را بزنگستان برده بود و مملکت آنجا را بگونه تصرف درآورده بود و زنگیان را
منهزم گردانیده و از ظهور آن دارا ملک دست از طاعت دارا باز داشت اما دارا سرکشی ظالم بود که خلق از وی
تنگ آمده بودند

بتنگ آمده بودند همه او را دشمن گرفتندی و دوری جستندی چون اسکندر شنید که خلایق آن مملکت را
دشمن دارند و آن هنر زنگستان از لشکر خود دیده بود پس چون دارا دید که اسکندر از خراج او دست بداشت
یکسال صبر کرد پس رسول فرستاد و گفت خراج بفرست که تو از مدت بزرگتر نیستی اسکندر جواب گفت
که هرگز تو از من این خراج نیابی پس دارا پادشاه بی ادب است و رسول دیگر فرستاد با گوی و چوگانی و قفیزی کنجد
که تو کودکی این گوی و چوگان ترا باید که بازی کنی و از ملک پدر خراج بفرست و اگر نه سپاه بشماره کنجد خواهم
فرستاد اسکندر جواب فرستاد که این گوی فرستاده دلیل آنست که زمین را همه بمن سپردی و خود بیرون
شدی که زمین بشکل گوی دارد و مثل چوگان نیز چنین است که هر چوبان بکشد بیاید اکنون مرا قوت داری
که ترا و ملک ترا بخود کشم و دیگر قفیز سپندان که از سپاه تو بشماره گفت و از من بشماره اینست پس رسول باز آمد
و دارا سپاه عرض کرد هشتصد هزار بود اسکندر سپاه ملک یونان عرض کرد شصد هزار بود پس هر دو لشکر در مقابل
یکدیگر آمدند بزمین جزیره که بعراق عرب آنرا موصل خوانند یکماه حرب نکردند پس اسکندر وعده حرب کرد هر دو
سپاه مصاف بیاراستند و جنگ آغاز کردند از هر دو لشکر مردم بسیار بقتل آمدند آن روز از معسکر دارا
مردی خود را به اسکندر رسانید و ضربتی به اسکندر زد اسکندر از ایشان بترسید چون شب شد هر یک باز بجای
خود شدند و گویند اسکندر چون بحرب دارا آمد در راه دو کبک دید که جنگ میکردند یکی را اسم اسکندر کرد
و یکی را نام داراب چون کبک نام اسکندر کبک نام دارا را بر بود منجمان را گفت فتح از آن منست والقصه چون
شب شد بجای خود شد اسکندر پنداشت که مر ایشان پشیمان شدند و بر آنند که صلح کنند دارا نیز از ایشان
ترسیده بود و داعیه صلح داشت چون روز بود دارا مرد فرستاد و گفت صلح بهتر حاجبان خودش گفتند حرب کن
اکنون سپاه بر نشانند و اسکندر خواست هزیمت نماید پس چون سپاه دارا حرب پیوستند حاجبان

دارا را بکشتند و نیزه بر پهلوی وی زدند از اسب درافتاد نزد اسکندر شدند که ما دارا را کشتیم و لشکر بهزیمت رفت
پس اسکندر با خواصگان خویش بیامد تا دارا را بخون و خاک غلطان و بمرگ نزدیک از اسب فرود آمد
و سر دارا را از خاک برداشت و رویش از خون و خاک پاک کرد و سرش در کنار نهاد گفت نمیخواستم
که ترا چنین بینم و این نه از من بود که بسیار خودت افتاد اکنون هر حاجتی که داری بخواه و مرا وصیت کن تا روا کنم
دارا چشم باز کرد گفت مرا با تو سه حاجت است اول خون مرا باطل مکن که هر که حاجب من بود با من وفا نکرد
تو هم وفا مکن دوم مهتر زادگان ملک مرا تباه مکن سیم آبادانیها که من نهادم از جهان برمدار اسکندر گفت پذیرفتم
که هر سه حاجت ترا مقرون کردم لیکن روشنک دخترت را بزنی بمن ده گفت دادم پس دارا وفات کرد
اسکندر بتخت مملکت قرار گرفت و سپاه خود را عرض کرد ده هزار هزار و چهارصد هزار بودند گویند ایشان را
عدل و داد کرد آن دو تن که دارا را کشته بودند بر دار کرد و منادی کرد که هر که آنش عمل اینش سزاست و آن
ستوره سراپرده عصمت و طهارت را بعقد خویش درآورد و لشکر را هیچ نیازرد و اسیر نکرد و مملکت را هیچ ویران
نکرد و بعدل و داد آبادان داشت و حکمای عجم را جمع کرد و کتب و حکمتهای ایشان می نوشت و ترجمه
بلفظ یونانی بیونان ارسال داشت و ارسطاطالیس حکیم و از خلایق ملک یونان و بابل و عراق بسیاری
بکشتند و ویران کرد چنانکه بخت النصر ملک شام و مغرب را کرد پس دیوانها و نجوم دارا بسوخت و بر شهری را
ملکی برگماشت تا کس بر کسی را فرمان نکند و ایشان را ملکی نبود که همه را نگاه دارد و از دشمن باز دارد پس از
اسکندر زان ملکان چهارصد سال بماندند هر طایفتی که ایشان را ملوک طوایف گفتندی که تا آن وقت
که اردشیر بابک برخواست و ملک عجم را از دست ملوک طوایف بیرون کرد و همه ملک را بگرفت و اسکندر چون
ملک را بعجم نشانده بود و خود بشهر بلخ شد و دختر دارا را بیونان فرستاد و به اصفهان شهری بنا کرد و مثل

مازندران

مازندران و به خراسان شهری بنا کرد و ملک هندوستان را بگرفت

قصه زکریا و مریم و یحیی و عیسی علیهم السلام

آورده اند که زن عمران بنام حنه بود بنت ماحونه و عمران بن اشم بن امون و زکریا و عمران هم سلطان بودند که
هر یک از ایشان یک دختر ماحونه را داشتند و زن زکریا ایشاع نام داشت و عمران پیشنماز مسجد بیت المقدس بود
و حنه پیر و ضعیف شده بود و هیچ فرزند نداشت چون دیگران را دیدی که فرزند گرامی میداشتند وی از بی فرزندی
غمناک شد پس گفت الهی اگر مرا فرزندی دهی او را محرر کنم تا خادم مسجد بیت المقدس کنم إِنِّي نَذَرْتُ لَكَ مَا فِي بَطْنِي
مُحَرَّرًا چون عمران بشنید که وی نذر چنین کرده است گفت تو این نه نیکو کردی که دختری و پسری او معلوم نباشد و نشاید زیرا که دختر را
خادمی مسجد نتوان پس چون حنه بار گرفت در آن مدت عمران وفات کرد پس الله تعالی اولاد حنه را حاصل کرد از عمران
بار داشت چون حمل بنهاد دختری بود و ویرا مریم نام کرد و بلفظ عرب معنی مریم پارسا باشد پس گفت الهی نه چنان شد
که من پنداشتم لیکن نذر را رد مگردان از امر آل العالمین اتقی آواز داد فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ
وَأَنْبَتَهَا نَبَاتًا حَسَنًا معنی آنست که خداوند تعالی ما بپذیرفت پذیرفتنی نیکو و مادر مریم دل مشغول مدار که اگر
اختیار بود دختر اختیار ترا است بعضی از علما گویند که چون مریم از مادر جدا شد مادر مریم از دنیا رحلت کرد و بعضی گفتند چهل
روز زنده بود و خبر اندر بنی اسرائیل افتاد که حنه را دختری آمد بنی اسرائیل می آمدند و دختر را میدیدند و هیچکس از بنی اسرائیل نبودی
که چون مریم را بدیدی مهر مریم در دل او نیفتادی و خداوند عز و جل اندر دل ایشان و پارسایان مهر مریم در دل ایشان افکندی
و اندر بنی اسرائیل چهل صومعه بود و اندر هر صومعه راهبی بود گفتند مادر مریم نذر کرده بود که این فرزند را بخادمی مسجد فرستد
اکنون دختر است و مادرش بمرد او را بمریم بخادمی بیت المقدس و رسم خادمی دختران و کنیزان را بودی پس
همه گرد آمدند و مناظره کردند هر کسی میگفت که من [illegible] را بدارم مناظره ایشان بحضرت زکریا رسید آن جناب آمد تا نزدیک ایشان
او را جای حشمت و حرمت کردند زکریا گفت ای قوم بداشتن مریم من اولیترم از شما گفتند بچه دلیل زکریا گفت

از بهر آنکه من بخورم و دیگر خالهٔ مریم در خانهٔ من است گفت ما را دلیل بهتر ازین میباید پس پیری از میان ایشان
برخواست و گفت یا قوم من شما را دلیلی گویم گفتند ای شیخ چه تدبیر است گفت بباید تا هر یکی قلمی از آهن بسازیم
و نامهای خویش بران مکتوب نمائیم و در آب اندازیم هران قلمی که بروی آب افتد نام آنکس بگوییم او حقتر باشد
بکفالت مریم همه بر قول او موافق گشتند و هر کس قلمی مرتب کردند بدان صفت که موصوف شد زکریا
نیز همچنان نمود پس آنجناب با چهل رهبان از اخیار یهود بلب رود بیامدند و یکی در میان ایشان یکی را اختیار کردند
و اقلام را بدست او دادند پس آنمرد آن چهل قلم را یکبار در آب انداخت سی و نه قلم در آب رفت و یک قلم بسر
آب بماند بعد از تفتیش قلم آن پیغمبر عالیمقدار بود گفتند یا زکریا تو اولیتری و زکریا را اندران وقت هیچ فرزند نبود شاد
شد پس مریم را بوی سپردند مریم را برگرفت و بخانه آورد و چون درآمد زن زکریا گفت یا رسول الله این چیست گفت
این خواهرزادهٔ توست مریم که بنی اسرائیل وی را بمن دادند زن زکریا شاد شد که مریم بدست زکریا افتاد خالهٔ مریم
مریم را از دست زکریا بستد و وی پرورش تا بزرگ شد پس هر وقت که زکریا مریم را طلب کردی اندر محراب یافتی
که بدرگاه خداوند تعالی ایستاده بودی و خدمت کردی و یک ساعت از خدمت خدای عز و جل فارغ نشدی و بهیچ
شغل دنیا مشغول نبودی و یکروز زکریا علیه السلام اندر درآمد مریم را دید تسبیح میکرد چون چشم آن مستوره بر جناب زکریا
افتاد گفت یا رسول الله بر تو حاجتی هست ای رسول خدای مرا اندیشه میکنم می بینم ازین دنیا هیچ بر نمی آید مگر طاعت
ایزد تعالی داشتن و این بر کس نخواهد ماندن اکنون حاجت من بتو آنست که در میان صومعهٔ زاهدان صومعهٔ بنا
کنی تا من دران صومعه خدمت خداوند تعالی کنم و روی از خلق بگردانم و خدای خویش را بپرستم زکریا ع چون این سخن
بشنید سخت عجب داشت و شادمان گشت و گفت ای دختر نیک کوشی و حاجت تو رواست روزی دیگر زکریا دو مرد طلب کرد
از شهر که اندر میان صومعهٔ زاهدان بالای بود بر سر آن بالا صومعه بنا کرد چون تمام کرد دری از آهن بر آن صومعه آویخت

چون شب

چون شب اندرآمد چادری بسر مریم فرو کرد و بدان صومعهٔ مذکور برد چون آن مخدره بدان صومعه رفت زکریا
در به بست و باز گشت تا بامداد و زکریا عادت کرده بود که هر روز شب تا شب بیامدی و مریم را طعام دادی
تا روزه گشادی و اندرآمدی مریم سلام کردی پس یکشب زکریا بصومعه آمد و مریم را سلام کرد آن مستوره در
بگشاد و زکریا را طعام از خاطر شده بود پس مریم سر بسجود نهاد و خدای را شکر کرد و اندر ساعت خدای عز و جل جبرئیل
امر فرمود که طعامی از بهشت نزد پرستاره ما بر که امشب زکریا طعام فراموش کرده است و مریم اندر طاعت ماست
جبرئیل ع طبقی آورد از نور و دستاری بر سر آن طبق افگنده هم از نور و از طعامهای بهشت بران طبق نهاده
جبرئیل اندرآمد مریم همچنان در سجده بود آن طبق در دست راست مریم نهاد چون مریم سر از سجده برداشت طبقی
دید نورانی که در محراب بود و صومعه از نور آن طبق منور شده مریم تعجب کرد و بگرد صومعه نگاه کرد هیچکس ندید با خود گفت
که این طعام که آورده است پس دست فراز کرد و او را برداشت نوری دید که از میان طبق بآسمان تیغ کرد مریم نگاه
کرد خوشهٔ انگوری دید که بر سر طعامها نهاده بود دست فراز کرد و آن خوشهٔ انگور برگرفت و دران انگور نگاه کرد
اندر هر دانهٔ اندیشه و صورت عیسی علیه السلام و نقش روی وی بدید بقدرت خدای عز و جل چون مریم صورت
عیسی اندران بدید دوستی آن صورت در دل مریم افتاد و گفت چه بودی خداوند تعالی بدین صورت مرا فرزندی
دادی مریم برخواست و بشکرانهٔ نعمت در نماز ایستاد و زکریا را یاد آمد که مریم را طعامی نبرده است برخواست
و از طعامی که حاضر بود برگرفت و آمد تا بنزدیک صومعهٔ مریم و در صومعه بگشاد و پای در صومعه نهاد چنانکه خدای
عز و جل گفت كُلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ چون زکریا بصومعه اندر رفت و چشمش بمحراب افتاد طبقی دید که از نور
صومعه روشن گشت چنانکه در قرآن خبر آن ناطق است وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقًا یعنی چون زکریا طعام بدید دل او
را اندیشه شد که این طعام که ویرا داده است زکریا سلام کرد و بر ایستاد تا مریم سلام باز داد گفت یا مریم مرا امروز اینجا

نیامده‌ام و طعام نیاورده‌ام این که آورده است قَالَ هُوَ مِنْ اَقْسَطِ عِنْدَ اللّٰهِ مریم گفت این از نزدیک
خدایست که آورده‌اند و خدا فرستاده است از خزانهٔ خویش اِنَّ اللّٰهَ یَرْزُقُ مَنْ یَشَاۤءُ بِغَیْرِ
حِسَابٍ یعنی خدای عز و جل قادر است که هر که را خواهد روزی دهد بی‌رنج و نعمت بی‌شمار بوی رساند چنانکه
خواهد و کس را با خواست او کار نیست چون زکریا از مریم این سخن بشنید عجب بماند و بنزدیک آن طبق نشست
و آن سرپوش از سر آن طبق برگرفت و در آن طبق در میان آسمان همی شد و طعامی نورانی دید که نه
از دست مخلوقات بود و نه از کار دنیا که از کاف و نون پدید آورده بود دست فراز کرد و آن خوشهٔ انگور برگرفت
اندر وی احتیاط کرد بعینه همی نگرید در دانه صورت عیسی علیه السلام دید بقدرت خدای عز و جل زکریا آن انگور
در دهان کرد شیرین‌تر از شکر و خوشبوتر از مشک بود و زکریا را معلوم گشت که نه از طعام دنیاست پس زکریا آن
دانهٔ انگور در طبق نهاد و سرپوش بر سر آن افکند و روی بجانب مریم کرد و گفت خدای بدین منزلت کرامت
کناد و چشم تو بدین روشن کرداناد و زکریا دعا کرد و بیرون آمد مریم دیگر دست در آن طبق کرد و آن خوشهٔ
انگور برگرفت و اندر وی نگاه کرد صورتی عیسی دید مشتاق گشت و دیگر همان تمنا کرد و هنوز آن تمنا در دل مریم
نوا گرفته بود که حال بر مریم بگشت و تغیری در دلش پدید آمد و حال نان بر وی نیز پدید شد مریم در لحظه از پیش محراب
باز پس نشست و بدانست که اندرین وقت خدا را ستایش کردن و از پس نشستن اندوهگین شد و دیگر روز زکریا علیه السلام
آمد و صومعهٔ مریم بگشاد و مریم را دید در پس در نشسته گفت ای مریم چون است که از محراب باز پس‌تر نشسته گفت یا رسول الله
تمنای دنیا کردم خداوند تعالی مرا باز پس نشاند و بعضی از علما گویند که زکریا مریم را بخانه برد تا حال وی تمام بداند گفت
مریم اندیشه کرد و گفت کاشکی آبی بودی تا من تن خود بشستمی خداوند تعالی را طاعت داشتمی چون دل تنگ شد
و هیچ آب نداشت و تنگ کرد و گفت کاشکی این صومعه را در باز شدی تا من بیرون رفتمی و آب طلب کردمی

ربشی

و سر بشستی آوازی از هاتفی شنید که گفت از دیوار صومعه بیرون شو گفت چگونه بیرون شوم هاتف گفت خدای
که بی‌رنج و عنا روزی تواند داد از دیوار صومعه بیرون تواند آورد چون مریم این سخن بشنید برخاست و چادر
بر سر گرفت و آهنگ در صومعه کرد بعضی گفته‌اند دیوار صومعه را دید که شکافته شد و دست بر در نهاد و گشاده شد
و مریم بیرون آمد و همی رفت تا بچشمه رسید آب را نگاه کرد جایی پوشیده ندید و بر سر چشمه سنگ گرد کرد و ستری کرد
و چادر خویش بر آن سنگها برکشید و زیر آن چادر غسل حیض بجای آورد و جامه و چادر بسر در گرفت و قصد صومعه کرد
خدای عز و جل جبرئیل را امر کرد تا کفی خاک برگرفت و گفت الحمد و پیکر بساخت و آمد در پیش مردی که نام او تقیا
بود و این تقیا در بنی اسرائیل مرد عیار بود و بعضی از علما گفته‌اند که تقی یعنی پرهیزکار است چون آن مستوره او را بدید ترس
پنداشت که این تقیاست که براه وی آمد براه دیگر برفت جبرئیل نیز بدان راه آمد چون مریم نگاه کرد او را دید که
بر سر راه استاده اِنِّی اَعُوذُ بِالرَّحْمٰنِ مِنْكَ اِنْ كُنْتَ تَقِيًّا گروهی از علما گفته‌اند مریم گفت من
بخدای خویش پناه میگیرم از شر آن مرد که نام او تقیاست و مریم چون این سخن بگفت جبرئیل را بروی رحمت آمد
و گفت اِنَّمَا اَنَا رَسُولُ رَبِّكِ گفت ای مریم مترس که من رسول خدایم تو مریم گفت از کدام رسولانی که من نمیدانم
گفت از رسولان آسمانم و جبرئیلم مریم گفت باید که تو دلیلی باز نمایی تا من بدانم که رسول خدایی خدای عز و جل جبرئیل را
فرمان داد که خویشتن را آشکارا کن جبرئیل پرهای خویش آشکارا کرد و بر گشاد و چون مریم بدید که درشت و گوهر
نور گرفت مریم گفت ای جبرئیل مرا معلوم شد که تو رسول خدایی بر من بچه کار آمده جبرئیل گفت لِاَهَبَ لَكِ
غُلَامًا زَكِيًّا گفت آمده‌ام ترا بشارت دادم بفرزندی پاکیزه روی بدان صورت که تو تمنا کردی در محرم
مریم را عجب آمد گفت قَالَتْ رَبِّ اَنّٰى يَكُونُ لِي وَلَدٌ وَلَمْ يَمْسَسْنِي بَشَرٌ وَلَمْ اَكُ بَغِيًّا یعنی از کجا باشد
مرا فرزندی که هیچکس را دست بمن نرسیده و نه من بزنا کننده بودم جبرئیل گفت یا مریم خدای که قادر بود اندر صومعه

روزي بتو رسانيد ترا از صومعه بي كليد بيرون آورد قادر است كه ترا فرزندي بي سبب آدمي كه بتو رسد كه از مرده زنده بديد آورد و همچنين قادر است كه ترا فرزندي دهد كه مادرش تو باشي و پدرش نبود جبرئيل گفت آستين يا جيب باز كن و بعضي گفته در پيش ديد و اهل حقايق گويند كه آن انكار كنند خداي عز و جل باشد و فرمان برند جبرئيل باشد و تسليم آورند مريم آنجا نه جيب بكار آيد و نه آستين ليكن بظاهر چنين گويند كه در آستين و جيبش دميد گفت يا مريم آستين جيب مراد او را داد و گفت اي مريم روي بگردان بگردانيد جبرئيل باد در آستين مريم دميد قوله تعالى فَنَفَخْنَا مِن رُّوحِنَا جبرئيل چون باد اندر وي دميد مريم از بيم باد جبرئيل آنكه بگرد بشرا سويا هنوز كاف بنون نرسيده بود كه عيسي از شكم او در بديد آمد و عيسي عليه السلام ايفت هم اندر دم گفت وَإِنَّ اللَّهَ رَبِّي أَنَا عَبْدُ اللَّهِ يعني خداي من است و من بنده اويم و اندر ساعت جبرئيل ناپديد گشت و مريم روي بصومعه كرد و حمل بروي ظاهر آمد شيطان عليه النيران والعذاب ملك الديان در كار وي آگاه شد اندر ساعت خود را بصورت زاهدي لباس ساخت و بيامد بميان بني اسرائيل كوهي بود بر سر آن كوه شد و روي در بني اسرائيل كرد و گفت اي مردمان فساد در كوه و دشت و صحرا بديد آمد زود باشيد و امر معروف كنيد و بني اسرائيل كه آن بشنيدند آهنگ كوه كردند پيري ديدند در سر كوه ايستاده و خلق گرد وي برآمده و يكي گفتند اي پير چه ميگويي وي گفت چه مي شوي گفتند ما را خبر ده كه چه گفتي ابليس گفت پارساترين و عابدترين و زاهدترين در ميان شما فساد كرده است و شما خبر نداريد گفتند در ميان ما از زكريا پارساتر نيست و از زنان از مريم پارساتر نيست ابليس گفت اي مردمان بدانيد كه بدان خداي كه مرا آفريده است بجهد هزار عالم كه مريم آبستن است و علما گفتند تا حق تعالى آن ملعون را لعنت كرد هيچ سخن ازين راست تر نگفت ايشان بياشفتند و خواستند كه ابليس را ملامت كنند آن مردود گفت اي قوم جفاي من اكنون كنيد كه من دروغ گفته باشم گفتند ما اين سخن تفحص كنيم اگر چنانچه دروغ گفته باشي ترا ملامت كنيم و بگيريم و بردار كنيم تا خلق از تو عبرت گيرند و كس ديگر با اين سخن

نگويد

نگويد پس ابليس را بگرفتند و در خانه كردند پس منادي كردند و بني اسرائيل دوازده قبيله بودند همه جمع گشتند هر قبيله دوازده هزار مرد بودند و كوه و دشت از ايشان پر بود مردم فرستادند بدين صومعه اي چهل گانه تا به گرد آمدند اكنون خبر دادند زاهدان و عابدان را از گفتن ابليس اكنون زاهدان گفتند هيچكس بدانجا جز زكريا نرفته است و ظيفه آنست كه زكريا را بكشيد و ديگر گفتند تحمل كنيد تا اين صورت تحقيق كنيم پس زاهدان گفتند تو زن كه اهل بصر باشند بفرستيم بنزديك مريم تا بنگرند كه مريم آبستن است يا نه پس زنان بني اسرائيل را جمع كردند از جمله صد زن بگزيدند و باز از ميان آن زنان اختيار نمودند و باز از آن جمله سه زن تخير نمودند پس آن سه زن را گفتند كه برويد بر در صومعه مريم و بگوييد بزيارت آمده ايم تا ترا زيارت كنيم برفتند و بعد از وصول ايشان آن مستوره جاهه از پيش محراب برخواست تا در بگشايد و آثار حمل بران مستوره ظاهر شده بود مريم آستين بر شكم خود نهاد اكنون مريم را از شكم آواز آمد كه يا مادر مرا پنهان ميداري كه حق تعالى مرا آشكارا خواهد كرد مريم چون اين بشنيد دست از شكم باز گرفت و بپا در باز كرد چون زنان اندر آمدند چشم بروي افكندند زن اولين در آمد مريم را در كنار گرفت و دست بر شكمش فرود آورد خداوند تعالى بعيسي وحي كرد تا عيسي از پيش دست آن زن بر پهلوي راست رفت و زن ديگر مريم را در كنار گرفت باز آمد تا از پيش دست او به پهلوي چپ آمد چون زن ديگر در آمد مريم را در كنار گرفت و دست در پهلوي چپ مريم نهاد خداوند تعالى امر كرد تا عيسي اندر شكم مادر راست بايستاد اين سه زن هر چند كوشيدند نتوانستند اثري از آن برگزيده رب العالمين معلوم نكردند و در روي آن پرده عصمت علامت مي ديدند و شرمنده باز گشتند و بنزد زاهدان آمدند گفتند مريم را ديديم بروي او علامت آبستني ديديم بدان علامت بدانستيم كه آبستن است ليكن بشكم آزاتي نديديم خلق بني اسرائيل برآشفتند و گفتند ما زكريا و مريم را هر دو بكشيم گفتند يكساعت صبر كنيد تا زكريا را كس فرستيم تا وي چه جواب دارد مردي بنزديك زكريا گسيل نمودند و زكريا

بخواندند گفتند ای زکریا به آنکه ما را خبر میدهند که مریم آبستن است برو به مستوره حال بپرس آنجا بگفت
من مریم را بشوی نداده‌ام چگونه آبستن باشد ولیکن ای قوم یک امروز امان من بدهید تا من این
حدیث را درست کنم بنی اسرائیل ویرا امان دادند زکریا بخانه خویش آمد و زن خود را گفت ای خاله مریم برخیز و
بصومعه رو بگوی که رسول خدا ترا سلام میرساند و میگوید ای دختر عیش من تلخ کردی و سر من پیش در افکندی
بنی اسرائیل را بشورانیدی و همی گویند آبستنی ای دختر مرا خبر ده که این فرزند از کجا آوردی زن زکریا گفت یا رسول الله
من نتوانم رفت که بحث کنم بوقت زادن و زن زکریا نیز حامله بود زکریا گفت از جهت خاطر من این کار بکن
برو تا من نیز با تو بیایم زن زکریا برخاست و چادر سر گرفت و زکریا دست او بگرفت و بیامد تا نیمه راه
زن را روانه کرد و خود باز گشت زن زکریا بدر صومعه مریم آمد و در بزد و آواز داد و گفت من علی الباب قال عیسی
کیست بر در زن زکریا گفت منم خاله تو مریم برخاست و در بگشاد و از شکم زن زکریا آواز آمد که السلام علیک
یا روح الله و رحمة الله و برکاته از شکم مریم آواز آمد که علیک السلام یا نبی الله و رحمة الله و برکاته چنانکه هر دو بشنیدند
و عجب بماندند زن زکریا سر مریم در کنار گرفت و هر دو چشمش بوسه داد و گفت یا جان خاله پیغمبر خدا سلامت میرساند
و میگوید ترا بشوی نداده‌ام و مرا خبر میدهند که تو بار داری چون مریم این بشنید آب در دیده بگردانید و بگریست
و گفت یا خاله خاموش باش که مرا از شغل خدا چندان در دل که بشوی نمی پردازم گفت پس این فرزند از کجا
گفت هذا عطاء الله خاله مریم هیچ چیز نگفت که علامت دوستی مریم بدانسته بود از سلام کردن هر دو کودک بر
خاست از پیش مریم بیرون آمد اندوهگین و در راه اندیشه میکرد که من این حدیث چگونه کنم که اگر بنی اسرائیل
مرا بپرسند اگر گویم دروغ گفته باشم و اگر گویم مریم را بکشند بدین اندیشه می آمد تا بنزدیک بنی اسرائیل چون ویرا
بدیدند گفتند یا مستوره مریم را چون دیدی راست بگو جواب داد و سخن گران گران میگفت بدانستند که زن زکریا

درمانده است

درمانده است یکبار بنی اسرائیل بر آشفتند و آهنگ صومعه مریم کردند تا ویرا بکشند زاهدان گفتند ای قوم
شتاب مکنید تا عالمی بوی فرستیم تا بعلم از وی بپرسد که تا درست بکند که از که آبستن است یکی از عالمان
اختیار کردند وی مهتر چهار صد و چهل هزار عالم بود اندر آن وقت بعضی آورده‌اند که یوسف خویش مریم بود و همه
کارهای مریم را یاری کردی بنی اسرائیل با او تهمت مریم انداختند این قولها بسیار است و نام او یوسف نجار بود
ویرا گفتند ای شیخ برو بنزدیک مریم با وی بگو بعلم یا ببرهان بدان که آبستن است یا نه یوسف نجار برخاست
و بصومعه شد و در بزد مریم گفت که کیست زاهد گفت من مردی ام از بنی اسرائیل آمده‌ام بسوی مریم برخاست و پیش
در آمد و گفت ای عالم چه رسالت آورده گفت آمده‌ام تا مسئله از تو بپرسم گفت بپرس گفت یا مریم هرگز
درختی دیدی در آسمان و زمین معلق سبز گردد و بار آورد مریم گفت مرا بگوی که آسمانها و زمینها معلق و بی سبب
و سلسله که داشته است یوسف گفت حق تعالی بقدرت خویش بداشته است مریم گفت خدای
که قادر است که آسمان و زمین را معلق بدارد قادر باشد که درختی بدین صفت سبز گرداند یوسف گفت یا مریم
مرا بگوی که بی ابر باران بارد مریم گفت طوفان از کجا بود و از کدام ابر بود یوسف گفت بعضی از زمین
بود و بعضی از آسمان قوله تعالی فَفَتَحْنَا أَبْوَابَ السَّمَاءِ بِمَاءٍ مُنْهَمِرٍ وَفَجَّرْنَا الْأَرْضَ عُيُونًا
آنچه از زمین بود چشمه از میان آتش بجهید و از تنور بقدرت خدای عز و جل مریم گفت ای عالم خدای
که قادر است از میان آتش چشمه آب بگشاید قادر باشد که بی ابر باران بارد یوسف گفت قادر است
گفت یک مسئله دیگر دارم بپرسم گفت بپرس یوسف گفت یا مریم دیدی که از زمین تخم ناکشته بر آید
مریم گفت ای عالم بگوی که اصل این تخمها از کجاست عالم گفت ای مریم خداوند تعالی بدید آورد مریم گفت ای عالم
خدای که قادر بود که تخمی که نباشد بدید آورد نتواند که از زمین بی تخم برویاند یوسف گفت تواند

حق … [illegible]

خداوند تعالی میفرماید مِن كُلِّ شَيْءٍ خَلَقْنَا زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ یعنی هر چه اندر عالم آفریدیم همه را جفت دادیم
کسی دیدی که بی جفت فرزند آرد مریم گفت بگو که خداوند تعالی آدم را از که آفرید یا از ماده یوسف چون این
سخن بشنید رویش زرد گشت گفت ای مریم خداوند تعالی آدم را بقدرت خویش آفرید مریم گفت حق تعالی قادرست
که آدمی بی نر و ماده بیافریند قادرست که از ماده بی نر بیافریند یوسف گفت مراد من همین بود حاصل سخن
و برخواست و پیش بنی اسرائیل شد چون ویرا بدیدند گفتند چه کردی یوسف گفت ای قوم مریم مظلوم شد علم
که روی آسمان بست و لیکن فرزند خود را به آدم منسوب میدارد بنی اسرائیل خروج کردند و سلاحها بر گرفتند و آهنگ صومعه مریم
کردند چون گرد صومعه در آمدند شب نزدیک بود گفتند امشب صبر کنیم تا فردا بر وی عقوبت کنیم تا خلق عبرت گیرند
بانگ کردند بر بنی اسرائیل گفتند بپایید تا گرد صومعه مریم گیریم تا فردا مریم و زکریا را هر دو بکشیم چون پاره از شب بگذشت
مولی جل و علا مر جبرئیل را امر کرد و میکائیل را گفت بدر صومعه آن پرستار زاهد من روید و از میان قوم ببرید
تا خلق عالم بدانند که کسی را که معین او من باشم کس بروی ظفر نیابد آنگاه جبرئیل و میکائیل هر دو بیامدند
و محراب بشکافتند چنانکه خداوند تعالی میفرماید فَخَرَجَ عَلَىٰ قَوْمِهِ مِنَ الْمِحْرَابِ فَأَوْحَىٰ إِلَيْهِمْ
و در قصص آورده اند که یوسف که ندیم مریم بودی این سوالها که از وی گفته شد پرسید دلش آرام گرفت
و مریم را بدره برد که تمامی خشک بود و از تهمت بنی اسرائیل خواست که مریم را بکشد جبرئیل او را مانع شد و
یوسف از آنجا بشد و مریم را وضع حمل گرفت پس جبرئیل و میکائیل آمدند بصورت دو جانور نیکو روی پیش مریم
آمدند و صومعه مریم تاریک بود و از نور ایشان روشن گشت جبرئیل گفت مترس که ما رسولان خدائیم آمده ایم که تو را
از میان این قوم ببریم جبرئیل گفت برخیز و چادر بسر کن مریم برخواست و چادر بسر کشید جبرئیل در پیش استاد
و میکائیل از عقب و مریم را از میان بنی اسرائیل بردند و شبی بود تاریک مریم هیچکس را ندید قصری دید پیش آمد آهنگ

آن قصر کردند

آهنگ آن قصر کردند مریم چون قصر بدید عجایب بدید و در میان آن قصر درختی خشک شده بود و کرم در آن افتاده
مریم چون پشت بدان درخت خشک باز داد بقدرت خداوند تعالی سبز گشت آنگاه مریم زار زار بگریست و گفت
کاشکی مریم را مادر نزادی یا امشب بمردی تا این رسوائی ندیدی و بعضی گفتند چه عبارت بود که مریم مرگ خود از
خدای درخواست خود نه از آن تهمتی بود در راه میبر دانان سبب مرگ خود از خدای خواست میدانست که بسبب عیسی
بعضی را بدوزخ برند چون این سخن بگفت او را وضع حمل گرفت **قصه ولادت روح الله** پس خدای عز و جل
امر کرد و عیسی علیه السلام بحرکت آمد و جنبش در شکم مریم رضی الله عنها افتاد و کار بروی سخت شد و متحیر بماند و نمیدانست
که چه کند تنها و هیچ مونسی و یاری و قابله نبود مریم اندر کار بماند چنانکه حق تعالی امر کرد عیسی از مادر جدا شد و هیچ الم
بمادر وی نرسید بی آلودگی و مریم دست بعیسی مالید گفت کاشکی آب بودی تا من او را بشستمی عیسی پاشنه پای مبارک
در زمین مالید از زیر پای همایون او آب روان گردید گفت یا اماه اینک آب چون مریم آب بدید سنگی
چند گرد کرد و بر گرد آن آب بنهاد و عیسی را بدان آب بشست و حوران بهشت نزد مریم آمدند و عیسی را بقماط بپیچیدند
و برفتند آنگه مریم از آن آب بخورد گرسنگی پدید آمد گفت کاشکی طعامی بودی تا بخوردمی در ساعت جبرئیل آمد که
حضرت عزت امر کرد تا آن درخت رطب بار آورد مریم نظر کرد رطب دید گفت دریغا این بخوردمی اگر آمدی
که درخت بجنبانی تا رطب فرو ریزد مریم چون این ندا بشنید گفت آنگاه که من در صومعه بودم بی رنج روزی
من میرسید اکنون که مرا فرزندی آمده رنج خود و رنج فرزند باید کشید ندا آمد که یا مریم آنگه که در صومعه بودی
تنت در خدمت ما بود و اندر دلت حجت ما بود اکنون دلت در خدمت ماست و چنین که تنت بدیگر جا
مشغول است لاجرم روزی بزحمت باید خوردن درخت بجنبانید رطب بزیر آمد عیسی بامر خدا به آواز آمد
و گفت یا مریم فَكُلِي وَاشْرَبِي وَقَرِّي عَيْنًا و بخور یا مریم از این رطب تر و بخور از این آب خوش و چشم روشن

باش بدین عطای خدا بعضی گفتند چون ندا آمد که درخت بجنبان آوازی شنید فَإِمَّا تَرَيِنَّ مِنَ الْبَشَرِ أَحَدًا
ای مریم از آدمیان هر که با تو سخن گوید بگو که نذر کرده‌ام که با کسی سخن نگویم اشارت بدین فرزند کن چون مریم
این بشنید عیسی را در کنار گرفت همی نواخت تا صبح برآمد چون روز شد نبی المرسل که صومعه وی برآمدند و دیوار
محراب را دیدند که از یکدیگر باز رفته بود اندر صومعه رفتند و کسی را ندیدند گفتند دوست مریم و یا کریا زاینده است
لیکن پراگنده شوید در کوه و دشت مریم و دوست او را بجوییم و بکشیم گروهی بسوی ویرانها رفتند و شبانی دیدند
در راه ایستاده گفتند یا اعمی هیچ زنی را ندیدی بدین صفت گفت کسی را ندیدم ولیکن از قدرت خدای عز و جل
چیزی دیدم که هرگز ندیده‌ام و نشنیده‌ام گفتند چه دیدی گفت من شبانی ام از فلان مردم هر روز این گوسفندان
بفلان جا بردمی امروز این گوسفندان همه از من بگریختند و آمدند تا بر سر بالای این قصر همی کردند و هیچ چرا نمی‌کنند
و چند بار من ایشان را بچرا بردم و می‌گریزند و بدر قصر می‌آیند و بر روی در می‌افتند و هر چند که میکوشم
جدا نمیتوانم کردن و خویشتن را بدین قصر همی مالند و هر نخچیر که درین بیابان است تا صبح برآمده است همیروند
گرد آن قصر همی گردند و زیانه گوسفندان میکنند بیائید تا برویم و احتیاط کنیم که آنجا چیست آن قوم هر قصد آن
جایگاه کردند و چون نزدیک آمدند در قصر مریم را دیدند که در زیر درخت نشسته و آن درخت خشک سبز گشته
و مریم عیسی را در کنار گرفته چون مریم را بدیدند گفتند یَا مَرْیَمُ لَقَدْ جِئْتِ شَیْئًا فَرِیًّا ای فرزند چیست که
با تو است یَا أُخْتَ هَارُونَ مَا کَانَ أَبُوكِ امْرَأَ سَوْءٍ وَمَا کَانَتْ أُمُّكِ بَغِیًّا یعنی
یا خواهر هرون نه پدر تو مفسد بود و نه مادر تو مفسده این از کجا آوردی مریم بزبان بر آن چیزی بر ایشان
نگفت لیکن اشارت بعیسی کرد که از وی پرسید قَالُوا کَیْفَ نُکَلِّمُ مَنْ کَانَ فِی الْمَهْدِ صَبِیًّا
گفتند چگونه سخن گوییم با کسی طفل و درین سخن عجب ماندند که چون تواند سخن گفتن طفلی که هرگز سخن نگفت چون
سخن

سخن گوید لیکن ای مریم پس از کودک که آوردی افسوس میداری و پنداری که بچنین بهانه جان بخواهی برد
پس کودک یکساله چون با ما سخن گوید گفتند ای مریم کودک برگیر تا برویم تا حجت خویش بگوی اگر نه ثواب و عقاب تو
ترا بدهند فَأَتَتْ بِهِ قَوْمَهَا تَحْمِلُهُ چون نبی الرسل جمع آمدند با یکدیگر گفتند که این کار چه باید کردن عالمان
گفتند چه باید تا این حجت درست کنیم و از دست مریم بستانیم اگر این کودک سخن گوید از قدرت خدای عجب باشد
و آنچه جواب دهد آن کنیم و یوسف نجار را بخواندند گفتند ای شیخ برو و ازین کودک سوال کن او بیامد و بنزدیک
عیسی و گفت مَنْ أَنْتَ یَا صَبِیُّ روبوی او کرد و بخندید و او گفت سَلَامٌ عَلَیْكَ یَا فَتَى ای جوانمرد که
خلق مادر ترا ملامت میکنند و ترا سرزنش میدهند و مادر تو از شرم سخن با ایشان نمیگوید و مادر تو اشارت میکند
مرا خبر کن تا چه کسی و یکبار دیگر روی بوی کرد و بخندید بامر پادشاه عالمیان آواز داد و گفت إِنِّی عَبْدُ اللَّهِ
آتَانِیَ الْکِتَابَ وَجَعَلَنِی نَبِیًّا وَجَعَلَنِی مُبَارَکًا أَیْنَمَا کُنْتُ گفت من با این تن ضعیف غلام
یوسف گفت ترا هیچ بهری هست بگو تا بر خلق آشکارا گردد عیسی گفت ای پیر در میان شما هستند که توریت
آموخته‌اند و شرف آنست که توریت از بر بخوانم و تفسیرش بدانم و دیگر گفت آتانی الکتاب یعنی مرا انجیل کتاب داده
و او را انجیل نام نهاده است وَجَعَلَنِی نَبِیًّا و مرا پیغمبری داده است وَجَعَلَنِی مُبَارَکًا و مبارک آفریده
مرا یوسف گفت مبارکی تو کجاست گفت مبارکی من آنست که نابینا را بینا کنم و بنگر یا یوسف که در میان شما
مبتلا هست از مادر زاده تا من وی را درست کنم و دست بوی مالم تا درست گردد و دیگر در میان شما اگر کوری
هست یا معیوبی که درست گردانم یوسف گفت ای کودک جز این معجزه دیگر داری گفت إِنِّی قَدْ
جِئْتُکُمْ بِآیَةٍ مِنْ رَبِّکُمْ أَنِّی أَخْلُقُ لَکُمْ مِنَ الطِّینِ کَهَیْئَةِ الطَّیْرِ فَأَنْفُخُ فِیهِ
فَیَکُونُ طَیْرًا عیسی گفت از گل مرغی بکنم تا من باد بروی دمم تا زنده گردد و دست یوسف از قبا برون

هو

و پاره گل بخواست و صورت شبگوری بروی بکرد و عیسی باد اندر وی دمید در ساعت بجنبش آمد و بال گرفت
و پرواز کرد بقدرت خدای عز و جل و چون بدیدند در شگفت بماندند و دیگر گفت هیچ مبارکی هست گفت
بلی خبر ای پیغمبران پیش که ازین پیش بوده اند بگویم و نشان بدهم و بگویم که من بعد که خواهد بودن گفتند بگوی
گفت از بعد من چندین سال مردی باشد نه از قبیله شما و نه از شهر شما و نه از لغت شما و بشارت باد شما که آن روز
بوی بگروید و بدو ایمان آورید که خدای عز و جل ویرا گرامی فرموده است و مژده پیغمبری ویرا بدهد و نامش احمد است
و صفتش چنین بود و بهترین همه خلق بود از پس من او خواهد بودن و خاتم الانبیاست و شفیع جمیع گناهکاران است
و موحدان و حبیب ملک آسمان است چون بشنیدند سه گروه شدند گروهی گفتند که مریم فساد کرده است
و این جادویی میکند و گروهی گفتند که عیسی فرزند خداست و گروهی گفتند خدا یکیست بی همتا و بی زن و فرزند
و مریم فرشته پرستار ویست و عیسی رسول خداست و از قدرت خدای عز و جل این عجب نیست و اکنون
این گفت را گفت إِنَّ اللَّهَ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَيَفْعَلُ مَا يُرِيدُ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

قصه مولود یحیی و اختلاف علما محمد جریر آورده که زکریا علیه السلام با خود در نماز گفت الهی تو را سزد که
از مرد پیر و از زن پیر لطف و کرم کودکی پیدا کنی و زکریا واعظ بود و می ترسید که ناگاه وفاتش رسد و آن
جز از وی منقطع شود و از حال مریم بفرزند امید میداشت و او را صد و بیست سال عمر بود و از طعنه خلق می ترسید
که میگفتند زکریا بدین پیری فرزند آرزو میکند پس حق تعالی فرمود كهيعص ذِكْرُ رَحْمَتِ رَبِّكَ عَبْدَهُ
زَكَرِيَّا إِذْ نَادَى رَبَّهُ نِدَاءً خَفِيًّا پس زکریا در نماز جبرئیل را دید جامه سفید پوشیده نیکو روی
و خوش هیات زکریا را گفت دعایت اجابت الهی شد آمده ام که ترا بشارت دهم بفرزندی که ترا
آید و نامش یحیی کن زکریا گفت مرا فرزند آید بسن صد و بیست سالگی جبرئیل گفت حکم خداوند چنین است
زکریا گفت

زکریا گفت مرا نشانی باید که دل را درست کنم گفت نشانت آنست که سه روز ترا زبان بسته شود پس زکریا از خانه بیرون
رفت با علی زبانش بسته شد و خلایق او را منتظر میبودند و هیچ سخن نتوانست گفت و جواب مردم را باشارت
می نوشت و رنگ او زرد شده بود پس حنه زن زکریا را حیض افتاد چون از حیض فارغ شد آنجناب با وی
صحبت داشت بیحیی بار گرفت و شرح عیسی و یحیی که در شکم مادر سخن گفتند نوشته شد القصه چون یحیی از مادر متولد شد
الله تعالی او را ده چیز کرامت کرد اول نبوت دویم حکمت سیم شفقت چهارم طهارت پنجم عظمت ششم توفیق
هفتم تواضع هشتم خوف نهم خشیت دهم رحمت و چون سه سال برآمد کودکان ویرا گفتند بیا تا بازی کنیم یحیی گفت
خُلِقْنَا لِلَّعِبِ مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ پس از ترس الهی چندان بگریست که پوست رخانش برفت و مادرش
نمدی بر سر آن اشک نهادی و یحیی را گفتی این همه چرا گری گفت ای ام از ترس خدای تعالی که عذاب او چنان صعب است
که کوه با صلابت از آن پاره شود و دیگر عذاب دوزخ چنان سخت است که اگر آنچه من میدانم تو دانی خون گری اگر نظر
بدوزخ کری عبرت گیری و خون گری پس هرگاه که زکریا مجلس گفتی چون یحیی آنجا بودی از دوزخ وعظی نکردی زیرا که
نه دانست که یحیی در مجلس حاضر است برخاست و بیرون رفت زکریا از عقب او برفت یحیی را در خانه روستایی
دید افتاده و خاک بر سر میکرد و یحیی هرگز نان گندمین و جامه ابریشمین نخوردی و نپوشیدی

قصه وفات زکریا و یحیی

محمد جریر گوید که در عهد ایشان ملکی بود و زنی دو شوی داشت و آن زن از شوهر پیشین دختری داشت آن
ملک را گفت که دختر من بزنی بستان که بعد از من جانشین من باشد و آن ملک گفت تا از زکریا و یحیی این سوال
کنم که این حکم رواست یا نه بحضرت ایشان احوال پرسید زکریا و یحیی فرمودند که حق را این معامله قبول نیست
و نشاید پس آن عورت خمر بخورد و آن ملک را داد تا مست شد و دختر را با زینت عروسی در بر شوهر برد و ملک از غرور مستی
و غرور عشق آهنگ دختر کرد و زن گفت نگذارم تا زکریا و یحیی را بقتل نیاوری آنگاه آن مرد حکم کشتن ایشان کرد

منجمان گفته اگر یک قطره خون یحیی بزمین چکد نباتات نروید پس یحیی را گرفته و سر او را در طشتی بریدند و زکریا بگریخت و بدرختی رسید درخت از هم باز شد و آن پیغمبر عالی جناب دران درخت پنهان شد ابلیس علیه اللعنه گوشه ردای مبارک وی بگرفت و بیرون داشت و بصورت آدمی و آن عوانان می رسیدند او را گفتند بر تو هیچکس نگذشت آن مرد و گفت اینک درخت شده بجادوی اینک من گوشه ردای وی دارم اما نمیدانم بزمین فرو شد یا از درخت بجای دیگر شد عوانان متحیر شده گفتند اکنون چه سازیم آن ملعون گفت صواب آنست که اره بر سر درخت نهید تا اگر درینجا باشد با درخت بدو نیم شود پس اره بر نهادند وی بریدند چون نیش اره بسر زکریا رسید خواست که بنالد جبرئیل آمد و گفت حق تعالی میگوید این قضا چون بتو جاری کردیم اگر صبر کنی رضای من بجوی و اگر بنالی زمین و آسمان را از بهر تو بر هم شکنم پس صبر کن تا حکم من بر تو تمام شود زکریا صبر کرد او را شق کردند لطایف در قصه یحیی علیه السلام چند گونه عبرت هست که او اعتماد نه بشفاعت پدر کرد نه برسالت خود چندان بگریست که شنیده که اگر زکریا و یحیی چندین گناه و ترس بر ایشان غالب بود تو اولیتر که پیوسته ترسان باشی اگر یحیی و زکریا را شرح شنیدی که چگونه ایشان را قتل نمودند و صبر کردند تو بیک تب و درد سر چندین از ما شکایت میکنی حق تعالی قادر بود که دست دشمن از دوست باز دارد لیکن بنمود که بنده بدرگاه عزت بزرگ شود در بیان وقایع عیسی بسیار رسولان بودند که ملک تعالی ایشان را در قرآن یاد نکرد و الا که یاد کرد یکبار و جا چنین یاد نکرد او را نام کرد نام پدر و مادرش و فرزندش نگفت و مریم را نام خود و گفت پدر و مادر و فرزندش را ذکر نمود یاد کرد که چون بود ملک تعالی تواند بصنع و قادری که از ناچیز چیز کند و از چیز ناچیز گرداند چنانکه از رحمت باد آفرید و از طوبت میغ و از رحمت باران و از برودت زمستان و از زمت بهار و از درخت شکوفه و از شکوفه میوه و از سنگ آب و از سنگ کوه و از کوه خانه و از عجایب دریا از ذلت طعام از کثافت انعام از ظلمت دیو از آتش جن بن الجان از باد عیسی از خاک آدم از علم حوا و از نطفه آدمی و از ولید رضیع و از رضیع

فطیم

فطیم مترعرع از وی مراهق از وی شاب و از وی کهل و از وی شیخ و از وی بیماری و از وی مرگ و از وی خشم و از وی آتش و از وی سیر رحمة و رحمت آنست که بهشت آفرید چهار رسول را خاک معجزه شد آدم را از خاک آفرید و عیسی از خاک مرغ کرد و ابراهیم خاک در جوال کرد و باد چهار پیغمبر را معجزه شد عیسی را از باد آفرید و سلیمان باد بر سوار شد و یعقوب بادش بشارت آورد و مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بادش نصرت آورد لطیفه عالمی اسقفی را پرسید که چرا عیسی را خدا او شنید اسقف گفت زیرا که بی پدر بدید آمد عالم گفت آدم اولیتر که بی مادر و پدر آفرید اسقف گفت عیسی مرده زنده کند و کرد عالم گفت عیسی سه تن زنده کرد حزقیل اولیتر که هفتاد هزار یکبار زنده کرد اسقف گفت عیسی مرغ زنده کرد عالم گفت ابراهیم اولیتر که چهار مرغ زنده کرد ترحا گفت عیسی نابینا بینا کرد عالم گفت موسی اولیتر که چوب خشک را ثعبان گردانید اسقف سخن منقطع کرد قصه بردن مریم ورزنگی کردن عیسی ارباب قصص گفته اند که عیسی در اول پیش از یکبار سخن گفت پس خاموش گشت تا وقت سخن گفتن کودکان پس چون بالغ شد مریم وی را بمعلم فرستاد و گفت ای کودکان را بمدت کرشغل ایشان را است میدارند و وی را بمدت ادا ادا را کن و مزن و بیشتر بیاموزان پس عیسی بر جه کودکان خوانندی از توریت بهتر و بیشتر خواندی و هر چه معلم بوی آموختی عیسی زود تر خواندی پس معلم گفت بگو ابجد آن خاب گفت ابجد چه معنی دارد معلم گفت ابجد من بگویم بگو عیسی گفت من چیزی که معنی ندانم نخوانم معلم وی را بزد عیسی گفت نه مادرم سفارش کرد که او را مزن و پیش بیاموزان تو میزنی و نمی آموزی اگر تو نمیدانی بپرس تا من گویم عیسی گفت الف آلا الله و با بهاء الله و جیم جمال الله و دال دلایل الله و صدانیة الله معلم گفت ای مریم تو او را از نزد من ببر که از من بهتر میداند پس عیسی کودکان را گفتی که پدر و مادر شما چنین و چنین خورده اند و گذاشته اند پس کودکان بخانه بخوبی کردندی مادر و پدر ایشان را گفتندی که شما را که خبر داد گفتندی عیسی ابن مریم ایشان

ور رسول را عیلکر
در جنگ خاک آنرخت

کودکان را وصیت کرده بودی که با او منشینید که او ساحر است پس کودکان را نگذاشتندی که بمعلم رفتی عیسی
بطلب ایشان رفتی اورا گفتندی بخانه نیستند عیسی گفت پس درین خانها کیست گفتندی خوک عیسی گفتی
خون ایشان بگردن شما آنچه خوک شوند چون در باز کردند خوک شده بودند از آنست که ترسایان گوشت
خوک نخورند القصه مریم عیسی را برنگرزی فرستاد استاد گفت که این فلان و آن فلان رنگ است هر جامه
در خمی نه و برآور آن برگزیده و ذوالجلال همه را بیک خم نهاد استاد گفت چرا چنین کردی که مسلمانان هر یکی
خواسته تو ضایع کردی عیسی جامها از خم بدر آورد هر یکی برنگی که صاحبان خواسته بودند مثل سرخ و زرد و کبود
و سبز و غیره استاد مریم را گفت کودک تو بهتوری رنگ کند که استادان جهان از وی عاجز شوند و حکایت
وی مشهور شد و قصه کودکان که خوک شده بودند نزد ملک کافران بگفتند که پسر جادوی پیدا شده که هر که
او را دعای بد کند هلاک شود ملک گفت ایشان را نزد من آورید تا بردارشان زنم پس مریم و عیسی بگریختند و از آنجا
آمد تا بزمین شام رفتند و عیسی دوازده ساله بود که توریت و زبور و انجیل همه از بر داشت و معانی همه دانستی
و خلایق را موعظت گفتی چون ملک آن شهر بمرد یهودان قصه عیسی کردند پس ایشان از آن شهر بیرون
آمدند و بدهی رسیدند فرود آمدند و مردمان ایشان را گرامی داشتند آنجا ملکی ظالم بود و بمهمانی آن خانه که
مریم و عیسی بود آمد ایشان غمناک شدند مریم عیال وی را گفت شما را چه افتاده است گفت این ملک ظالم است
و هر روز بخانه یکی شود اکنون امروز نوبت ماست و ما را هیچ حاضر نیست مریم گفت پسرم را بگویم تا شما را دعای
کند که از آن فرج یابید پس مریم عیسی را گفت دعا کن تا الله تعالی اسباب آن بسازد عیسی گفت یا اماه مرا
این معنی هر گاه دعا کنم فتنه خیزد از آن مریم گفت لابد دعا باید کرد که ایشان را بر ما حق خدمت است عیسی گفت
دیگها و خمها را پر آب کنید و سبزها و خوانها بنهید و مرا خبر کنید عیسی علیه السلام دعا کرد در حال هر چه در دیگها بود همه خوردنی

شد

شد و هر چه در خم بود همه شراب گشت و هر چه در سفرها بود نان و بریان شد چون امیر آن خانها دید ویرا خوش
آمد و لذت یافته که هرگز ندیده بودند چون فارغ شدند گفتند این خمر از کجا آورده که من هرگز مثل این
نخورده‌ام مضیف گفت از فلان جا آورده‌ام گفت دروغ مگو که من آنجا خمرها خورده‌ام و لذت چنین نداشت بگو که
تو را راستی برآمد مرد قصه بگفت پس آن امیر را یک پسر زنده بود و وفات یافته ملک گفت کسی که بدعای او آب خمر شود چه
عجب اگر مرده زنده کند پس عیسی را از جهت حیات پسر طلب کرد عیسی گفت مرا این معجزها گفتند لابد دعا باید کرد که
این پسر زنده شود آن خباب گفت چون زنده کرد در آن ساعت دیدند تا هرجا که خواهم روم ملک گفت چنان
کن دعا کرد آن پسر زنده شد و رعیت بشوریدند که ما از جور وی مضطر شده بودیم گفتیم چون او بمرد دیگر او را
خلیفتی نباشد و ما از ظلم او برهیم اکنون پسرش زنده شد ویرا ولی عهد خویش گردانید و آن نیز هم کار پدرش
کند سلاحها برگرفتند و جنگ در پیوستند مریم و عیسی علیهما السلام هر دو بگریختند وقتی یهودی با عیسی همراه افتاد و
جهود دو گرده داشت و عیسی یکی عیسی گفت ما شریک باشیم جهود گفت نیک آید پس جهود از آن گرده لقمه بخورد عیسی گفت
چه میکنی گفت هیچ و همچنان لقمه یک یک پنهان میخورد تا یک گرده بخورد چون بامداد شد عیسی گفت طعام بیاور تا
بخوریم جهود یک گرده بیاورد و عیسی خاموش میبود و دم نزد تا به شبانی رسیدند عیسی شبان را گفت گوسفندی بما
فروش گفت رفیق را بگو تا بیاید و گوسفند بوی دهم پس جهود برفت و گوسفندی آورد در حال عیسی آن گوسفند را کشت
و بریان کردند جهود را گفت گوشت را بخور و استخوان مشکن چون سیر بخوردند عیسی علیه السلام آن استخوانها گرد کرد
و در پوست نهاد و گفت قم باذن الله گوسفند زنده شد و یک موی از وی کم نشده بشبان را طلب کردند گوسفند را
باز دادند شبان گفت اینک ساحری آشکارا پس عیسی گفت بحق خدای که گوسفند را زنده کرد ای جهود بگو که
چند گرده داشتی جهود قسم یاد کرد که یکی بود پس بشهری رسیدند آن خباب بپایان شهر فرود آمدند و جهود بر شهر
فرود آمد پس جهود عصای اطراق عصای عیسی برگرفت و بشهر رفت و در بازار بانگ کرد که کرا طبیبی باید القصه ملک

آن شهر را علتی بود که تمام اطبا از علاج عاجز شده بودند جهود گفت من او را درست کنم گفتند بباید
که خود را هلاک گردانی که از معالجه هر که عاجز ماند او را بر دار زنند گفت او را به کنم و اگر بمیرد بر دارم زنند
پس عصا میزد و میگفت قم باذن الله تا آن ملک برد و دیگر میزد که قم بامر الله القصه جهود را بردند تا بر دار زنند
عیسی علیه السلام خبر یافت گفت ای قوم اگر ملک شما را زنده کنم رفیقم را خلاص کنید گفتند چنان باشد پس آن حضرت دعا
کرد از امر الهی زنده شد جهود را به آن جناب بخشیدند جهود گفت یا عیسی این فضل که تو با من کردی کسی نکرد
هرگز از تو بر نگردم پس عیسی گفت بحق خدای که آن گوسفند و این ملک زنده گردانید که چند گرده بود جهود گفت
یکی پس برفتند بگنجی رسیدند جهود گفت گنج را مگر آن جناب گفت این گنج قومی بسر این هلاک شوند جهود نخواست
ازان گذرد ولیکن نتوانست که خلاف سخن عیسی کند چون ایشان برفتند چهار تن آنجا فرود آمدند دو تن را
بفرستادند تا طعام آورند و ستوران خریدند تا گنج را بار کنند و آن دو تن که بطلب طعام رفته بودند با هم گفتند زهر
در طعام کنیم تا ایشان بخورند و بمیرند و مال ما را بود و آن دو تن که بر سر گنج بودند گفتند ایشان که آیند ما ایشان را
هلاک کنیم و مال ما را ماند چون طعام آوردند ایشان آنها را هلاک کردند و خود طعام بخوردند هلاک شدند عیسی را
ازان جهود خبر بود مر عیسی جهود را گفت اکنون مال بیاور تا قسمت کنیم پس عیسی مال را به سه قسمت کرد جهود گفت از بهر
خدا اگر قسمت براستی کن عیسی گفت یکی قسم از من و یکی دیگر از تو و یکی دیگر از من چرا که گرده خورده‌ام پس جهود گفت به این
راستی نیست آن گرده من خوردم عیسی گفت مال همه ترا اگر درین جهان و آن جهان بیش از نیست نباشد پس وی
را اگر دو گنج بزمین فرو رفت **قصه** چون حق تعالی عیسی را بدعوت فرستاد ایشان ازان حضرت حجت
خواستند پیش ازانکه بقوم رسد اول قومی رسیدند که صید ماهی میکردند و بعضی گویند گازران بودند بعضی گویند
مردم سفید جامه بودند پس عیسی ایشان را گفت مرا یاری دهید تا آن مردم بنی اسرائیل از دوزخ برآنم و آنان را
حواری گفتند پس بر عیسی بگرویدند آمد و اذ جئت الی الحواریین تابع عیسی بجلتی رفتند عیسی بر بالای رفت

بانگ کرد

بانگ کرد که ای قوم بگوئید که لا اله الا الله و عیسی روح الله نبی المرسل گفتند حجت گو در آن زمان اطبا بودند
چون جاماس و جالینوس و بقراط و سقراط پس آن جناب گفت حجت من آنست که نابینا را به کنم و برنج پیسی را بسازم
و اطبا گفتند ما این توانیم کرد وی گفت نابینا که مادرزاد باشد هم به کنم گفتند این هم عجب نیست پس گفت بعون الله تعالی
مرده زنده کنم و بگویم دوش چه خورده‌اید اطبا گفتند این هم به اطبا و حیلت درست نیاید پس آن قوم
پیسی و نابینای بیاوردند وی دست بر ایشان فرو مالید درست شدند آنگه بر سر گوری شد و دعا کرد و عصا
در زد گور بشکافت و مرده آنجا بسخن آمد ایشان گفتند این مرده قریب العهد است بقدیمی دیگر باید که زنده
کنی سام بن نوح را زنده گردان پس بگوری رفت و نماز گذارد و دعا کرد و عصا اندر زد آنجا بلرزید آنگه
مردی بیرون آمد موی سر و رویش سفید و بلند بالا آن حضرت گفت تو کی گفت من سام بن نوح
گفت موت تو چنین بود که وفات کردی گفت نه که در عهد ما شیب نبود لیکن چون مرا آواز دادی پنداشتم قیامت
ازان هول مویم سفید شد عیسی گفت خواهی دعا کنم تا زنده باشی گفت نه لابد بباید مرد و چهار هزار سال است که من
مرده‌ام و هنوز تلخی نزع در کام من مانده است چون نبی المرسل آن بدیدند بعضی بر آن حضرت گرویدند و قومی عداوت
در پیوستند پس چون عیسی بدان معالجه معروف شد خلق بوی گرد آمدند چنانکه بعضی برای معالجه و بعضی برای پیوسته
که خود خواستی نزد عیسی رفتند آن جناب خود آنجا شدی و دعا کردی تا به شدی پس روزی با دوازده هزار بیمار گرد نشسته
بود که بر خاصان عیسی علیه السلام بودند روزی با جمعی نشسته بودند و خلقی گفتند یا عیسی نبی المرسل تمام گشته اند و از
زمین هیچ امیدی نیست عیسی گفت اگر این مایده هم بیاید شکر کنید گفتند نکنیم کما قال عیسی ابن مریم
للحواریین من انصاری الی الله قال الحواریون پس عیسی دعا کرد و گفت الله تعالی امر کرده است
که هر که ازان بخورد و ایمان نیاورد او را عذاب کنم پس شمعون که مهتر حواریان بود مر عیسی را گفت که مایده بتو

ایمان آوردیم عیسی گفت هیچ طعام نمانده است وی دو نان و دو ماهی نزد او آورد پس عیسی گفت تا ده ده بنشستند
و آن را خورد کرد و به انگشت جدا جدا حصه ایشان میداد و میمالید تا چندان طعام جمع گشت که همه سیر شدند
و هنوز بماند و آنچه مانده بود نهاد و میگفتی تا دیگر وقت طعام رسید آن باقی را در پیش نهادندی و سیر شدندی و
بماندی روایت است که آن قوم پنجهزار مرد بودند و گفتند یا عیسی ما خواهیم که از آسمان خوان آید پس عیسی
دعا کرد دیدند که سفره آمد بمیان میغ تا نزد آنان رسید پنج نان و دو ماهی بریان بود و بعضی گویند سرکه بود و تره
و بعضی گویند گوشت بود و میوه بهشت بود و محمد جزری گوید خوانی از مروارید سفید بود و چهار پایه داشت یکی از مروارید
و یکی از یاقوت سرخ و یکی از زبرجد و یکی از فیروزه و چهار گرده و دو ماهی بریان میطلبید و فرشتگان آوردند و آن
پنجهزار سیر خوردند و هنوز بماند باز گشت و قوم میدیدند تا به آسمان رسید پس عیسی گفت درین اظهار خیانت
مکنید و آنان خیانت کردند الله تعالی عذاب فرستاد و در اخبار است که چون بخوردند عیسی گفت الهی هر که ازین بخورد
و ایمان نیاورد تو ویرا لعنت کن پس گفتند ایمان آوردیم که این از خداوند است و تو رسول اوئی و چون بخانها
رفتند بعضی شک آوردند پس عیسی به ایشان کس فرستاد و تهدید کرد و ایشان تمرد و عناد آوردند پس عیسی دعا کرد
تا ملک تعالی ایشان را بصفت خوک ساخت و تا سه روز بزیستند و آخر بمردند

قصه مراجعت عیسی به آسمان

قتاده گوید روزی عیسی میشد گروهی از جهودان او را پیش آمدند گفتند آمد آن جادوی جادو زاده آن حضرت
اندوهگین شد و گفت الهی تو مرا آفریدی و مادرم پارسا و صالحه است و بفرمان تو بدین قوم دعوت کردم و این قوم
چنین میگویند یا رب تو ایشان را لعنت گردان پس اندک ایشان را بمسخ فرست پس از امر ملک تعالی آنان خوک
گشتند خبر با میر جهودان رسید و گفت ویرا بکشید ترسید که ویرا دعائی بکند جهودان گروهی در آمدند و از وی خبر
پرسیدند وی گفت حق تعالی شما را دشمن دارد پس قصد قتلش کردند وی در خانه رفت جبرئیل او را از سقف خانه بیرون

برد

برد و امیر مردی را در آن خانه فرستاد ویرا بکشد و نام او مرد ططیانوش وی در خانه رفت کس را ندید
و متحیر بماند و دیر بیرون آمد چند داشتند که با یکدیگر برآویخته اند چون بیرون آمد حق تعالی صورت ویرا چون
صورت عیسی گردانید وی را بگرفتند و بر دار کردند و بعضی گفتند ویرا کشید که ما دیدیم عیسی را به آسمان بردند چون
نگاه کردند روی او چون روی عیسی بود و تنش تن ططیانوش پس گفتند اگر این عیسی است ططیانوش کو و اگر ططیانوش است
عیسی کجا شد بعضی گویند حواریان تا همی در آن خانه بودند که یهود در آمد پس حق تعالی حواریان را بصورت عیسی
گردانید و بعضی گویند یهود چهار هزار گرد آن خانه در آمدند و عیسی گفت کیست که شبه من قبول کند و جان
فدا سازد تا فردا همراه من در بهشت باشد پس مردی قبول کرد حق تعالی شبه عیسی را بر او افکند آن جماعت بیامدند
ویرا دادند پس ویرا قتل کردند گفتند عیسی را قتل کردیم پس جبرئیل از فرمان جلیل عیسی را بر مرکبی نشاند و طعام و شراب
و هوس و شهوت بر دل وی سرد گردانید و بطبع ملائکه گشت و به آسمانش بردند قَالَ اللهُ یَا عِیسَی اِنّی مُتَوَفِّیکَ
وَرَافِعُکَ اِلَیَّ وَمُطَهِّرُکَ مِنَ الَّذِینَ کَفَرُوا یعنی یا عیسی هر آینه فراگیرنده ام ترا و بردارنده ام ترا بسوی خود
و پاکیزه دارم ترا از آنان که نگرویدند

وفات مریم رضی الله عنها

روایت آورده اند که مریم و عیسی بر آن مقام که
منزل کرده بودند و روزه میداشتند چون وقت افطار بودی عیسی گیاه جمع کردی تا بدان افطار نمودندی
شبی عیسی دیر آمد و مریم بنماز بود که ملک الموت را دید گفت تو که که از هیبت تو لرزه بر من افتاد گفت آنم
که جان را غارت کنم و فرزندان را یتیم سازم و آمده ام که جان تو بستانم گفت صبر کن تا فرزندم بیاید
او را من نصیحت کنم گفت رخصت نیست گفت تا ماه برآید که شب بس تاریک است گفت فرمان نیست
پس مریم سر بسجده نهاد ملک الموت جانش برداشت چون عیسی بیامد ویرا بسجده دید پنداشت که خواب رفته است
صبر کرد تا بیدار شود از حد در گذشت گفت ای مادر برخیز که نیمی از شب گذشته است و چیزی که آورده ایم

بدان روزه گشایم امر الهی آمد که یا عیسی آن خاطب الموتی مادرت رفت نوحه از عیسی برآمد و زاری میکرد
که کاشکی زودتر آمدمی و بهم افطار کردمی و جگر تشنه و شکم گرسنه و مرا نادیده و من ترا نادیده و وصیت ناکرده
که در میان آن روز خوابش [illegible] بود دید در عالم رویا که مریم بر تختی نشسته و تاجی بر سر نهاده و حور عین بی عدد
گرد وی درآمده گفت ای جان مادر مرا غم مخور که بطعام بهشت افطار کردم پس عیسی بیدار شد و آن حرم دید را
گفت تا مریم را دفن کردند و وقتی عیسی علیه السلام بر گورستانی بگذشت زنی را دید که میگریست گفت چرا میگری
گفت از جهت پسرم عیسی خواهی گفت دعا کنم تا وی زنده شود گفت روا بود پس دعا کرد پیره مردی محاسن سفید
زرد روی پشت خم سر از گور بر کرد زن گفت این نه پسر من است که وی سیاه موی و نیکو روی بود آن مرد
گفت من پسر توام لکن اعوجاج ظهری من ضیق قبری واصفرار وجهی من ظلمة
قبری وابیاض شعری من هول منکر ونکیر لطیفه من چنان دانم که تنگی گور آن را بود
که دلش از ایمان تنگ بود و سختی قبر آن باشد که دلش بنور معرفت روشن نباشد و تاریکی قبر آن را بود که دلش
به انکار ایمان باشد اگر دلش روشن بود گورش روشن بود انشاء الله قدر روایت که کفار مکه پنج تن به یهود قریظه
ونضیر رفتند و گفتند در میان ما مردی درویش آمده است میگوید من رسول خدایم و فرقت در میان ما افکنده
و شما اهل کتابهاست در کتاب شما هیچ یاد کرده و ایشان نضر بن الحرث و عقبه بن معیط و سه تن دیگر ایشان
بمدینه رفتند و صفت حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم مر ایشان را گفتند که وی یتیم است و نام او محمد و مهری
در کتف دارد و میگوید مهر نبوت است و ما چنان دانیم که هر چه وی میگوید از مسئله کتاب می آموزد ایشان گفتند
اگر چنان است که شما گفتید وی پیغمبر خدای تعالی است و بر او مطیع باشید و فرمان وی برید لیکن سه مسئله از وی بپرسید
که اگر او رسول است آن را جواب دهد زیرا که ما از مسئله پرسیده ایم جواب نداد اول از عدد اصحاب کهف و

قصه آن

قصه آن دویم از ذوالقرنین سیم از روح پس نضر و عقبه بمکه آمدند و قریش را گفتند آوردیم مسئله که یکبارگی
میان ما و محمد سخن منقطع شود پس سه مسئله را از رسول صلوات الله علیه پرسیدند گفت فردا جواب تان دهم
و نگفت انشاء الله و پانزده روز جبرئیل نیامد و بعد آن موعد آمد و جواب آورد که ام حسبت ان اصحاب
الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا ویسئلونک عن ذی القرنین یسئلونک
عن الروح قصه اصحاب الکهف راوی آن مختلف است لیکن بر قول حضرت امیر المومنین علی
اعتماد است که جهودی وی را پرسید از عدد اصحاب الکهف وی فرمود که در مملکت روم شهری است که آن را افسوس
خوانند و بلفظ عرب طرطوس و در آن شهر ملکی بود در عهد وی شبانی بود که او را دقیانوس نام بود پس وی
روزی گاو او را بتلی برد و پای گاو وی بچوبی فرو شد بدوید و پای گاو را کشید و دری پیدا شد چهل پایه
نردبان به شیب رفت خانه دید با یاقوت و جواهر و زبرجد مزین کرده و دید و چهار ستون طلا را آنجا نهاده
و لوحی بر سر ستونها نهاده دید و سه سطر از خط سبز بوی نوشته آن لوح را برداشت و گاو را انصاف ساخت
و لوح را نزد راهبی برد که این را بخوان وی گفت نتوانم لیکن در فلان وادی راهبیست او تواند خواندن پس نزد
آن راهب برد و راهب گفت با من عهد کن که مرا نکشی تا بخوانم گفت نکشم پس سطر اول نوشته که چند لوح
خوانند ه لوح را نخواهد گشت و دویم را نوشته اند که هر که بدین مقام و دو خواسته رسد ملک زمین گردد سیم را
نوشته اند که در زیر هر ستونی چهل خم سرخ پنهان کرده پس لوح را از راهب بسته و وی را کشت و برفت
و آن گنجها را چنانکه گفته شد بدید و زر بمردم برشوت دادی تا بعضی بوی گرد آمدند و آن ملک را کشتند و خود
بجای وی نشست در نواحی گنجها بر سر چهار ستون قصری از آبگینه ساخت و کیف سنگ در کیف سنگ هزار
قندیل زرین بزنجیرهای سیمین از جانب مغرب آویخته و چندان روزنها ساخته از جواب آن که هر روز

آفتاب بر روزنی تافتی و بدیگر روزن پروین شدی و تختی ساخته بود هشتاد گز طول و چهل گز عرض از زر
بانواع جواهر مرکب و مرصع گردانیده و از جانب راست هشتاد کرسی زرین نهاده که امرا و وزرا و سپهسالاران
بران نشستندی و بر سر وی تاجی از زر با چهار گوشه که از هر گوشه گوهری چون شمع تافتی و در شب تاریک
غلام ملک زاده در برابر وی بپای استاده با رختهای دیبا آراسته و پیراسته و هر یک از زر تاجی بر سر نهادی و عمودی
در دست هر یک از زر و مرجان و لعل و انگشتری یاقوت آراسته و شش غلام دیگر از ابنای ملوک با خود سه بر راست
سه بر چپ نامهای ایشان اول یملیخا و مکسلمینا و مرطونس و بینونس و ساریونس و ذی نوانونس
و کشفطیونس و بلفظ دیگر یملیخا و مکسلمینا و مختشلمینا و مرنوس و دبرنوس و ساریوس و چهار مرغ ساخته
بچهار گوشه تخت از زر مجوف چنانکه میان آن مرغان پر از کافور و مشک بود چون دقیانوس بران تخت
نشستی و آن مرغان بروی نثار عطر میکردند و سه غلام دیگر بودند بر دست یکی جام زرین پر از مشک و یکی
جام سیمین پر از گلاب و بر دست یکی مرغ سیمین و منقارش از یاقوت سرخ و آن مرغ از بر دست آن غلام
برخاستی و بجام گلاب فرو شدی پس بجام مشک رفتی و برآمدی و بر سر دقیانوس نشستی و پرواز کردی و مشک و
گلاب بروی ریختی و وی سی سال بدین صفت در چهار بالش مملکت بوده هرگز تب و درد سری نبود ازین جهت
دعوی الوهیت کردی و همه خلق را بخود خواندی و هر که اطاعت نکردی وی را عذاب کردی و هر که تابع میشدی
او را خلعت می بخشیدی تا همه او را مقر آمدند پس روزی دعوتی ساخت و ارکان دولت را طلب نموده
گرد وی را گفت فلان ملک قصد تو دارد وی را روی زرد گشت و لرزه بروی افتاد و تاج از سرش بیفتاد و مدهوش شد
و آن روز نوبت یملیخا بود که آب بر دست ملک ریختی و آن غلامان نوبت کرده بودند که چون از خدمت فارغ شدندی
بطعامی بخانه یکی از آنان برفتندی اتفاقا آن روز نوبت یملیخا بود چون بخانه نشستندی یملیخا پریشان حال

نشسته

نشسته و طعام نخورد وی را گفت چرا چنین شده گفت ای برادران مرا حالی پیش آمده که خواب و خورد از من برمیدست
گفتند چیست گفت می اندیشم که آسمان بدین رفعت بی ستون و علاقه این را بر دارنده میباید و زمین بدین وسعت
بر سر آب نگهدارنده میباید و این کوهها بدین عظمت و این تفاوت در میان خلق میباید که نه دقیانوس آنست
بلکه قدوسی است و بعضی گویند روزی یملیخا آب بر دست دقیانوس میریخت که گربه بجست وی بلرزید و بیهوش
بیفتاد یملیخا با ایشان گفت که با خود گفتم که عجب که وی خداوند باشد و از چیزی چنین ترسد ایشان بدست
و پای وی افتادند که لیکن ما را درین مدت در خاطر میگذشت و ما از بیم آن نمیداشتیم تا اینجا آشکارا کنیم بجز
الله کسی نیست ربنا و رب السموات والارض پس یملیخا را گفتند ما چه سازیم که در میان این قوم دین را نتوانیم
داشت ما را بباید شد پس روزی از بهانه اسب تاختن از شهر بیرون شدند چون سه منزل راه برفتند یملیخا
گفت اکنون ما را این جهان از ما باشد و نیاز آن جهان آمد پیاده شوید که کرم حق تعالی به بیچارگی ما رحمت کند
پس پیاده شدند آن جوانان نازپرورده مشقت دنیا نا کشیده آن روز هفت فرسنگ راه برفتند و خون از
پاهای ایشان روان شد و راه گم کردند بشبانی رسیدند وی را گفتند هیچ طعام داری یا پاره شیر که ما را دهی گفت دارم
و چنان میدانم که از دقیانوس گریخته آید و قصه خویش مرا بگویید تا هرچه خواهید بدهم که اثر ملوکی در روی شما می بینم
ایشان گفتند اگر راست گوییم ما را هیچ جای نباشد که دروغ نتوانیم گفت درین دین که ماییم پس احوال خود بوی
باز گفتند شبان ایشان را طعام داده و گفت دیرست که مرا این درد بود لیکن صبر کنید که این گوسفندان
را باز بصاحب رسانم و من با شما بیایم و بعضی گویند ایشان شبان را گفتند تو بر حقی بگذار که ملک بصاحب
رساند پس شبان با ایشان برفت و ملک تعالی هر گوسفندی را فرشته موکل کرد تا بصاحب رسانیدند و گویند
شبان ایشان را گفت تا حق بمستحقان رسانی رضای رحمن بینی و برفت و گوسفندان را بصاحب

تسلیم نمود و باز نزد ایشان آمد و سگی وی نیز همراه ایشان افتاد ایشان گفتند سگ را بران که غماز است مبادا
ما را فضیحت کند هر چند که شبان وی را میراند دور نمیشد گفتند او را بزنند و دست و پای بشکستند پس سگ بلغت
فصیح به آواز آمد و گفت ای جوان مردان مرا مزنید و بیریت که تا من از وی خبر ندارم و بگذارید تا با شما بیایم و شما را
پاسبانی کنم تا دشمن بر شما ظفر نکند و اگر شما را بحضرت عزت قربتی باشد مرا نیز به آتش دوزخ نسوزانند
پس وی را بر گردن نشاندند نوبت بنوبت تا بکوه رسیدند و آنجا غاری بود بر در وی درختان مثمر و آب روان
آنجا آب و میوه بخوردند چون شب درآمد حق تعالی ملک الموت را فرستاد تا جان ایشان قبض کرد ربنا
آتنا من لدنک رحمة وهیئ لنا من امرنا رشدا روایت است از امیر المؤمنین و امام المتقین
علی ابن ابی طالب علیه السلام که نام آن سگ قطمیر بود و ابلق رنگ و بعضی گویند همرنگ سنگ بود و محمد
کعب گوید که سرخ بود که بزردی زدی لطیفه خداوندا دقیانوس کار دنیای ایشان بساخت لیکن کار دین
بشورید اکنون تو کار دین بساختی کار دین و دنیا زیر و زبر شد حال ما می بینی و علیخا و یارانش را توحید داد و کار
دو جهان ایشان بساخت و گناه گذشته ایشان عفو کرد و طاعت ایشان قبول کرد و نام مومنی ایشان
داد امنوا بربهم فیها عجبا و یک گناه نام مومنی پنجاه ساله چون برخیزد هنوز لا قومنا
در بیان سخاوت و فتوت یعنی جوانمردی و رسول صلعم فرمود که یا علی جوان مردان باشد که راست گوی
و وفادار و امانت گذار و رحیم دل و درویش نهاد و بسیار عطا و مهمان نواز باشد چنانکه نوح عیار از رسول
کردند از فتوت گفت آن ما یا آن شما گفتند هر دو را بیان کن گفت آن ما آنست که هر چه گوییم بجا آوریم و آن
شما آنچه بخاطر گذرد بجا آری چنانکه روزی سایلی بخدمت رسول علیه السلام آمد و حاجت خود عرض کرد رسول فرمود که با وی
احسان کنید علی علیه السلام بیرون رفت و آن زمان که می آمد یک دیناری آورد و پنج درم و یک گرده نیم رسول

ویرا رسید

ویرا رسید که این چه حالست گفت ای رسول الله سایلی بنالید و بر دلم بگذشت که پنج درم با وی پس در خاطرم آمد که دیناریش
کم نباشد برفتم و هر چه در خاطرم آمده بود بجا آوردم رسول صلعم گفت لا فتی الا علی الفاظ جوانمرد آنست که بسوی سیاه
دارد و جوان مردی آنست که دلی چون ما دارد و دوست از دنیا کوتاه دارد جوان مردی نه آنست که در متابعت هوا جان
دهد و فتوت آنست که درویش را نان دهد ایضا جوان مردی آنست که هر چند نوع واقع است اول بدست و بچشم
و بمال و بتن و بجان و بهمت و بمروت اما بدست چنانکه امیر المومنین علی بمبارزی در مصاف جولان میکرد مبارز گفت
یا علی شمشیر تو مرا ده وی شمشیر او را داد دشمن گفت تو دیوانه گفت چرا گفت بدین محل شمشیر بدشمن ندهند علی گفت تو از
من سوال کردی اگر رد کردی ناجوانمردی بودی اکنون چون دادم اگر مرا زخمی زنی ناجوانمرد تو باشی من مجروح و جوانمرد
باشم به از آنکه تو مجروح باشی و من ناجوانمرد اما جوانمردی بچشم چنانکه رسول است دیدار دوست داشت هر دو گیتی
بروی عرض کردند با آن ننگریست ما زاغ البصر و ما طغی و در حکایت است که مردی زنی خواسته بود و هنوز
زن را ندیده بود که وی را گفتند زنت را آبله گرفت و صورتش زشت گشت آن مرد خود را چنان ساخت که من نابینا ام
و بسی سال با آن زن بسر برد چون وقت مرگش در رسید چشم باز کرد گفتند نه تو نابینا بودی گفت نه که از بهر دل خود کردم از
بهر دل زن خود را نابینا ساختم و صورت او زشت شده بود چنان پندارد که من روی او را نبینم مردی را دوستی داشت
در سرای وی گستاخ بود وقتی در سرای رفت و دوست حاضر نبود پس طاقی منبت دید که سیبی از هوا در کنار وی
افتاد او برخواست و بیرون آمد و دیگر در آن سرای نرفت وقتی دوستش با وی عتاب کرد که چرا بجای ما نمی آیی
وی تعلل میکرد روزی آن دوست وی را گفت که در سرای ما درخت سیبی هست آن سیب از آنجا در کنار تو افتاد و تو
گفت یا الله که چند سال من بسرای تو می آیم و ندانستم که درخت سیب هست یا نه اما جوان مردی بمال امام جعفر الصادق علیه السلام
بود که وقتی حاجی در مدینه جای خفته چون بیدار شد همیان را ندید گرد خود نگریست غیر از امام کسی را ندید امام را نمی شناخت

براو درآویخت که همیانم تو داری حضرت فرمود که چند بود گفت هزار دینار پس ویرا در خانه برد و هزار دینار بوی
داد و بجای خود رفت ویرا گفتند این چیست گفت دزدی همیانم برده بود باز ستدم گفتند ای احمق همیان تو
اینجاست وی امام جعفر صادق علیه السلام است پس در حال نزد امام رفت و در خاک افتاد که یا امام خطا
کردم حلم از خاندان شماست اینک زر را آوردم بستان مرا عفو کن گفت این ترا حلال باد که هرچه از خاندان ما
بیرون آمد دیگر بخانه ما نیاید یکی از بزرگان را خبر آمد که فلان کس بخیل است خواست تا خود امتحان کند نیت کرد
که امروز هرچه مرا دست آید همه کسی را دهم که اول پیشم آید در ساعت خادمی پنجاه دینار پیش او آورد که این را در مصالح
خود صرف کن وی برداشت و بیرون آمد و حجامی را دید که درویشی را موی سر می سترد آن مهتر زر بوی داد که این
آن تست بحجام ده درویش گفت این بخیل است و حجام گوید که در این وقت که این درویش پیش من آمد
نیت کردم که بوی هیچ نستانم اکنون نیت خود تباه نکنم نه درویش بستد و نه حجام قبول کرد مرد زر برداشت
و به جله انداخت اما جوانمردی بر تن چنان باید که یوسف مقری را بود که روزی غلامی از آن خلیفه گریخته بود و به
نزدیک وی آمد و او را پنهان میداشت پس خلیفه را گفتند وی خبر دارد یوسف را بردند اقرار نداد فرمود تا
ویرا هزار تازیانه بزدند و حبس کردند اتفاقا آن شب ویرا احتلام افتاد و شبی سرد بود و آب یخ بسته بود و نگذاشت
که آب گرم کنند گفتند تو مجروحی و آب سرد است نباید که هلاک شوی گفت من شرم دارم که از بهر غلامی هزار تازیانه بخورم
و از بهر خدا آب سرد بکار ندارم حکایت یکی از مشایخ گوید الهی چرا بدوزخ دار بدل امت محمد و ایشان را
آزاد کن و ترکیب مرا چندان گردان که همه دوزخ پر شود تا هیچ مومنی را آنجا جای نباشد اما جوانمردی بر امت
چنانکه یکی را گفتند اگر همه دنیا بتو دهند چه کنی گفت لقمه کنم و در دهن کافر نهم که دنیا دشمن است و کافر دشمن تا دشمن به دشمن
بماند و دوست با دوست و قیل جوانمرد آن باشد که پنج کار بکند دوست بگیرد و دشمن بگذارد و بر وفای کرده بایستد

براستند

براستند و از بهر دوست محنت کشند و دوست آزار نباشد و اصحاب کهف این پنج بجای آوردند لاجرم
جوانمردشان خوانند و جوانمرد آن بود که با خلق مشفق بود و هیچ کس را بر گناه ملامت نکند بلکه عذرش خواهد و آنچه
دارد از هیچ محتاج تقصیر نکند چنانکه عبدالله جعفر بجایی بگذشت باغی دید و غلامی در حایطی گوسفندی چند در پیش گرفته
و سگی در آنجا پیش گرفته و خود محتاج بود و سگ را نان میداد حکایت کرم در صفت بنده برابر جوانمردیست چنانکه
حضرت امام جعفر صادق علیه السلام هزار دینار بغلط داد و باز نستد و مولی تعالی که معرفت بحقیقت داد باشد نه بغلط
وَكَانُوا أَحَقَّ بِهَا وَأَهْلَهَا و بنده دعا میکند که بازستان کی بازستاند و حکایت کرده ایم که کسی با کسی پوستینی کرد
آن کس را عیبی پدید آمد تمام از کرم ملک تعالی سزد که عیب بنده بپوشاند که نداند که معیوبست و نیز حکایت آن
جوانمرد که محتاج بود و سگ بیگانه را نان میخورانید و میگفت اگر نه آن غم من است باری بخشم ملک امید زد من آمده است
و به بود اگر نومید بازگردد و بملک تعالی امید آن داریم که چنانکه به اول از فضل خود ما را از خلعت کرم نومید نکرد به آخر
هم فضل کند و از رحمت نومید نگرداند لطیفه آن جوانان بعز و ناز از خانه خود مغرور شدند و لباسها چند انداختند
و از مرکب پیاده شدند از آنکه بحضرت میشدند روز مرگ بنده را از میان عیال و اطفال جدا کنند و از مرکب عزیزی به
نعش نشانند و لباس رنگین بیرون کنند و پیراهن بی آستین در وی پوشانند و از نگارستان بگورستان برند و آن
مثل گریختگان بود اگر آشنا و خویش آید ابریشم انداخته و پشمین پوشیده و رنگین بگذاشته و از خلقان در پوشیده
و ناز گذاشته و نیاز گرفته و جنگ دور کرده و صلح برجای گزیده و عصیان گذاشته و بعذر پیش آمده و دست
تضرع برداشته و اشک ندامت از چشمان روان شده لاجرم آیه کرم فقولا لاولیاء فما اعزهم علی ارحمهم
الذی ایشان بجزای اتشد و پایهای آبه چون رضای ملک تعالی یافتند از دقیانوس دور افتادند و صفت اولیا
چنان هر چند مخلوق دورتر بخالق نزدیکتر لطیفه چون شبان را گفتند این سگ یاران گفت او چند سال مرا خدمت

کرده از وی شرم دارم که برانم سگی که مخلوق را خدمت کند روا ندارند که وی را برانند من بنده چهار صد و شصت سال خدمت
مولی تعالی کرده از فضل یک روا دارد که وی را براند **لطیفه** سگ را هنر اینها باشد زیرا که وفادار باشد و سگ سه است
سگ صیاد و سگ شبان و سگ قلاش هر جایی و سگ را که این هنر است علم است بصید هر چهارپا از بهر صیاد صید نماید
اگر چه گرسنه بود خود نخورد و قانع است و صید بصیاد تسلیم کند و برابر وی بایستد آنچه نیک باشد صیاد بردارد و استخوان
و چیزهای سقط بوی دهد و منت دارد و تواضع نماید و پیش مالک در خاک مراغه نماید اگر پای در گردنش زنند دم زنند
و مطیع باشد چون بصید فرستی برود و چون بخوانی باز آید اگر چه فرو گذاشته باشد که بیوفایی نکند و نگریزد و بهر محنت
که از صید بیند تحمل نماید چنانک بنده که برود علم غلام از سگی کمتر باشد **لطیفه** و آن سگ پلید است صید و دندانش
پاک بود اگر وی مجروح کند و بمیراند حلال باشد از جهت این خصال که یاد کردیم آن سگ که علم صید کند چون مرسل
نام خداوند تعالی برد علم سگ بدان رسد که شکار وی در دهن او حلال میشود چه عجب که اگر ملک تعالی را دانا معرفت دو حمید
فراهم رسد گناه بنده برخیزد و بهشت وی را حلال شود و دیگر سگ قلاش پلید خوار و پلید خواب و بخیل و با خوارندگان
دیگر جنگ کند و مهمان را دشمن دارد چون بهلاک رود اگر در سرای مرداری بیند صاحب را بگذارد و به مردار مشغول شود
و در سرای که وی باشد هیچ فرشته نگردد و از آن است که از خصلتهای سگ معلم در وی نیست پس او را قدری نبود
لطیفه چون اصحاب الکهف از دوستی سگ معلوم شدند وی را نراندند و بر گردنش نزدند و هر بندهٔ که از وی محبت
ظاهر شود که هیچ گونه بر نگردد ملک تعالی او را نراند بلکه بنوازد و سگی که بر متابعت دوستان وی برفت ملک عز و جل او را
از اصحاب کهف جدا نکرد و مؤمنی که بر سنت سید عالم و ولد آدم صلعم و دوستی علی و اولاد مکرم باشد ایشان را
از دوستی خود جدا کی کند وَإِذِ اعْتَزَلْتُمُوهُمْ وَمَا يَعْبُدُونَ إِلَّا اللَّهَ یعنی چون جدا کنند ایشان و می پرستند
خدای خویش را چون یملیخا گفت دقیانوس را گذاشتیم بیایید تا درین غار پنهان شویم گویند راعی گفت من درین کوه
غاری

غاری میدانم که پدرم وقت قیلوله گوسفند آنجا بردی بیایید تا آنجا رویم گویند ملک تعالی ابدان ایشان نهاد معنی آن
چنان باشد که صحبت دقیانوس بدیدید خدمت ما نیز ببینید اکنون در غار رویم که در همه غار موذیات نباشد
ترا میگویم که در همه لحد عذاب نباشد و تنگی و ظلمت نبود که نور کرامت باشد فَرَوْحٌ وَرَيْحَانٌ وَجَنَّةُ نَعِيمٍ
چون بدر غار رسیده مانده و گرسنه و سر باز نهادند و خوابشان ببرد وَهُمْ فِي فَجْوَةٍ مِنْهُ در میان غار خفته
و بالای غار گشاده تا باد فرو می آمد و خوابگاه ایشان برابر بنات النعش بود که آفتاب بر ایشان نتافتی اکنون خفته اند
و چشمها باز کرده اند و بدو دست می گردند و نفس میکشند وَتَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظًا وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ
الشِّمَالِ و پندارند یعنی که ایشان بیدارند همی گردانند از راست و چپ در یکسال دو بار جبرئیل ایشان را ازین
پهلو بدان پهلو گرداند و گویند که بر هر یکی یک فرشته موکلست که ایشان را دست بدست میگرداند القصه چون بدر غار
رفتند سگ بدر غار هر دو دست بنهاد و سر بر دست بگذاشت وی را نیز خواب ببرد پس دقیانوس ایشان را طلب کرد
گفتندش آنان دین دیگر گرفته وی برگشت با دویست هزار غلام و بطلب ایشان بغار رسید خواست تا ایشان را
هلاک کند فرشتگان بر روی ایشان میزدند که را قدرت رفتن نبود پس دقیانوس فرمود تا حصاری بدر غار بر آوردند
که این عذاب من ایشان را بس است که بمیرند پس بازگشت بعد از آن پادشاهی بسیار سال بزیست و آخر مرد ایشان را
درین غار روی با خدا بود لیکن مرده **لطیفه فی خواص الجبل** جای کوه جای کسان است و کوه جای عابدان است و کوه
جای عکساران است و کوه جای نامرادان است و کوه جای صیادان است و کوه جای عالمان است و کوه جای
فقیران است و کوه جای گوشه نشینان است و کوه منبع آبهای روان است و کوه سر رشته جهان است و کوه جای
متوطنان است چنانکه کشتی نوح بر کوه فرود آمد و ندا کرد که اسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ زینهار که اگر خواهی فراغ اندیشه بهشتی

منزل بکوه سازد چرا که از خاک صحرا همه غوغا میزاید لیکن از کوه معرفت حاصل می آید از صحرا شور و جنگ میباشد سا سال
و در کوه امان خواهی یافت باز اصحاب الکهف چون بکوه رفتند فراغت یافتند و از لطف ملک عز و جل دست
دشمن بدیشان نرسید و در پناه خود نگاه داشت هر کرا خدا نگهدارنده باشد که جمیع عالم منکر باشد کار او را خدا است
چون لطف ملک ایشان را دریافت با خود گفتند که این نه معقول باشد که بنده عاصی را معبود خود دانند برخواستند
و از کفر فرار آوردند و در من ایمان گرفتند و باب ایمان سوار شدند پس حضرت عزت از بعد سیصد و نه سال
ایشان را زنده گردانید یک ناگاه از خواب برجستند و یملیخا گفت ای برادران برخیزید و دست و روی را آب
بشوئید تا بگریزیم مبادا که دقیانوس بیاید و ما را هلاک کند جمله عزم چشمه کردند دیدند که چشمه خشک شده
بود و درختان هیچ نبود و یک درخت مانده بود درختان یافته ایشان با خود گفتند که آن آب روان و آن درختان
میوه دار چه شد و این چه حالت است پس ساعتی بنشستند و گرسنه شدند و یملیخا را گفتند از زر دقیانوس با تو است
برخیز و بشهر رو باشد که طعامی بیاوری و چنان برو که ترا نشناسند و اگر بدانند قیامتها خواهد بود پس یملیخا
زر برداشت چون بدر شهر رسید بر آن دروازه شهر نگاه کرد نه آن شهر بود و نه آن بازار علمی دید راست نموده
که نوشته لا اله الا الله و عیسی روح الله یملیخا گفت دیروز بت را می پرستیدند و امروز اسم الله است و حمد لله
رب العالمین پس برفت بخبازی رسید و زر در آورد و به خباز داد که نان میخواهم خباز دست و برا گرفت که مگر گنجی
یافته ازین زر دقیانوس اگر حصه من میدهی و الا بعرض پادشاه میرسانم یملیخا گفت پس این شهر نه از آن
دقیانوس است خباز گفت که دیوانه که از فوت دقیانوس سیصد سال است که میگذرد یملیخا درین حکایت متحیر ماند
دانست که درین جا تزویری است گفت ما وزیران دقیانوسیم که از دقیانوس گریخته ایم و این زر از وست که با ما ست

خباز

خباز این را بعرض پادشاه رسانید و بفرمود تا او را بیاوردند و از وی سوال کردید که بلفظ طرفه حکایت میکرد
ملک فرمود که ازین شگفتی ها دیده که لطف خداوند بسیار است و من از پدران خود شنیدم که چند کس از نبی مرسل
گریختند و از دقیانوس بودند آخر از منکری دست باز داشتند و بگریختند و نام ایشان یکی را یملیخا نام بود یملیخا گفت
آری من یملیخا ام پس چون حقیقت حال معلوم شد و گفت درین شهر هیچ قصری و ایوانی داری گفت بلی ملک گفت
برخیز تا برویم و معلوم کنیم یملیخا برخواست و برفتند و بیک خانه بزرگ منقش کاری رسیدند پیرمردی بیرون آمد
که از بسیاری سال پوست پیشانی او بر روی افتاده بود و عصا در دست او یملیخا زد و گفت چه گناه کرده ام که امروز
ملک با سپاه عزم ماوای من کرده است یملیخا گفت این خانه از من است که تو داری پیرمرد گفت از حق تعالی
حجاب نمیکنی و تهمتی بری که این سخن میگویی که این خانه از پدران من تا به یملیخا بمن رسیده یملیخا گفت آن منم که از دقیانوس
گریخته ام پیرمرد از آن احوال پرسید و معلوم کرد و بدست و پای یملیخا افتاد که حقا این از پدران من است پس یملیخا
بخانه برد و زن و فرزندان و اولاد همه پیش او آمدند و گریه آغاز کردند یملیخا ایشان را وداع کرد و برخواست
و بیرون آمد آن ملک گفت بیا تا برویم و رفیقانت را بیاوریم پس همه برنشستند و با یملیخا برفتند چون نزدیک رسیدند
یملیخا ایشان را گفت یک ساعت صبر کنید تا من پیشتر روم و ایشان را واقف کنم که ایشان چون شما را ببینند
پندارند که دقیانوس است می ترسند از رخصت ملک یملیخا برفت تا برسید ایشان همه پیش وی آمدند گفتند ای لشکر چیست
مگر دقیانوس از نو واقف شده است یملیخا گفت ای برادران بدانید که حق تعالی سیصد سال است که جان از ما ستده و حالی
انجمن انجمن است چون ایشان این بشنیدند گفتند چون چنین باشد دست بدعا برداریم تا مگر چاره شود پس دست
بدعا برداشتند غار آمد و ایشان را پرده شد و سنگ بر سر دست همچنان در غیب شد ملک چون بیامد اثر ایشان را ندید
و دید که غار ایشان را پرده دار شد پس بفرمود تا مسجدی بسازند و حالا طواف گاه خلقان است که از هر اطراف طلب

میروند و پیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که روز قیامت پوست بلعم باعور را بدان سگ کشند و در بهشت
فرستند انشاء الله که امت محمد را همه در بهشت فرستند و نومید نگرداند آمین یا رب العالمین قصه جرجیس
نبی علیه السلام ارباب قصص روایت کرده اند که بعد از عیسی روح الله ملکی بود دادیانه نام و بت پرست بود
و مردمان را بصنم خواندی و جرجیس پیغمبر از فلسطین بموصل رفته بود چون برسید آن ملک را عیدی بود بتی
داشت نام او افلون او را بیرون آورده بود و آراسته و تاجی مرصع بدر و جواهر بر سر وی نهاده و پای بجواهر
مستغرق کرده و نافهای مشک و شمامهای کافور بویا کرده و پوششهای گرانمایه بزر بافته و بر تختی از
زر مرصع نهاده و آتشی عظیم افروخته و خلق او را سجده میکردند و بعضی بر دین عیسی بودند و پنهان میداشتند
ایشان را آوردندی هر که سجده نکردی او را در آن آتش می انداختندی پس حمیت اسلام در طبع آن پیغمبر عالیقدر
کار کرد و نزدیک امیر رفت و بانگ بر وی زد و گفت چرا نه پرستی معبودی که کمترین خلقان او توی و او خداوند
همه پادشاهان است اگر وی را بیازاری عقوبت تواند کرد و معبودی را سجده میکنی که اگر بیازاری عقوبت نتواند کرد و اگر
خدمت کنی ثواب نتواند داد ملک بر جرجیس خشم گرفت و گفت تو که و از کجا می آیی گفت من کمترین بندهام
از بندگان خداوند تعالی و حق را می شناسم و خدمت ملک تعالی میکنم و حاجت بوی برم هر چه دون اوست
از وی بیزارم آن ملعون گفت من این و آن ندانم اگر بت را سجده کنی فبها و اگر نه تن بعذاب بنه و تو طاقت عذاب
ما نداری اگر خداوندی داری چرا اثر نعمت آن بتو ظاهر نیست چنانکه اثر نعمت ما برین خادمان و ندیمان ظاهر است
آن جناب گفت این نعمت نیست زیرا که فانی است و مرگ بر اثر آن است نعمتی که بر اثر آن انتظار مرگ باشد
نه نعمت بود بلکه زحمت بود من از خداوند خود نعمتی خواهم که زوال را راه بدان نباشد اگر تو مرا عذاب کنی آن محنت
بسر آید و ثواب آن مرا باقی باشد کافر گفت ازین که تو میگویی هیچ نشنیدهایم و ندیدهایم اگر بت را سجده کنی و اگر نه

تن را الم بسیار

تن را بجنب بسیار و دل بعذاب من بنه جرجیس گفت من سر را نگذارم که صنم را اکرام کنم پس آن کافر گفت
تا داری بزدند و جرجیس را بدار کردند و سرکه و سپندان بر روی میریختند و بشانهای آهنین گوشت و
پوست و رگ و پی میکندند تا استخوانها بماند و دیگر همه بسوخت حق تعالی او را زنده کرد جرجیس گفت لا اله
الا الله الا هو ملک تعالی وی را بدان صورت گردانید که اول بود بلکه زیباتر و نیکوتر پس دیگر بار نزد آن
کافر رفت گفت بگو لا اله الا الله آن ملعون گفت تا شش میخ آهن بتافتند و هر یکی بر یکی عضو آن جناب علی المکان
فرو کوفتند و یکی بر سرش کوفتند چنانکه مغزش بیرون آمد و چهار میخ بدست و پای او کوفتند و یکی بسینه اش تا
بمرد چون شب در آمد ملک تعالی فرشته بفرستاد تا آن میخها از وی برکشید و آن پیغمبر برخاست و یک موی از وی
کم ناشده نزدیک آن ملعون رفت گفت بگو لا اله الا الله آن مدبر گفت تا دست و پای وی بسته در دیگ
نهادند و آتش در زیر آن کردند تا چون آب و گوشت ممتزج شد ملک تعالی آب سرد از آن دیگ بدید آورد تا تن وی سرد
شد و از آنجا بیرون آمد بصورت هر چه خوبتر آن مرتد گفت عذابهای من بتو هیچ اثر نمیکند جرجیس گفت نه
آن کافر گفت چرا گفت آن خداوند عز اسمه که آسمان را در هوا میدارد تا بر زمین نیفتد و زمین را بر آب
میدارد تا خراب نشود مرا در میان این عذابها که میدارد آن عذابها که تو کنی وی سهل میدارد اما آن عذاب
که وی کند هیچکس دفع نتواند کرد آن کافر از جرجیس بترسید و بر خود تدبیر کرد که جرجیس با مردمان برخیزد و ملک
بر من تباه کند تدبیر آنست که وی را بزندان کنم تا خلق وی را نبینند و سخن او نشنوند گفت که وی را بزندان برید و سنگی
عظیم و دست و پای او ببستند و ستونی بود از رخام که چهل مرد وی را بسختی تا آن را از جا بجنبانند گفت که آن
ستون بر پشت وی نهید چنان کردند ملک تعالی فرشته بفرستاد که وی را از آن محنت برهان و گرسنه است طعامش ده
از ما و را سلام برسان و بشارت ده که تا هفت سال در بلا خواهی ماند و آخر شهید شوی فرشته بیامد و پیغام ملک تعالی

این جهد جفا داری بر ما تو بیکران نفع جزا

نظم

بجا رسانید و گفت ای آنکه بجان کشیده ای صبر کن و تبلیغ رسالت بنما تا جام شهادت بکشی دربها پس آن کافر بندهای خویش نشسته بودند که آن جناب از در می آمد و گفت قولوا لا اله الا الله کافر گفت تو جرجیس گفت آری گفت که ترا از زندان بیرون آورد گفت ملک زمین و آسمان پس کافر گفت تا وی را در عقابین کشیدند و اره بر روی نهادند تا بدو نیم شد و چاهی عظیم داشتند و شیران بسیار در آن چاه بود آن پارهای لاش جرجیس را در آن چاه افگندند ملک تعالی امر کرد تا شیران پیش آن پارها سجده کردند چون شب در آمد ملک عز و جل بقدرت کامله خویش آن پارها را جمع کرد و جان در وی کرد و بصورت زیبا فرشته فرستاد تا جرجیس را از چاه بیرون آورد و طعام داد و گفت که حق تعالی میفرماید که این دشمنان را دعوت کن و کافران بعید یی شده بودند جرجیس میرفت چون او را از دور دیدند گفتند این مردی یمانند بجرجیس بعضی گفتند که وی را شیر بخورد و چون نزدیک شد گفتند که شک نیست که این جرجیس است آن جناب شنید بزبان مبارک آورد که آری منم قولوا لا اله الا الله کافر گفت که نه ترا پاره کردیم گفت آری لیکن الله تعالی مرا زنده کرد و بشما فرستاد چرا ایمان نیاورید بخداوندی که چنین تواند کرد پس وی را بگرفتند و بوی می نگریستند گفتند این صعب جادویست پس آن کافر گفت تا جادویان بسیار جمع کردند گفت اگر شما شر او را دفع کنید من چندین نعمت و ولایت بشما دهم گفتند دل فارغ دار که ما شر وی کفایت کنیم گفت اول چیزی بمن نمائید تا دانم که شما با وی بجادو توانید کردن پس جادویان امر نمودند تا گاوی بیاوردند و مهتر ایشان بادی در گوش گاو دمید دو گاو شد و خیش در گردن آنها نهاد و تخم بپاشید در حال برست و سبز گردید پس بدرودید و آرد کرد و خمیر نمود و بپخت و بخورد در یکساعت آن کافر خوشحال گشت گفت توانید پس جادو قدحی آب طلب نمود چیزی در آن دمید گفت یا جرجیس بستان و بخور جرجیس بستد و گفت بسم الله بخورد جادو گفت خویشتن را چون می بینی گفت تشنه بودم حق تعالی مرا

قدحی

قدحی آب زلال فرستاد و بخوردم پس جادو گفت ای ملک اگر این جنگ باشد بر مثل خویش کنی توانم لیکن با خداوند عالم نتوانم نه من و نه تو و نه انجمن پس آوازه جرجیس بعالم فاش گشت پیر زنی درویش نزدیک جرجیس آمد و گفت ای جرجیس پیر ضعیفم از دنیا یک گاوی داشتم که معیشت من از آن بود اکنون گاو مرده من از آن درمانده ام دعا کن تا الله تعالی گاو را زنده کند جرجیس گفت برو و استخوانهای وی جمع کن و این عصای من بران زن و بگو زنده شو بامر الله تعالی زن گفت که تا چند روز شده که گاو مرده و استخوانهای او نمانده جرجیس گفت آنچه مانده باشد عصا بروی زن و یک ماده زن برگرفت و بگردید گاو و دیده و دنبالش آن را فراهم آورد و عصا زد گفت بامر الله تعالی زنده شو آن گاو برخواست تا مقرار اول و مردی از عظمای شهر که از کسان ملک امده شد نفیر بنود جمله بیدار شد گفت ای قوم این همه عجایب دیدید و میگوئید جادویست کدام جادو مرگ از خود دفع تواند کرد شما وی را چندین عذاب کردید او را هیچ مضرت نرسید و چند مرده را زنده کرد گفتند مگر تو را از راه برد گفت نه که مرا راه نمود پس زبانش ببریدند و پاره پاره کردند و چون وی ایمان آورد چهار هزار مرد دیگر بموافقت او ایمان آوردند آن کافر همه را در بند کرد و یکیک را بصحرا آورد و میگفت صنم را سجده کنید ابا میکردند و یکان یکان را هلاک میکرد تا همه را هلاک کرد و مردی از عظمای وی نام او مخلیطی گفت ای جرجیس ای دعوی که میکنی حجتی بمن بنمای جرجیس گفت چه حجت خواهی گفت درین انجمن چهارده کرسی است هر یک از چوبی خدایست را بگو تا آن چوبها بجنس خویش برود درخت گردد و شاخ زند و برگ بیاورد جرجیس گفت تو پنداری که چنین کار که بشما عظیم است بقدرت ملک تعالی عظیم نیست پس جرجیس دعا کرد آن چوبها بدان دستور شد که او خواسته بود بدید گفت این جادوی عظیم پس آن کافر گفت چه تدبیر سازم آن کافر ملک را گفت تدبیری دارم که تو از وی نجات یابی وی گفت این چیست گفت صورتی بدستور گاو عظیم فراخ شکم باید ساخت از مس و از نفط بیاندود و بار ارزیز و گوگرد و زرنیخ

بیاید که جرجیس را در میان آن باید نهاد که آتش در زنند تا آن ارزیز و تیغها هم گداخته شود و جرجیس
در میان آن بماند پس ملک را این سخن خوش آمد و چنان کردند آن جمله هم گوش آمد و جرجیس در آن
میان بود که ناگاه میغی بر آمد و رعد و برق غریدن و درخشیدن گرفت و ظلمتی عظیم پدید آمد که تا مدتی کس
روز از شب نشناختی پس الله تعالی میکائیل را بفرستاد تا آن صورت بزمین زد چنانکه بانگ آن همه اهل شام
بشنیدند و از هول آن همه بر روی هم در افتادند جرجیس از میان بیرون آمد و یکموی از وی کم نشده بمیان قوم
آمد و گفت کیف رایتم لقدرة الله و قولوا لا اله الا الله پس گفتند ای جرجیس ما را درین گورستان مردگانند
که دل از مرگ ایشان مجروح است اگر خداوند تو ایشان را زنده گرداند تا ایمان آوریم و بتحقیق دانیم که مرد صادقی و آن
برگزیده ذو الجلال زبان آوردی که خدایم این بکند برای حجت الزام پس گفت آن گورها بمن نمایید بنمودند چون گور
باز کردند ریزیده و پوسیده بودند آن جناب دعا کرد و صمد بی‌نیاز دعای او را بعز اجابت اقران داد همه را
زنده گردانید و در آن میان پیری بود نام او یوبیل جرجیس گفت از وقت مرگت تا این دم چند باشد حساب کردم
چهارصد سال بود پس گفت ای ملک تو ویران این همه عقوبت کردی که از گرسنگی و تشنگی مردمان عیار صدان بیجان شوند
پس جرجیس را بخانه پیرزن درویش بردند و آن زن را فرزندی اعمی بود و گنگ آن پیرزن را آنجا حبس کردند و گذاشتند
که کسی وی را طعام برد جرجیس گرسنه بود گفت ای پیرزن هیچ طعام داری گفت چندین گاه است که طعام ندیده‌ام و نچشیده‌ام
اما بیرون شوم باشد که از جهت تو مگر چیزی یابم و طعامی بدست آرم چون برفت جرجیس ستونی دید خشک شده بود و چوبهای
سقف بر وی نهاده دعا کرد آن ستون سبز گشت تا بیخ آن قوی شد و بهوا رفت و شاخ بر آورد هر میوه که بجهان در ختان باشد
پدید آمد و همچنین از نباتات چون عدس و لوبیا پیرزن گفت دعا کن تا الله تعالی این فرزند مرا درست کند جرجیس گفت او را
بنزدیک من آور نزد وی آورد پیرزن ایستاده بود جرجیس آب دهن مبارک خویش در دهن آن کودک انداخت و بچشم او

فرو مالید

فرو مالید کودک بینا گشت و بانگی در گوش او کرد شنوا شد گفت زبان را نیز دعا کن جرجیس گفت بگذار که این را
روزی هست پس آن ملک کافر بصحرا بیرون رفت در راه درختی عظیم دید گفت این از باغ کیست که من چنین درخت
ندیده‌ام گفتند در فلان سرای پیرزنیست و از دعای جرجیس پسر پیرزن را درست گردانید پس گفت تا آن سرای را
خراب کردند و قصد بریدن درخت کردند و درخت خشک گشت و همچنان ستون شد پس گفت تا جرجیس را بر روی افگندند
و بچهار میخ آهن استوار کردند پس گفت تا گردون آهن که خرمن بدو خرد کنند بر بالای وی بگردانیدند با گاوهای پر قوت
تا اندام آن ریزه شد پس بسوختند و خاکستر آن بدریا انداختند چون از آنجا فارغ شدند از آسمان آوازی شنیدند که ای
بحر ملک عز و جل میگوید که خاکستر این تن پاک را امر اکن و وی را نگهدار که ما او را زنده خواهیم کرد پس بادی بفرستاد تا
آن خاکستر از دریا جمع کرد و ملک تعالی جان در تن او آورد چنانکه یکموی از وی کم نشده ایشان همه دیدند و پس باز گشتند
و جرجیس با ایشان بود پس آن کافر گفت ای جرجیس یک کار بکن تا هر چه تو فرمایی آن کنم گفت چه گفت
این بت افلون را سجده کن و یکبار از بهر او گوسفندی قربان کن جرجیس گفت هر گاه که خواهی آن کافر بر خاست
و پای وی بوسه داد و گفت امشب بخانه من آی که از من رنج بسیار دیدی اکنون بیاسایی و طعام لطیف بخور
تا بامداد پیش بت رویم پس بخانه کافر رفتند و جرجیس تا روز نماز کرد و زبور میخواند به آواز خوش و نظر
ربانی عیال آن کافر را توفیق داد و مهر شقاوت از ایشان بر آمد و گریان شد و در پای جرجیس افتاد و ایمان
آورد چون روز بود جرجیس برخاست تا به بتخانه رود غلغله در شهر افتاد و زنان و کودکان بنظاره بر بامها
آمدند و خبر بدان پیرزن رفت که جرجیس با ملک فریفته شد و میرود تا بت افلون را سجده کند زن آن کودک را
در دوش نهاد تا نزد جرجیس آمد جرجیس آواز داد که ای کودک کودک بزبان فصیح جواب داد که لبیک
سعدیک یا رسول الله پس گفت ای کودک درین بتخانه در رو و ایشان را بخوان کودک گفت بگونه خوانم گفت

بگو جرجیس تا بگوید که کار شما و جمله موجودات آفریده خدایند پس آن کودک در رفت و آن بت افلون را دید بر
کرسی سیمین نهاده بود و هشتاد بت بگرد او و منبر سیمین نهاده کودک آواز داد که جرجیس شما را میخواند
پس جمله نگونسار شدند ابلیس از شکم بت افلون بیرون آمد و بتان جمله پیش جرجیس آمدند و سجده کردند جمله را
نهیب کرد تا بزمین فرو شدند پس جرجیس سوی ابلیس را بگرفت و گفت ای لعین چون میدانی که بدوزخ
خواهی شد تو را از ضلال این خلق چه فایده گفت اگر کمتر مرا از خلق متابع باشد مرا خوشتر است از ملک دو جهان
پس آن کافر گفت ای جرجیس مرا نوبتی و معبودان مرا بزمین فرو بردی گفت از بهر آن کردم تا نه پندارید که ایشان
خدایان اگر خدا بودندی این عذاب از خود دفع کردندی پس عیال آن کافر بربام آمد و گفت ای قوم بدانید و برخود
رحمت کنید بدعای وی تبرک کنید که بدعای او جمله بتان بزمین فرو شدند و شما نیز بزمین فرو میروید و شما را
بعذاب خداوند طاقت نباشد کافر گفت او هفت سال است که او را آیات و دلیلات مینماید من تابع نشدم
و او را عذابها کردم تو ویرا متابع گشتی زن گفت از شقاوت تست باش تا چه بینی کافر گفت تا عیالش را بردار کردند
که جرجیس را کرده بودند و شانهای آهنین گوشت از وی میکندند و چون بی طاقت شد گفت یا جرجیس دعای
بکن تا بر من سهل گردد جرجیس گفت برگو بر کمر بیت و بخندید گفت چرا بخندی گفت حوران را می بینم که تاج مرصع
و حله نورانی دارند و انتظار جان منند جرجیس برخواست گفت الهی هفت سال است که بدین سبب عذاب تحمل میکنم
اکنون از پا بنشینم تا اثر خشم تو برایشان ببینم تا دل من خوش شود و آخر مرا بشهادت ختم کن و هر که بر من متابع
شود او را در حفظ خود دار چون از دعا فارغ شد آتشی دید که در غریبین آمد چون حرارت آتش بکوبان رسید
برگشیدند و بر جرجیس حمله کردند تا ویرا بکشتند که بدعا خواسته بود و آتش در ان شهر افتاد و بعضی در اطراف
پراگنده شدند تا مدتی در سرای آن کافران دود عظیم برمی آمد چنانکه هر که بدان در رسیدی هلاک شدی یا
حال

حال علی عظیم بدید آوردی که هیچکس معالجه نتوانستی کرد قصه فخر الانبیا و ختم الرسل شاه رسل محمد مصطفی صلعم
لولاک لما خلقت الافلاک در شان حضرت فرمود که از بهر او این عالم را آفریدیم بدانکه آمنه مادر حضرت پیغمبر بود
گفت چون حامله بودم روزی شفتالوی آوردند که بفروشند میخواستم که بخورم از شکم من آواز آمد که ای مادر
مخور که این را دزدیده اند و با پیغمبران احرام نشاید و وقتی دیگر در شب تنها بودم و میترسیدم که از بطنم آواز آمد که ای مادر
مترس زمن با توهمراهم و وقتی دیگر ماری روی بمن می آمد بر خواستم که بگریزم از شکم من آواز آمد که ای مادر مترس که
آن بزیارت ما می آید بگذار تا مقصود رسد و در مولود حضرت شرح بسیار است لیکن شرح رسالت او بر فخر نوشته
خواهد شد صفت او پیغمبر آخر الزمان است و شفیع جمله خلقان است و نور عرش مکانت و مقصود جمله جهان است
چنانکه در شب معراج فرشته از عظمتی پیش حضرت بر جای خود برپا نگاه داشته است از ان تقصیر آن فرشته را بر پای داشته اند
تا روز قیامت و همیشه صلوات بر روح پر فتوح او میفرستد والا شفیع مطلبه این جفای که بر حضرت ختم المرسلین
آمد هیچ پیغمبر نیامد لطیفه گویند آسمان و زمین بمجادله آمدند آسمان گفت من فاضلترم که ستارگان و خورشید
دارم و زمین گفت من فاضلترم که نبات الوان و درختان دارم آسمان گفت فرشتگان در من است زمین گفت
انبیا در من است آسمان گفت بهشت و دوزخ در من است زمین گفت من فاضلترم که محمد مصطفی در من است
آسمان این را جواب نداشت آسمان بنالید گفت الهی پیغمبر را بافرست تا چنانکه زمین بدو نازان است من
نیز بدو نازان باشم ندا آمد که یا پیغمبر برخیز و به آسمان رو تا آسمان بمقصود رسد و صفت او بحد و بی نهایت است
چنانکه هر پیغمبری که بوجود آمده بودند از ان پیغمبر خبر داده اند و خود را بدان حضرت هست دیده اند در اول رسالت
آن حضرت ابوجهل لعین چه اذیتها نمود و بغض حضرت داشت چند باره سعی کرد که آن حضرت را بکشد لطف
حق ... است و بار آن حضرت را زهر داده بودی کارگر نشد حق جل علا دینار را بروی عرض کرد که اگر

خواهی کلید زمین را بتو دهم گفت الا نمیخواهم که پیغمبر درویش باشم بروی سنگ ریث به معجزه از وی ظاهر شد
چنانکه هر پیغمبری را قوت چهل مرد بود حضرت پیغمبر ما محمد مصطفی صلعم را قوت چهل پیغمبر بود که قوت هزار و ششصد مرد باشد
و خلق هزار و ششصد مرد داشت به فضل بطریقی و حالا شرحی چند در مخالفت نمودم الغا جماعت گمراه گشته خواه
شد بعضی قصد آن حضرت کردند که کشند ابلیس بایشان نصیحت کرد که اگر درین زودی علاج وی نکنید او خواهد
خواهد کرد همه عالم او را مطیع کردند و عاص بن وایل و ابوجهل با قوم بقصد حضرت قایم برخاستند و بنزد آنحضرت آمد

رفتن حضرت محمد صلعم با ابوبکر بغار آورده اند که چون جبرئیل برسالت بنای وحی کرد آن حضرت ابابکر را گفت
با من بیا که از میان قوم بیرون رویم پس ابابکر شادمان گشت و بسوی خانه دوید و ابنت خویش اسما که خواهر عایشه
بود گفت امشب من با رسول خدا بفلان غار خواهم رفت تو فردا دو شتر با سفرهٔ نان پنهانی دشمنان بما رسان
پس بوقت رسول الله صلعم آمد آن حضرت مر امیر المومنین را گفت که در خوابگاه من بخسب امیر فرمود بچشم و سر چون آنحضرت
با ابوبکر براه غاری میرفتند ابابکر گاهی از یمین و گاهی از یسار رسول الله میرفت و گاهی از عقب و گاهی از پیش
میرفت و رسول فرمود چرا چنین میروی گفت یا رسول خدا زیراکه مبادا دشمنی قصد کند باشد تا اول من جان بقدام
شریف تو بسپارم و ترا الله یار باشد و دیگر اگر مبادا راه گم کنیم پس گفت یا رسول خدا اگر مانده تو را بدوش
نشانم پس ابوبکر رسول الله را بدوش نشانده تا بدر غار رسید کفار چون از خواب بیدار گشتند رسول الله را نیافتند
پس ابوجهل لعین گفت هر که محمد را بیاورد چهل اقچه زر بگیرد و صد شتر و یا بدهم پس کفار از هر طرف میجستند
تا بغار رسول الله رسیدند از امر ملک تعالی عنکبوت دیدند تار چند بغار کشیده بدل شدند که محمد درین غار است
زیراکه اگر در غار بودی پردهٔ عنکبوت نبودی پس لعین گفت این پرده از جادوی محمد است پس در غار رفتند
و الله تعالی محمد را از چشم ایشان نابینا گردانید و بنقل دیگر آنست چنانکه در کلام مجید یاد کرده و شده

بین

بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا و صحیح آن است که هیچکس بغار در نرفت و بسیار جستند و
نیافتند و هم بدر غار نشستند و خرما میخوردند و استخوان آن که گویی انداختند در دامن پاک رسول الله می افتاد و چشم
ایشان تاریک شده بود که آن حضرت را نمیدیدند پس برفتند و آن جناب بخواب شد و ابوبکر بیدار بود ماری دید
که سر از سوراخ بیرون کرد پس ابوبکر دستار خود را پاره کرد و پاره در راه سوراخ مار بنهاد مار از دیگر جا سر بیرون کرد
دیگر پاره دستار در سوراخ نهاد که مبادا حضرت را مضرت رساند و هر چند که آن سوراخها بگرفتی مار از دیگر جا سر بیرون
کردی تا آخر پاشنهٔ پای خود را بر سوراخ نهاد مار پایش را بگزید وی فریاد میکرد تا رسول الله از خواب در آمد
گفت ترا چه رسید گفت مار پایم را بگزید فرمود که نگذاشتی که آن مار بزیارت ما بیاید پس دعا کرد تا آن
جراحت مار به شد **قصه مرغی که در غار مقیم بود** پس ابابکر مرغی را دید در بالا نشسته رسول الله را گفت
که ازین مرغ سوالی کن که چرا درین شگفت مقام کرده و بیرون نروی آن حضرت ازان مرغ سوال کرد که درین
غار چگونه زیست میکنی آن مرغ از لطف ملک تعالی بزبان فصیح جواب داد که یا رسول الله چون ملک عز و جل
مرا آفرید امر آمد که بر جمال محمد مصطفی صلعم صلوات بفرست گفتم ای محمد چه کس است گفت او حبیب من است
و هر چه آفریدم بدوستی او آفریدم پس گفتم یا آله العالمین لطف فرما تا بعین الیقین حضرت محمد را ببینم فرمود
که در فلان غار رو که او خواهد آمد اکنون هزار سال است که بشوق جمال تو درین غار بودم الحمد لله که بوصال
مبارکت رسیدم و مشرف گشتم و امید که همه مومنان از عنایت ملک تعالی از شفاعت تو نا امید
نباشند ان شاء الله **آوردن اسما شتر و زاد و راحله جهت رسول الله صلی الله علیه** آورده اند که چون رسول الله
سه شب و سه روز در آن غار بود در روز چهارم اسما دو شتر و سفره پر گوشت و نان نزد رسول الله آورد

وطعام اکل کردند وابابکر گفت یا رسول الله بالشتر نشین تا ازین غار بیرون رویم رسول الله فرمود که این شتر آن
ملک تو هست یکی بمن فروش تا از من باشد ابابکر شتری به رسول فروخت بر نشستند و میراندند وابابکر بیستر اول
از اطراف آن حضرت میرفت فرمود که چرا چنین میروی گفت مبادا دشمن کمینی کرده باشد تا باری بر من رسد
نه بر سید کاینات و خلاصهٔ موجودات صلعم **حکایت سراقه بن مالک بقصد رسول الله** چون رسول الله صلعم روبمدینه
نهاده و با ابابکر میرفت و ابوجهل لعین با قوم انجمنی ساخته بود و میگفت دلاور نامبرداری خواهم که محمد را با ابابکر بیاورد
که اورا از زر و اسباب دنیایی بی نیاز کنم پس مردی گفت این لحظه ستن دیدم که بر من بگذشتند گویا ایشان
بودند سراقه گوید من گفتم آن مرد را که تو خاموش باش که ایشان شتری گم کرده بودند مقصودم آن بود که تا من بروم
و ایشان را بیاورم پس ستور را زین کردم و سلیح در پوشیدم و سه بار قرعه افکندم بد آمد بر ستور نشستم و راه پیش انداخت
آخر بطمع لسان ابوجهل برفتم تا برسول رسیدم ابوبکر گفت یا رسول الله این سراقه بن مالک است که بهزار سوار حمله
کند آنحضرت فرمود که ای ابابکر لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا و فرمود اللَّهُمَّ اکْفِنَا شرَّ السراقة بما شئت
در حال ستورش تا شکم بزمین فرو شد سراقه گفت یا محمد عهد کردم که ترا نیازارم و هر که درین راه بطلب تو آید
اورا باز گردانم رسول الله از لطف خودش دعا کرد تا از زمین برآمد و باز اسب را برانگیخت تا برسول الله حرب
جوید رسول الله فرمود که یا ارض خذیه پس زمین دوم بار سراقه را بگرفت و باز سراقه زنهار خواست چون
رسول الله دعا کرد وی خلاص گشت و دیگر عزم رسول الله کرد و گویند اندر روایت صحیح که تا هفت نوبت آن
ملعون از دعای رسول خدا بزمین فرو شد آخر زنهار خواست تا بار هشتم پشیمان گشت و دست از رسول
بداشت **معجزات باهره چند که در راه از آنحضرت صادر شده بود** پس رسول الله در راه که میرفت خیمهٔ در روی

دشت

دشت دیده و مأکول ایشان منقطع شده بود ابابکر را گفت بیاور روی بسوی خیمه نهیم چون رفتند زنی پیر دیدند
ام معبد نام داشت و شوهرش ابومعبد گوسفندان و شتران داشت و معروف بود که با بینوا نیکویی کردی چون
رسول الله آنجا رسید دران نواحی قحط بود و گوسفندان از شیر خشک شده ایشان طعام خواستند ام معبد گفت
میدانید که حال چگونه است و اگر نه شما را دعوت کردمی رسول الله صلعم بکنار خیمه گوسفندی دید فرمود که این چیست گفت
گوسفندیست که از لاغری بگله نمیتواند رفت و برگ نزدیکست آنحضرت فرمود که اگر دستوری دهید وی را بدوشم گفت
عجب میگویی که این از ضعیفی جان میکند فرمود که تو دستوری ده گفت دادم رسول الله گوسفند را بخواند و گوسفند
بدوید تا نزد حضرت رفت وی فرمود اللهم بارک لها فیها دست مبارک را به پیشانی وی فرو مالید فربه شد
پس کاوه دوشنی طلب کرد و بدست مبارک خود بدوشید و اول بدیگران داد آخر خود بخورد چنانکه فرموده است که
ساقی القوم آخرهم شربا و سه بار بدوشید همه اوانی وی پر کرد ام معبد گفت که الحمد لله که از تشریف مبارک تو
یا پیغمبر خدا عجایب و بدایع دیدیت اکنون این ضعیفه را پسری اعمی هست و پی پای نیست از کرم تو چشم آن
دارم که دعا کنی تا تن درست شود رسول الله دعا کرد تا نیکو گشت پس خرمای چند تناول فرمود و یک استخوان
بزمین فرو برد در حال نخل عظیم گشت و سر او براوج افلاک رسید و باز چهار شاخ از پایان او برآمد که
در لحظه بارآور گشت و چون رسول الله از آنجا برفت بعد مدتی یکشاخ مهین تر او رطب گشت و خشک شد
پس ام معبد شوهرش را گفت درین سری خواهد بود چون تجسس نمودند تا سید عالم از عالم فانی بدار الخلد باقی
رحلت نموده و بعد مدتی آن چهار شاخ یکی خشک شد بیان کردند تا بی بی فاطمه زهرا علیها السلام
وفات یافته تا بعد تنها یک یک خشک میشدند و آن سه شاخ باقی امیر المؤمنین علی و امام حسن و امام حسین
علیهم السلام بودند و این رطب معجزی ظاهر بود بر نشاندن خرمای آن عبا **آمدن رسول الله بمدینه مبارک**

لعه

پس حضرت رسول الله صلعم بمدینه رسید شامگاهی بود و هیچ آگاهی نداشتند پس مردی از جهودان گفت قد
جاء محمد اهل مدینه بیرون دویدند و حضرت رسول الله صلعم با ابابکر بر شتر نشسته بودند و مردمان نمیدانستند
که کدام پیغمبر است و ایشان هر دو در سایه خرمای فرود آمده بودند و خلایق مدینه بدیدن ایشان می آمدند چون آفتاب
گرم گشت ابابکر برداء خود رسول الله را سایه کرد مردمان پیغمبر را بشناختند پس اهل مدینه رسول را ببردند روز
دوشنبه بود دوازدهم ربیع الاول هر محلتی و قبیلتی میگذشت مهار شتر میگرفتند که اینجا فرود آی رسول الله فرمود
که آنجا که شتر من بخسبد فرود آیم پس همگنان علف بر در خانها میریختند که شتر از بوی علف آنجا رود اشتر
بهوای علف هیچ ننگریست و میرفت تا بدر خانه ایوب انصاری آنجا بخسبید ایوب پالان از وی برداشت
و بخانه برد پس گفت یا رسول الله این خانه من دو پوشش دارد و مرا نمی باید که بر پوشش زیرین باشیم رسول الله
فرمود که من در پوشش زیرین باشم که مردمان پیش ما آیند چون رسول الله فرود آمد ایوب را از دنیا هیچ چیزی
در دست نبود اما بزغاله داشت آن را بکشت و بریان کرد با قرصهای جوین بخدمت آورد و ایوب را دو پسر
بود بر بام خانه بودند پسر مهین کهتر را گفت که پدر ما بزغاله را بکشت گفت که چون کشت گفت بیا تا ترا بکشم
وی پیش آمد برادر مهین کهین را بخوابانید و کارد بر حلقش نهاد که چنین کشت پس مادرشان ببام آمد
آن پسر را کشته دید چوبی برداشت که پسر مهین را بزند که چرا برادر خود را بکشتی آن پسر بترسید و از بام
خود را فرو افکند و گردنش بشکست و بمرد پس آن زن پارسا با خود گفت امروز رسول خدا بخانه
من آمده نباید که زاری کنم پس ایشان را بخانه برد و چادری بر سر ایشان کشید و نزد شوهر رفت و گفت
چون عزیزی ترا امانتی دهد و باز ستاند ترا [illegible] خواهد آمد گفت چرا غم خورم که داده خود می ستاند
پس زن گفت بدانکه این دو فرزند که الله تعالی با داده بود باز ستد ایوب گفت درین صبر می باید کرد

که مبادا

که مبادا خاطر شریف رسول خدا پریشان گردد پس نزد رسول الله رفت که جبرئیل وحی آورد که ای کاینات
حق تعالی درود و تحیت میفرستد که ایوب را دو پسر است ایشان را با خود بخوان رسول الله ایوب را گفت پسران
خود را بیار تا با ما طعام خورند ایوب گفت یا رسول الله ایشان حاضر نیستند و بجایی رفته اند پس رسول الله گفت یا صحابی
که حاضر بیاید که ایوب را دو پسر بوده از سبب بزغاله جان سپرده اند اکنون ای ایوب ایشان را بیار
تا دعایی کنم پس دعا کرد الله تعالی ایشان را زنده کرد چون ایوب بخانه رفت و چادر از سر ایشان برگرفت هر
دو فرزند خود را زنده دید صد هزار شکر رب العالمین کرد پس حضرت رسول الله آنجا که شتر خسبیده بود حجره
و مسجدی کرد امیر المومنین علی علیه السلام نیز بعد هفته از عقب رسول الله از مکه بمدینه هجرت کرد چون رسول صلعم مسجد
بساخت اهل مدینه را برادری همدیگر فرمود و بعضی که گفت ایشان را نمیدانست و ایشان را انصار
خوانند و خود با امیر المومنین علی علیه السلام برادر شد و شرح برادری که حضرت محمد امامی و سجاده را با امیر المومنین علیه السلام
پرورد در جای دیگر گفته میشود و آن حدیث در خم غدیر است پس رسول صلعم مدینه را حرم کرد و اکنون حرمتش بجای خود است
هم چنانکه مکه مبارکه معظمه است و اصحابش آنجا ماوا گرفتند و مکیان نیز پراکنده شدند و آنکه مومن بود از عقب می آمد
و غزو و ایش گرفتند و اسلام با قوت شد **قصه مغازی رسول رب العالمین اول غزوه بدر** ابن عباس گوید که
خبر نزد رسول الله صلعم آمد که ابوسفیان و ابوجهل و کیکش و یک روایت هفتاد تن از قریش با کاروانی
براه شام رفته اند و قماشات و لباسهای فاخر دارند و طعام بسیار و صحابه در محنت بودند رسول الله صلعم
اصحاب را فرمود که بر سر راه این کاروان روید و مال کفار بستانید پس سیصد و سیزده تن از اصحاب و دویست
تن از انصار و بعضی از دیگران بر شتر نشستند و بعضی پیاده بودند و سه اسب و سه استر پیش نبود و خبر به ابوسفیان
رسید که محمد قصد کاروان دارد ابوسفیان راه بگردانید و بجانب دریا شد و مردی بمکه فرستاد تا جامه بدرید

و پالان واژگونه بر سر شتر نهاد و فریاد میکرد که محمد آمد و کاروانیان را بکشت و جمله معتبران که در مکه بودند با هزار مرد
مبارز بیرون آمدند با سلاح تمام چون به نزدیک چاه بدر رسیدند و خبر یافتند که کاروانیان بسلامت رفتند
اخنس با آن جمع گفتند که باز گردیم زیرا که شغل وی بلند شود ابوجهل سوگند یاد کرد که باز نگردیم تا بر لب این چاه
قتلی عظیم نکنیم پس خمر خوردند و گاو و شتر می کشتند اخنس باز گشت با سیصد مرد و باقی آنجا بماندند و حضرت محمد
آنجا رسید و جبرئیل علیه السلام آمد که یا محمد کاروانیان برفت و قتال با تو بماند و حکم ملک تعالی است که قتل کنی رسول الله صلعم
غمگین گشت و آن سخن از صحابه پنهان میداشت پس اصحاب گفت که چه صواب بینید در حق کاروان و غرض
وی آن بود که مراد دل انصار بداند که هر کس چیزی می گفتند رسول را از آن کراهیت می آمد پس همه گفتند یا رسول الله
تن و جان ما فدای امرت پس قصه قتل بگفت اصحاب دلتنگ شدند و بترسیدند که کاشکی در مدینه این دانستمی
تا صلاح سلاح ازین بهتر کردی پس چون از کاروان نومید شدند بترسیدند القصه آن روز جنگ نکردند
چون دیگر روز حرب خواستند کرد حکیم بن حزام عتبه را گفت ما از بهر کاروانیان آمده ایم اکنون ایشان
بسلامت رفتند و دست از محمد بداریم و او نیز لشکری بگفت و ابوجهل قبول نکرد پس عتبه و پسرش ولید
و برادرش شیبه را گفت مصاف راست کنید و هر چند جهد کردند تا خود و پسرش راست کنند نتوانستند پس
برهنه پیش لشکر آمدند پس رسول الله سایه بانی زده بود و صحابه صف زده بودند پس حضرت رسول الله دست
بدعا برگشاد که یا آله العالمین این اصحابم را فرصت بدی اشارت الله و امر آمد که یا محمد دل غم مبر که هزار ملک بمدد
تو فرستم اگر کفار زیاده شوند پنج هزار بفرستم پس صف راست کردند ابوجهل روبمیدان نهاد ابلیس گفت من
نیز لشکر را یاری شما کنم و خود بیایم پس دید که جبرئیل با میکائیل و اسرافیل با هزار ملک بمدد رسول الله می آمد
گفت ای ابوجهل تو خود دانی و احوال حرب تان که من میروم پس شیبه و ولید از رسول الله مبارز خواستند سه انصاری

بیرون آمدند

بیرون آمدند و گفت خویش بکشند ایشان را که هم کیش و هم مصاف ما نیستند هم مصاف خود خواهم پس
امیر المومنین علی علیه السلام و حمزه عبد المطلب و عبیده بیرون رفتند حضرت امیر با شیبه برآویخت و حمزه
با عتبه و عبیده با ولید و امیر المومنین ع با خود و حمزه و شیبه و عتبه کافر را بقتل آوردند و عبیده با ولید ظفر نتهاد و میان نشان
مختلف شد و آخر ولید یک پای عبیده بینداخت و دو مرد از عرب بر کوه بودند تا قوم را که فرصت باشد
ایشان را یار باشند پس میغی بر ایشان بگذشت و روشنائی آتش در روی دیدند و آواز زنجیری شنیدند
یکی را زهره آب شد و دیگری نزد رسول الله آمد و مسلمان گشت و شرح باز گفت رسول الله از جبرئیل پرسید وی
گفت آتش از حرارت من بود که فرشتگان را صف راست میکردم و آن زنجیر اسب برای جان کفار می آوردیم پس
رسول الله گفت یا علی کفی خاک بمن ده حضرت امیر خاک برسول داد و آن جناب خاک بینداخت بچشم کفار
از آن تراب هلاک شدند هر مسلمانی که بکافری حمله بردی چون بوی رسیدی آن کافر مرده بودی از تیغ فرشته
پس اهل اسلام شادیها نمودند رسول الله فرموده بود که هر که امروز کافری بکشد فردا همراه من در بهشت باشد عمرو
بن الحمام مشتی خرما داشت و میخورد گفت هر چند که رسند ام این خرما را چه خواهم کرد و بینداخت و در مصاف رفت
و کشش و کوشش میکرد تا شهید گشت پس معاذ ابن عمرو بن الجموح یک ضربتی با ابوجهل زد و یک دستش بینداخت
پس عکرمه ابوجهل در رسید و ضربتی بر دست معاذ عمرو بینداخت و همین بجانبین نایره قتال در اشتعال آمد
عبد الله بن مسعود پای بر گردن ابوجهل نهاد و سرش ببرید و بخدمت رسول الله برد جمله شادمان شدند و هفتاد
تن از نامداران قریش بکشتند و هفتاد تن اسیر کردند و هفتاد تن مجروح ساختند آنگاه مبارزان گفتند این غنیمت ما را
بود که اگر حرب ما نبودی این غنیمت نبودی بعضی که جمع میکردند گفتند این غنیمت ما راست که جمع کردیم و بعضی که با رسول الله بودند
گفتند ما را بود که افضل الطاعات و بهترین خدمات رسول ما کردیم پس رسول خواست همه را این المعسکر سویت نمود و ...

فتح بیثرب باز آمدند و اهل مدینه آن حضرت را استقبال نمودند و عدوی آن حضرت دل پر از غم و الم بود
الحمد لله رب العالمین **غزوهٔ احد و شرح او** چون اهل مکه بهزیمت رفتند در هیچ سرای نبودی که آواز
گریه و نوحه نبودی پس همه نزد ابوسفیان آمدند و گفتند این حرب بسبب کاروانی بود اکنون آنچه سلاح کاروانی
آورده اید به اسباب حرب صرف میباید کرد که بحرب محمد رویم و از و کینه خواهیم ابوسفیان قوم را جمع کرد از قبایل
تا سی هزار مرد جمع شدند و زنان را نیز بردند پیشوای زنان هند بود و زن ابوسفیان و دختر عتبه که پدرش
با عمش حمزه کشته بودند و جبیر بن مطعم را غلامی بود نام او وحشی وی را گفت اگر حمزه را بکشی آزادی و هرگاه که
وحشی بر هند بگذشتی هند او را در قتل حمزه یاری میکرد پس برفتند تا به احد چون رسول الله شنید که کفار را به احد
بعزیمت جنگ آمده اند آن حضرت اصحابان را جمع کرد و مشورت نمود که دوش بخواب دیدم که گاوی در مدینه
آمده و تاویل کردم که خیری باشد و قبضه شمشیر دیدم که رخنه شده بود تاویل کردم که یاران را خلل باشد و دیدم که زرهی
پوشیده بودم تاویل کردم که در مدینه میباید بود اگر لشکر خسته دل باز گردید و اگر اینجا باشید بمشقت باشید و
اگر اینجا آیند مردان در کوچها جنگ کنند و کودکان و زنان از بامها سنگ اندازند پس آن قوم که با رسول الله در
حرب بدر رفته بودند و نصرت دیده و غنیمت یافته و ثواب غزو شنیده گفتند برویم اگر کشته شویم شهادت یابیم
و اگر نصرت ما را باشد غنیمت یابیم لیکن ما شهادت یابیم به که شماتت دشمن خواهیم که گویند ایشان بترسیدند عبد الله
بن ابی هم صواب چنان دید پس آن حضرت روز آدینه در ماه شوال در خانه شد و بعد نماز زره در پوشید و بیرون آمد
صحابه پشیمان شدند گفتند یا رسول خدا هر چه تو صواب بینی آن کنیم رسول الله فرمود که سنت رسولان آنست که چون سلاح
خود در پوشند حرب ناکرده برنکنند پس بیرون آمدند با هزار نفر چون به احد رسیدند عبد الله بن ابی دیگران را گفت از
برای چه میرویم بیایید تا باز گردیم و ثلث سپاه با وی باز گشتند و مقصد تن با رسول الله بماند عبد الله بن عمرو بن حرام

از عقب ایشان

از عقب ایشان میرفت و زاری میکرد که رسول الله را تنها مگذارید و خلاف مکنید قبول نمیکردند پس عبد الله بن عمرو
باز گشت و گفت لعنت بر شما باد و قومی که بدل شده بودند و خواستند باز گردند الله تعالی ایشان را
نمیگذاشت و رسول الله میرفت تا به احد رسید که بکوه پناه داشت و پنجاه مرد تیرانداز را بر سر آن کوه فرستاد
و عبد الله جبیر را بر ایشان امیر کرد و گفت البته این مرکز را مگذارید تا نصرت ما را بود و نباید که ایشان کمین کنند
رسول الله ذو الفقار را دست بدان فرود آورد و گفت یا علی این شمشیر ترا باشد پس امیر المومنین علی علیه السلام
آن تیغ را بمیان بست و دو لشکر مصاف راست کردند و از کفار خالد بر میمنه و عکرمهٔ ابوجهل بر میسره و ابوسفیان
بر قلب و هند بعقب وی اکثر شعر برکشیده و حرب در پیوستند امیر المومنین و حمزه و ابو دجانه و زبیر در پیش لشکر
بودند میکشتند و مبارزان بجنگ تیر می انداختند پس طلحة بن عثمان بن ابی طلحه از قریش بمصاف آمد
که علم قریش غلام وی داشت گفت شما دعوی میکنید که هر که از شما کشته شود به بهشت میرود و هر که از ما کشته شود
بدوزخ اکنون از شما کسی هست تا من او را به بهشت رسانم یا او مرا بدوزخ فرستد پس امیر المومنین علی به میدان رفت
و ضربتی بر آن حرامزاده زد و پایش بینداخت و مسلمانان را نصرت آمد و آن غلام حبشی که علمدار بود ابو الزبیر
حمله بروی برد آن ملعون را دو دست بینداخت و او علم به سینه و گردن میداشت تا او را بکشت و علم بیفتاد
و کفار بهزیمت شدند پس آن تیراندازان که رسول الله ایشان را نامزد کرده بود در آن مرکز چون کفار فرار نمودند
ایشان مستولی گشتند گفتند یا امیر الغنیمة الغنیمة امیر ایشان را گفت امر رسول را فراموش کردید این مرکز بگذارید گفتند
کافران مغلوب شدند اگر غنیمت نگیریم مغبون باشیم و از ده تن بماندند و باقی بطلب غنیمت شدند خالد ولید چون مرکز
خالی دید با پانصد سوار مرد آنجا تاخت و هر که را آنجا دید همه را بکشت و زنی بود عمره بنت علقمه علم برداشت و بخالد
حمله برد و صحابه آن علم دیدند نصب کرده و آن حمله خالد جمله برگشتند و یکدیگر را باز خواندند و بهزیمت رفتند
مگر چهار تن علی و حمزه و مصعب بن عمرو و عبد الله جحش و هشت مرد از انصار و هفتاد نفر کشته شدند و ثلثی مجروح

ثلمه بهزیمت پس کفار چون رسول الله را خالی یافتند قصد قتل آنحضرت کردند عتبة بن ابی وقاص علیه اللعنة
سنگی بدهان مبارک رسول الله زد و یک دندانش مجروح کرد و خون برروی و محاسن آن حضرت فرود
آمد و علمدار رسول الله مصعب بن عمیر بود و این لعین او را بکشت و به نزد قریشیان آمد و گفت محمد را کشتم و گویند
ابلیس آواز داد که الا ان محمدا قد قتل و صحابه غمگین شدند پس ابودجانه خود را سپر رسول الله کرد و حرب میکرد
تا شکم وی پر تیر شد و پشت وی نیز کذلک و آخر الامر بجوار مغفرت ایزدی بپیوست رحمة الله علیه و پنج تن
از انصاریان یکان یکان خود را سپر رسول الله میکردند تا همه کشته شدند و رسول الله از اسب بیفتاد و صحابه
دل شکسته شدند و رسول الله را نمی یافتند و آن حضرت از نظر نهان بود و امیر المؤمنین علی ع از این حادثه غمناک
گشت اشارت بپازن کوهی کرد و شاخ از کله وی برداشت و بدم مبارک نفیر کشید که بناگاه انس بن مالک
رحمه الله آواز داد که اَيُّهَا المُؤْمِنُونَ بِشَارَةٌ هٰذَا مُحَمَّدٌ ص پس گروهی فراهم آمده نزد رسول ص آمدند و
سعد بن ابی وقاص در برابر رسول الله با دشمنان حرب میکرد چنانکه تیری که از شصت وی بیرون شدی دو تن
از مشرکان بقتل آمدی و حمزه بن عبد المطلب چون شتر مست روی بدان حرام زادگان نهاده حرب میکرد و بیک
حمله دو تن و سه تن را مجروح میکرد که بناگاه لعین حبشی غلام مطعم که هند وی را بسفارش قتل حمزه نموده بود از کمین
مزراقی انداخت بحمزه آمد و از اسب بیفتاد و هند لعین بوی رسیده گوش و بینی حمزه را ببرید و شکمش بشگافت
و جگرش بیرون آورده و خواست تا بخورد و در دهنش چون سنگ گشت پس امیر المؤمنین علی علیه السلام چون
شیر شکاری که در گله آهوی مرغزاری افتد در آن مشرکان افتاد و تیغ دو سر بحمله سیصد تن از ملعونان بجهنم فرستاد
و آخر رسول الله با اصحابان بدر غار شدند و ابوسفیان را دیدند با خیلی در بالای کوه و مومنان در خوف افتادند
پس ابوسفیان آواز داد که بحق دین و راستی که دارید محمد زنده است یا نه زبیر گفت الحمد لله که بسلامت است و
بحال می شنود پس ابوسفیان برفت و رسول الله امیر المؤمنین را فرمود که براثر [illegible]

کرده اند

کرده اند و بکجا میروند امیر المؤمنین علی ع برفت دید که براه مکه میرفتند پس بازگشت رسول الله گفت اکنون کشتگان را
نگاه میباید کرد و زنان از مدینه بآنجا رفته بودند از غم برادر و پدر و شوهر و خبر جراحت رسول الله را شنیده بودند
چون باصحاب رسیدند احوال رسول الله می پرسیدند که بسلامت بود نوحه گری میکردند و خواستند که آن مردگان را
بمدینه برند رسول فرمود که هم آنجا دفن کنید و چون کشتگان را دفن میکردند سعید بن ربیع را دیدند مجروح و افتاده گفتند
رسول ترا میطلبد گفت رسول الله را از من درود دهید که جزاک الله خیرا و قوم را سلام گویید و بگویید حضور
نباشد جائی که نه بفدای رسول الله کنید پس روح بحق تسلیم کرد و عمار یاسر گوید من در میان کشتگان ناله ای شنیدم
که سعد بن ابی خیثمه متراوس بود ناله دیگر شنیدم گفتم یا سعد آن کیست گفت پسرم گفتم الحاجة گفت آب حاجت
دارم پس در قعر بچاه کردم و آب برکشیدم و به سعد دادم او گفت اول پسرم را ده من نزد پسرش رفتم او گفت
رسول الله زنده هست گفتم بلی گفت الحمد لله هزار جان من فدای او باد و گفت پدرم آب خورد گفتم نه گفت سبحان الله
پدر تشنه و پسر آب خورد نخفت پدر را ده چون باز نزدیک سعد رفتم از تشنگی جان داده بود پس رسول الله مطلب
حمزه میگشت چون او را بدان دستور دید فزع و زاری بسیار کرد و ردای خود بروی کفن کرد ناگاه آمد که صفیه خواهر حمزه رسیده
زبیر گفت بصفیه وی گفت که حمزه برادر من هست گفت آری لیکن آن به که نبینی گفت هر چند مصیبت است بلی در قضای
ملک عز و جل راضی ام چون رسول الله روی بمدینه نهاد زنی دید سرگشته و بر شتری نشسته بود و سر در افتاده گفت که شوهرت
کشت زوجی وابنی وابی والحمد لله که رسول زنده هست پس امیر المؤمنین ع را گفت از پیش برو که فاطمه غمگین نباشد و آن حضرت
برفت و فاطمه ع چون بشارت بشنید از شادی برپا خواست و گفت یا بابا پدرم زنده است و بسلامت فرمود بلی
گفت الحمد لله رب العالمین ذکر غزوه بنی نظیر گوید چون یهودان آن صفت رسول الله شنیده بودند که وی منصور باشد
و اعدای وی مقهور هر که ویرا مخذول کند مقهور و مردود باشد و چون حرب بدر بیفتاد با رسول الله عهد کرده بودند که با تو حرب

کنیم و چون در حرب بدر آن نصرت دیدند گفتند ما را به محمد ایمان باید آورد زیرا که صفت وی در توریت درست
می‌نماید بعضی گفتند صبر باید کرد تا حرب دیگر کند اگر همچنین منصور باشد به تحقیق وی را بدانیم چون در حرب احد آن واقعه
پیدا شد گفتند نه نبوت است عارف است مهتر بنی نضیر کعب بن اشرف بود با جماعتی برخواستند و نزد اهل
مکه شدند به بهانه تجارت و بوسفیان و قریشیان را بر حرب رسول الله تحریض کردند بوسفیان گفت نه تو با او عهدی
داری گفت من از آن عهد بیزارم که ما حق تریم زیرا که شما دانید که ما اهل علم و کتابیم گفت بلی شما بر حقید و ایشان
بر باطل جبرئیل عم آمد و این قصه با رسول الله بگفت و گفت حکم ملک تعالی است که کعب را بکشی پس رسول الله صلعم عباد
بن بشر را و عمرو بن معاذ را گفت امشب بروید و این ملعون را بکشید ایشان گفتند او بتوان شب بیرون نمی‌آید
مگر بقول محمد بن مسلم که برادر اوست از رضاع او را بخوانند رسول الله گفت با ایشان برو گفت هر چند که برادر است
اما فرمان تو را دوست دارم پس رفتند تا در سرای کعب محمد بن مسلم وی را بخواند وی خفته بود خواست تا برخیزد زن وی گفت
بر دست در جامه وی زد گفت از این آواز بوی خون می‌آید از زن جامه را در کشید و گفت اگر فلان مبارز شب
مرا بخواند من عار دارم از وی ترسیدن پس بکنار دیوار آمد و گفت کیست گفت برادر تو محمد بن مسلم و مرا اکنون غرامت است
بغضب و از من مال می‌طلبد و من ندارم مرا وام ده تا از ظلم او برهم کعب گفت من سوگند دارم که وام بر رهن نکنم کعب گفت
رهن دارم بیا و بستان کعب بیرون آمد محمد بن مسلم وی را زخمی زد و آواز داد تا یاران اش بیامدند وی را بکشتند
اما بضرب اول مرد که محمد کور زده بود پس عیال کعب این غوغا بشنید و فریاد کرد جهودان آمدند و قصد ایشان
کردند و یکی را پای بینداخته شد وی شمشیر به ایشان انداخت و یاران اش را گفت شما بروید و سلام بر رسول الله برسانید
ایشان گفتند ما از تو باز نگردیم یا هلاک شویم یا فتح کنیم پس آن مرد مجروح را بر پشت کردند و حرب بسیار کردند تا جهودان
هزیمت شدند پس آنحضرت گفت بسازید تا به حرب ایشان رویم ایشان خبر یافتند و حصار محکم کردند و سر کوه‌ها به بستند

رسول الله

رسول الله صلعم بر در سرای ایشان فرود آمد و هفت روز نزول اجلال فرمود و عبدالله بن ابی و دیگر منافقان
به ایشان پیغام فرستادند که مترسید که اگر حرب کنید شما را یاری دهیم و اگر شما را بیرون کنند ما با شما بیرون
آییم پس صحابه یک یک حصار و یک یک گوشه از ایشان می‌ستدند و چون یکی بستدندی جهودان آن را
خراب کردندی و سنگ بر سر ایشان انداختندی و صحابه خرمابنان ایشان می‌بریدندی و انداختندی و ایشان
بحصار آمدند و میگفتند شما دعوی می‌کنید که فساد حرام است و این بریدن خرمابنان فساد است مبرید اگر با تو آییم
از ما باشد و اگر شما باشید از شما باشد چون متحیر گشتند و از منافقان نومید شدند گفتند یا رسول الله بیا تا صلح کنیم
بر آنکه هر کس از شما که شتران بار کنید از هر چیزی که خواهید و دیگر ضیاع و عقار و املاک که ماند لابد رضا دادند
و رفتند و رسول الله صلعم آن غنایم با صحاب قسمت کرد و فتح و نصرت لشکر اسلام را شد **قصه غزوة الاحزاب**
چون حضرت نبوی علیه الصلوة والسلام آن حصار بستد حیی بن اخطب با قومی جهودان بمکه شدند بنفیر و گفتند بیایید
تا متفق شده عهد کنیم و اگر شما از سوی و ما از آن جانب و ایشان را استیصال کنیم و از قبایل عرب یاری خواستند
و ده هزار مرد جمع شدند و در روایتی دیگر پانزده هزار بودند و خبر به رسول الله صلعم آمد و صحابه را گفت تدبیر چیست سلمان رضی الله
گفت یا رسول الله به ولایت ما چون خوفی آید خندقی سازند   بر آنکه سلمان فارسی از فارس بود چنانکه گفت
محمد صلعم او را لا تکلم بکلام اهل النار یعنی سخن مکن بلغت اهل دوزخ پس آنحضرت فرمود تا خندق کنند چهل ذرع عرض
و ده ارش عمق و چون اصحابان خندق حفر می‌نمودند سنگی پیش آمد که بیل و تبر بدان کار نمی‌کرد و رسول الله صحابه را
دل میداد که همه جهان ملک من خواهد بود و منافقان در سر میگفتند که محمد بدین قوم می‌خندد و از بیم خندق می‌کنند
و او میگوید که ما ایوان کسری و قصر قیصر بکام گرفت و اصحابان در خندق کندن غایب شدندی الا اشغلی ظاهر

چون طهارت و از رسول الله دستوری خواستندی چون خندق تمام شد لشکر کفار در رسیدند از پنج قبیله قریش
نجد و تهامه و رسایتق و غطفان چون انجا رسیدند گفتند عرب این ندانستند از کجا آوردند پس لشکرگاه
بزدند و رسول الله فرمود تا زنان و کودکان را بر سر کوهها بردند و از دیگر سوی خندق مصاف راست کردند
و همچنین خندق میان دو لشکر بود آنگه بوسفیان حی اخطب را گفت برو مردمان قریظه را بگوی که تا آن عهد که
با محمد کرده اند نقض کنند و مهتر قریظه کعب بن اسد بود گفت تا در حصار ببستند حی گفت در باز کن تا سخن بگویم گفت
تو برو که من بقول تو کار نکنم بسیار بگفت فایده نداشت پس حی گفت مگر می ترسی که از نان تو بخورم کعب را
ازان عار آمد در حصار باز کرد حی در رفت و او را گفت ما در عرب عزیز بودیم و اکنون بسبب محمد درویش و ذلیل شدیم
وانچه امروز با ما کرد فردا با شما کند و عهدنامه بدرید و با ما موافقت کنید که پانزده هزار مرد جمع شده اند تا او را مستاصل
کنیم و از وی برهیم کعب گفت چرا نقض عهد کنیم و چه عذر آوریم حی الحاح میکرد تا کعب عهدنامه بدرید و حی باز گشت
خبر به رسول الله رسید پس سعد معاذ را و سعد عباده را که مهتر خزرج بود بفرستاد تا این حال محقق نمایند رسول صلعم دست دعا
برداشت وحی آمد که تو ختم المرسلین و بهتر جهانیانی همه فتح ترا باشد جمیع عالم تو قرار خواهد گرفت و این سعد عباده مردی
تند بود بر کعب و جماعت او دشنام داد کعب گفت این حدیث که میان ماست به سیاست راست نمی آید پس ایشان
نزد رسول الله آمدند و آن حضرت را از نقض عهد خبر کردند رسول الله ازین حادثه غمناک گشت و کار بر مسلمانان دشوار
شد و از گرسنگی و بیم منافقان متردد شدند و بعضی بگریختند پس یکماه بگذشت و از هیچ طرف حرب نکردند پس رسول
کس فرستاد بمهتر بنی غطفان که ایشان را عیینة بن حصن و حارث بن عوف میگفتند و گفت ثلثی از خرمای
مدینه بشما دهم باز گردید و ایشان بدان رضا دادند و عهد کردند اما هنوز عهدنامه نوشته بودند و رسول الله با سعد معاذ

وسعد عباده

سعد بن معاذ و سعد عباده مشورت کرد سعد معاذ گفت اگر باین وحی آمده سمعاً و طاعتاً و اگر وحی نیست اگر که
مشرک بودیم یک خرما رشوت بکس ندادیم اکنون چون به اسلام تو شادیم و بتو عزیز گشتیم ایشان را رشوت بدهیم
بعزت ملک عز و جل که یک خرما ندهیم و رضا بقضای ملک تعالی دهیم تا حکم او بر چه باشد پس رسول الله ازان شادمان
گشت و فرمود که من از بهر آن میگفتم که همه عرب روی بشما نهاده اند گفتم مگر شوکت ایشان زیاد نگردد و قوی کمتر
شوند اما شفقت ملک تعالی با ما باشد ان شاء الله و تقدس پس عمرو بن عبدود و عکرمة بن ابوجهل و وهب بن ابی وهب
و ضرار بن الخطاب و بعضی با ایشان سلاح در پوشیدند و آمدند و اسب در خندق افکندند و عمرو بن عبدود مردود
مبارزی عظیم بود و ترکیبی قوی داشت مبارز خواست پس امیرالمومنین علیه السلام بمیدان مبارزت جلادت نمود عمرو
گفت یا علی نمیخواهم که تو بدست من کشته شوی امیر فرمود که اکنون بتوفیق جبار شدید الانتقام ترا بجهنم میفرستم
و عمرو در خشم رفت و از اسب فرود آمد و اسب را پی کرد خود و امیر در هم آویختند گردی بر افلاک پیوست چون
گرد باز نشست امیر او را بنار جحیم فرستاده بود و جبرئیل آیت فتح بر رسول الله خواند لا فتی الا علی لا سیف
الا ذو الفقار وهب چون بدید زره و سلاح بینداخت و روی بفرار آورد و امیر عمرو اسبش را پی کرد و همچنین
یک یک می آمدند و کشته میشدند پس عبدالله الرحمان و ابوبکر و بشیر بن عبدالرحمان بمیدان آمدند و مبارز خواستند
ابوبکر علیه بیرون آمد و پدرش گفت ای عجب که پدرم بجنگ من می آید گفت ای پدر چرا می آیی گفت زیرا که
تو مرا بکشی یا من ترا بکشم پس وی روی بگردانید ابوبکر از عقب او برفت مردمان قریش هیچ با وی بر
نتوانستند ابوبکر را گفتند تو با پدر حرب خواستی کرد گفت والله که باز نگشتی تا سرش نبریدی پس سعد معاذ را تیری بر رگ
اکحل آمد گفت الهی این خون را در من نگاه دار تا بنی قریظه را بمراد خود ببینم اگر گشاده شود شاید تا مرگم در رسد
بود و زنان و کودکان در حصاری بودند و یهود بنی قریظه گران میگشتند با سلاح پس صفیه عمه رسول الله را گفت

ستوده ای جهودان کروها میکردند ترسم که مبادا قومی بیاورند واین حصارها فرو گیرند که رسول الله وصحابه بجنگ وجدال
مشغولند حسام گفت مرا چه او من زبان آید از من خواه اما از دست من هیچ نیاید پس صفیه عمامه بر بست وعمودی
شادی
بدست گرفت وپیاده وبیک عمود آن جهود بکشت ورسول با صحابه متحیر شدند ورا مهابت شد ومنافقان
میکردند ومومنان ضعیف وسرای بحث پس حضرت رسول صلعم بسر آن کوه شد ودعا کرد پس نعیم بن مسعود بن عامر
از بنی غطفان نزد رسول الله آمد وگفت ای بهترین عالم من مسلمان شده ام وکسی نداند تو بمن چه امر فرمایی گفت تو
یکتن چه توانی کرد پس نعیم نزد بنی قریظه شد ومیان نعیم وایشان دوستی بود گفت مرا چه دانید گفتند دوست
ناصح گفت من شما را نصیحتی کنم گفتند چیست گفت قریش وغطفان خانه از شما دور دارند وآمده اند که اگر چیزی
بینند وبیابند والا بگریزند وبوطن وشهر خویش روند وغم شما نخورند وشما تنها بمانید آنگاه طاقت محمد ندارید
گفتند راست میگویی اکنون مصالحه چیست گفت اگر ایشان شما را بحرب خوانند گویید ما ده تن خواهیم که برهن
بما دهید تا نگهداریم اگر از محمد ایمن شویم تا شما روی بر نگردانید گفتند صواب است پس نعیم بازگشت وبنزدیک قریش
شد گفت شما دانید دوستی ما وشما ودشمنی محمد را گفتند چنین است گفت نصیحتی دارم گفتند چیست گفت یهود بنی قریظه
پشیمان شده اند از نقض عهد با این مرد یعنی محمد اکنون بدو کس فرستادند بصلح اجابت نکرد گفتند اگر ما ده تن از
بزرگان ایشان با تو فرستیم تا تو ایشان را بکشی راضی شوی گفت شوم اکنون از شما ده تن میخواهم که به محمد فرستند
واین بهانه است از بهر آن میخواهد پس نعیم نزدیک بنی غطفان شد وگفت شما قوم منید ومن نمیخواهم که شما بسخن
ایشان فریفته شوید وهمین قصه بگفت وگفت زنهار که تا کسی نفرستید چون شب شنبه از این دو قبیله کس
فرستادند وعکرمه ابوجهل گروهی با ایشان گفتند بدانید که ما اینجا بسیار مقام کردیم وبا ما خلق بسیار است
از آدمی وچهارپایان وانجا علف نیست وشما وستوران را اکنون چنان باید که فردا حرب ساخته باشید تا از دو
یکی

یکی ظاهر باشد که ما را طاقت این محنت نیست وایشان جواب گفتند که فردا شنبه است وما روز شنبه حرب نکنیم
ودیگر تا ده مرد از بزرگان خود بما نفرستید ایشان گفتند صدق نعیم که ما را نصیحت کرد گفتند ما مردم ترسیم اگر
پراکنده دل شدند پس مردی حذیفه را گفت شما رسول الله را دیدید چه کردید اگر ما او را کنید اشتمالی که بر زمین بر نهی
بلکه صعیده جای کردی گفت میگویی کردیم در حرب خندق رسول الله نماز میگذارد وبا او وآخر روی باز پس کرد
گفت کسی باید که ما را از آن قوم خبر دهد هیچکس اجابت نکرد واز گرسنگی وسرما را خواند جواب کردم گفت میان ایشان
رو تا حال ایشان چگونه باشد چون آنجا رسیدم باد دیدم بر ایشان مسلط شده ولشکر غرب بر ایشان افتاده وخیمه
می کند وبر یکدیگر می افکند پس بوسفیان گفت هر یک از همسایه خویش بپرسید حذیفه گوید همسایه از من پرسید
من انت قلت فلان بن فلان پس بوسفیان آواز داد که ای مردمان لشکر از تشنگی وگرسنگی بیچاره شده اند
وستوران از بی علفی ضعیف گشته وقریظه وغطفان با ما عهد نقض کردند وباد بر ما چیره شده است وهیچکس را طاقت
نیست باز گردید که من بازگشتم باشتر نشست وآن شتر را زانو بسته بود واز بیم هراس چندان هوش نداشت که زانوی
شتر باز گشادی پس از اشتر فرود آمد زانو بگشاد حذیفه گوید اگر نه رسول الله گفته بودی که تو ایشان را میازار
بوسفیان را بکشتمی همچنان میرفتند وپالان شتر وزین اسب میگذاشتند ورخت می انداختند وباد ایشان را
از پشت اسب میر بود وبنی غطفان هم برفتند ومن بخدمت آن پیغمبر عالی مقدار رفتم واو را خبر کردم والله اعلم
اما بعد بدانکه ... چون لشکر احزاب بهزیمت رفتند رسول الله صلعم از ایشان فارغ شد و
لشکرگاه باز آمد وشادان ونازان وغنیمت یافته ودشمن مقهور شده وبخانه زینب بنت جحش آمد
که آب بروی فرو آرد وغبار راه بشوید پس گفت بنگرید تا هیچکس در مسجد هست یا نه ورسول الله یک نیمه روی
شسته ونیمه دیگر ناشسته که گفتند دحیه کلبی در مسجد است پس رسول الله بیرون آمد جبرئیل را دید دستار بر
بسته

از ابترق و شتری سفید پالان از دیباج سوار شده گفت یا محمد سلاح نهادی و چهل روز است که فرشتگان
سلاح نهاده اند و هنوز پوشیده اند و در عقب دشمنان میرفتیم و میکشتیم و زلزله در دل جهودان افکندیم اکنون حق تعالی
میفرماید که بحرب ایشان رو پس رسول الله ندا کرد که هر کس مطیع است بیرون رود که نماز دیگر بقریظه کند و علم را
بحضرت امیر المومنین علی علیه السلام داد و آنجناب پیش برفت تا شنید که ایشان رسول الله را بد میگفتند به نزدیک
رسول الله آمد و گفت تو بزیر دیوار مشو که ایشان ترا بد میگویند و رسول الله فرمود که چون مرا ببینند بد نگویند و صحابه
از کوهها بیرون می آمدند و جمع میشدند و بهر جا که میرسیدند می پرسیدند که بر شما که گذشت گفتند دحیه بر شتری
سفید نشسته بود بدان صفت که گفته شد بگذشت پس رسول الله گفت یا اَخوة القِرَدة والخنازیر خزاکم الله
نه بینید که حق تعالی شما را رسوا کند چنین میگوی و پانزده روز بر در حصار بودند و بیم در دلشان افتاد و پراکنده شدند
پس از رسول الله در خواستند که ابو لبابة بن منذر را نزدیک ما فرست تا با وی مشورتی کنیم رسول الله ابو لبابه را
بفرستاد چون بدر حصار رسید در حصار بستند و بروی ثنا گفتند و زنان و کودکان زاری میکردند
و برابر ایشان رحمت آمد گفتند اگر بر حکم محمد فرود آئیم گفت لابد گفتند اگر چه حکم کند اشارت بحلق کرد که یعنی بکشد
و ابو لبابه گوید قدم از جای که برداشتم تا بنداشتم که درین خیانتی کردم و بگریختم و پیش رسول الله نرفته بمسجد رفتم و خود را
در ستونی گرفتم و گفتم آبی نخورم و نه خسبم تا توبه ام بدرگاه حق قبول شود و عهد کردم که نزدیک قریظه نروم در شهری
که آنجا ملک تعالی را خیانت کرده باشم آنجا چکنم و چون آمدن ابو لبابه دیر شد پرسید از وی قصه گفتند رسول الله فرمود
که اگر پیش من آمده بودی ویرا از ملک تعالی در خواستمی اکنون چنین کرد او را گذاشتم تا حق تعالی توبه او قبول کند
پس قومی از بنی قریظه پشیمان شدند و مسلمان گشتند و کعب بن اسد بشد و جهودان را گفت که مسلمان شوید
و ایمان آورید و بدانید که وی رسول است و اگر ابا کنید امشب شنبه است محمد و یاران وی از ما ایمن باشند

پیاید

پیاید تا بر ایشان شبیخون کنیم گفتند کسانی که شنبه را حرمت نداشتند سزای عقوبت شدند و گفتند اگر این کنیم زنان
و کودکان را بکشیم و مال را غنیمت کنیم تا هیچ چیز نباشد مگر جان اگر با جان بزنیم پس گفتند چون ایشان را کشیم
مشتی بی گناه را کشته باشیم ما را از عیش چه راحت باشد پس قریظه بحکم رسول الله فرود آمدند و ایشان از دوستان و اتباع
بودند پیش رسول الله پس گفتند رضا دهید که مردی از شما حکم کند میان او و شما گفتند بحکم او کار کنیم گفتند این کیست گفتند سعد معاذ
و در خیمه زنی رمیده نام او را دیدند و آن زن مجروحان را دارو کردی او را بر دوش کردند و خواهش میکردند که یا
احسن کن رسول الله دانست که تو دوست ایشان باشی و از آن با تو حواله کرد و ایشان همه آزاد کردگان تو باشند
گفت رضای حق تعالی نگه دارم و از ملامت خلق باک ندارم مردمان بدانستند که رسول الله فرموده که میان ما و ایشان
حکم کن سعد گفت عهد کنید که بحکم من رضا دهید عهد کردند سعد حکم کرد که مردان را باید کشت و زنان را اسیر باید کرد و فرزند
پس ایشان را بیاوردند در خانه زنی از بنی النجار و رسول علیه السلام در نماز بود گویند گرسنه بودند و یک یک را می آوردند و
بقتل می آوردند گویند سیصد مرد بودند یا هفتصد و گروهی گویند هشتصد نفر بودند یا نهصد و خندقها کرده و باز همه را در آنجا
افکندند و یکی پرسید کعب بن اسد را که ما را چه خواهند کرد گفت بخواهند کشت که ما را می خوانند و خوانده نمی آساید
و آنکه میبرند باز نمی آید و معلوم شد که بخواهند کشت پس حیی بن اخطب را بیاوردند دیبای پوشیده و بر خود پاره کرده
تا هیچکس آن نپوشد و دستش در بغل کرده و رسول الله را گفت خود را از عداوت تو هیچ ملامت نکنم و با تو هیچ زاری نکنم
و لیکن دلیل نیست بر حقیقت تو و باکی نیست از کشتن که کشتن پیغامبر اسرائیل پیش از این بود پس زبیر را بیاوردند
و یکی از صحابه او را از رسول صلعم بخواست و آن حضرت بدو بخشید آن مرد گفت یارانم کجااند گفت بکشتند گفت
حیی بن اخطب کجاست گفت بکشتند گفت مرا بعد از وفات او چه عیش باشد او را نیز بکشتند پس جبرئیل ع نزد
رسول صلعم آمد که ملک تعالی خلاف سخن ابو لبابه را عفو کرد و رسول الله از شادی خنده زد ام سلمه گفت از بشارت ابو لبابه

چون بنماز فرمود او را بستون بازکرد لطیفه ناقض عهد هرگز منصور نشود و بد اعتقاد هرگز مشکور نبود.
و بنده در آزار ملک تعالی هرگز معذور نبود و محسن از رحمت ملک عز و جل هرگز دور نشود و نقض عهد شوم است
بنی اسرائیل نقض عهد کردند لعنت یافتند ثعلبه نقض کرد شقاوتش بر آمد و بنی قریظه نقض عهد کردند نگونساری بار آورد
و هر که نقض عهد کند بیشک نگونسار گردد لطیفه جباران تا بیزم باشند عود را نسوزانند ملک تعالی که چندین بنده
گناهکار باشد مومن را کی بسوزاند امید که کافران را خدای مومن سازد قصه سید عالم بمکه چند
آورده اند که رسول سال ششم از هجرت عزم زیارت کرد و بکعبه روی آورد و نیت عمره کرد و هفتاد شتر با خود
برد و خلاف است که مرد چند بود بعضی گویند هزار و سیصد و زهره گویند هزار و پانصد و بیست و پنج نفر و برخی
گویند هزار و چهارصد و چهل و پنج نفر بودند چون نزدیک آمدند خبر بقریش رسید و جمله جمع شدند و در سلاح شدند
گفتند محمد را از مکه منع کنیم رسول الله صلعم جاسوسی از بنی خزاعی بفرستاد تا خبر ایشان بیاورد مرد باز آمد و رسول الله را
خبر داد پیغمبر غمناک گشت قال تبالک القریش چه باشد اگر دست از من بدارند و مرا در عرب بازگذارند و اگر
عرب مرا قهر کنند ایشان بمراد خویش رسند و اگر نصرت مرا باشد ایشان عزیزتر باشند با اصحاب مشورت کرد گفتند
برویم و بر بتا این قوم زنیم که یاری ایشان شده اند یا بحرب ایشان رویم ابوبکر گفت یا رسول الله ما نه
بحرب آمده ایم اگر ما را کسی بقهر از خانه خود باز دارد آنگاه حرب کنیم پس خبر برسول الله رسید که ایشان در راه آمده اند
آن حضرت فرمود کیست که ما را براهی برد که ایشان ما را نبینند مردی گفت من برم رسول الله پس پیاده شد
و در پیش استاد و ایشان را بکوه و در غاره می آورد و رنج بسیار کشیدند تا بهامون رسیدند و اشتر آنجا زانو زد
و هیچ حرکت نکرد آنگه رسول الله گفت هرچه قریش از من درخواهند از معنی صلت الرحم و غیر آن از تعظیم خانه
بجا آورم پس مردی از بنی خزاعی با جماعتی بخدمت آنحضرت آمدند فرمود که بچه کار آمده اید گفت بزیارت عمره
وصلت الرحم

وصلت الرحم مرد گفت همچنین که تو گفتی من ایشان را بگویم و ایشان جمله حرب را ساخته اند تا باز کردند پس آمد و
قریش را گفت من نزد محمد بودم و از وی چنین شنیدم و پیش از آن عمر گفته بود که خطا باشد که ما بزمین اعدا آئیم
بی سلاح پس کس فرستادند تا هر سلاحها که در مدینه بود بیاوردند و مردی از بنی کنانه برخواست و گفت من بروم
و حال معلوم کنم چون نزد رسول الله آمد پیش از آنکه صحابه وی را ببینند رسول گفت مردی می آید عزیز قوم است این آشنا را
پیش او باز برید قوم پیش وی شدند و لبیک لبیک میکردند این مرد گفت نشاید که ایشان را باز دارند پس عکرمه با پانصد
سوار بیرون آمدند و صحابه از آنکه محرم بودند سلاح بر نتوانستند گرفت پس رسول صلعم خالد را گفت این عکرمه توانست
شر وی را کفایت کن خالد بیرون آمد و صحابه ایشان را بسنگ تاختند و گویند در آن ناحیت چاهی خراب و خشک بود
رسول الله تیری داد تا به آن چاه فرو کردند و چاه پرآب شد و سعد معاذ را سوی قریش فرستاد با نامه که من نه بحرب
آمده ام و غرض من زیارت کعبه است مرا با عرب بازگذارند و اگر هلاک شوم مراد شما حاصل است و اگر دولت من
باشد آن عز شما باشد و سعد رفت چون بمکه رسید ابان بن ابی سعد بن العاص پیش آمد و او را بر اسب نشاند و در پیش می گرفت
که تا کسی وی را نیازارد و سعد نامه را بدیشان داد و گفتند اگر طواف خواهی طواف کن گفت عزیزتر از من طواف خواهد
کرد یکبنه یعنی محمد پس سعد را حبس کردند و گفتند و گذاشتند که نزد رسول الله آید و خبر آمد آن حضرت گفت اگر وی را کشته باشند من
باز نگردم و صحابه را بخواند در زیر درختی جمع شدند و گفت ای اصحاب بامن عهد کنید که اگر حرب باشد مرا موافقت
کنید و نگریزید و جمله بیعت کردند مگر جد بن قیس نامی که بزیر شکم شتر گریخت و بیعت نکرد رسول الله دست راست بر دست
چپ نهاد و گفت الهی سعد از جهت کار تو شد و کار من اگر اینجا بودی بیعت کردی اکنون دست راست نایب سعد است
و دست خود از جهت سعد بیعت کردم چون از بیعت فارغ شد ساز حرب بساختند و عروة بن مسعود الثقفی قریش را
گفت این حرب را آخر شغلهای ما باشد و محنتها و از جراحت خون ریختن شما دانید که با شما موافقم بر آن جمله که

تا هرچه کنیم بر بصیرت باشد گفتند حال تو با ما چنین است عروه نزدیک رسول الله آمد و گفت یا محمد از دو بیرون نیست
آمدن تو پیش این قوم قصد تو بدیشان اگر مقهور شوی و یا منصور گردی و هرگز شنیده که کسی قوم قبیله خود را
گرداند و اصل خود را خراب گرداند و اگر مقهور شوی این قوم بگریزند و ترا تنها بگذارند و هیچ حال صواب نباشد ترا
بر قبایل قتال کردن و بسبب این قوم اهل البیت خود را هلاک گردانی پس همین صحابه عروه را دشنام دادند و ابو بکر گفت
و گفت شما از جهت بت خویش حرب میکنید و ما از جهت خدای چنین غزا کنیم پس گفتند یا عروه دم نگهدار تا صحابه نشنوند
پس مغیره گفت این عروه دست بجای دارد که گردنت بزنم گفت یا مغیره حد خود نگهدار که به آنجا نرسیده و پس بازگشت و
قریش را گفت محمد میگوید من نه بحرب آمده ام بلکه بحج عمره آمده ام شما را نشاید که او را از خانه باز دارید و من بسیار
ملوک دیده ام چون کسری و قیصر هیچکس را بحرمت و حشمت او ندیده ام ایشان گفتند ما ترا فرستادیم تا این کار را
نظم دهی اکنون او را می ترسانی پس او را بزدند پس قریش صلح جستند و سهیل بن عمرو را فرستادند چون نزدیک
آمد صحابه نزد رسول صف زده بودند پرسید که چرا چنین آمده اید گفت اهل قریش در مشقت اند اگر این حال
دیر کشد امید رفته در میان قوم پدید آید و ترا تابع بسیار باشد و باید که مصالحه قبول کنی و حرب نسازی و در هم پیش آری
القصه باید که امسال بازگردی تا سال دیگر آنکه سه روز مکه را از بهر تو خالی کنیم تا تو در آیی و مناسک بجا آری بدان
شرط که سلاح نیاری مگر در نیام و تیر هر چه از آن تو قریش دارند باز دهند و هر که از ایشان بتو آید باز دهی رسول الله
بدان رضا افتاد و صلح کرد و امیر المؤمنین علی علیه السلام را فرمود که عهدنامه بنویس بنوشت که بسم الله الرحمن الرحیم
سهیل گفت چنین منویس بعادت ما نویس بنوشت که باسمک اللهم پس بنوشت که هذا ما صالح محمد رسول الله
سهیل گفت که رسول الله منویس و رسول الله فرمود که چنان نویس و محو کن گفت مرا از دل نمی آید که نام ترا محو سازم
فرمود که بمن نمای بدو نمود خطی بر نام مبارک خود کشید چون سهیل باز خواست گشتن و جندل پسرش می آمد

وبند

و بند می کشید و میگفت یا اصحابه من مسلمانم و می بینی که با من چه میکنند مرا بدیشان مدهید و سهیل می آمد و میگفت
اول شرط است و رسول الله فرمود که صلح نامه هنوز محکم نکرده ایم سهیل گفت چون چنین است ما نیز با تو عهد نکنیم
رسول الله گفت دست از او بدار که اگر تعلل به و چیزی خواسته است او را فرج پدید آرد پس همه صحابه بران
عهدنامه نام خود ثبت کردند و سهیل با جندل بازگشتند و ابو بکر برابر جندل می رفت و میگفت چه کشتن یکی و چه هزار
ازین مشرکان تا مگر جندل سهیل را بکشد او را دل نمیداد که پدرش بود پس بمکه رفتند و جندل را عذاب میکردند
و آخر بجستند و با قومی که اسلام آورده بودند بمدینه رفتند که مبادا رسول الله ایشان را بقوم فرستد از عهدی
که کرده بودند و در آن راه که میبودند تا کاروانی که از مکه بمدینه شدی کالایش بستدندی تا نامه برسول الله نوشتند که گر
نزدیک تو آید او را باز مفرست که ما این شرط برداشتیم و این جندل را نزدیک خود خوان تا ما از وی برهیم رسول
او را بخواند و خزاعیان گفتند ما در عهد محمدیم بنی بکر گفتند ما در عهد مکیانیم پس رسول الله گفت تا شتر بکشید و موی او باز کنید
تا از آن کراهیت برسید قبول نکردند و رسول الله غمگین شد و بخانه ام سلمه رفت او گفت یا نبی الله دل مشوش مدار که ایشان
دل بدان نهاده اند که بمکه شوند و طواف کنند چون نومید شدند نحر گشتند ترا بباید شد میان لشکر که خلق
قربان کنی تا ایشان نیز چنین کنند رسول الله چنان کرد که جمله بدو اقتدا کردند پس این سوره بیامد که انا فتحنا
لک فتحا مبینا قصه فتح مکه یاد کردیم که بنی خزاعه در عهد رسول الله بودند و بنی بکر در عهد مکیان بودند پس از
بعثت رسول الله در میان ایشان عداوت بود که بنی خزاعه مردی از بنی بکر کشته بودند و بنی بکر این عداوت
در دل داشتند چون آن صلح میان مکیان و رسول الله افتاد و رسول بمدینه رفت مکیان سلاح نهادند و
ایمن شدند چون سال برآمد بنو بکر از ابو سفیان و عکرمه یاری خواستند و ایشان در ظاهر یاری نکردند لیکن در
سر یاری مینمودند از بنی خزاعه بسیار کشته شد و فرار نمودند و مکه تا به رسول الله را از آن خبر کرد که ایشان نقض عهد کردند

اکنون بمکه باید شد که انجا را فتح کنیم و بنی خزاعه نامه فرستادند برسول الله و آن حضرت خود خبر داشت و قریش نیز دانستند
که بنو خزاعه کس نزد رسول الله فرستادند و چون بدانستند بترسیدند نزد بوسفیان شدند که کس باید فرستاد بنزد محمد
تا بیاید که او بدیشان یار شود بوسفیان گفت من خود بروم برخاست و بمدینه شد و جبرئیل آمد و رسول را خبر کرد پس
صحابه را گفت بوسفیان بعذر می آید لیکن از وی قبول نخواهم کرد چون ابوسفیان آمد نزدیک بی بی فاطمه زهرا آمد
آمد و قصه گفت وی فرمود که این کار بدست پدرم است پس بنزدیک رسول الله آمد و گفت همگنان نشستند
دیگر هیچ نگفت از خجلت نومید شد پس نزدیک ام حبیبه رفت و آن روز نوبت وی بود که رسول الله آنجا شدی و آن
جامه که رسول بر آن نشستی باز کرده بود و نطعی از ادیم بود بوسفیان خواست که بر آنجا نشیند ام حبیبه نگذاشت
و ابوسفیان غمگین شد و گفت از من دریغ میداری او گفت زیرا که جایگاه رسول خداست و تو نجسی بوسفیان نومید شد
و قصه مکه کرد رسول مهاجر و انصار را جمع کرد و اسباب بساختند که بسوی یا به رفت و صحابه بدل شدند و پنداشتند
که به حرب موته باشد یا شام که خبر روم آمده بود و رسول الله آن خبر نهان میداشت تا بمکه شود پس بیرون رفتند
تا ده هزار سوار بسوی مکه و راهها بنمود تا فرو گرفتند تا هیچکس پیش نرود و زنی بود در میان سپاه نام وی
ساره و جامه شستی و حاطب بن ابی بلتعه در مکه خویشان داشت و مال داشت این زن را گفت نامه از من بمکه
بر و آن ملعونه نامه حاطب را ببرد جبرئیل نزد رسول الله این حکایت معلوم کرد در حال امیرالمؤمنین علی و زبیر در عقب آن زن
برفتند و وی را با کنیزکان بخدمت رسول الله آوردند حاطب گفت یا نبی الله نه بکفر و نفاقی و نه برای خلافی بنوشتیم
لیکن خواستم تا مرا نزد خویشان منتی باشد و زن و مالم بجا ماند و عمر گفت از نفاق نوشت رسول گفت از نفاق
ننوشت زیرا که در غزو بدر با ما همراه بود و هر که در آن غزو همراه بود نفاق ندارد القصه چون بیرون رفتند بعطفان رسیدند
و اهل مکه بترسیدند و متحیر فرو ماندند و نزد بوسفیان شدند و گفتند هیچ خبر از محمد نمی شنویم دلها مشغول است که فرصت

تا از محمد

تا از محمد خبری آرد بوسفیان گفت خود بروم برفت با حکیم بن حزام و چون بعطفان رسیدند دشت و کوه
روشنائی دیدند گفتند این نه محمد است که او را چندین لشکر نباشد و از خیل محمد عمر و عباس هر دو بطلایه بیرون
آمده بودند عباس بوسفیان را دید گفت درین وقت چگونه بیرون آمده با من باش که اگر عمر ترا ببیند بکشد زیرا که
میان او و ابوسفیان دوستی بود پس چون عمر بوسفیان را دید تیغ برکشید تا او را بکشد عباس گفت او در زنهار
من است پس برفتند تا نزد رسول الله فرمود که او را بخیمه بر برند و دیگر روز بیامد و مسلمان شد عباس گفت یا
رسول الله وی را بچیزی تخصیص کن و ابوسفیان خواست که از پیش برود رسول الله فرمود که وی را نگاه دارید تا لشکرها
جوق جوق کنند پس عباس ابوسفیان را به سر لشکر میداشت تا فوج فوج میگذشتند بوسفیان گفت که این لشکر
تا بجای که خیل اعظم درآمد از مهاجر و انصار و رسول الله همچون ماه میان نجوم میتافت پس ابوسفیان گفت یا عباس این
ملکیست برادرزاده تو عباس گفت نه که رسول خداوند عالمست پس بوسفیان از پیش برفت و قوم را گفت که
محمد لشکری آورده که شما را طاقت مقابله و مقاتله وی نیست پس مردمان بگریختند و بعضی بکوه شدند و قومی در
کوهها و جوقی در مسجد پس لشکر اسلام بقتل کیان افتادند و چون ساعتی قتل نمودند رسول الله گفت قتل کنید مگر
تن را هرکجا یابید بکشید اگر چه در مسجد باشند یکی عبدالله حنظل را کشته بود که ده تن را بمن فرستید تا بکشم
آنکه این هر ده تن را القیصه خویش برد و گشت و قبایل صدقات بسته و مرتد شده و رسول الله را هجو کردی و کنیزکان
مطربات داشت که آن هجو میخواندند و شاد میشدند هم در ساعت او را بدیدند و بکشتند دومین حویرث زیرا که
آن ملعون هر کجا رسول الله را دیدی دشنام دادی و سنگ انداختی او را بجهنم فرستادند و سیمین عکرمه بن
ابوجهل بود که آن مردود همچون پدرش با رسول الله عداوت داشتی وی بگریخت و به یمن شد و زنش زنهار خواست

رسول الله او را زنهار داد و زنش رفت و عکرمه را نزد رسول الله آورد و مسلمان گشت اگر چه اسلام آن
ملعونان محقق نیست چهارم صفوان بود که سپاه احزاب را او به رسول الله جمع نموده بود و زنش دختر ولید بود
و مسلمان شده وی را بخواست پنجم عبدالله بن سرح بود یکی از اصحابان درخواست کرد و رسول الله وی را بدو بخشید
ششم ابن هند بود فرمود که بکشد او را اگر چه ملعون بود از خوف جان مسلمان شد و آن ساره بود که کنیز
که نامه حاطب داشتند فرمود که ایشان را قتل نمایید و نیافتند رسول الله پس بنی خزاعه را ساعتی بکشتن
دشمنان امر داد آخر نهی نمود پس به مسجد رفت و طواف کرد باز در کعبه بگشودند و بتها یعنی صنمهای مکیان فرو ریختند
و بیرون کردند و بشکستند و رسول بلال را گفت تا بر بام کعبه شد و بانگ نماز گفت و خلق در مسجد آمدند رسول الله دست
در حلقه آویخت و گفت لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَحْدَهُ صَدَقَ وَعْدَهُ وَاَعَزَّ جُنْدَهُ وَنَصَرَ عَبْدَهُ
وَهَزَمَ الْاَحْزَابَ وَحْدَهُ و تکبیر گفت و مردمان تکبیر گفتند و انگه بر آن کوه شد و خیمه بزد و مردمان فوج فوج
می آمدند و اسلام آوردند قوله تعالی اذا جاء نصر الله والفتح و دیگر روز بصفا بنشست و مهتر زنان را می آوردند
با اسلام دست امیرالمؤمنین علی صلوات الله علیه را بدست میگرفتند و ایمان می آوردند گویند قدحی پر آب کرده
بود رسول الله صلعم دست در آنجا نهاده و ایشان نیز دست می نهادند و این شرطها که در آیت گفته است قبول میکردند
اَنْ لَا یُشْرِکْنَ بِاللّٰهِ شَیْئًا قصه غزو حنین چنین گفته اند گویند که چون مکیان مسلمان شدند دو قبیله
از عرب باندند مردان مبارز با قوت و شوکت یک قبیله را هوازن گفتندی و یکی ثقیف پس ایشان با یکدیگر
بیعت نمودند که این محمد جمله را مقهور کرد و اکنون می پندارد که مگر با وی خوفی داریم و امیر هوازن را مالک بن عوف
نام بود و امیر ثقیف کنانة بن عبدالله بن عمرو و قرب چهار هزار مرد حرب یار داشتند مالک گفت صواب آنست که ما نیز

باچکنیم

باچکنیم و نیامهای شمشیر بشکنیم و همه یکبار حمله کنیم که اگر بر کوه زنیم پست شود و چون خبر به رسول الله آمد که ایشان
چنین کرده اسباب حرب بساخت و به حنین آمد و حنین جاییست میان مکه و طایف چون رسول الله
لشکر عرض کرد دوازده هزار مرد مقاتل بودند ده هزار مهاجر و انصار و دو هزار مکی چون سپاه عرض کردند
بعضی گفتند لَنْ تُغْلَبَ الْیَوْمَ مِنْ قِلَّةٍ رَسُوْلُ اللّٰهِ و چون آن حضرت بشنید اندوهگین شد گفت ملا
امروز محنت خواهد رسید که اعتماد بر لشکر کردیم چون به حنین آمدند صف بر کشیدند آن کفار همه نیامها بشکستند
و بر مسلمانان حمله آوردند صحابه هرگز چنان ندیده بودند جمله هزیمت شدند به رسول الله هیچکس نماند مگر سعد و امیرالمؤمنین علی ع
و سعد زمام شتر رسول الله گرفته بود رسول فرمود یا علی یاران را بخوان آن حضرت گفت یَا اَهْلَ الْقُرْآنِ یَا اَصْحَابَ
السُّوْرَةِ الْبَقَرَةِ رَسُوْلُ اللّٰهِ یَدْعُوْکُمْ پس حق تعالی سکینه فرستاد و لشکر فرستاد اهل حنین معجب شدند
یکساعت نماندند چون بر قوم خود اعتماد کردند چون فراخ حرب شدند بد دل و ترسان و تن لرزان قوله تعالی ومن نمارا
ضایع نکردم و بکام دشمنان نگذاشتم گویند که چون کفار هزیمت اسلام دیدند قوی تر شدند و مسلمانان چون آواز
رسول الله بشنیدند و مدد حق دیدند دیگر گشتند و حمله برآوردند رسول الله کفی خاک برگرفت و بر ایشان پاشید گفت
شاهت الوجوه پس پیش رسول صلعم جوقی عظیم برفت کفار نگاه کردند مردان بسیار دیدند نیکو روی و ملبس
و سفید جامه چون آن دیدند آهنگ گریز کردند و صحابه بر عقب ایشان میرفتند و از ایشان میکشتند و مالک را
گرفته نزد رسول الله آوردند آن حضرت گفت ایمان یا قتل یا فدا مالک گفت اسلام نیارم اما قتل اگر کشتی مردی عظیم
کشته باشی اگر فدا کنی مال پی الا کجا اند آن مردان نیکو قد سفید جامه که ما را هزیمت کردند قال رسول صلعم ذاک
مَلَائِکَتِیْ اَرْسَلْتُهَا بِالنَّصْرِ فِیْ و مشرکان که هزیمت رفتند جایی که او را اوطاس خوانند آنجا شدند
رسول الله لشکری بدیشان فرستاد و مردی از قبیله اشعر با زبران لشکر امیر کرد ابو عامر نام با مشرکان حرب کردند و ابو عامر

کشته شد و اما کفار هزیمت شدند و لعوف بگریخت و بطایف شد و آنجا حصار کرد و رسول الله از عقب مالک
عوف برفت و بر در حصار نشست و مال و عیال ایشان برداشت و بر لشکری قسمت کرد پس قومی از هوازن
آمدند و گفتند مال و عیال با ما ده رسول الله گفت هر دو باز ندهیم یا مال باز دهیم یا عیال گفتند ما مال بعیال بدهیم رسول
گفت آنچه قسم من است باز دهم اما دیگران خود دانند و ما نصیب هر یکی را پنج شتر بار خریده ایم و گویند حلیمه دایه
رسول الله گفت یا رسول الله این بردگان را از کرم خود ببخش رسول گفت فردا چون مردم همه حاضر باشند من حصه
خود باز دهم دیگر روز آمدند رسول الله حصه خود به آنان داد و ردای خود فرو کرد تا حلیمه بر آنجا نشست و فرمود که هر که خواهد
باز دهد و هر که نخواهد نه و صحابه چون دیدند همه نصیب خود باز دادند مگر صفوان بن امیه که گفت ای رسول خدا امر اصحاب الیادات
و رسول الله بیشتر آن مال بقریش داد که نو در اسلام آمده بودند تا دل شان به اسلام گرم شود انصار گفتند آمن الرجل فاثر قومه
آن سخن بگوش رسول الله رسید گفت حال خویش فراموش کردند که از کم شدگان بودید بدین من عزیز شدید
سعد عباده گفت اگر دستوری دهید تا من سخنی بگویم فرمود که بگو گفت آری بتو راه یافتیم اما همه عرب میدانند
که ما هیچ کس را گردن ننهاده ایم سلمان فارسی گفت یا سعد میدانی که با که سخن میگویی گفت بلی با رسول خدا میگویم رسول الله
فرمود انصار و اصحاب همه برگزیدگان من اند و شما را خوش نیاید که مردم شتر و گوسفند با خود میبرند و شما رسول خدا
با خود میبرید و ایشان بگریستند و گفتند رضا دادیم رسول الله آن مال در پیراهن بلال کرده بود و از آنجا بر میداشت و می
میداد و زهیر و حرقوص گفتند یا رسول الله اعدل فانک لم تعدل رسول را چهره مبارک سرخ شده بود فرمود ان لم اعدل
فمن الذی یعدل جبرئیل عن یمینی و میکائیل عن یساری **غزوه حنین و فتح او** چون رسول از غزوه حنین
باز گشت و بمدینه آمد تا ذو الحجه بمدینه بود روزی چند محرم بگذشت عزم خیبر کرد و سباع بن عرفطه بمدینه خلیفه کرد و چون
بدان ناحیه رسید آن حضرت هرگز تا صبح بر ایشان نتاختی و بجای نرفتی پس وقت صبح برنشست و صحابه نیز بر نشستند

وقت

پس برخواستند پاره فراتر شدند خیبر را با بلال را گفت تا بانگ نماز بکرد و نماز را بقضا آوردند
و فرمود که هر که را نماز از شما فوت شود چون یاد آید قضا کنید و بیست تن از صحابه در حرب خیبر کشته شدند
و حجاج بن علاط مسلمان شد و گفت مرا بمکه اولاد و اموال است مرا دستوری ده تا بروم و آنها را بستانم فرمود نیک آمد
گفت مرا چاره نیست که تا ترا بد نگویم مال نه دهند که اگر بدانند که مسلمان شده ام هیچ بمن نه دهند رسول فرمود که هر چه
تو گویی رواست پس برفت و خبر بمکه رسیده بود که محمد به خیبر شد و بیرون آمده بودند و از هر کس خبر می پرسیدند
چون حجاج را دیدند گفتند خبر حقیقت او دارد پرسیدند که ازین فرد که به خیبر رفته بود چه خبر داری گفت هر چه شما را
خوشتر آید که از یاران وی بسیار کشتند و اندوه بسیار دیدند اکنون تا سه روز خبر اینجا رسد و من آمده ام
که اموال خود جمع کنم و از آن کالای غارتی بخرم پیش از آنکه تجار قصد آن کنند و گران شود ایشان شاد شدند
جمله بتحصیل مال میان در بستند پس عباس نزد او آمد وی اشارت کرد تا مجلس خالی شود ترا خبر کنم چون خالی
شد گفت رسول صلعم فتح قلعه خیبر کرد و غنیمت بسیار گرفت و دختر ملک خیبر را بگرفت و به زنی کرد و من مسلمان
شده ام تا سه روز این قصه پنهان دار آنکه چون سه روز بگذشت عباس رضی الله عنه عمامه بر بست
حله در پوشید و طواف میکرد و طواف میکرد گفتند یا ابا الفضل اندوه میداری گفت من شادی میدارم
که رسول الله خیبر را بگرفت و مال ایشان غارت کرد و دختر ملک خیبر را بزنی کرد گفتند تو از که شنیدی
گفت از آنکه شما شنیدید که وی از بهر مال آمده بود **عمرة القضا** روایت است که ماه ربیع الاول رسول
از خیبر باز گشت وی بود تا ماه ذی قعده پس بیرون شدند و رسول بر ناقه نشسته و عبد الله بن رواحه مهار او
گرفته بود پس رسول آنچه خواست از مناسک بگذارد و میمونه را آنجا بزنی کرد و باز بمدینه آمد **غزوه موته و حالات او**
آورده اند که رسول بهر غزوی که رفتی تصریح یعنی بتصریح نگفتی تا دشمن ندانستی این غزو بتصریح گفت چون

از حج و عمره فارغ شد عتاب بن اسید را در مکه خلیفه کرد و معاذ جبل را با او یار کرد تا صحابه را علم شریعت می آموخت
و منادی فرمود که بسازید تا به حرب رویم و این حرب را از آن آشکارا کرد که راه دور بود و دشمن بسیار و گرما
و وقت تنگ بود چون مردمان دست تنگ باشند گفت ناساخته هیچ خبر ندارند و از ذو الحجه تا ماه رجب در
مدینه میبود و اصحاب کاره میبودند که در مدینه خرما و میوه رسیده بود لابد آن را میبایست گذاشت پس
رسول از صحابه صدقه خواست و صحابه می آوردند و عبدالرحمن عوف چهار هزار درم آورد و گفت هشت هزار
درم داشتم نصف آن جهت معیشت عیال گذاشتم و عاصم بن عدی هفتاد وسق خرما داد و همگنان چیزها
میدادند پس حضرت رسالت صلعم با جد قیس گفت رغبت نمای در بنات اصفر و این اصفر مردی از حبشه بود
ولایت روم گرفته و از ایشان زنی خواسته بود و وی سیاه بود و ایشان سفید و از ایشان نسلی
پوست نیکوترین خلق اجد گفت یا رسول الله قوم من میدانند که چون من فتنه باشم بر حدیث زنان می ترسم
که اگر در ایشان نگرم دلم مایل شود مرا بگذار رسول الله فرمود دستوری دادم و گروهی منافقان که بر فتنه افتاده تن
بودند و بعضی عذر به دروغ آوردند و بعضی بیکار بخشیدند پس رسول فرمود که پیاده و سوار و توانگر و درویش و وضیع
و شریف بیرون روید و بعضی میگریستند که از رسول صلعم باز مانند و میگفتند ما ستور و زاد و راحله نداریم که
بیاییم و رسول صلعم گفت من نیز ندارم و علیه بن مرثد همه شب نماز میکرد و میگفت الهی من ستور ندارم و رسول
نیز ندارد من خود را وقف تو کردم بر مسلمانان هر کس که مرا چیزی گوید بحل است دیگر روز رسول صلعم گفت که
از شما کیست که صدقه داده است وی جواب نگفت و رسول فرمود که بگویید و اخفا مکنید وی برپا خواست
و قصه بگفت ملک تعالی آن از وی بجای زکوة برداشت و رسول صلعم اسباب رفتن بساخت و محمد بن مسلمه را
بر مدینه خلیفه کرد و امیرالمؤمنین علی را بر حجرات خویش بگماشت و روز پنجشنبه بیرون شد و خیمه بر ثنیت

الوداع

الوداع بزد لشکر با وی افزون از سی هزار بودند و عبدالله ابی خیمه خود را فراتر بزد و سپاه وی هم چندان بود
بعضی باز پس ماندند و دیرتر ساخته شدند و دانستند که به رسول صلعم نرسند نه از خلاف و نه از نفاق تخلف
کردند بلکه از کاهلی و ایشان چهار تن بودند عوف بن مالک و مرارة بن ربیع و هلال بن امیه و ابوخیثمه همه مخلص
بودند چون رسول الله برفت عبدالله ابی باز پس ایستاد و منافقان بجای امیرالمؤمنین را طعن میزدند که از دشمنی دیدار
خود وی او را با خود نبرد پس امیر سلاح در پوشید و با اثر حضرت رسول برفت و رسول گفت چرا آمده قصه بگفت
فرمود ترضی ان تکون منی بمنزلة هارون من موسی امر که باز ماندی صحابه گفتندی فلان باز ماند رسول فرمود
بروید اگر الله تعالی با او خیری خواسته است بشما میرسد پس رسول صلعم بتبوک رسید و آنجا فرود آمد و هیچ حرب نرفت
بیست روز و بعضی گویند دو ماه از هر جانب می آمدند و جزیت قبول میکردند اما دو راه که میگذشتند سه تن
در پس میشدند و سخریت میکردند و میخندیدند یکی ورقه بن حرام و اجد بن قیس سیم جهیر بن حمران دو
میگفتند و جهیر نمیگفت لیکن میخندید و این می گفتند که محمد و صحابه طمع کرده اند که کوشکها و منظرهای شام بگیرند
و می پندارند که ایشان چون لشکر عرب اند جبرئیل آمد و رسول را از گفت ایشان خبر کرد رسول عمار را فرستاد
که ایشان را سوال کن تا چه میگفتند ایشان گفتند حدیثی میگفتیم که بدان راه قطع کنیم پس نزد رسول آمدند
عذر خواهان جهیر گفت یا رسول الله من چیزی نگفتم لیکن می خندیدم خیر البشر از وی عفو کرد و چون بکوه رسیدند رسول
صلعم اصحاب را گفت شما بصحرا فرود آیید که جای مهیا تر است که من بر کوه نزول میکنم عمار یاسر و مهار و حذیفه
اشتر میراندند جماعتی گفتند از منافقان که اگر ما را به رسول ظفری می افتد امشب است که تنها بر کوه است و ما
از عقبه میکنیم چون رسول الله آواز ستوران ملاعین بشنید گفت یا حذیفه باز گرد و این دشمنان خدا را بران حذیفه
تازیانه بر روی اسبان ایشان زد تا باز گشتند پس رسول الله گفت یا عمار دانی که کی بودند گفت یا رسول الله

ایشان روی پوشیده بودند و چشمهای ایشان پیدا بود رسول الله گفت که جبرئیل مرا گفت و ایشان را
تعیین کرد که عمار بر رو و عبدالله ابی را و سعد بن سرح و ابو حاص و ابو عامر و جلاس سوید و مجمع بن حارثه
و حصین بن نمیر و عبدالله بن عتبه و مرة بن ربیع حاضر کردان چون حاضر شدند رسول گفت شما را از قتل من
نفع و از بقای من چه ضررات و شما درویش بودید توانگر شدید و ایشان سوگند یاد کردند که ما نگفتیم رسول
از حلم خود هیچ نگفت چرا که خلق محمدی مشهور است پس رسول به تبوک خطبه کرد و آیات بسیار در مذمات و شکایت
از منافقان بیامد و رسول ایشان را بلند خواند جلاس گفت اگر محمد این راست میگوید ما از خر بتریم عامر بشنید
گفت بلی شما از خر بدتریه که محمد راست میگوید چون بمدینه آمدند عامر این قصه با رسول الله گفت جلاس انکار کرد که من
صادقم او کاذب نزدیک منبر خیر البشر آمد و سوگند بخورد عامر گفت الهی بیدانی که من صادقم و او کاذب است پس
انگشت برآورد و گفت اشهد ان لا اله الا الله محمدا رسول الله و علیا ولی الله به آنکه این غزوها و این مسائلها و جفاها
که بر حضرت ختم المرسلین آمد بر هیچ پیغمبری نیامده و این غزوات که حضرت شاه ولایت پناه کرد از جهت اسلام
کس نکرد و سلام همچنین بیت ثنای خدای بی همتا صلوات بی نهایت و طیبات سابقات بر تن و جان آنکه
جهان و جان آدمیان بود که گنج عشق است و نقطه صدق است و قبه علم است و حجه علم است و قلعه علو است و قطیعه
ذنوب است پس بر امیر المومنین علی که ربیع دلهاست و شکوفه جانهاست و ریاحین سینهاست پس بر
اهل البیت ایشان صلوات الله علیهم اجمعین المجلس الاول لا اله الا الله و استغفر لذنبک بدان که خدا
تبارک و تعالی اشارت میکند و در کلام خویش میگوید ای رسول من فاعلم بدان انه لا اله الا الله که من خداوندم
که جز من خداوندی نیست و این اشارت است که خداوند تعالی با رسول خویش کرد از بهر بندگان خویش یعنی
برهای تا بندگان من بدانند که در همه عالم جز من خداوندی نیست که چون این کلمه لا اله الا الله گفتند ایشان را

بگوی

بگوی که اکنون چون بخدای اقرار آوردید و صدق این اقرار آوردن بخدای تعالی آن است که گویید از پس این
کلمه محمد رسول الله و علیا ولی الله من که محمدم رسول وی بحق و راستی که اگر این کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله و علیا ولی الله
گویید لا اله الا الله شما را سود ندارد پس چون بدانستم که خداوند عالم همه یکیست و محمد رسول وی و علی ولی حق آنگه چه گویید
و استغفر لذنبک و از گناه خویش استغفار کنید و آمرزش خواهید اما درین معنی قول بسیار است و لیکن قول این پسندیده است
باید که چون این کلمه را بگفتی بدانی باید که بحق این کلمه مشغول گردی زیرا که باین کار رسیده که بگوی لا اله الا الله تا حق این کلمات
بجا نیاری سودی نبود و در حق این کلمه چنین گفته اند که این کلمه دوازده حرف است و دوازده شرط باطن است و دوازده
شرط ظاهر است و این هست و چهار شرط بجا باید آورد دوازده شرط ظاهر اول وضو کردن دویم نماز کردن سیم روزه
داشتن چهارم حج کردن پنجم حق مادر و پدر بجا آوردن ششم به رحم پیوستن هفتم شکر بجا آوردن هشتم در صبر کردن
کار نهم علم بجا آوردن دهم عهد بجا آوردن یازدهم وفا کردن دوازدهم با خلق نیکویی کردن اما آن دوازده شرط باطن
اول معرفت دویم محبت سیم شوق چهارم یقین پنجم خوف ششم تفکر در صنع خدای تعالی هفتم نیکویی خواستن بر همه کس
هشتم رضا دادن بقضای خداوند تعالی نهم سپنده کاری دهم توحید خدا یازدهم مهر برادران مسلمانان در دل
داشتن دوازدهم شفقت در حق خلق خدا کردن چون این شرطهای کلمه لا اله الا الله بجا آوردی آنگه شرط محمد رسول الله
بجا باید آوردن شرط شریعت محمد رسول الله هم دوازده ظاهر است و دوازده باطن همچنانکه محمد رسول الله دوازده حرف است
و شرط کلمه نیز همانست اما شرط ظاهر آنست اول آب در دهان کند و دیگر آب در بینی کند چنانکه خداوند تعالی گفت
وَإِذِ ابْتَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ یعنی خداوند تعالی میفرماید که ابراهیم خلیل خویش را گفتم دهن خود را بشوی
چون ذکر میکنی دویم بینی را بشوی که بوی طعام بدو رسیده است تا بوی محبت ما بشنوی سیم مسواک کردن
چهارم سبلت چیدن پنجم موی بغل پاک کردن ششم ناخن چیدن هفتم موی پیش ستردن هشتم مسح پایها کردن

نهم مسح سر کردن دهم بوی خوش بکار بردن یازدهم جامه پاک پوشیدن دوازدهم ریش شانه کردن اما
آن دوازده که سنت باطن است اول دوستی رسول صلعم دویم دوستی همه پیغمبران سیم دوستی امیر المومنین علی علیه السلام
چهارم فاطمه علیها السلام پنجم دوستی امام حسن ع ششم دوستی امام حسین ع هفتم دوستی خاندان رسول صلعم و آله اجمعین
هشتم دوستی همه متقیان نهم دوستی اخیار رسول صلعم دهم صلوات بر رسول صلعم دادن یازدهم ایمان آوردن بمعراج محمد مصطفی
صلعم دوازدهم حق شناختن رسول گذاردن حق است **بیت** حق است یکی خدا و حق است رسول زین هر دو منافقت
دل کرده ملول جز حق حدیث و حق اخبار رسول دیگر همه هزلست و فسانه است فصول اما دیگر رسول صلی الله علیه و آله و سلم
فرموده که و استغفر لذنبک و گناه را آمرزش خواه یعنی الحمد گناهان خویش را تا از گناه پشیمانی خورند و بر گناه خویش
زاری کنند و بمن که خداوندم بنالند و از من آمرزش خواهند تا همه را بیامرزم **حکایت** در خبرست که روزی رسول
در خانه فاطمه درفت و گفت ای فاطمه پاره خاک بیار و اینجا فروریز فاطمه پاره خاک بیاورد و آنجا فروریخت
پس رسول صلعم بر سر آن خاک نشست و چندان بگریست که آن خاک گل گشت فاطمه گفت یا رسول الله چندین گریستن از
بهر چیست گفت از بهر امت خودم که امتان من بر گناه خویش بسیار گریند و رحمت خداوند تعالی بر ایشان
بارد پس رسول صلعم بر گناه تو می گرید و غم تو میخورد و تو اولیتر که بر گناه خویش گریی تا فردای قیامت در صراط
نمانی تو بگو ای بنده که فاعلم انه لا اله الا الله هر آن بنده که از دل و جان بگوید لا اله الا الله محمد رسول الله
و علیا ولی الله درهای بهشت بروی گشاده شود و ابواب دوزخ بروی بسته شود زیرا که چون بنده بگوید لا اله
الا الله بدین دمن گشاده شود و چون بگوید محمد رسول الله ظن نیکی برد که تمامی حق لا اله الا الله محمد رسول الله ظن نیکو
بردن بر مسلمانان و در خبرست که روز آدینه در جامع بغداد خلایق نماز کردند جنید بغدادی رحمت الله علیه بر دری
استاده و شبلی بر در دیگر استاده بود شبلی آواز داد و گفت یا جنید این چه قوم اند که بشتاب از مسجد برون

بروند

بروند جنید گفت این قوم همه بجنت اند یعنی بقیامت میان بهشت اند قوله تعالی و استغفر لذنبک **قصه**
در خبرست از رسول صلعم که هر کس بوقت آفتاب زرد هفتاد بار بگوید لا اله الا الله یا بگوید استغفر الله نامه سیاه او سفید
کرده و بحقیقت بباید دانست که هیچ آفریده حق کلمه لا اله الا الله نخوانند دانست الا خدای عز و جل که او عالم و داناست
و گفته اند بنده یا پرستاری که گناه بسیار دارد از یقین دل و اخلاص بگوید که لا اله الا الله محمد رسول الله و علیا ولی الله
خداوند تعالی هشتصد بهشت اگر بیافریند و بدین بنده پرستار دهد هنوز حق این کلمه بجا نیاورده باشد تو بگو
ای بنده لا اله الا الله محمد رسول الله و علیا ولی الله فاعلم انه لا اله الا الله ای عجب ان بسیار بوده اند که خواستند
این کلمه بگویند و خداوند تعالی روزی ایشان نکرد و ترا ناخواسته بروزی کرد بایستی که شکر این قول در
هر نفسی از دل و جان بگوئی که لا اله الا الله محمد رسول الله **حکایت** در خبرست که روزی رسول صلعم در حرم بود
و نان جوین در پیش نهاده میخورد و دشمنان رسول الله نشسته بودند و برابر وی سخریت میکردند پس زنی بود
در مکه شوخ و بی شرم او را بخواندند و گفتند هر چه تو خواهی ما ترا بدهیم اما میباید که محمد امین در مجلس گدائی آن زن گفت
که کار من است هم در ساعت برخاست پس رسول الله صلعم رفت و آن حضرت دانست که او را کافران فرستاده اند
خیر البشر سر در پیش افکند و آن بیامد و گفت یا محمد چه میخوری پاره بمن ده آن حضرت پاره بوی داد زن گفت
این نخواهم که در دهان تو است رسول صلعم لقمه از دهان مبارک بیرون آورد و بدان زن داد آن زن بستد و
بخورد و آن زن نان نیم خورده را فرا گرفت و بدهان خود نهاد و هنوز لقمه تمام بحلق او نرسیده بود که در زمان
چادر در خود گرفت و اندام بپوشید و گفت اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰه وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا
رَسُوْلُ اللّٰه زن گفت یا رسول الله آنچه گفتم و کردم عفو کن که من نه بمراد خود آمدم که مرا فرستادند تا تو
یقین بدان که خداوند تعالی کلمه بدان کس دهد که خواهد فَاعْلَمْ اَنَّهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰه صح

تجارت که روز قیامت خلقی را بیاورند و در عرصات قیامت بدارند و هر یکی را نامه کردار بوی دهند
و در همه نامه خویش کرداری نه بینند که شایسته حق بود و راه دوزخ گیرند و خدای عز و جل فرشتگان را
بطلب ایشان فرستد گوید ایشان را باز پس آورید چون ایشانرا بیاورند حق تعالی فرمان دهد که دهان ایشانرا
ببویید فرشتگان دهن ایشانرا ببویند گویند بار خدایا بوی حرام گرفتن می آید و حرام رفتن و باز ندا آید
که دل ایشان ببویید چون ببویند گویند بار خدایا بوی اندیشه و گناه می آید و حق سبحانه و تعالی گوید زبان
ایشانرا ببویید و بفشارید ایشان ببویند و بفشارند قطره آب سفید از سر زبان ایشان بیرون آید ندا آید
که با این همه گناه نجات یافتید فرشتگان گویند بار خدایا نجات ایشان از چه سبب است ندا آید این قطره
عرق سفید که از سر زبان ایشان بیرون آمده نشان آنست که در عمر خود یکبار گفته اند لا اله الا الله محمد رسول الله
و علیا ولی الله ای عزیز تا توانی در عمر خود ورد ساز تا بگناهان خود در روز قیامت شرمنده نباشی و الله
علی کل شیء قدیر در خبرست که مردی بود پارسا و عالم و مدام تعلیم دادن مردمان مشغول بودی و همه مردم
علم از وی یاد گرفتندی پس آن عالم شبی از شبهای برات بخواب دید که درستی زر در دست وی نهادند و در
یکروی درستی قل هو الله احد نوشته و در یکروی دیگر صورت بتی منقوش نموده و آن عالم بخواب دید که بت را
سجده میکرد و شب دیگر همچنان دید آن مرد عالم سرگردان گشت و گفت ای زن کار من از دست رفت
و ندانم که بر من چه تقدیر خواهد آمد اکنون من بغزا خواهم رفت تا مرا آنجا بکشند زن گفت ای مرد من بار دارم
چون کنم مرد گفت ای زن مال و نعمت هست بخور و این تعویذ بستان اگر پسری آید بر بازوی او بند و اگر
دختری آید بر گردن او بند تا یادگار من دارند پس آن مرد تعویذ از بازوی خویش بگشاد و بدان زن داد
و خود ساز راه بساخت و آهنگ راه کرد چون بغزا شد غازیان بسیار جمع آمده و لشکر بیحد از کفار آمده

بودند

بودند و اگر جنگ در پیوستند ناگاه آن مرد عالم را بگرفتند و به نزدیک کلب الروم بردند و کلب الروم
گفت او را بکشید وزیر گفت او را کشتن صواب نیست گفتند چرا گفت از برای آنکه او مرد داناست و در مسلمانی
هر خیر و شر داند و دریغ بود او را کشتن او را باید فریفت که مر مسلمانانرا کند و بکیش ما آید که او در بسیار کارها ما را
بکار آید پس او را در زندان باز داشتند و از هر گونه راه پیش وی می نهادند که مگر از مسلمانی باز گردد و بر نمی
گشت پس وزیر گفت من تدبیری دانم که مگر در کیش ما آید گفتند چه تدبیر است گفت زنی جمیله از روم
باید طلبید و هم نشین و قرین وی گردانید تا مگر مایل زن شود و مشغول او گردد و تعلیم زن باید کرد که اگر خواهد
با تو نزدیکی کند زن گوید که اگر مرا خواهی از این کیش برگرد تا من از آن تو باشم و تو اگر چنین کنی بیشک
از مسلمانی برگردد و ترسای آید جهت خاطر آن زن کلب الروم بفرمود چنان کردند که وزیر گفته بود و زن
جمیله آوردند و بخدمت او فرستادند تا در آن زندان خدمت او کند مرد عالم چون آن زن بدید دل و جان
بسته زلف آن زن گشت و شوریده و بیخود گردید و شیطان بر وی دست یافت عالم از علم بکلی بیزار گشت
و قصد آن زن کرد آن طمعه از وی اعراض نمود مرد گفت نه ترا بخدمت من فرستاده اند تا خدمت من کنی
زن گفت بلی و لیکن درین کار شرطیست گفت بگو که آن شرط چیست گفت تا تو ترک اسلام نکنی و
ترسای نشوی مراد در نیابی و شیطان دست برد خود نمود و آن مرد عالم علم را فراموش کرده بود و تخم جهل
بیباکی در دل نشانده بود جواب زن گفت مقصود تو حاصل گشت فی الحال کسوت مسلمانی را بیرون کرده بر گوشت
ترسای منکوب و مرهب شد و زنار بر میان بست و بت پرستید و سجده بت کرد زن چون حال
چنان دید کس فرستاد و کلب الروم را بشارت داد که آن مرد عالم را در دام آوردیم چنانکه بیرون نتواند رفتن
کلب الروم شاد گشت و خلعتها فرستاد و او را بنواخت و سپهسالاری لشکر کفار به وی داد و در آن ترسای بماند

ورزکاری بسیار درگذشت پس چون مرد عالم از علم برگشت و گبری پیش گرفت و خبر به پیش آن
زن مسلمان بردند و زن تعزیت شوی خویش بداشت و به مصیبت بنشست و گفت از خود از آنچه می ترسیدم
گرفتار شدم از آن پس آن زن را پسری آمد و بمرور ایام بزرگ شد و او را بمکتب فرستاد تا قرآن و علم بیاموخت
چنانکه او از علم از پدر فاضلتر شد پس روزی او را با کسی بحث علم در میان بود و بر سر آن سخن بمیان آمد آن شخص
او را گفت تو را خود نرسد که با من سخن گویی که تو را خود پدر پدیدار نیست این سخن در دل پسر کار کرد و تنگ دل شد
و برخاست و بخانه خویش آمد و مادر خویش را گفت ای مادر مردمان مرا سرزنش میکنند که تو را پدر پدیدار نیست آخر
مگر مرا پدر نبود گفت ای پسر ساکن باش و بنشین تا قصه پدر با تو بگویم آن سرگذشت مادر گفت ای پسر بدانکه تو را
پدری بخت عالم و پارسا بود و شب و روز مسلمانان را پند دادی پس شبی از شبهای برات بخواب دید که
درختی زرین در دست داشت در طرفی قل هو الله احد نوشته بود و در طرف دیگر صورت بتی نقش کرده بود و آن
بت را سجده میکرد روزی دیگر گفت ای زن ندانم که در لوح محفوظ چه حکم بر من شده است دوش خوابی دیدم
چنین اکنون تدبیر آنست که بغزا روم که مگر آنجا کشته شوم و این تعویذ که در بازوی تو بسته است او بمن داد
که اگر پسری آید در بازوی وی بند و اگر دختری آید در گردن او بند از برای آنکه چون پدرت میرفت من بتو
حامله بودم پس پدر تو بغزا رفت و بدست لشکر کفار گرفتار گشت و دین گبری اختیار کرده و از مسلمانی برگشته
و اسپهسالاری لشکر روم بوی داده اند و هنوز آن جایگاه است چون پسر این سخن از مادر بشنید گفت چون چنین است
مرا بجنگ پدر باید رفت پس پسر همه کار خویش بساخت و قصد روم کرد چون آنجا رسید لشکر اسلام بسیار با وی
جمع آمده بودند چون صف برکشیدند آن پسر اسب خویش را پیش راند و بمیدان رفت گفت مبارزی میخواهم که با
من بمیدان آید و مصاف کند پدر او در پیش لشکر استاده بود و دل او گواهی داد که آن سوار که استاده است و مبارزه میطلبد

پسر من است

پسر من است اسب در پیش راند و گفت دل من چنان گواهی میدهد که تو پسر منی و من پدر توام که مهر تخت مرا
بدید آمده پسر گفت تو پدر من نیستی و مرا پدر نیست پدر گفت آن تعویذ که در بازوی تو بسته است مادر تو داده است
و من وصیت کردم چون پسر از پدر خویش بشنید و پیشوای لشکر دانست که او پدر اوست ولی از حمیت مسلمانی انکار آشکار میکرد
که من پسر توام پس پدر دیگر گفت ای پسر بر تن خویش رحم کن و به دین گبری درآی که من پدر توام و این سپهسالاری
بتو دهم تا با جاه و قدر گردی و بمن نزدیک باشی پسر گفت من تو را نشناسم و از تو بیزارم و مرا کافری هیچ کاری نیست
از آن دین که تو داری چون پسر این گفت پدر دانست که او از مسلمانی برنگردد و آهنگ او کرد و لشکر این را گفت برگرد
بر گرد وی درآیید تا مگر او را بگیریم لشکر روم یکبار گرد او درآمدند و از هر سوی بر وی حمله کردند و او را بگرفتند و به پدر وی
بردند و پدر بفرمود تا او را بزندان کردند هر بامداد پدر بر او آمدی و پیش وی رفتی و گفتی ای پسر بیا و از مسلمانی برگرد و در
کیش من درآی تا تو را ملک و جاه دهم پسر گفت من برنگردم بلی تو برگرد تا خدای تعالی تو را املاک بهشت دهد که صد هزار
از ملک دنیا بهتر است پدر او به نزدیک کلب الروم رفت و گفت این پسر من است و هیچ گونه نمیتوانم او را
فریفتن کلب الروم گفت آن زن که تو را بکیش ما آورد بفرست تا او را هم بکیش ما آورد پس آن زن خود را پیر
بنزدیک پسر فرستاد و گفت باشد که تو او را در کیش ما آوری همچنان که مرا آوردی و چون آن زن نزد پسر رفت پسر
روی از وی بگردانید و سر در پیش افکند و هیچ گونه در آن زن نمی نگریست و هر چند که آن زن خویش را بروی عرضه میداد
و پسر خویش را از وی دور میکرد و خداوند تعالی حکم چنان کرد که آن زن دل بسته عشق او گشت چنانکه از عشق وی بی قرار
شد گفت ای پسر سر بردار و بر من نظری لطف کن که هر آن کنم که تو فرمایی پسر گفت اگر آن کنی که من گویم لا اله الا الله محمد رسول الله
وعده وفا [illegible] آن زن شهادت بیاورد و مسلمان شد پس گفت من در خزینه پدر تو چندان جواهر و مروارید قیمتی
دانم که کس نداند الا من امشب آنجا روم چندانی که توانم برگرفتن برگیرم و بیاورم هر دو برخیزیم و به مسلمانی رویم

بشهر شما پس گفت چنین کنم ان شاء الله تعالی ولیکن بشرطی گفت شرط چیست گفت باید که چون خواهی رفتن که
جواهر آری مرا با خویش ببری چنانکه پدر من خفته باشد و مرا پیش پدر رها کنی و تو خود بدان کار خویش روی
تا من روی پدر خویش ببینم و بدرود کنم زن گفت چنین کنم چون شب درآمد هر دو برخواستند و برفتند چون
بر آنجا رسیدند که پدر آن پسر خفته بود زن گفت ای پسر این پدرتست که خفته است بنشین و او را ببین پسر بالین
پدر بنشست تا زن سر جوهر خواست برداشت چون بنزدیک پسر آمد آن پسر اشارت کرد که برو که من از عقب بیایم
آن زن بیرون شد پسر کارد برکشید و سر پدر را ببرید و بیرون آمد هر یک اسپی از طویله پدر برگرفتند و برنشستند
و شب همه شب و روز همه روز می تاختند تا بشهر خود بار رسیدند بسلامت و آن قصه که بر سر ایشان گذشته
بود باز گفت و آن پدر وی بکافری بمرد نعوذ بالله من زوال الایمان والسخط والخذلان
بالله العالمین یا خیر الناصرین و یا ارحم الراحمین الاهی پروردگارا همه را بفضل و کرم خود
در پناه عصمت خویش نگاه دار **فصل المجلس** فضایل صلوات الخمس الجماعة و قال الله سبحانه
و تعالی حافظوا علی الصلوات والصلوة الوسطی و قوموا لله قانتین یعنی حق تعالی
میفرماید که پنج نماز نگاه دارید بوقت رکوع و سجود تمام کنید و بجای دیگر میگوید و اقیموا الصلوة و
آتوا الزکوة و ارکعوا مع الراکعین حق تعالی میفرماید که نماز کنید و با نمازکنان نیکی کنید و نماز بجماعت
بگذارید که خداوند تعالی بر نماز کنندگان شاکر است قوله تعالی یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة
و دیگر بزرگیها پیغمبر شاکر ده اند و در نماز گفت فنادته الملائکة و هو قائم یصلی فی المحراب
گفت هر وقت که فرشتگان بر محراب آمدندی او را در محراب یافتندی که نماز میکرد و دیگر خداوند تعالی ابراهیم
را شاکر دوم اندر نماز گفت رب اجعلنی مقیم الصلوة و من ذریتی ربنا و تقبل دعاء

چون

چون ابراهیم از بنای خانه فارغ شد گفت یا رب مرا و فرزندان مرا بر نماز حریص گردان و دیگر اسماعیل را
شاکر دوم اندر نماز گفت واذکر فی الکتاب اسمعیل انه کان صادق الوعد و کان
رسولا نبیا و کان یامر اهله بالصلوة والزکوة و کان عند ربه مرضیا
یاد کرد اسماعیل را در قرآن که بنده صادق الوعد است وای بر خصمان ایشان روز قیامت از عذابهای گوناگون
اما دوستی حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام بر همه واجب است آورده اند که یک روز پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
فرمود که امشب حضرت امیر المؤمنین حسین متولد میشود و هر که مژده او بمن آورد هر چه خواهد بدهم سلمان فارسی رضی الله عنه
منتظر میبود تا حضرت امام علیه السلام بوجود آمد و مژده نزد حضرت خیر الوری آورد آن جناب بزبان مبارک آورد که
هر چه خواهی بدهم سلمان گفت یا نبی الله الا آن شیئی نمیکنی خواهم که بگویی پیغمبر متفکر شد ندا آمد که سلمان از محرمان است
بگو پیغمبر فرمود که یا سلمان یکی از آن است که بی دوستی حضرت شاه ولایت امیر المؤمنین علی نماز و روزه و حج و زکوة
هیچ است بی محبت او به بهشت نتوان رسیدن **بیت** فرض علی الحاضر والغایب حب علی
ابن ابی طالب تا هست مرا نام تو بر خوانم همواره بدل شاد و بلب خندانم هر گه که ز دل نام تو بر خوانم
تن سوزم و دل بچشم خون افشانم **حکایت** چنین آورده اند که پیری بود از بزرگان دین روز بروزه بردی
و شب طعام نیافت که روزه گشادی آن شب صد رکعت نماز زیادت کردم بشکر آن طعام که نیافت و صد
رکعت نماز اضافه کرد و شب سیم همچنین طعام نیافت و صد رکعت دیگر زیاده کرد و روز سیم بی طاقت شد از مسجد
بیرون آمد که چیزی طلب کند در تل زر سرخ دید که در راه افتاده گفت دینار دین برد مرا نباید پای بر سر آن نهاد و به دشت
و صحرا رفت و گفت ای گیاه مباح است بخورم و خواست که بخورد گیاه دیدی آمد و رغیف گندم در دهان گرفته چون
پیاده آن قرص پیش آن بزرگ نهاد آن بزرگ دل آورد که این بخورم ندانم که از کجاست گرگ روی باز پس کرد

وگفت این قرص جو ارزانی جبرئیل مرا داد از برای تو یا شیخ بخور **شعر** که سوخته خرمنم و که خرمن سوز که رسته گان
وگاهی پیروز گاهی چه خرانیم و گاهی پیروز ما بوقلمون روزگاریم امروز **حکایت** چنین گویند که در بنی اسرائیل مردی
بود پارسا و عبادت کردی و از خداوند تعالی حاجت خواستی که دیدار جبرئیل علیه السلام ببیند حق تعالی وحی کرد به جبرئیل
که بنده از بندگان من میخواهد که ترا ببیند روح الامین بصورت آدمی پیش آن زاهد آمد گفت السلام علیکم یا زاهد
گفت علیک السلام یا اخی جبرئیل جبرئیل گفت یا زاهد چه دانستی که من جبرئیلم زاهد گفت من حاجت خواسته بودم
دانستم که تو جبرئیلی جبرئیل گفت بمن چه حاجت داری گفت من خواهم که در لوح محفوظ بنگری که من از جمله نیک بختانم
یا نه گفت بنگرم جبرئیل برفت و در لوح محفوظ نگاه کرد او را از جمله بدبختان دید جبرئیل گریان گریان پیش زاهد آمد
و گفت ای زاهد در لوح محفوظ نگاه کردم نام ترا از جمله بدبختان دیدم آن مرد زاهد گفت فرمان خدایست چه شاید
کردن پس جبرئیل باز مراجعت نمود آن زاهد در آن طاعت بود زیادت کرد و جهد در آن طاعت بیشتر نمود روزی
به چندین مدت جبرئیل پیش آن زاهد آمد و جد و جهد او در طاعت بیشتر دید جبرئیل گفت ای مسکین طاعت و
جان کندن تو چیست و چه سود دارد که نام تو از جمله بدبختان است و این همه رنج بر خویشتن نهادن چه سود دارد چرا
شب و روز در کار خود بخوشی نگذرانی زاهد گفت من بنده ام و مرا بندگی کار است و من بندگی خود بجای می آرم
او داند و خداوندی خود خواهد مرا بگناه عذاب فرود آورد و خواه بگناه رحمت چون جبرئیل این سخن از آن زاهد شنید
بحضرت رفت و حق تعالی ندا کرد که یا جبرئیل باز در لوح محفوظ حال آن بنده ببین جبرئیل چون بنگریست گفت
یارب آن زمان نشان بدبختی دیدم و حالا زمان نیک بختی می بینم ندا آمد که ای نشان نیک بختی که بروی فرود
آمد از نیت نیکوی او بود که در بندگی ما تن بنهاد و در طاعت خود ابا نپرداخت دنیا و راحت خود بخست لاجرم نام
شقاوت او با نام سعادت او بدل کردیم که من که خداوندم بدل و نیت بندگان نگاه میکنم نه بطاعت و زبان

اما